

دیوان غزلیات

# خواجه کرمانی

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1386/06/22

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

Page 360: <http://360.yahoo.com/almoz06>

E-mail: [almoz06@yahoo.com](mailto:almoz06@yahoo.com)

کد بازیابی کتاب: #863259

کد انحصاری: #002

- ✓ همراه با فهرست اشعار براساس حرف آفر مصرع اول مطلع غزل
- ✓ شماره غزل انتقابی خود را با عدد پانزده جمع نموده و در قسمت انتقاب صفحه میط تایپ کنید
- ✓ فضای مناسب برای نوشتن مطالب در هر غزل مخصوص دوستان رشته های ادبیات فارسی
- ✓ قابلیت چاپ هر غزل در صفحه مهزا برای دوستان اهل ذوق
- ✓ آفرین صفحه را ببینید

- ۱. فی التوحید
- ۲. فی نعمت الرسول صلی الله علیه و آله
- ۳. ای صبح صادق رخ زیبای مصطفی
- ۴. طوبی لک ای پیک صبا خرم رسیدی مرحبا
- ۵. این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا
- ۶. بگذر ای خواجه و بگذار مرا مست اینجا
- ۷. گر راه بود بر سر کوی تو صبا را
- ۸. چو در نظر نبود روی دوستان ما را
- ۹. وقت صبح شد بیار آن خورمه نقاب ار
- ۱۰. همچو بالات بگویم سخنی راست ترا
- ۱۱. آن نقش بین که فتنه کند نقش بند را
- ۱۲. رام را گر برگ گل باشد نبیند ویس را
- ۱۳. ای ماه قیچاقی شبست از سر بنه بغطاق را
- ۱۴. مگذار مطرب را دمی کز چنگ بنهد چنگ را
- ۱۵. دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا
- ۱۶. یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا
- ۱۷. ساقیا وقت صبح آمد بیار آن جام را
- ۱۸. ای ترک آتش رخ بیار آن آب آتش فام را
- ۱۹. مگذار ای یار و درین واقعه مگذار مرا
- ۲۰. میروید آب رخ از بادهی گلرنگ مرا
- ۲۱. کجا خیر بود از حال ما حبیبانرا
- ۲۲. بگوئید ای رفیقان ساریان را
- ۲۳. آخر ای یار فراموش مکن یارانرا
- ۲۴. ای بناوک زده چشم تو یک اندازانرا
- ۲۵. شبی که راه هم آه آتش افشان را
- ۲۶. اگر در جلوه میری سمند باد جولانرا
- ۲۷. چو در گره فکنی آن کمند پر چین را
- ۲۸. آنکه بر هر طرفی منتظرانند او را
- ۲۹. رحم بر گدایان نیست ماه نیمروزی را
- ۳۰. بده آن راح روان پرور ریحانی را
- ۳۱. خرقه رهن خانهی خمار دارد پیر ما
- ۳۲. آب آتش میبرد خورشید شب پوش شما
- ۳۳. آن تن ماست یا میان شما
- ۳۴. اگر سرم برود در سر وفای شما
- ۳۵. آن ماه مهر پیکر نامهربان ما
- ۳۶. مغنی وقت آن آمد که بنوازی رباب
- ۳۷. ای دل نگفتمت که ز زلفش عنان بتاب
- ۳۸. طلع الصبح من وراء حجاب
- ۳۹. دیشب خیرت هست که در مجلس اصحاب
- ۴۰. ای خط سبز تو همچون برگ نیلوفر در آب
- ۴۱. ساقی سیمبر بیار شراب
- ۴۲. ای جان من بیاد لبث تشنه بر شراب
- ۴۳. هر که در عهد ازل مست شد از جام شراب
- ۴۴. ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب
- ۴۵. من مستم و دل خراب جان تشنه و ساغر آب
- ۴۶. دیشب درآمد آن بت مه روی شب نقاب
- ۴۷. ای کرده مه را از تیره شب نقاب
- ۴۸. برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب
- ۴۹. رفت دوشم نفسی دیدهی گریان در خواب
- ۵۰. ای ز چشمت رفته خواب از چشم خواب
- ۵۱. ای چشم نیم خواب تو از من ربوده خواب
- ۵۲. ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب
- ۵۳. گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب
- ۵۴. چند سوزیم من و شمع شبستان همه شب
- ۵۵. طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب
- ۵۶. طره مشکین نباشد بر رخ جانان غریب
- ۵۷. ای که از سرچشمه‌ی نوشت برفت آب نبات
- ۵۸. ای که شهد شکرین تو برد آب نبات
- ۵۹. پیش اسبت رخ نهم ز آنرو که غم نبود زما
- ۶۰. تا کی ندهی داد من ای داد ز دستت
- ۶۱. ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت
- ۶۲. چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت
- ۶۳. بسکه مرغ سحری در غم گلزار بسوخت
- ۶۴. آه کز آهم مه و پروین بسوخت
- ۶۵. صبح کز چشم فلک اشک ثریا می ریخت
- ۶۶. یاد باد آن روز کز لب بوی جان می آمدت
- ۶۷. از سر جان درگذر گر وصل جانان بایدت
- ۶۸. ساقیا ساغر شراب کجاست
- ۶۹. ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست
- ۷۰. منزلگه جانست که جانان من آنجاست

- ۷۱. این باد کدامست که از کوی شما خاست
- ۷۲. ایکه از باغ رسالت چو تو شمشاد نخاست
- ۷۳. این بوی بهارست که از صحن چمن خاست
- ۷۴. گر نه مرغ چمن از همنفس خویش جداست
- ۷۵. دلبرا سنبل هندوی تودر تاب چراست
- ۷۶. کار ما بی قد زیبات نمی آید راست
- ۷۷. با منت کینه و با جمله صفاست
- ۷۸. با تو نقشی که در تصور ماست
- ۷۹. طائر طوریم و خاک آستانت طور ماست
- ۸۰. کفر سر زلف تو ایمان ماست
- ۸۱. عقل مرغی ز آشیانه‌ی ماست
- ۸۲. کاف ونون جزوی از اوراق کتب خانه ماست
- ۸۳. مائیم آن گدای که سلطان گدای ماست
- ۸۴. جمشید بنده در دولسرای ماست
- ۸۵. رنج از کسی بریم که دردش دوی ماست
- ۸۶. منزل پیر مغان کوی خرابات فناست
- ۸۷. گر از جور جانان ننالی رواست
- ۸۸. شامش از صبح فروزنده در آویخته است
- ۸۹. شوریده‌یست زلف تو کز بند جسته است
- ۹۰. روی زمین و خون دلم نم گرفته است
- ۹۱. هیچ می‌دانی چرا اشکم ز چشم افتاده است
- ۹۲. گرت چو مورچه گرد شکر برآمده است
- ۹۳. چو سرچشمه‌ی چشم من دیده است
- ۹۴. مسیح روح را مریم حجابست
- ۹۵. دلا جان در ره جانان حجابست
- ۹۶. رخس با آب و آتش در نقابست
- ۹۷. یاران همه مخمور و قدح پر می نابست
- ۹۸. هنوزت نرگس اندر عین خوابست
- ۹۹. آنزمان مهر تو می‌جست که پیمان می‌بست
- ۱۰۰. رخسار تو شمع کایناتست
- ۱۰۱. ما هم از شب سایبان برآفتاب انداختست
- ۱۰۲. ایکه لب آب شکر ریختست
- ۱۰۳. کارم از دست دل فرو بستست
- ۱۰۴. خطی کز تیره شب برخور نوشتست
- ۱۰۵. جان ما بر آتش و گیسوی جانان تافتست
- ۱۰۶. ایکه زلف سیهت برگل روی آشتست
- ۱۰۷. جانم از غم بلب رسیده‌ی تست
- ۱۰۸. گر حرص زبردست و طمع زیر پای تست
- ۱۰۹. مگذر ز ما که خاطر ما در قفای تست
- ۱۱۰. دلبرا خورشیدتابان ذره‌ئی از روی تست
- ۱۱۱. پیش صاحب‌نظران ملک سلیمان بادست
- ۱۱۲. جانم از باده‌ی لعل تو خراب افتادست
- ۱۱۳. بسته‌ی بند تو از هر دو جهان آزادست
- ۱۱۴. رمضان آمد و شد کار صراحی از دست
- ۱۱۵. بشکست دل تنگ من خسته کزین دست
- ۱۱۶. زلال مشربم از لفظ آبدار خودست
- ۱۱۷. چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست
- ۱۱۸. هر که او دیده‌ی مردم کش مستت دیدست
- ۱۱۹. وه که از دست سر زلف سیاهت چه کشیدست
- ۱۲۰. چو از برگ گلش سنبل دمیدست
- ۱۲۱. گره‌ی زلف بهم بر زده کاین مشک تارست
- ۱۲۲. شعاع چشمه‌ی مهر از فروغ رخسارست
- ۱۲۳. به بوستان جمالت بهار بسیارست
- ۱۲۴. نعلم نگر نهاده برآتش که عنبرست
- ۱۲۵. سحر بگوش صبوحی کشان باده‌پرست
- ۱۲۶. ای لبث باده‌فروش و دل من باده‌پرست
- ۱۲۷. ای لبث میگون و جانم می پرست
- ۱۲۸. گفتمش روی تو صد ره ز قمر خوبترست
- ۱۲۹. لب شیرین تو هر دم شکر انگیزترست
- ۱۳۰. بیمار چشم مست تو رنجور خوشترست
- ۱۳۱. در خنده آن عقیق شکرریز خوشترست
- ۱۳۲. زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست
- ۱۳۳. فروغ عارض او یا سپیده سحرست
- ۱۳۴. این همه مستی ما مستی مستی دگرست
- ۱۳۵. جان هر زنده دلی زنده بجانی دگرست
- ۱۳۶. بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست
- ۱۳۷. آن نه رویست مگر فتنه‌ی دور قمرست
- ۱۳۸. ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست
- ۱۳۹. از لعل آبدار تو نعلم برآشتست
- ۱۴۰. ترا که نرگس مخمور و زلف مهپوشست

- ۱۴۱. باغ و صحرا با سهی سروان نسرین بر خوشست
- ۱۴۲. شکنج زلف سیاه تو بر سمن چو خوشست
- ۱۴۳. در شب زلف تو مهتابی خوشست
- ۱۴۴. رخ دل فروز تو ماهی خوشست
- ۱۴۵. بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست
- ۱۴۶. بیش ازین بی همدمی در خانه نتوانم نشست
- ۱۴۷. خطر بادیهی عشق تو بیش از پیشست
- ۱۴۸. بهار روی تو بازار مشتری بشکست
- ۱۴۹. ای بر عذار مهوش آن زلف پر شکست
- ۱۵۰. ترا با ما اگر صلحست جنگست
- ۱۵۱. ابروی تو طاقست که پیوسته هلالست
- ۱۵۲. رخت خورشید را یات جمالست
- ۱۵۳. حسن تو نهایت جمالست
- ۱۵۴. خطت که کتابه‌ی جمالست
- ۱۵۵. هر که مجنون نیست از احوال لیلی غافلست
- ۱۵۶. این چنین صورت گر از آب و گلست
- ۱۵۷. ای من ز دو چشم نیم مست مست
- ۱۵۸. ترا که موی میان هم وجود و هم عدمست
- ۱۵۹. دوش پیری ز خرابات برون آمد مست
- ۱۶۰. سحرگه ماه عقرب زلف من مست
- ۱۶۱. دیشب درآمد از درم آنماه چهره مست
- ۱۶۲. اگر چه بلبل طبعم هزار دستانست
- ۱۶۳. نظری کن اگر ت خاطر درویشانست
- ۱۶۴. آن جوهر جانست که در گوهر کانست
- ۱۶۵. دلم با مردم چشمت چنانست
- ۱۶۶. مرا یاقوت او قوت روانست
- ۱۶۷. یاقوت روان بخش تو تا قوت روانست
- ۱۶۸. گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست
- ۱۶۹. روز رخسار تو ماهی روشنست
- ۱۷۰. بوقت صبح می روشن آفتاب منست
- ۱۷۱. سحاب سیل فشان چشم رودبار منست
- ۱۷۲. گل بستان خرد لفظ دلارای منست
- ۱۷۳. زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست
- ۱۷۴. آن ترک پرچهره مگر لعبت چینست
- ۱۷۵. آن حور ماه چهره که رضوان غلام اوست
- ۱۷۶. گر سردر آورد سرم آنجا که پای اوست
- ۱۷۷. من بقول دشمنان هرگز نگیرم ترک دوست
- ۱۷۸. عنبرست آن دام دل یا زلف عنبرسای دوست
- ۱۷۹. ای فدای قامتت هر سرو بستانی که هست
- ۱۸۰. ایکه از دفتر حسنت مه تابان بایست
- ۱۸۱. از روضه‌ی نعیم جمالش روایتیست
- ۱۸۲. ای پیک صبا حال پری چهره‌ی ما چیست
- ۱۸۳. ز زلفش نافه‌ی تاتار تاراست
- ۱۸۴. بر سر کوی عشق بازاراست
- ۱۸۵. ترا که طره‌ی مشکین و خط زنگاراست
- ۱۸۶. جان من جان مرا چون ضرر از بیماراست
- ۱۸۷. نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست
- ۱۸۸. غره‌ی ما جز آن عارض شهرآرا نیست
- ۱۸۹. نشان بی نشانان بی نشانست
- ۱۹۰. بتی که طره او مجمع پریشانست
- ۱۹۱. زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست
- ۱۹۲. بدایت غم عشاق را نهایت نیست
- ۱۹۳. هیچ روئی نیست کز چرخ سیه رو زرد نیست
- ۱۹۴. کو دل که او بدام غمت پای بند نیست
- ۱۹۵. هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست
- ۱۹۶. عشق سلطانیست کو را حاجت دستور نیست
- ۱۹۷. اینجا نماز زنده‌دلان جز نیاز نیست
- ۱۹۸. مرغ جانرا هر دو عالم آشیانی بیش نیست
- ۱۹۹. روضه‌ی خلد برین بستانسرائی بیش نیست
- ۲۰۰. حذر کن ز یاری که یاریش نیست
- ۲۰۱. ورطه‌ی پر خطر عشق ترا ساحل نیست
- ۲۰۲. آن نگینی که منش می‌طلبم با جم نیست
- ۲۰۳. اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست
- ۲۰۴. اهل دل را از لب شیرین جانان چاره نیست
- ۲۰۵. کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست
- ۲۰۶. در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست
- ۲۰۷. شمع ما مامول هر پروانه نیست
- ۲۰۸. شمع ما شمعیت کو منظور هر پروانه نیست
- ۲۰۹. گرچه کاری چو عشقبازی نیست
- ۲۱۰. مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست

- ۲۱۱. هیچ دل نیست که میلش بدلازائی نیست
- ۲۱۲. بر سر کوی خرابات محبت کوئیست
- ۲۱۳. دیشب دلم ز ملک دو عالم خبر نداشت
- ۲۱۴. کاروان خیمه به صحرا زد و محمل بگذشت
- ۲۱۵. ای قمر تابی از بناگوشت
- ۲۱۶. لعل شیرین تو وصفش بر شکر باید نوشت
- ۲۱۷. منزل ار یار قرینست چه دوزخ چه بهشت
- ۲۱۸. ز کفر زلفت ایمان می توان یافت
- ۲۱۹. هیچ داری خبر ای یار که آن یار برفت
- ۲۲۰. ترک من ترک من بی سر و پا کرد و برفت
- ۲۲۱. ابر نیسان باغ را در للی لالا گرفت
- ۲۲۲. سنبلش برگ ارغوان بگرفت
- ۲۲۳. بر مه از سنبل پر چین تو پر چین بگرفت
- ۲۲۴. چو آن فتنه از خواب سر بر گرفت
- ۲۲۵. سپیده دم که جهان بوی نوبهار گرفت
- ۲۲۶. دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت
- ۲۲۷. نوبت زدند و مرغ سحر بانگ صبح گفت
- ۲۲۸. ای جان جهان جان و جهان برخی جانست
- ۲۲۹. بجز از کمر ندیدم سر موئی از میانست
- ۲۳۰. ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست
- ۲۳۱. خنک آن باد که باشد گذرش بر کویت
- ۲۳۲. برون ز جام دمدام مجوی این دم هیچ
- ۲۳۳. میانش موئی و شیرین دهان هیچ
- ۲۳۴. بنوش لعل مذاب از زمردین اقداح
- ۲۳۵. حیات بخش بود باده خاصه وقت صبح
- ۲۳۶. ببوی زلف تو دادم دل شکسته بیاد
- ۲۳۷. یاد باد آنکو مرا هرگز نگوید یاد باد
- ۲۳۸. پیه سوز چشم من سرشمع ایوان تو باد
- ۲۳۹. نسیم باد صبا جان من فدای تو باد
- ۲۴۰. تا دلم در خم آن زلف سمن سا افتاد
- ۲۴۱. چو عکس روی تو در ساغر شراب افتاد
- ۲۴۲. دلبرم را پر طوطی بر شکر خواهد فتاد
- ۲۴۳. گهی که شرح فراقتم کنم بدیده سواد
- ۲۴۴. چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد
- ۲۴۵. بدان ورق که صبا در کف شکوفه نهاد
- ۲۴۶. یاد باد آنکه نیاورد ز من روزی یاد
- ۲۴۷. دل من زحمت جان برنتابد
- ۲۴۸. هندوئی را باغبان سوی گلستان می فرستد
- ۲۴۹. چون مرا دیده بر آن آتش رخسار افتد
- ۲۵۰. از باد صبا در سر زلفش چو خم افتد
- ۲۵۱. چون طره عنبر شکنش در شکن افتد
- ۲۵۲. هر کرا یار یار می افتد
- ۲۵۳. مه چنین دلستان نمی افتد
- ۲۵۴. لطافت دهنش در بیان نمی گنجد
- ۲۵۵. اگر آن ماه مهربان گردد
- ۲۵۶. ز جام عشق تو عقلم خراب می گردد
- ۲۵۷. چه بادست اینکه می آید که بوی یار ما دارد
- ۲۵۸. در راه قربت ما رهبان چه کار دارد
- ۲۵۹. با درد دردنوشان درمان چه کار دارد
- ۲۶۰. درد محبت درمان ندارد
- ۲۶۱. کسی کو دل بر جانان ندارد
- ۲۶۲. آن پرچهره که جور و ستم آئین دارد
- ۲۶۳. هر کو بصری دارد با او نظری دارد
- ۲۶۴. دل من باز هوای سر کوئی دارد
- ۲۶۵. کدام یار که ما را پیام یار آرد
- ۲۶۶. چون صبا نکهت آن زلف پریشان آرد
- ۲۶۷. خدنگ غمزه ی جادو چو در کمان آرد
- ۲۶۸. نقاش که او صورت ارزنگ نگارد
- ۲۶۹. کاروان ختنی مشک ختا می آرد
- ۲۷۰. دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد
- ۲۷۱. قصه غصه فرهاد بشیرین که برد
- ۲۷۲. پیغام بلبلان بگلستان که می برد
- ۲۷۳. توئی که لعل تو دست از عقیق کانی برد
- ۲۷۴. سپیده دم که صبا دامن سمن بدرد
- ۲۷۵. تاجداری کند آنکس که ز سردر گذرد
- ۲۷۶. خنک آن باد که بر خاک خراسان گذرد
- ۲۷۷. ترک من ترک من گرفت و خطا کرد
- ۲۷۸. چو شام شد بشیستان باید کرد
- ۲۷۹. به دشمنان گله از دوستان نشاید کرد
- ۲۸۰. ماه من دوش سر از جیب ملاحظت برکرد

- ۲۸۱. جان توجه بروی مهوش کرد
- ۲۸۲. باز عزم شراب خواهم کرد
- ۲۸۳. مه را اگر از مشک ز ره پوش توان کرد
- ۲۸۴. بی لاله رخان روی بصحرا نتوان کرد
- ۲۸۵. پشت بر یار گمان ابرو ما نتوان کرد
- ۲۸۶. بر سر کوی تو اندیشه‌ی جان نتوان کرد
- ۲۸۷. هر کو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد
- ۲۸۸. سپیده‌دم که صبا بر چمن گذر می‌کرد
- ۲۸۹. طوطی از پسته‌ی تنگ تو شکر گرد آورد
- ۲۹۰. سوز غم تو آتشم از جان بر آورد
- ۲۹۱. من خاک آن بادم که او بوی دلارام آورد
- ۲۹۲. گل نهالی به بوستان آورد
- ۲۹۳. کس نیست که دست من غمخوار بگیرد
- ۲۹۴. چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگیرد
- ۲۹۵. دلم دیده از دوستان برنگیرد
- ۲۹۶. دلم که حلقه‌ی گیسوی یار می‌گیرد
- ۲۹۷. طوطی چو سخن گوئی پیش شکر می‌برد
- ۲۹۸. مرغ در راه او پر اندازد
- ۲۹۹. چون طوطی خط تو بر بر شکر اندازد
- ۳۰۰. تا برآید نفس از عشق دمی باید زد
- ۳۰۱. وصل آن ترک ختا ملکت خاقان ارزد
- ۳۰۲. صحبت جان جهان جان و جهان می‌ارزد
- ۳۰۳. حدیث آرزومندی جوابی هم نمی‌ارزد
- ۳۰۴. بهار دهر بیاد خزان نمی‌ارزد
- ۳۰۵. همه گنج جهان ماری نیرزد
- ۳۰۶. دلا سود عالم زبانی نیرزد
- ۳۰۷. چو ترک مهوشم از خواب مست برخیزد
- ۳۰۸. آن فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد
- ۳۰۹. آنکو به شکر ریزی شور از شکر انگیزد
- ۳۱۰. کسی کزان سر زلف دو تا نمی‌ترسد
- ۳۱۱. دلم از دست بشد تا بسر او چه رسد
- ۳۱۲. این ترک زنگاری کمان از خیل خاقان می‌رسد
- ۳۱۳. خطی که بر سمن آن گل‌عداز بنویسد
- ۳۱۴. گر سر صحبت این بی سر و پایت باشد
- ۳۱۵. درد غم عشق را طبیب نباشد
- ۳۱۶. شام شکستگان را هرگز سحر نباشد
- ۳۱۷. روی نکو بی وجود ناز نباشد
- ۳۱۸. مردان این قدم را باید که سر نباشد
- ۳۱۹. کی طرف گلستان چو سر کوی تو باشد
- ۳۲۰. ز حال بی‌خبرانت خبر نمی‌باشد
- ۳۲۱. تا چین آن دو زلف سمن‌سا پدید شد
- ۳۲۲. مرا ای بخت یاری کن چو یار از دست بیرون شد
- ۳۲۳. دامن گل نبرد هر که ز خار اندیشد
- ۳۲۴. هر که او را قدمی هست ز سر نندیشد
- ۳۲۵. اسیر قید محبت ز جان نیندیشد
- ۳۲۶. گر دلم روز وداع از پی محمل می‌شد
- ۳۲۷. ایکه از شرم خوی از رخساره‌ی خور می‌چکد
- ۳۲۸. یارش نتوان گفت که از یار بنالد
- ۳۲۹. نی ز دود دل پر آتش ما می‌نالد
- ۳۳۰. لب چو بگشود ز تنگ شکرم یاد آمد
- ۳۳۱. ماه فرو رفت و آفتاب برآمد
- ۳۳۲. خسرو انجم بگه بام برآمد
- ۳۳۳. وقت صیوح آن زمان که ماه برآمد
- ۳۳۴. از صومعه پیری بخرابات درآمد
- ۳۳۵. شکر تنگ تو تنگ شکر آمد
- ۳۳۶. مراد بین که به پیش مرید باز آمد
- ۳۳۷. یار ثابت قدم اینک ز سفر باز آمد
- ۳۳۸. بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد
- ۳۳۹. عید آمد و آنماه دلا فروز نیامد
- ۳۴۰. سریست مرا با تو که اغیار نداند
- ۳۴۱. کس حال من سوخته جز شمع نداند
- ۳۴۲. عجب دارم گر او حالم نداند
- ۳۴۳. حدیث جان بجز جانان نداند
- ۳۴۴. که می‌رود که پیامم به شهریار رساند
- ۳۴۵. درد من دلخسته بدرمان که رساند
- ۳۴۶. گویند که صبر آتش عشقت بنشانند
- ۳۴۷. ماجرائی که دل سوخته می‌پوشاند
- ۳۴۸. دل بدست یار و غم در دل بماند
- ۳۴۹. ما برکنار و با تو کمر در میان بماند
- ۳۵۰. حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند

- ۳۵۱. هر که را سکه درستست بزر باز نماند
- ۳۵۲. گل اندامی که گلگون می‌دواند
- ۳۵۳. اگر ز پیش برانی مرا که برخواند
- ۳۵۴. آن خط شب مثال که بر خور نوشته‌اند
- ۳۵۵. رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده‌اند
- ۳۵۶. خورشید را ز مشک زره پوش کرده‌اند
- ۳۵۷. شام خون آشام گیسو را اگر چین کرده‌اند
- ۳۵۸. زنده‌اند آنها که پیش چشم خوبان مرده‌اند
- ۳۵۹. خورشید را به سایه‌ی شب در نشاندند
- ۳۶۰. این دلبران که پرده برخ در کشیده‌اند
- ۳۶۱. زهی زلفت گرهگیری پر از بند
- ۳۶۲. ای ساربان به قتل ضعیفان کمر میند
- ۳۶۳. عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند
- ۳۶۴. هم‌رهان رفتند و ما را در سفر بگذاشتند
- ۳۶۵. دل مجروح مرا آگهی از جان دادند
- ۳۶۶. دوش چون در شکن طره‌ی شب چین دادند
- ۳۶۷. این چه نامه‌ست که از کشور یار آوردند
- ۳۶۸. خیمه‌ی نوروز بر صحرا زدند
- ۳۶۹. ز چشم مست تو آنها که آگهی دارند
- ۳۷۰. ساقیان آبم بجام لعل شکر خا برند
- ۳۷۱. مرغان این چمن همه بی بال و بی پرند
- ۳۷۲. چون ترک من سپاه حبش برختن زند
- ۳۷۳. هم عفی الله نی که ما را مرحبائی می‌زند
- ۳۷۴. تا درد نیابند دوا را نشناسند
- ۳۷۵. ساقیا می‌زین فزون‌تر کن که میخواران بسند
- ۳۷۶. چون خط سبز تو بر آفتاب بنویسند
- ۳۷۷. هر نسخه که در وصف خط یار نویسند
- ۳۷۸. می‌کشندم بخرابات و در آن می‌کوشند
- ۳۷۹. در آن مجلس که جام عشق نوشند
- ۳۸۰. کسی که پشت بر آن روی چون نگار کند
- ۳۸۱. نور رویت تاب در شمع شبستان افکند
- ۳۸۲. ترکم از غمزه چو ناوک بکمان در فکند
- ۳۸۳. آنکه هرگز نظری با من شیدا نکند
- ۳۸۴. هیچکس نیست که وصل تو تمنا نکند
- ۳۸۵. جان وطن بر در جانان چه کند گر نکند
- ۳۸۶. گمان مبر که دلم میل دوستان نکند
- ۳۸۷. سنبلیش غارت ایمان نکند چون نکند
- ۳۸۸. چنانکه صید دل آن چشم آهوانه کند
- ۳۸۹. چون سایبان آفتاب از مشک تاتاری کند
- ۳۹۰. ماه من مشک سیه در دامن گل می‌کند
- ۳۹۱. گمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند
- ۳۹۲. سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند
- ۳۹۳. طره‌های تو کمند افکن طراراند
- ۳۹۴. مستم آنجا مبر ای یار که سرمستانند
- ۳۹۵. چه کسانند که در قصد دل ریش کسانند
- ۳۹۶. صوفی اگرش باده‌ی صافی نچشانند
- ۳۹۷. چو مطربان سحر چنگ در رباب زنند
- ۳۹۸. ساقیان چون دم از شراب زنند
- ۳۹۹. چو مطربان سحر آهنگ زیر و بام کنند
- ۴۰۰. پای کوبان در سراندازی چو سربازی کنند
- ۴۰۱. پری رخان که برخ رشک لعبت چینند
- ۴۰۲. اهل دل پیش تو مردن ز خدا می‌خواهند
- ۴۰۳. عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند
- ۴۰۴. اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند
- ۴۰۵. بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند
- ۴۰۶. تنم تنها نمی‌خواهد که در کاشانه بنشیند
- ۴۰۷. به آب گل رخ آن گلغذار می‌شویند
- ۴۰۸. دیگرانرا عیش و شادی گر چه در صحرا بود
- ۴۰۹. آن رفت که میل دل من سوی شما بود
- ۴۱۰. گردون کنایتی ز سر بام ما بود
- ۴۱۱. یاد باد آن شب که دلبر مست و دل در دست بود
- ۴۱۲. مرا ز مهر رخت کی ملال خواهد بود
- ۴۱۳. اگر دو چشم تو مست مدام خواهد بود
- ۴۱۴. تا ترا برگ ما نخواهد بود
- ۴۱۵. ترک من گوئی که بازش خاطر نخجیر بود
- ۴۱۶. دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود
- ۴۱۷. یاد باد آن شب که در مجلس خروش چنگ بود
- ۴۱۸. دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود
- ۴۱۹. بی گلبن وصلت بگلستان نتوان بود
- ۴۲۰. دیشب همه منزل من کوی مغان بود

- ۴۲۱. بی رخ حور بجنّت نفسی نتوان بود
- ۴۲۲. آن زمان کز من دلسوخته آثار نبود
- ۴۲۳. آندم که نه شمع و نه لگن بود
- ۴۲۴. وفات به بود آنرا که در وفای تو نبود
- ۴۲۵. مشنو که چراغ دل من روی تو نبود
- ۴۲۶. دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود
- ۴۲۷. شبی با یار در خلوت مرا عیشی نهانی بود
- ۴۲۸. مرا وقتی نگاری خرگهی بود
- ۴۲۹. راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود
- ۴۳۰. نقش رویت بچه رو از دل پر خون برود
- ۴۳۱. ترک تیرانداز من کز پیش لشکر می‌رود
- ۴۳۲. تشنه‌ی غنچه سیراب ترا آب چه سود
- ۴۳۳. باش تا روی تو خورشید جهانتاب شود
- ۴۳۴. ایکه هر دم عنبرت بر نسترن چنبر شود
- ۴۳۵. هر کو نظر کند بتو صاحب‌نظر شود
- ۴۳۶. بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود
- ۴۳۷. گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود
- ۴۳۸. گرمی خسرو و شیرین بشکر کم نشود
- ۴۳۹. عجب از قافله دارم که بدر می‌نشود
- ۴۴۰. زهی لعل تو در درج منضود
- ۴۴۱. مهره‌ی مهر چو از حقه مینا بنمود
- ۴۴۲. چشمت دل پر ز تاب خواهد
- ۴۴۳. دلم بی وصل جانان جان نخواهد
- ۴۴۴. جان بر افشان اگر ت صحبت جانان باید
- ۴۴۵. هر که با نرگس سرمست تو در کار آید
- ۴۴۶. سحر چو بوی گل از طرف مرغزار بر آید
- ۴۴۷. پیداست که از دود دم ما چه بر آید
- ۴۴۸. بسالی کی چنان ماهی بر آید
- ۴۴۹. گوئی بت من چون ز شبستان بدر آید
- ۴۵۰. به خشم رفته‌ی ما گر به صلح باز آید
- ۴۵۱. بلبل دلشده از گل به چه رو باز آید
- ۴۵۲. عشقست که چون پرده ز رخ باز گشاید
- ۴۵۳. چون برقع شبرنگ ز عارض بگشاید
- ۴۵۴. نسیم باد صبا چون ز بوستان آید
- ۴۵۵. یا رب این هدهد میمون ز کجا می‌آید
- ۴۵۶. گلی به رنگ تو از غنچه بر نمی‌آید
- ۴۵۷. این چه بادست که از سوی چمن می‌آید
- ۴۵۸. کدام دل که ز دوری به جان نمی‌آید
- ۴۵۹. مرا دلپست که تا جان برون نمی‌آید
- ۴۶۰. ناله‌ئی کان ز دل چنگ برون می‌آید
- ۴۶۱. کسی را از تو کامی برنیاید
- ۴۶۲. مهی چون او به ماهی برنیاید
- ۴۶۳. در پای تو هر کس که سر انداز نیاید
- ۴۶۴. جز ناله کسی مونس و دمساز نیاید
- ۴۶۵. به مهر روی تو در آفتاب نتوان دید
- ۴۶۶. وهم بسی رفت و مکانش ندید
- ۴۶۷. صبح چون گلشن جمال تو دید
- ۴۶۸. جادوئی چون نرگس مستت به بیماری که دید
- ۴۶۹. مستم ز در خانه‌ی خمار بر آید
- ۴۷۰. سبزه پیرامن سرچشمه‌ی نوشش نگرید
- ۴۷۱. آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید
- ۴۷۲. دوش چون موکب سلطان خیالش برسید
- ۴۷۳. حدیث شمع از پروانه پرسید
- ۴۷۴. سخن یار ز اغیار بیاید پوشید
- ۴۷۵. همچو شمع بشبستان حرم یاد کنید
- ۴۷۶. آن شکر لب که نباتش ز شکر می‌روید
- ۴۷۷. کیست که با من حدیث یار بگوید
- ۴۷۸. ز شهریار که آید که حال یار بگوید
- ۴۷۹. مرغ جم باز حدیثی ز سبا می‌گوید
- ۴۸۰. دست گیرید و بدستم می‌گلفام دهید
- ۴۸۱. ای پرده سرایان که درین پرده سرائید
- ۴۸۲. خدا را از سر زاری بگوئید
- ۴۸۳. ای پیر مغان شربتم از درد مغان آر
- ۴۸۴. زهی تاری ز زلفت مشک تاتار
- ۴۸۵. مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار
- ۴۸۶. ای صبا گرت افتد بکوی دوست گذار
- ۴۸۷. برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار
- ۴۸۸. طره بفشان و مرا بیش پریشان مگذار
- ۴۸۹. بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار
- ۴۹۰. چو هست قرب حقیقی چه غم ز بعد مزار



- ۴۹۱. ماه یا جنتست یا رخسار
- ۴۹۲. ای نغمه‌ی خوشتم دم داود را شعار
- ۴۹۳. سبحان من یسبحه الرمل فی القفار
- ۴۹۴. قلم گرفتم و می‌خواستم که بر طومار
- ۴۹۵. منم ز مهر رخت روی کرده در دیوار
- ۴۹۶. ای خوش وصل یار و فصل بهار
- ۴۹۷. حبذا پای گل و صبحدم و فصل بهار
- ۴۹۸. مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار
- ۴۹۹. آشنای تو ز بیگانه و خویشش چه خبر
- ۵۰۰. ما را ز پرده‌ی تو دل از پرده شد بدر
- ۵۰۱. ای دل ار سودای جانان داری از جان درگذر
- ۵۰۲. شمس‌ی چین را طلوع از طرف بغتاقش نگر
- ۵۰۳. ای تتق بسته از تیره شب برقم
- ۵۰۴. بوستان جنتست و سروم حور
- ۵۰۵. زهی طناب سراپرده‌ی تو گیسوی حور
- ۵۰۶. گر یار یار باشدت ای یار غم مخور
- ۵۰۷. دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور
- ۵۰۸. برافکن سایبان ظلمت از نور
- ۵۰۹. بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور
- ۵۱۰. پندم به چه عقل می‌دهد پیر
- ۵۱۱. معلوم نگرده سخن عشق بتقریر
- ۵۱۲. فتاده‌ام من دیوانه در غم تو اسیر
- ۵۱۳. برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر
- ۵۱۴. با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر
- ۵۱۵. بیدلی گردل ز دلبر برنگیرد گومگیر
- ۵۱۶. ترک عالم گیر و عالم را مسخر کرده گیر
- ۵۱۷. دامن خرگه برافکن ای بت کشمیر
- ۵۱۸. کار من شکسته بسامان رسید باز
- ۵۱۹. ای دل ار صحبت جانان طلبی جان دربار
- ۵۲۰. بستیم دل در آن سر زلف دراز باز
- ۵۲۱. چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز
- ۵۲۲. خادمه‌ی عود سوز مطربه‌ی عود ساز
- ۵۲۳. ای شده بر مه ز شبه مهره ساز
- ۵۲۴. پیش عاقل نیاز چیست نماز
- ۵۲۵. کجا بود من مدهوش را حضور نماز
- ۵۲۶. بنده محمودست و سلطان در ره معنی ایاز
- ۵۲۷. روز عیش و طرب و عید صیامست امروز
- ۵۲۸. این غزل یک دو نوبت از سرسوز
- ۵۲۹. در جهان قصه حسن تو نشد فاش هنوز
- ۵۳۰. برگ نسرين ترا بی خار می‌یابم هنوز
- ۵۳۱. نشست شمع سحر ای چراغ مجلسیان خیز
- ۵۳۲. بگشا بشکر خنده لب لعل شکرریز
- ۵۳۳. ای دلم را شکر جان‌پرورت چون جان عزیز
- ۵۳۴. ز لعل عیسویان قصه مسیحا پرس
- ۵۳۵. معنی این صورت از صورتگران چین بپرس
- ۵۳۶. ای مرغ خوش‌نوا چه فرو بسته‌ئی نفس
- ۵۳۷. نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس
- ۵۳۸. به فلک می‌رسد خروش خروس
- ۵۳۹. الوداع ای دلبر نامهربان بدرود باش
- ۵۴۰. کارم از بی سیمی ار چون زر نباشد گومباش
- ۵۴۱. یار ما را گر غمی از یار نبود گو مباح
- ۵۴۲. زهی مستی من ز بادام مستش
- ۵۴۳. مستم ز دو چشم نیمه مستش
- ۵۴۴. میرید نام عنبر بر زلف چون کمندش
- ۵۴۵. رخت شمع شبستان می‌نهندش
- ۵۴۶. سرو را پای به گل می‌رود از رفتارش
- ۵۴۷. رقیب اگر بجفا باز دارم ز درش
- ۵۴۸. گلزار جنتست رخ حور پیکرش
- ۵۴۹. آن ماه بین که فتنه شود مهر انورش
- ۵۵۰. هر دل غمزده کان غمزه بود غمازش
- ۵۵۱. رقم ز غالیه بر طرف لاله زار مکش
- ۵۵۲. گر چه تنگست دلم چون دهن خندانش
- ۵۵۳. آه از آن یار که نبود خبر از یارانش
- ۵۵۴. اگر او سخن نگوید سخنست در دهانش
- ۵۵۵. دگر وجود ندارد لطیفه‌ئی ز دهانش
- ۵۵۶. بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش
- ۵۵۷. آنکه جز نام نیابند نشان از دهنش
- ۵۵۸. حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش
- ۵۵۹. ترک خنجر کش لشکرشکن ترلک پوش
- ۵۶۰. ای شب زلفت غالیه ساوی مه رویت غالیه پوش

- ۵۶۱. ای سبت غالیه آسا و مهت غالیه پوش
- ۵۶۲. ای دو چشم خوش پر خواب تو در خوابی خوش
- ۵۶۳. ای حلقه زده افعی مشکین تو بر دوش
- ۵۶۴. سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش
- ۵۶۵. چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
- ۵۶۶. ای دل مکن انکار و از این کار میندیش
- ۵۶۷. پرده از رخ بفکن ای خود پردهی رخسار خویش
- ۵۶۸. آورده ایم روی بسوی دیار خویش
- ۵۶۹. به شهریار بگوئید حال این درویش
- ۵۷۰. به بزمگاه صبحی کنون بمجلس خاص
- ۵۷۱. بده آن راح روان بخش که در مجلس خاص
- ۵۷۲. بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع
- ۵۷۳. بیار باده که وقت گلست و موسم باغ
- ۵۷۴. چون آتش خور شعله زد از شیشه شفاف
- ۵۷۵. شمیم باغ بهشتت با نسیم عراق
- ۵۷۶. ای برده عارضت به لطافت ز مه سیق
- ۵۷۷. چو حرفی بخوانی ز طومار عشق
- ۵۷۸. طفل بود در نظر پیر عشق
- ۵۷۹. باز برافراختیم رایت سلطان عشق
- ۵۸۰. سری بالعیس اصحابی ولی فی العیس معشوق
- ۵۸۱. ای سرو خرامندهی بستان حقایق
- ۵۸۲. نکهت روضه‌ی خلدست که می‌بیزد مشک
- ۵۸۳. وه چه شیرینست لعلش اندرو پنهان نمک
- ۵۸۴. دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینک
- ۵۸۵. ای روان از شکر تنگ تو شکر تنگ تنگ
- ۵۸۶. نیستی آنکه زنی شیشه‌ی هستی برسنگ
- ۵۸۷. چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال
- ۵۸۸. یکدم ز قال بگذر اگر واقفی ز حال
- ۵۸۹. گشت معلوم کنون قیمت ایام وصال
- ۵۹۰. سبحان من تقدس بالعز و الجلال
- ۵۹۱. زهی ز باده‌ی لعلت در آتش آب زلال
- ۵۹۲. ای سواد خط توشرح مصابیح جمال
- ۵۹۳. زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال
- ۵۹۴. زهی زلفت شکسته نرخ سنبل
- ۵۹۵. شب رحیل ز افغان خستگان مراحل
- ۵۹۶. ای دل من بسته در آن زنجیر سمن سا دل
- ۵۹۷. دلم مرید مرادست و دیده رهبر دل
- ۵۹۸. ای ماه تو مهر انور دل
- ۵۹۹. دلم ربودی و رفتی ولی نمی‌روی از دل
- ۶۰۰. ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل
- ۶۰۱. رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل
- ۶۰۲. مرا که راه نماید کنون به خانه‌ی دل
- ۶۰۳. گر گنج طلب داری از مار مترس ای دل
- ۶۰۴. مقاربت نشود مرتفع بعد منازل
- ۶۰۵. ای کرده تیره شب را بر آفتاب منزل
- ۶۰۶. هر گه که ز خرگه بچمن بار دهد گل
- ۶۰۷. باغبان گو برو باد میمیا کز گل
- ۶۰۸. خوشا با دوستان در بوستان گل
- ۶۰۹. مرا که نیست بخاک درت امید وصول
- ۶۱۰. یا مسرع الشمال اذا تحصل الوصول
- ۶۱۱. سپیده دم که برآمد خروش بانگ رحیل
- ۶۱۲. نوبتی صبح برآمد بام
- ۶۱۳. برآمد بانگ مرغ و نوبت بام
- ۶۱۴. آفتابست یا ستاره‌ی بام
- ۶۱۵. تبت یا ذا الجلال و الا کرام
- ۶۱۶. خوشا به مجلس شوریدگان درد آشام
- ۶۱۷. مگر که صبح من امشب اسیر گشت بشام
- ۶۱۸. عارض ترکان نگر در چین جعد مشک فام
- ۶۱۹. حن فی روض الهوی قلبی کماناح الحمام
- ۶۲۰. گر چه من آب رخ از خاک درت یافته‌ام
- ۶۲۱. من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام
- ۶۲۲. سلامی به جانان فرستاده‌ام
- ۶۲۳. گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام
- ۶۲۴. هیچ می‌دانی که دیشب در غمش چون بوده‌ام
- ۶۲۵. چو نام تو در نامه‌ئی دیده‌ام
- ۶۲۶. هر دم آرد باد صبح از روضه‌ی رضوان پیام
- ۶۲۷. چشم پر خواب گشودی و بیستی خوابم
- ۶۲۸. دل گل زنده گردد از دم خم
- ۶۲۹. ای تنم کرده ز غم موئی و در مو زده خم
- ۶۳۰. چو چشم مست تو می پرستم

- ۶۳۱. ز لعلم ساغری در ده که چون چشم تو سرمستم
- ۶۳۲. من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم
- ۶۳۳. امروز که من عاشق و دیوانه و مستم
- ۶۳۴. تخفیف کن از دور من این باده که مستم
- ۶۳۵. رند و دردی کش و مستم چه توان کرد چو هستم
- ۶۳۶. روزگاری روی در روی نگاری داشتم
- ۶۳۷. صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم
- ۶۳۸. بدانکه بوی تو آورد صبحدم بادم
- ۶۳۹. در چمن دوش بیوی تو گذر می کردم
- ۶۴۰. می گذشتی و من از دور نظر می کردم
- ۶۴۱. عشق آن بت ساکن میخانه می گرداندم
- ۶۴۲. گر می کشندم ور می کشندم
- ۶۴۳. وقتست کز ورای سراپرده‌ی عدم
- ۶۴۴. با روی چون گلنارش از برگ سمن باز آمدم
- ۶۴۵. رخشنده‌تر از مهر رخس ماه ندیدم
- ۶۴۶. نکنم حدیث شکر چو لب گزیدم
- ۶۴۷. روزی به سر کوی خرابات رسیدم
- ۶۴۸. نشان روی تو جستم به هر کجا که رسیدم
- ۶۴۹. بلبلان که رساند نسیم باغ ارم
- ۶۵۰. ایدل ار خواهی به دولتخانه‌ی جانت برم
- ۶۵۱. دوش می‌آید نگار بر برم
- ۶۵۲. چو برکشی علم قربت از حریم حرم
- ۶۵۳. بزن بنوک خدنگم که پیش دست تو میرم
- ۶۵۴. اشکست که می‌گردد در کوی تو همرازم
- ۶۵۵. بیا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم
- ۶۵۶. ای روی تو چشمه‌ی خور چشم
- ۶۵۷. ای لاله برگ خویش نظرت گلستان چشم
- ۶۵۸. تا چند به شادی می غمهای تو نوشم
- ۶۵۹. می‌درم جامه و از مدعیان می‌پوشم
- ۶۶۰. ترا که گنج گشودی ز زخم مار چه غم
- ۶۶۱. من بار هجر می‌کشم و ناقه محلم
- ۶۶۲. آید ز نی حدیثی هر دم بگوش جانم
- ۶۶۳. من آن مرغ همایونم که باز چتر سلطانم
- ۶۶۴. من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم
- ۶۶۵. گر من خمار خود ز لب یار بشکنم
- ۶۶۶. ز روی خوب تو گفتم که پرده برفکنم
- ۶۶۷. نیست بی روی تو میل گل و برگ سمنم
- ۶۶۸. مدام آن نرگس سرمست را در خواب می‌بینم
- ۶۶۹. گلی به رنگ تو در بوستان نمی‌بینم
- ۶۷۰. آن ماه پری رخ را در خانه نمی‌بینم
- ۶۷۱. خرم آنروز که از خطه‌ی کرمان بروم
- ۶۷۲. من بیدل نگر از صحبت جانان محروم
- ۶۷۳. این چه بادست کزو بوی شما می‌شنوم
- ۶۷۴. این چه بویست که از باد صبا می‌شنوم
- ۶۷۵. حکایت رخت از آفتاب می‌شنوم
- ۶۷۶. نسیم زلف تو از نوبهار می‌شنوم
- ۶۷۷. مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم
- ۶۷۸. با لعل او ز جوهر جان در گذشته‌ایم
- ۶۷۹. ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته‌ایم
- ۶۸۰. ما قدح کشتی و دل را همچو دریا کرده‌ایم
- ۶۸۱. چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده‌ایم
- ۶۸۲. به گدائی به سر کوی شما آمده‌ایم
- ۶۸۳. باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم
- ۶۸۴. ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم
- ۶۸۵. ما به نظاره‌ی رویت بجهان آمده‌ایم
- ۶۸۶. کشتی ما کو که ما زورق در آب افکنده‌ایم
- ۶۸۷. اشارت کرده بودی تا بیایم
- ۶۸۸. ما ز رخ کار خویش پرده بر انداختیم
- ۶۸۹. ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم
- ۶۹۰. مردیم در خمار و شرابی نیافتیم
- ۶۹۱. آنکه لعلش عین آب زندگانی یافتیم
- ۶۹۲. ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم
- ۶۹۳. دو جان وقف حریم حرم او کردیم
- ۶۹۴. اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم
- ۶۹۵. دل به دست غم سودای تو دادیم و شدیم
- ۶۹۶. گر شدیم از کویت ای ترک ختا باز آمدیم
- ۶۹۷. باز چون بلبل بصد دستان بیستان آمدیم
- ۶۹۸. شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم
- ۶۹۹. نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم
- ۷۰۰. ما سر بنهادیم و به سامان نرسیدیم

- ۷۰۱. از عمر چو این یک دو نفس بیش نداریم
- ۷۰۲. داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم
- ۷۰۳. ما مست می لعل روان پرور یاریم
- ۷۰۴. اکنون که از بهشت نشان می دهد نسیم
- ۷۰۵. کی آمدی ز تتر ای صباى مشک نسیم
- ۷۰۶. ما جرعه چشانیم ولی خضر و شانیم
- ۷۰۷. خیزید ای میخوارگان تا خیمه بر گردون زنیتم
- ۷۰۸. خیز تا برگ صبحی بچمن ساز کنیم
- ۷۰۹. خیز تا باده در پیاله کنیم
- ۷۱۰. نشان دل بی نشان از که جویم
- ۷۱۱. دل داده ایم وز پی دلدار می رویم
- ۷۱۲. درد دل خویش با که گویم
- ۷۱۳. ز باد نکهت دو نات می جوئیم
- ۷۱۴. ای بت یاقوت لب وی مه نامهربان
- ۷۱۵. ای رخت شمع بت پرستان شمع برون بر از شبستان
- ۷۱۶. ای رخ تو قبله ی خورشید پرستان
- ۷۱۷. چه خوشست باده خوردن به صبح در گلستان
- ۷۱۸. ای چشم تو بند مستان
- ۷۱۹. بیوستان می گل بوی لاله گون مستان
- ۷۲۰. نرگس مستت فتنه ی مستان
- ۷۲۱. ای بوستان عارض تو گلستان جان
- ۷۲۲. ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان
- ۷۲۳. ای چشم می پرستت آشوب چشم بندان
- ۷۲۴. ای می لعل تو کام رندان
- ۷۲۵. به من رسید نوید وصال دلداران
- ۷۲۶. چو چشم خفته بگشودی بیستی خواب بیداران
- ۷۲۷. ای غمزه ی جادویت افسونگر بیماران
- ۷۲۸. تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران
- ۷۲۹. چه خوش باشد میان لاله زاران
- ۷۳۰. ای نسیم سحری بوی بهارم برسان
- ۷۳۱. ای صبا غلغل بلبل بگلستان برسان
- ۷۳۲. یا رب ز باغ وصل نسیمی بمن رسان
- ۷۳۳. در تاجم از دو هندوی آتش پرستان
- ۷۳۴. خوشا چشمی که ببند روی ترکان
- ۷۳۵. خوشا صبح و صبحی با همالان
- ۷۳۶. ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمان
- ۷۳۷. دلا از جان زبان درکش که جانان
- ۷۳۸. زهی روی تو صبح شب نشینان
- ۷۳۹. ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان
- ۷۴۰. سخن عشق نشاید بر هر کس گفتن
- ۷۴۱. نه درد عشق می یارم نهفتن
- ۷۴۲. نی نگر با اهل دل هر دم بمعنی در سخن
- ۷۴۳. دوش چون از لعل میگون تو می گفتم سخن
- ۷۴۴. هندوی آن کاکل ترکانه می باید شدن
- ۷۴۵. بسی خون جگر دارد سر زلف تو در گردن
- ۷۴۶. بر اشکم کهربا آبیست روشن
- ۷۴۷. ترا که گفت که قصد دل شکسته ی ما کن
- ۷۴۸. ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن
- ۷۴۹. وقت صبح شد بشیستان شتاب کن
- ۷۵۰. ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن
- ۷۵۱. خویش را در کوی بیخوشی فکن
- ۷۵۲. امشب ای یار قصد خواب مکن
- ۷۵۳. جان بده یا دگر اندیشه ی جانانه مکن
- ۷۵۴. ای باد سحرگاهی زینجا گذری کن
- ۷۵۵. بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن
- ۷۵۶. بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن
- ۷۵۷. هر کس که برگرفت دل از جان چنانکه من
- ۷۵۸. گهیکه جان رود از چشم ناتوان بیرون
- ۷۵۹. ای سر زلف تو لیلی و جهانی مجنون
- ۷۶۰. به عقل کی متصور شود فنون جنون
- ۷۶۱. زبان خامه نتواند حدیث دل بیان کردن
- ۷۶۲. سنبل سیه بر سمن مزن
- ۷۶۳. خط زنگاری نگر از سبزه بر گرد سمن
- ۷۶۴. ای ز سنبل بسته شادروان مشکین بر سمن
- ۷۶۵. خیز و در بحر عدم غوطه خور و ما را بین
- ۷۶۶. هر زمان آهنگ بیزاریش بین
- ۷۶۷. زهی خطی به خطا برده سوی خطه ی چین
- ۷۶۸. ای شام زلفت بتخانه ی چین
- ۷۶۹. تحیتی چو هوای ریاض خلد برین
- ۷۷۰. آن لب شیرین همچون جان شیرین

- ۷۷۱. کیست که گوید بیارگاه سلاطین
- ۷۷۲. هر که شد با ساکنان عالم علوی قرین
- ۷۷۳. نسیم صبح کز بویش مشام جان شود مشکین
- ۷۷۴. سرو را گل یار نبود گر بود نبود چنین
- ۷۷۵. صید شیران می کند آهوی روبه باز او
- ۷۷۶. ترک من خاقان نگر در حلقه عشاق او
- ۷۷۷. آب آتش می رود زان لعل آتش فام او
- ۷۷۸. خوشا کشته برطرف میدان او
- ۷۷۹. به آفتاب جهانتاب سایه پرور تو
- ۷۸۰. ای که چو موی شد تنم در هوس میان تو
- ۷۸۱. ای هیچ در میان نه ز موی میان تو
- ۷۸۲. برو ای باد بدانسوی که من دامن و تو
- ۷۸۳. ای شب قدر بیدلان طره‌ی دلربای تو
- ۷۸۴. ای چراغ دیده‌ی جان روی تو
- ۷۸۵. ای طیب دل ریش از سر بیمار مرو
- ۷۸۶. صبحست ساقیا می چون آفتاب کو
- ۷۸۷. دوش می کردم سوال از جان که آن جانانه کو
- ۷۸۸. مرا ز هجر تو امید زندگانی کو
- ۷۸۹. که بر ز سرو روان تو خورد راست بگو
- ۷۹۰. ای صبا حال جگر گوشه‌ی ما چیست بگو
- ۷۹۱. فحیه‌ی گلشن عشق از نفس ما بشنو
- ۷۹۲. آن عید نیکوان بدر آمد بعیدگاه
- ۷۹۳. ای سنبله‌ی زلف تو خرمن زده بر ماه
- ۷۹۴. ای روانم بلب لعل تو آورده پناه
- ۷۹۵. مه بی مهر من ز شعر سیاه
- ۷۹۶. روی این چرخ سیه روی ستمکاره سیاه
- ۷۹۷. ای دلم جان و جهان در راه جانان باخته
- ۷۹۸. ای حبش بر چین و چین در زنگبار انداخته
- ۷۹۹. قدحی ده ای بر آتش تنقی ز آب بسته
- ۸۰۰. ای از شب قمرسا بر مه نقاب بسته
- ۸۰۱. ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته
- ۸۰۲. ای سنبل تازه دسته بسته
- ۸۰۳. خسرو گل بین دگر ملک سکندر یافته
- ۸۰۴. ای سر زلف تو در حلقه و تاب افتاده
- ۸۰۵. ای ملک دلم خراب کرده
- ۸۰۶. تخت خیری بین دگر بر تخته‌ی خارا زده
- ۸۰۷. ای لبت خنده بر شراب زده
- ۸۰۸. ای خوشا مست و خراب اندر خرابات آمده
- ۸۰۹. آن ترک بلغاری نگر با چشم خونخوار آمده
- ۸۱۰. چون سنبلت که دید سیاهی سر آمده
- ۸۱۱. ای پسر دامن اهل قدم از دست مده
- ۸۱۲. بی تو مرا پر آب دیده
- ۸۱۳. زهی روی دل افروزت چراغ و چشم هر دیده
- ۸۱۴. زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده
- ۸۱۵. زهی جمال تو خورشید مشرق دیده
- ۸۱۶. بساز چاره‌ی این دردمند بیچاره
- ۸۱۷. برآمد ماهم از میدان سواره
- ۸۱۸. ترک من هر لحظه گیرد با من از سر خرخشه
- ۸۱۹. پری رخا منه از دست یکزمان شیشه
- ۸۲۰. ای از گل رخسار تو خون در دل لاله
- ۸۲۱. ای خوشه چین سنبل پرچینت سنبله
- ۸۲۲. دی آن بت کافر بچه با چنگ و چغانه
- ۸۲۳. پرواز کن ای مرغ و بگلزار فرود آی
- ۸۲۴. باز هر چند که در دست شهان دارد جای
- ۸۲۵. از برای دلم ای مطربه‌ی پرده‌سرای
- ۸۲۶. مهست یا رخ آن آفتاب مهر افزای
- ۸۲۷. پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای
- ۸۲۸. ای روضه‌ی رضوان ز سر کوی تو بابی
- ۸۲۹. ز زلف و روی تو خواهم شبی و مهتابی
- ۸۳۰. بیار ای لعبت ساقی شرابی
- ۸۳۱. زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عنابی
- ۸۳۲. دلا تا طلعت سلمی نیابی
- ۸۳۳. خود پرستی مکن از زانکه خدا می‌طلبی
- ۸۳۴. ترک صورت کن اگر عالم معنی طلبی
- ۸۳۵. در باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی
- ۸۳۶. یا من قریره مقلتی لقیاک غایه منیتی
- ۸۳۷. چو دستان بر کشد مرغ صراحی
- ۸۳۸. ز رارض دار سعدی یا بارق الغوادی
- ۸۳۹. چه جرم رفت که رفتی و ترک ما کردی
- ۸۴۰. گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی

- ۸۴۱. چه کرده‌ام که بیکبارم از نظر بفکندی
- ۸۴۲. کجا باز آید آن مرغی که با من همفقس بودی
- ۸۴۳. یاد باد آنکه دلم را مدد جان بودی
- ۸۴۴. گر آن مه در نظر بودی چه بودی
- ۸۴۵. ای شمع چگل دوش در ایوان که بودی
- ۸۴۶. هیچ شکر چو آن دهان دیدی
- ۸۴۷. چه خوش باشد دمی با دوستداری
- ۸۴۸. تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری
- ۸۴۹. یا باری البرایا یا زاری الذراری
- ۸۵۰. آب رخ ما بری و باد شماری
- ۸۵۱. ای دلم بسته ز زلف سپهت زناری
- ۸۵۲. ای نفس مشک بیز باد بهاری
- ۸۵۳. بخوبی چو یار من نباشد یاری
- ۸۵۴. ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری
- ۸۵۵. ای که بر دیده‌ی صاحب‌نظران می‌گذری
- ۸۵۶. گل سوری دگر بجلوه‌گری
- ۸۵۷. چو چشم مست تو با خواب می‌کند بازی
- ۸۵۸. میا در قلب عشق ایدل که بازی نیست جانبازی
- ۸۵۹. گرفتمت که بگیرم عنان مرکب تازی
- ۸۶۰. سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی
- ۸۶۱. اگر تو عشق نبازی بعمر خویش چه نازی
- ۸۶۲. صبح وصل از افق مهر بر آید روزی
- ۸۶۳. ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی
- ۸۶۴. در دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی
- ۸۶۵. تو چون قربان نمی‌گردی کجا همکیش ما باشی
- ۸۶۶. گر بفریب می‌کشی ور بعتاب می‌کشی
- ۸۶۷. یا حادی‌النیاق قد ذبت فی‌الفراق
- ۸۶۸. شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی
- ۸۶۹. تشنه‌ام تا بکی آخر بده آبی ساقی
- ۸۷۰. تبسمت الزهر والمزن باک
- ۸۷۱. دلکم برد بغارت ز برم دلبرکی
- ۸۷۲. چون نیست ما را با او وصالی
- ۸۷۳. دوش بر طرف چمن گلبانگ می‌زد بلبلی
- ۸۷۴. خوشا شراب محبت ز ساغر ازلی
- ۸۷۵. راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی
- ۸۷۶. یا من الیک میلی قف ساعة قبیلی
- ۸۷۷. یا ملولا عن سلامی انت فی‌الدنیا مرامی
- ۸۷۸. گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی
- ۸۷۹. کس به نیکی نبرد نام من از بدنامی
- ۸۸۰. ای رفته پیش چشمه‌ی نوش تو آب می
- ۸۸۱. ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی
- ۸۸۲. روی تو گر بدیدی جان بتو بر فشاندمی
- ۸۸۳. حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می
- ۸۸۴. باده‌ی گلگون مرا و طلعت سلمی
- ۸۸۵. ای از حیای لعل لبث آب گشته می
- ۸۸۶. ز تو با بتو راز گویم بزبان بیزیانی
- ۸۸۷. خرامنده سروی به رخ گلستانی
- ۸۸۸. چون نداری جان معنی معنی جانرا چه دانی
- ۸۸۹. ای صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی
- ۸۹۰. برو ای باد بهاری بدیاری که تو دانی
- ۸۹۱. کامت اینست که هر لحظه ز پیشم رانی
- ۸۹۲. به سر ماه فکنده طیلسانی
- ۸۹۳. دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی
- ۸۹۴. دی سیر برآمد دلم از روز جوانی
- ۸۹۵. گهم رانی و گه دشنام خوانی
- ۸۹۶. چگونه سرو روان گویمت که عین روانی
- ۸۹۷. سقی الله ایام وصل الغوانی
- ۸۹۸. اروض الخلدام مغنی الغوانی
- ۸۹۹. بدینسان که از ما جهانی جهانی
- ۹۰۰. نه آخر تو آنی که ما را زیانی
- ۹۰۱. مگر بدیده مجنون نظر کنی ورنی
- ۹۰۲. در باز جان گر آرزوی جان طلب کنی
- ۹۰۳. ای دل اگر دیو نی ملک سلیمان چکنی
- ۹۰۴. شاید آنزلف شکن بر شکن ار می‌شکنی
- ۹۰۵. نه عهد کرده‌ئی آخر که قصد ما نکنی
- ۹۰۶. مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی
- ۹۰۷. ای لاله زار آتش روی تو آب روی
- ۹۰۸. مستی ز چشم دلکش میگون یار جوی
- ۹۰۹. ای صبا با بلبل خوشگوی گوی
- ۹۱۰. جان پرورم گهی که تو جانان من شوی

- ۹۱۱. ایکه گوئی کز چه رو سر گشته می کردی چو گوی
- ۹۱۲. چون نی سر گشته‌ی چوگان چو گوی
- ۹۱۳. ای سبزه دمانیده بگرد قمر از موی
- ۹۱۴. ای میان تو چو یک موی و دهان یکسر موی
- ۹۱۵. ای پیک عاشقان اگر از حالم آگهی
- ۹۱۶. ای آینه قدرت بیچون الهی
- ۹۱۷. گر تو شیرین شکر لب بشکر خنده در آئی
- ۹۱۸. چون پیکر مطبوعت در معنی زیبائی
- ۹۱۹. خوشا وقتی که از بستانسرائی
- ۹۲۰. ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی
- ۹۲۱. گفتا تو از کجائی کاشفته می‌نمائی
- ۹۲۲. ایکه عنبر ز سر زلف تو دارد بوئی
- ۹۲۳. برخیز که بنشیند فریاد ز هر سوئی
- ۹۲۴. ای ترک پرچهره بدین سلسله موئی
- ۹۲۵. من کیم زاری نزار افتاده‌ئی
- ۹۲۶. از مشک سوده دام بر آتش نهاده‌ئی
- ۹۲۷. گرد ماه از مشک چنبر کرده‌ئی
- ۹۲۸. از لب شیرین چون شکر نبات آورده‌ئی
- ۹۲۹. این چه بویست ای صبا از مرغزار آورده‌ئی
- ۹۳۰. دیشب ای باد صبا گوئی که جائی بوده‌ئی
- ۹۳۱. آتش اندر آب هرگز دیده‌ئی
- ۹۳۲. دوش پیری یافتم در گوشه‌ی میخانه‌ئی

## فی التوحید

وی طره شب از دم لطف تو مطرا	ای غره ماه از اثر صنع تو غرا
انگیخته بر صفحه کن صورت اشیا	نوک قلم صنع تودر مبدا فطرت
حکم تو فروزنده قنادیل زوایا	سجاده نشینان نه ایوان فلک را
هم ظاهر پنهانی و هم باطن پیدا	هم رازق بی ریبی و هم خالق بی عیب
مصنوع تو از تحت ثری تا بثریا	مامور تو از برگ سمن تا بسمندر
تسییح تو گوید بچمن بلبل گویا	توحید تو خواند بسحر مرغ سحر خوان
بر پردهی زنگار کشی پیکر جوزا	برقله‌ی کهسار زنی بیرق خورشید
چون منظر مینو کنی این چنبر مینا	از عکس رخ لاله عذران سپهری
وصف الف قامت ممدوده‌ی حمرا	بید طبری را کند از امر تو بلبل
در صحن چمن لخلخه‌ی عنبر سارا	از رایحه‌ی لطف تو ساید گل سوری
در کالبد باد دمی روح مسیحا	تا از دم جان پرور او زنده شود خاک
آلا ملک العرش تبارک و تعالی	خواجه نسزد مدح و ثنا هیچ ملک را



## فی نعمت الرسول صلی الله علیه و آله

صل علی محمد دره تاج الاصطفا	صاحب جیش الاهتدا ناظم عقد الاتقا
بلبل بوستان شرع اختر آسمان دین	کوکب دری زمین دری کوکب سما
تاج ده پیمبران باج ستان قیصران	کارگشای مرسلین راهنمای انبیا
سید اولین رسل مرسل آخرین زمان	صاحب هفتمین قرآن خواجهی هشتمین سرا
طیب طیبه آستان طایر کعبه آشیان	گوهر کان لامکان اختر برج کبریا
منهدم از عروج او قبه‌ی قصر قیصران	منهزم از خروج او خسرو خطه‌ی خطا
روی تو قبله‌ی ملک کوی تو کعبه فلک	مختلف تو قد هلك معتقد تو قد نجا
شاه نشان قدسیان تخت‌نشین شهر قدس	ای شه ملک اصطفا وی لقب تو مصطفی
آینه‌ی سپهر را مهر رخ تو صیقلی	دیده آفتاب را خاک در تو توتیا
شاه فلک چو بنگرد طلعت ماه پیکرت	ذره صفت در او فتد بر سربامت از هوا
ای شده آب زمزم از خاک در سرای تو	کعبه ز تست با شرف مروه ز تست با صفا
خواجه اگر نداشتی برگ بهار عشق تو	بلبل باغ طبع او هیچ نداشتی نوا

## ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی

وی سرو راستان قد رعناى مصطفی	ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی
نور جبین و لعل شکر خای مصطفی	آئینه‌ی سکندر و آب حیات خضر
گیسوی روز پوش قمرسای مصطفی	معراج انبیا و شب قدر اصفیا
لب بسته پیش منطق گویای مصطفی	ادریس کو معلم علم الهی است
خاشاک روب حضرت اعلی مصطفی	عیسی که دیر دایر علوی مقام اوست
ایوان بارگاه معلای مصطفی	بر ذروه دنا فتدلی کشیده سر
آهوی چشم دلکش شهلاى مصطفی	وز جام روح پرور ما زاغ گشته مست
دراعه ابیت ببالای مصطفی	خیاط کارخانه‌ی لولاک دوخته
از روی مهر آمده لالای مصطفی	شمس و قمر که لولوی دریای اخضرند
آئینه ضمیر مصفای مصطفی	خالی ز رنگ بدعت و عاری ز زنگ شرک
دانی که چیست خاک کف پای مصطفی	کحل الجواهر فلک و توتیای روح
وقت صلاى معجزه ایمای مصطفی	قرص قمر شکسته برین خوان لاجورد
قاصر ز درک پایه ادنی مصطفی	روح الامین که آیت قربت بشان اوست
از سوک زهر خورده‌ی زهرای مصطفی	در برفکنده زهره بغلطاق نیلگون
عکسی بود ز غره غرای مصطفی	گومه بنور خویش مشو غره زانک او
زین چار صفه رایت آلاى مصطفی	بر بام هفت منظر بالا کشیده‌اند
شد با کمال مرتبه مولای مصطفی	خواجه گدای درگه او شو که جبرئیل

## طوبی لک ای پیک صبا خرم رسیدی مرحبا

طوبی لک ای پیک صبا خرم رسیدی مرحبا	بالله قل لحاشتی ما بال ركب قد سری
یاران برون رفتند و من در بحر خون افتاده‌ام	طرفی علی هجرانهم تبکی و ما تغنی البکا
بار سفر بستند و من چون صید وحشی پای بند	ساروا و من آماقنا اجرُوا ینا بیع الدما
افتان و خیزان میروم تاکی رسم در کاروان	و الרכب قد ساروا الی الایحاد و الحادی حدا
محمل برون بردند و من چون ناقه میراندم ز پی	قلبی هوی فی هوة و الدهر، ملق فی الهوی
چون تیره نبود روز من کز آه عالم سوز من	مد الغمام سرادقا اعلی شماریخ الذری
راضی شدم کز کاروان بانگ درائی بشنوم	اکبو و اقفوا اثرهم والعیس تحدی فی الزبی
چون محمل سلطان شرق از سوی شام آمد برون	ریح الصبا سارت الی نجد و قلبی قد صبا
خواجو به شبگیر از هوا هر دم نوائی میزند	والورق اوراق المنی یتلو علی اهل الهوی

## این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا

این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا	چه غم از نار که در دل همه نورست اینجا
گل سوری که عروس چمنش می خوانند	گو بده باده درین حجله که سورست اینجا
موسم عشرت و شادی و نشاطست امروز	منزل راحت و ریحان و سرورست اینجا
اگر آن نور تجلیست که من می بینم	روشنم گشت چو خورشید که طورست اینجا
آنکه در باطن ما کرد دو عالم ظاهر	ظاهر آنست که در عین ظهورست اینجا
یار هم غایب و هم حاضر و چون درنگری	خالی از غیبت و عاری ز حضورست اینجا
سخن از خرقه و سجاده چه گوئی خواجو	جام می نوش که از صومعه دورست اینجا

## بگذر ای خواجه و بگذار مرا مست اینجا

بگذر ای خواجه و بگذار مرا مست اینجا	که برون شد دل سرمست من از دست اینجا
چون توانم شد از اینجا که غمش موی کشان	دلم آورد و به زنجیر فرو بست اینجا
تا نگوئی که من اینجا ز چه مست افتادم	هیچ هشیار نیامد که نشد مست اینجا
کیست این فتنه‌ی نوحاسته کز مهر رخس	این دل شیفته حال آمد و بنشست اینجا
دل مسکین مرا نیست در اینجا قدری	زانک صد دل چو دل خسته من هست اینجا
دوش کز ساغر دل خون جگر میخوردم	شیشه نا که بشد از دستم و بشکست اینجا
نام خواجه مبر ای خواجه درین ورطه که هست	صد چو آن خسته‌ی دلسوخته در شست اینجا

## گر راه بود بر سر کوی تو صبا را

در بندگیت عرضه کند قصه ما را	گر راه بود بر سر کوی تو صبا را
برصدر سلاطین نتوان یافت گدا را	ما را به سرا پرده‌ی قربت که دهد راه
سر کوفته باید که بدارند گیا را	چون لاله عذاران چمن جلوه نمایند
در رنج بمیریم و نخواهیم دوا را	گر ره بدواخانه‌ی مقصود نیابیم
دانیم که از درد توان جست دوا را	مرهم ز چه سازیم که این درد که ما راست
از پای فکندند من بی سر و پا را	فریاد که دستم نگرفتند و به یکبار
جز من که به جان میطلبم تیغ بلا را	از تیغ بلا هر که بود روی بتابد
خاطر بگلستان من بی برگ و نوا را	هنگام صبحی نکشد بی گل و بلبل
همچون مژه در دیده کشم تیغ بلا را	روی از تو نیچم و گر از شست تو آید
نقش خط و رخسار تو لیلا و نهارا	بیرون نرود یک سر مو از دل خواجه

## چو در نظر نبود روی دوستان ما را

به هیچ رو نبود میل بوستان ما را	چو در نظر نبود روی دوستان ما را
به آستین نکند دور از آستان ما را	رقیب گومفشان آستین که تا در مرگ
اگر چنانکه کند امتحان به جان ما را	به جان دوست که هم در نفس بر افشانیم
که دور کرد بدستان ز دوستان ما را	چه مهره باخت ندانم سپهر دشمن خوی
ولی نبود فراق تودر گمان ما را	به بیوفائی دور زمان یقین بودیم
چه غم ز مدت هجران بیکران ما را	چو شد موصلت و قرب معنوی حاصل
بود تعلق دل با تو همچنان ما را	گهی که تیغ اجل بگسلد علاقه‌ی روح
روا بود به جدائی ز در مران ما را	اگر چنان که ز ما سیل خون بخواهی راند
گمان مبر که بود حاجت زبان ما را	وگر حکایت دل با تو شرح باید داد
که نیست با کمرت هیچ در میان ما را	شدیم همچو میانت نحیف و نتوان گفت
ز نوش ناب لبالب شود دهان ما را	گهی کز آن لب شیرین سخن کند خواجه

## وقت صبح شد بیار آن خورمه نقاب ار

از قح دو آتشی خیز و روان کن آب را	وقت صبح شد بیار آن خورمه نقاب ار
در خوی خجالت افکند چشمه‌ی آفتاب را	ماه قنینه آسمان چون بفرورد از افق
ساغر چشم من بخون رنگ دهد شراب را	وقت سحر که بلبله قهقهه بر چمن زند
دود برآید از جگر ز آتش دل کباب را	بسکه بسوزد از غمش ایندل سوزناک من
من به فغان نواگری یاد دهم رباب را	چون بت رود ساز من چنگ بساز در زند
مردم چشمم از حیا آب کند سحاب را	گر به خیال روی او در رخ مه نظر کنم
پشه کسی ندید کو صید کند عقاب را	دست امید من عجب گر به وصال او رسد
در خم عقربش نگر زهره‌ی شب نقاب را	چون مه مهربان من تاب دهد نغوله را
زانکه ز عشق نرگسش خواب نماند خواب را	خواجو اگر ز چشم تو خواب ببرد گو بیر



## همچو بالات بگویم سخنی راست ترا

راستی را چه بلائیت که بالاست ترا	همچو بالات بگویم سخنی راست ترا
کاین همه آب رخ از رهگذر ماست ترا	تا چه دیدست ز من دیده که هر دم گوید
مشو ایمن که وطن بر لب دریاست ترا	ایکه بر گوشه‌ی چشم زده‌ئی خیمه ز موج
وصف لل نتوان کرد که لالاست ترا	پیش لعلت که از او آب گهر میریزد
وین چه شورست که در لعل شکر خاست ترا	این چه سحرست که در چشم خوشت میبینم
بر سر و چشمم اگر جای کنی جاست ترا	دل دیوانه چه جائیست که باشد جایت
بجز از جان ز من آخر چه تمناست ترا	جان بخواه از من بیدل که روانت بدهم
همه گویند مگر علت سوداست ترا	ایدل ار راستی از زلف سیاهش طلبی
گفت شد روشنم این لحظه که صفر است ترا	در رخ شمعی خواجهو چو نظر کرد طبیب

## آن نقش بین که فتنه کند نقش بند را

و آن لعل لب که نرخ شکست قند را	آن نقش بین که فتنه کند نقش بند را
در گوش من مجال نماندست پند را	پندم مده که تا بشنیدم حدیث دوست
رغبت بود بکشته شدن پای بند را	چون از کمند عشق امید خلاص نیست
شرطست کاحتمال کند زورمند را	آنها که زور پنجه‌ی زور آوری نماند
ما دست داده‌ایم بهر حال بند را	گر پند میدهندم و گر بند مینهند
راحت رسد ز بند تو سر در کمند را	نگریزد از کمند تو وحشی که گاه صید
گر بر قتیل عشق برانی سمند را	بر کشته زندگی دگر از سر شود پدید
عاشق باختیار پذیرد گزند را	هر چند کز تو ضربت خنجر گزند نیست
هم چاره احتمال بود مستمند را	خواجه چو نیست زانکه ستم می کند شکیب

## رام را گر برگ گل باشد نبیند ویس را

ور سلیمان ملک خواهد ننگرد بلقیس را	رام را گر برگ گل باشد نبیند ویس را
زانکه از کشتن بقا حاصل شود جرجیس را	زنده‌ی جاوید گردد کشته شمشیر عشق
تا نمیرد کی به جنت ره دهند ادریس را	جان بده تا محرم خلوتگه جانان شوی
کی کشش بودی به آهن سنگ مقنطیس را	گر نه در هر جوهری از عشق بودی شمه‌ئی
مهر بفزاید ز ماه طلعتش بر جیس را	همچو خورشید ار بر آید ماه بی مهرم بام
یا بگو با ساربان تا بازدارد عیس را	دامن محمل براندازی مه محمل نشین
بگذر از تزویر و بگذار ای پسر تلبیس را	چون بتلبیس بدام آوردی اکنون چاره نیست
کی به گل نسبت کند رامین جمال ویس را	تا نپنداری که گویم لاله چون رخسار تست
کاس را خواهی که پر باشد تهی کن کیس را	خواجو ار در بزم خوبان از می یاقوت رنگ

## ای ماه قیچاقی شبست از سر بنه بغطاق را

بگشای بند یلمه و در بند کن قیچاق را	ای ماه قیچاقی شبست از سر بنه بغطاق را
ای بس که در عهد تو ما یاد آوریم آن جاق را	در جان خانان ختا کافر نمیکرد این جفا
چون میکشی چندین مهل در بحر خون مشتاق را	شد کویت ای شمع چگل اردوی جان کریاس دل
بر خسته غوغا میکنی نشنیدهئی یاساق را	تاراج دلها میکنی در شهر یغما میکنی
بنواز باری نوبتی چون میزنی عشاق را	در پرده از ناراستی راه مخالف میزنی
باشد که در چرخ آوریم آنماه سیمین ساق را	ای ساقی سوقی بیار آن آفتاب راوقی
چشم بیاد لعل او در خون کشد آیاق را	هر صبحدم کاندرا غمش جام دمام در کشم
چون ماه عقرب زلف من برسر نهد بنطاق را	سلطان گردون از شرف در پای شیرنگش فتد
بنگارم از خون جگر خلوتگاه آماق را	تا آن نگار سیمبر در وی وطن سازد مگر
گر زانکه پیمان بشکنند من نشکنم میثاق را	نوئین بت رویان چین خورشید روی مه جبین
گفت از سرشک دیده‌اش پر خون کنم بشماق را	گفتم که یک راه ای صنم بر چشم خواجه نه قدم

## مگذار مطرب را دمی کز چنگ بنهد چنگ را

در آبگون ساغر فکن آن آب آتش رنگ را	مگذار مطرب را دمی کز چنگ بنهد چنگ را
در کش می و خاموش کن فرهنگ بی فرهنگ را	جام صبوخی نوش کن قول مغنی گوش کن
الا بیزم عاشقان خوبان شوق شنگ را	عامان کالانعام را در کنج خلوت ره مده
باشد که بزداید دلم ز آئینه جان زنگ را	ساقی می چون زنگ ده کائینهی جان منست
کز زهد ودلق نیلگون رنگی ندیدم رنگ را	پر کن قدح تا رنگ زرق از خود فرو شویم به می
مطرف گر این ره میزند گو پست گیر آهنگ را	آهنگ آن دارد دلم کز پرده بیرون اوفتد
گفتار شیرین بی سخن در حالت آرد سنگ را	فرهاد شورانگیز اگر در پای سنگی جان بداد
سر پنجهی شیر ژیان طاقت نباشد رنگ را	آهوی چشمت با من ار در عین روبه بازی است
گر نیک نامی بایدت در باز نام و ننگ را	خواجو چو نام عاشقان ننگست پیش اهل دل
باری بهر نوعی چرا ضایع کنی ایام را	خواجو چو این ایام را دیگر نخواهی یافتن
ور جان رسانیدی بلب از دل طلب کن کام را	گر کامرانی بایدت کام از لب ساغر طلب

## دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا

که نماندست کنون طاقت بیداد مرا	دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا
اشک ازین واسطه از چشم بیفتاد مرا	راز من جمله فرو خواند بر دشمن و دوست
مادر دهر ندانم به چه میزاد مرا	هرگز از روز جوانی نشدم یکدم شاد
که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا	دامنم دجله‌ی بغداد شد از حسرت آن
ظاهر آنست که هرگز نکند یاد مرا	آنکه یک لحظه فراموش نگشت از یادم
گر براند زدر آن حور پریزاد مرا	من نه آنم که ز کویش به جفا برگردم
هم خیالت کند از چنگ غم آزاد مرا	این خیالست که وصل تو به ما پردازد
که رسد در شب هجران تو فریاد مرا	گر بگوشت نرسد صبحدمی فریادم
به نسیم تو مگر زنده کند باد مرا	بر سر کوی تو چون خواجه اگر خاک شوم

## یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا

رخ و زلفت عوض شام و سحر بود مرا	یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا
در مه چارده تا روز نظر بود مرا	یاد باد آنکه ز نظاره‌ی رویت همه شب
افق دیده پر از شعله‌ی خور بود مرا	یاد باد آنکه ز رخسار تو هر صبحدمی
نقل مجلس همه بادام و شکر بود مرا	یاد باد آنکه ز چشم خوش و لعل لب تو
دیده پر ششعه‌ی شمس و قمر بود مرا	یاد باد آنکه ز روی تو و عکس می ناب
آخر از حال تو هر روز خبر بود مرا	یاد باد آنکه گرم زهره‌ی گفتار نبود
بر میان دست تو هر لحظه کمر بود مرا	یاد باد آنکه چو من عزم سفر میکردم
وز سر کوی تو آهنگ سفر بود مرا	یاد باد آنکه برون آمده بودی بوداع
در دهان شکر و در دیده گهر بود مرا	یاد باد آنکه چو خواجو ز لب و دندانت

## ساقیا وقت صبح آمد بیار آن جام را

می پرستانیم در ده باده‌ی گلفام را	ساقیا وقت صبح آمد بیار آن جام را
بس نشاید عیبت کردن رند درد آشام را	زاهدانرا چون ز منظوری نهانی چاره نیست
هر که از اول تصور میکند فرجام را	احتراز از عشق می‌کردم ولی بی‌حاصلست
گر چه صید نیکوان دولت شمارد دام را	من ببوی دانه‌ی خالشی بدام افتاده‌ام
بر چنین عامی فضیلت می‌نهند انعام را	هر که او را ذره‌ئی با ماهرویان مهر نیست
چون مهم پرچین کند بر صبح صادق شام را	شام را از صبح صادق باز نشناسم ز شوق
بت پرستان پیش رویش بشکنند اصنام را	گر بدینسان بر در بتخانه‌ی چین بگذرد
هم بلطف عام او امید باشد عام را	بر گدایان حکم کشتن هست سلطانرا ولیک
حیف باشد خواجه‌ار ضایع کنی ایام را	چون به هر معنی که بینی تکیه بر ایام نیست



## ای ترک آتش رخ بیار آن آب آتش فام را

وین جامه‌ی نیلی ز من بستان و در ده جام را	ای ترک آتش رخ بیار آن آب آتش فام را
در بزم خاصان ره مده عامان کالانعام را	چون بندگان خاص را امشب به مجلس خوانده‌ئی
گر پخته‌ئی خامی مکن وان پخته در ده خام را	خامی چو من بین سوخته و آتش ز جان افروخته
در حلقه‌ی زنجیر بین شیران خون‌آشام را	در حلقه‌ی دردی کشان بخرام و گیسو برفشان
آن جام صافی در دهید این صوفی بدنام را	چون من برندی زین صفت بدنام شهری گشته‌ام
تا کافران از بتکده بیرون برند اصنام را	یک راه در دیر مغان برقع براندازی صنم
کان دل که صید عشق شد دولت شمارد دام را	گر در کمندم میکشی شکرانه را جان میدهم

## مگذر ای یار و درین واقعه مگذار مرا

چون شدم صید تو بر گیر و نگهدار مرا	مگذر ای یار و درین واقعه مگذار مرا
زاریم بین و ازین بیش میازار مرا	اگرم زار کشی میکشی و بیزار مشو
دست من گیر و دل خسته بدست آر مرا	چون در افتاده‌ام از پای و ندارم سر خویش
کیست کز پای برون آورد این خار مرا	بی گل روی تو بس خار که در پای منست
نکشد گوشه‌ی خاطر سوی گلزار مرا	برو ای بلبل شوریده که بی گلروئی
گو طلب کن بدر خانه‌ی خمار مرا	هر که خواهد که بیک جرعه مرا دریابد
مست و آشفته برآرید بیازار مرا	تا شوم فاش بدیوانگی و سرمستی
دلخ و تسیح ترا خرقة و زنار مرا	چند پندم دهی ای زاهد و وعظم گوئی
خاک را هم ز سرم بگذر و بگذار مرا	ز استانم ز چه بیرون فکنی چون خواجه

## میرود آب رخ از بادهی گلرنگ مرا

میزند راه خرد زمزمه‌ی چنگ مرا	میرود آب رخ از بادهی گلرنگ مرا
که می لعل برون آورد از رنگ مرا	دلخ از رق به می لعل گرو خواهم کرد
محتسب بهر چه بر شیشه زند سنگ مرا	من که بر سنگ زدم شیشه‌ی تقوی و ورع
تا همه خلق ببینند بدین رنگ مرا	مستم از کوی خرابات بازار برید
من که بدنام جهانم چه غم از ننگ مرا	نام و ننگ ار برود در طلبش باکی نیست
تا ز آئینه‌ی خاطر ببرد زنگ مرا	ای رخت آینه‌ی جان می چون زنگ بیار
جان شیرین بلب لعل تو آهنگ مرا	مطرب آهنگ چنین تیز چه گیری که کند
تا عنان دل شیدا بشد از چنگ مرا	نشد از گوش دلم زمزمه‌ی نغمه‌ی چنگ
دو جهان خیمه برون زد ز دل تنگ مرا	چون تو در خاطر خواجه بزدی کوس نزول

## کجا خبر بود از حال ما حبیبانرا

کجا خبر بود از حال ما حبیبانرا	که از مرض نبود آگهی طبیبانرا
گر از بنفشه و سنبل وفا طلب دارند	معینست که سوداست عندلیبانرا
ز خوان مرحمت آنها که می دهند نصیب	به تیغ کین ز چه رانند بی نصیبانرا
اگر ز خاک محبان غبار برخیزد	مآخذت نکند هیچکس حبیبانرا
گذشت محمل و ما در خروش و ناله ولیک	چه التفات ببانگ جرس نجیبانرا
گهی که عاشق و معشوق را وصال بود	گمان مبر که بود آگهی رقیبانرا
میان لیلی و مجنون نه آن مواصلتست	که اطلاع برآن اوفتد لبیبانرا
عجب نباشد اگر در ادای خطبه‌ی عشق	مفارقت کند از تن روان خطیبانرا
غریب نبود اگر یار آشنا خواجهو	مراد خویش مهیا کند غریبانرا

## بگوئید ای رفیقان ساربان را

بگوئید ای رفیقان ساربان را	که امشب باز دارد کاروان را
چو گل بیرون شد از بستان چه حاصل	ز غلغل بلبیل فریاد خوان را
اگر زین پیش جان میپروریدم	کنون بدرود خواهیم کرد جان را
بدار ای ساربان محمل که از دور	بینم آن مه نامهربان را
دمی بر چشمه‌ی چشمم فرود آی	کنون فرصت شمار آب روان را
گر آن جان جهان را باز بینم	فدای او کنم جان و جهان را
چو تیر ار زانکه بیرون شد ز شستم	نهم پی بر پی آن ابرو کمان را
شکر بر خویشتن خندد گر آن ماه	بشکر خنده بگشاید دهان را
چو روی دوستان باغست و بستان	بروی دوستان بین بوستان را
چو می‌دانی که دورانرا بقا نیست	غنیمت دان حضور دوستان را

## آخر ای یار فراموش مکن یارانرا

آخر ای یار فراموش مکن یارانرا	دل سرگشته بدست آر جگر خوارانرا
عام را گر ندهی بار بخلوتگه خاص	ز آستان از چه کنی دور پرستارانرا
وصل یوسف ندهد دست به صد جان عزیز	این چه سودای محالست خریدارانرا
گر نه یاری کند انفاس روان بخش نسیم	خبر از مقدم یاران که دهد یارانرا
آنکه چون بنده بهر موی اسیری دارد	کی رهائی دهد از بند گرفتارانرا
دست در دامن تسلیم و رضا باید زد	اگر از پای در آرند گنه کارانرا
روز باران نتوان بار سفر بست ولیک	بیش طوفان سرشکم چه محل بارانرا
دستگاهیبست پر از نافه آهوی تتار	حلقه‌ی سنبل مشکین تو عطارانرا
حال خواجه ز سر کوی خرابات بپرس	که نیابی به در صومعه خمارانرا

## ای بناوک زده چشم تو یک اندازانرا

کشته افعی تو در حلقه فسون سازانرا	ای بناوک زده چشم تو یک اندازانرا
پشه آن نیست که بازیچه دهد بازانرا	جان ز دست تو ندانم به چه بازی ببرم
مال کی جمع شود خانه براندازانرا	دل چو دادم بتو عسلم ز کجا خواهد ماند
می بیارید و بخوانید خوش آوازانرا	عندلیبان سحر خوان چو در آواز آیند
دست گیرند بیک جرعه سراندازانرا	پای کوپان چو در آیند بدست افشانی
هر نفس در قدم افتند سرافرازانرا	زیردستان که ندارند بجز باد بدست
دیده نتوان که بدوزند نظر بازان را	با تو خواجو چه شد ار زانکه نظر می‌بازد

## شبی که راه هم آه آتش افشان را

ز دود سینه کنم تیره چشم کیوان را	شبی که راه هم آه آتش افشان را
ز بهر درد فدا کرده است درمان را	بیر طیب صداع از سرم که این دل ریش
که ما ز چشم بیفکنده ایم طوفان را	مگر حکایت طوفان چو اشک ما بینی
نثار خنجر خون ریز او کنم جان را	بقصد جان من آن کس که میکشد شمشیر
ز آب دیده لبالب کند بیابان را	عجب نباشد اگر تشنه‌ی جمال حرم
بسوزد از نفس آتشین مگیلان را	بعزم کعبه چو محمل برون برد مشتاق
که ما به دیده ز نیم آب خاک میدان را	نوباد پای زمین کوب را بجلوه درآر
اگر چنانکه ندانی بپرس چو گان را	مگو بگوی که سرگشته از چه میگردی
مجال صبر نباشد هزار دستان را	مکن ملامت خاجو که از گل صد برگ



## اگر در جلوه میری سمند باد جولانرا

بفرما تا فرو رویم به مژگان خاک میدانرا	اگر در جلوه میری سمند باد جولانرا
گدا باشد که بفروشد بجامی ملک سلطانرا	مکن عیب تهی دستان که در بازار سرمستان
برآرم آه و در یکدم بسوزانم مغانرا	چرا از کعبه برگردم که گر خاری بود در ره
روان در پای جانان ریز اگر دستت دهد جانرا	اگر همچون خضر خواهی که دایم زنده دل باشی
کسی کو آدمی باشد نخواهد باغ رضوانرا	بفردوسم مکن دعوت که بی آن حور مه پیکر
که گر میرم ز استسقا نجویم آب حیوانرا	ببوی لعل میگونش بظلماتی در افتادم
دگر بر چشمه نشانند ز خجالت سرو بستانرا	چمن پیرا اگر چشمش بر آنسرو دوان افتد
نسیم یوسف مصری که آرد پیر کنعانرا	مگر باد سحرگاهی هواداری کند ور نی
ز آب چشم خون افشان کند دریا بیابانرا	چو مستان حرم خواجه جمال کعبه یاد آرد

## چو در گره فکنی آن کمند پر چین را

چو در گره فکنی آن کمند پر چین را	چوتاب طره به هم بر زنی همه چین را
بانتظار خیال تو هر شبی تا روز	گشوده‌ام در مقصوره‌ی جهان‌بین را
کجا تو صید من خسته دل شوی هیهات	مگس چگونه تواند گرفت شاهین را
چو روی دوست بود گو بهار و لاله مروی	چه حاجتست به گل بزم ویس و رامین را
غنیمتی شمرد ای برادران عزیز	بیوی یوسف گمگشته ابن یامین را
به شعله‌ئی دم آتشفشان بر افروزم	چراغ مجلس ناهید و شمع پروین را
اگر ز غصه بمیرند بلبان چمن	چه غم شقایق سیراب و برگ نسرين را
بحال زار جگر خستگان بازاری	چه التفات بود حضرت سلاطین را
روا مدار که سلطان ندیده هیچ گناه	ز خیل خانه براند گدای مسکین را
مرا بتیغ چه حاجت که جان برافشانم	گهی که بنگرم آن ساعد نگارین را
چرا ملامت خواجه کنی که چون فرهاد	بپای دوست در افکند جان شیرین را

## آنکه بر هر طرفی منتظرانند او را

آنکه بر هر طرفی منتظرانند او را	ننگرد هیچ که خلقی نگرانند او را
سرو را بر سر سرچشمه اگر جای بود	جای آن هست که بر چشم نشانند او را
حیف باشد که چنان روی ببیند هر کس	زانک کوتاه نظران قدر ندانند او را
هست مقصود دلم زان لب شیرین شکری	بود آیا که بمقصود رسانند او را
راز عشاق چو از اشک نماند پنهان	فرض عینست که از دیده برانند او را
هر که جان در قدمش بازد و قدری داند	اهل دل عاشق جانباز نخوانند او را
خواجه ار تشنه بمیرد بجز از مردم چشم	آبی این طایفه بر لب نچکانند او را

## رحم بر گدایان نیست ماه نیمروزی را

مهرماش چندان نیست ماه نیمروزی را

لعل آبدارش بین ماه نیمروزی را

عارضست یا گلزار ماه نیمروزی را

خیز و در کنارش گیر ماه نیمروزی را

گر ندیده‌ئی بنگر ماه نیمروزی را

در کمند زلف آویز ماه نیمروزی را

خیز و در شبستان آر ماه نیمروزی را

هیچ مهر خواجه نیست ماه نیمروزی را

رحم بر گدایان نیست ماه نیمروزی را

روی پر نگارش بین چشم پرخمارش بین

آن مهست یار رخسار شکرست یا گفتار

جعد مشکبارش گیر زلف تابدارش گیر

لعبت بری پیکر و آفتاب شب زیور

موسم سحر شد خیز باده در صراحی ریز

می به می پرستان آر باده سوی مستان آر

یار جز جفاجو نیست گو مکن که نیکون نیست

## بده آن راح روان پرور ریحانی را

که به کاشانه کشیم آن بت روحانی را	بده آن راح روان پرور ریحانی را
کان پری صید کند دیو سلیمانی را	من بدیوانگی ار فاش شدم معذورم
چون برین در کشد آن ابلق چوگانی را	سر به پای فرسش در فکنم همچون گوی
میفروشند بخر یوسف کنعانی را	برو ای خواجه اگر زانکه بصد جان عزیز
کافران کفر شمارند مسلمانی را	گر تو انکار کنی مستی ما را چه عجب
کوه در دوش کشد جامه‌ی بارانی را	ابر چشمم چو شود سیل فشان از لاله
باز بیند علم دولت سلطانی را	کام درویش جزین نیست که بر وفق مراد
از حیا آب کند گوهر عمانی را	چشم خواجه چو سر طبله‌ی در بگشاید
که بران از درم آن شاعر کرمانی را	دل این سوخته بریود و بدربان گوید

## خرقه رهن خانه‌ی خمار دارد پیر ما

ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما	خرقه رهن خانه‌ی خمار دارد پیر ما
همچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما	گر شدیم از باده بدنام جهان تدبیر چیست
مرغ را باشد صداع از ناله‌ی شبگیر ما	سرو را باشد سماع از ناله‌ی دلسوز مرغ
خون درویشان بی طاقت بریزد میر ما	داوری پیش که شاید برد اگر بی موجبی
ورنه معلومست کز حد می‌رود تقصیر ما	هم مگر لطف تو گردد عذر خواه بندگان
ما شکار افتاده و شیر فلک نخجیر ما	صید آن آهوی روبه باز صیاد توئیم
ای بسا عاقل که شد دیوانه‌ی زنجیر ما	تا دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته‌ایم
کز کمان نرم زخمش سخت باشد تیر ما	از خدنگ آه عالم سوز ما غافل مشو
با جوانان عشرتی دارد بخلوت پیر ما	ره مده در خانقه خواجه کسی را کاین نفس

## آب آتش میبرد خورشید شبپوش شما

آب آتش میبرد خورشید شبپوش شما	میرود آب حیات از چشمه‌ی نوش شما
شام را تا سایبان روز روشن دیده‌ام	تیره شد شام من از صبح سحرپوش شما
در شب تاریک خورشیدم در آغوش آمدی	همچو زلف ار بودمی یک شب در آغوش شما
از چه رو هندوی مه پوش شما در تاب شد	گر به مستی دوشم آمد دوش بر دوش شما
ای ز روبه بازی آهوی شما در عین خواب	شیر گیران گشته مست از خواب خرگوش شما
مردم چشم عقیق افشان لیل بار من	گشته در پاش از لب در پوش خاموش شما
حلقه‌ی گوش شما را تا بود مه مشتری	مشتری باشد غلام حلقه در گوش شما
عیب نبود چون بخوان وصل نبود دسترس	گر به درویشی رسد بوئی ز سر جوش شما
آب حیوانست یا گفتار خواجه یا شکر	ماه تابانست یا گل یا بناگوش شما

## آن تن ماست یا میان شما

آن تن ماست یا میان شما	وان دل ماست یا دهان شما
اگر آن ابرو است و پیشانی	نکشد هیچکس کمان شما
جز کمر کیست آنکه میگذرد	یک سرموی در میان شما
آب رخ پیش ما کسی دارد	که بود خاک آستان شما
میکند مرغ جان ما پرواز	دمبدم سوی آشیان شما
چه بود گر بما رساند باد	بوئی از طرف بوستان شما
خواب خوش را بخواب میبینم	از غم چشم ناتوان شما
زلف دلبنده اگر بر افشانند	برفشانیم جان بجان شما
دل خواجو نگر که چون زده است	چنگ در زلف دلستان شما



## اگر سرم برود در سر وفای شما

ز سر برون نرود هرگزم هوای شما	اگر سرم برود در سر وفای شما
هنوز بر نکنم دل ز خاک پای شما	بخاک پای شما کانزمان که خاک شوم
کند نزول بخاک در سرای شما	چو مرغ جان من از آشیان هوا گیرد
بود مرا دل سرگشته در قفای شما	در آن زمان که روند از قفای تابوتم
که جان ببازم و حاصل کنم رضای شما	شوم نشانه‌ی تیر قضا بدان اومید
چرا که نیست مرا هیچکس بجای شما	کرا بجای شما در جهان توانم دید
که سلطنت کند آنکو بود گدای شما	ز بندگی شما صد هزارم آزادبست
که هست روز و شب اوراد من دعای شما	گرم دعای شما ورد جان بود چه عجب
جز اینکه روی نییچم ز ناسزای شما	کجا سزای شما خدمتی توانم کرد
هر آن غریب که گشستست آشنای شما	غریب نیست اگر شد ز خویش بیگانه
چو آب می شودش دیده از حیای شما	اگر بغیر شما می کند نظر خواجه

## آن ماه مهر پیکر نامهربان ما

گفت ای بنطق طوطی شکرستان ما	آن ماه مهر پیکر نامهربان ما
شرمت نیامد از رخ چون گلستان ما	وقت سحر شدی بتماشای گل بیباغ
از اعتدال قد چو سرو روان ما	در باغ سرو را ز حیا پای در گلست
تابیست از دو سنبل عنبر فشان ما	برگ بنفشه کز چمن آید نسیم او
آبیست پیش کوثر آتش نشان ما	آب حیات کز ظلماتش نشان دهند
ور نی کدام فتنه بود در زمان ما	مائیم فتنه‌ئی که در آخر زمان بود
کاخر چنین بود غمت از ناتوان ما	بنمود چشم مست و بر مزم عتاب کرد
کم گیر پشه‌ئی ز همای آشیان ما	در باغ وصل اگر نبود چون تو بلبلی
یعنی گمان مبر که کشد کس کمان ما	میکرد در کرشمه به ابرو اشارتی
الا کمر که حلقه شود بر میان ما	کس با میان ما نکند دست در کمر
تا باشدش سری سر او و آستان ما	خواجه اگر چه در سر سودای ما رود

## مغنی وقت آن آمد که بنوازی رباب

صبحست ای بت ساقی بده شراب	مغنی وقت آن آمد که بنوازی رباب
وگر دورم بخوانیدم بواز رباب	اگر مردم بشوئیدم بب چشم جام
می لعل آب کارم برد و ما در کار آب	فلک در خون جانم رفت و ما در خون دل
من از بادام ساقی مست وساقی مست خواب	مرا بر قول مطرب گوش و مطرب در سماع
چو طوطی لعل شکر خای او شیرین جواب	چو هندو زلف دود آسای او آتش نشین
که هم پرعقابست آفتاب جان عقاب	دل از چشمم بفریادست و چشم از دست دل
که مست عشق را نبود برون از دل کباب	کبابم از دل پر خون بود وقت صبح
سر انگشتت بخون جان مشتاقان خضاب	سر کویت ز آب چشم مهجوران فرات
رخت چون ماه می تا بد ز خواجو رخ متاب	دلیم چون مار میبچد ز مهرم سرمیچ

## ای دل نگفتمت که ز زلفش عنان بتاب

کاهنگ چین خطا بود از بهر بهر مشک ناب	ای دل نگفتمت که ز زلفش عنان بتاب
هر چند کام مست نباشد مگر شراب	ای دل نگفتمت که ز لعلش مجوی کام
کز غم چنان شوی که نبینی بخواب خواب	ای دل نگفتمت که به چشمش نظر مکن
زانرو که ترک ترک ختائی بود و صواب	ای دل نگفتمت که ز ترکان بتاب روی
آخر بقصد خویش چرا میکنی شتاب	ای دل نگفتمت که مرو در کمند عشق
آخر بقصد خویش چرا میکنی شتاب	ای دل نگفتمت که مرو در کمند عشق
سیراب کی شود جگر تشنه از شراب	ای دل نگفتمت که اگر تشنه مردهئی
کز زخم گوشمال فغان میکند رباب	ای دل نگفتمت که منال ار چه روشنست
پیش رخی کزو برود آبروی آب	ای دل نگفتمت که مریز آبروی خویش
زانرو که ذره مهر نجوید ز آفتاب	ای دل نگفتمت که ز خوبان مجوی مهر
کز این مدت جوی نگشاید به هیچ باب	ای دل نگفتمت که درین باغ دل میند
زیرا که کبک را نبود طاقت عناب	ای دل نگفتمت که مشو پای بند او
طاوس را چه غم ز هواداری ذباب	ای دل نگفتمت که مرو در هوای دل
هر چند بی نمک نبود لذت کباب	ای دل نگفتمت که طمع بر کن از لبش
کافتی از آن کمند چو خواجه در اضطراب	ایدل نگفتمت که سر از سنبلیش میبچ

## طلع الصبح من وراء حجاب

عجلو بالرحیل یا اصحاب	طلع الصبح من وراء حجاب
بر سر راه میکنند شتاب	کوس رحلت زدند و منتظران
خاک ره را بخون دیده خضاب	وقت کوچست و کرده مهجوران
می‌نمایند مه رخان ز نقاب	نور شمعست یا فروغ جبین
کاروان رفت و خستگان در خواب	ناقه بگذشت و تشنگان در بند
هست در گوش من خروش رباب	من چنان بیخودم که بانگ جرس
از سرشکم فتاده بر سر آب	جگرم تشنه و منازل دوست
دامن کوه پر عقیق مذاب	کنم از خون دل بروز وداع
کی رفیق از طریق روی متاب	هر دم از کوچگه ندا خیزد
باد بستند دوستان دریاب	بر نشستند هم‌رهان بر خیز
دل بریان و داغ هجر عذاب	هیچ دانسته‌ئی که دوزخ چیست
هر که سازد نهالی از سنجاب	از مگیلان چگونه اندیشد
تا برآید ز تیره شب مهتاب	بر فشان طره‌ای مه محمل
مکن آتش که او نیارد تاب	دل خواجو ز تاب هجر بسوخت

## دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب

تا روز نخفتیم من و شمع جگر تاب	دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب
یک لحظه نبودیم جدا ز آتش و از آب	از دست دل سوخته و دیده خونبار
و او ساختی از بهر من سوخته جلاب	من در نظرش سوختمی ز آتش سینه
شد صحن گلستان صدف للی خوشاب	از بسکه فشاندیم در از چشم گهرریز
کو بود که میسوخت دلش بر من از اصحاب	در پاش فکندم سرشوریده از آنروی
وان سوخته فارغ ز خور و چشم من از خواب	یاران بخور و خواب بسر برده همه شب
او می به قدح داده و من دل به می ناب	او خون جگر خورده و من خون دل ریش
و افتاده من دلشده از دیده بغرقاب	او بر سر من اشک فشان گشته چو باران
و او از دم دود من دلسوخته در تاب	من باغم دل ساخته و سوخته در تب
میداد روان شربتیم از اشک چو عناب	چون دید که خون دلم از دیده روان بود
کس نیست که او را خبری باشد از این باب	جز شمع جگر سوز که شد همدم خواجه

## ای خط سبز تو همچون برگ نیلوفر در آب

قند مصر از شور یاقوت تو چون شکر در آب	ای خط سبز تو همچون برگ نیلوفر در آب
مینماید گرد آتش گردی از عنبر در آب	عنبرین خطت که چون مشک سیه بر آتشست
سبزه‌ی سیراب را بنگر چو نیلوفر در آب	بر گل خودروی رویت کبروی حسن از اوست
بیکرم بین غرقه در خونست چون چنبر در آب	تا بر آب افکند زلفت چنبر از سیلاب چشم
مردم چشمم فرو بردست دایم سر در آب	مردم دریا نیندیشد ز طوفان زان سبب
روی زردم بین در آب دیده همچون زر در آب	گر چه زر در خاک میجوییم که از خاکست زر
گر نداند حال دردش گو برو بنگر در آب	عیب مجنون گو مکن لیلی که شرط عقل نیست
وین تن خاکی ز چشم افتاده چون لنگر در آب	کشتیی برخشک میرانیم در دریای عشق
چشم خونبارش در اندازد روان دفتر در آب	چون بنوک خامه خواجو شرح مشتاقی دهد

## ساقی سیمبر بیار شراب

مطرب خوش نوا بساز رباب	ساقی سیمبر بیار شراب
فاتقوا الله یا اولی الالباب	مست عشقیم عیب ما مکنید
گفت طوبی لهم و حسن مب	عقل چون دید اهل میکده را
نشود چشم من تهی ز گلاب	بی گل روی او چرا یکدم
باغبانی نشسته بر سر آب	همچو خالش که دید در بستان
گر چه بی او خیال باشد خواب	چشم او جز بخواب نتوان دید
باده و شکر و شب و مهتاب	لب و گفتار و زلف و عارض اوست
جادوئی مست خفته در محراب	همچو چشمش کسی نشان ندهد
آن غریب شکسته را دریاب	در غریبی شکسته شد خواجو



## ای جان من بیاد لب ت تشنه بر شراب

هر دم بجام لعل لب ت تشنه تر شراب	ای جان من بیاد لب ت تشنه بر شراب
در آرزوی نرگس مست تو در شراب	در ده قدح که مردم چشمم نشسته است
آری مراد مست نباشد مگر شراب	ما را ز جام باده لعلت گریز نیست
گر آب میخورم بهوایت و گر شراب	بر من بخاک پات که مانند آتش است
گردد ز غصه بردل من نیشتر شراب	هر دم که در دلم گذرد نیش غمزات
از گردش زمانه کند بیخبر شراب	در گردش آرم جام طرب تا مرا دمی
چشمم نگر که میدهد از جام زر شراب	هر دم بروی زرد فرو ریزدم سرشک
در جان می پرست تو کردست اثر شراب	خواجه ز بسکه جام میش یاد میکنی
بر خستگان غریب بود در سفر شراب	بازا بغربت از می و مستی که نزد عقل

## هر که در عهد ازل مست شد از جام شراب

سر بیالین ابد باز نهد مست و خراب	هر که در عهد ازل مست شد از جام شراب
عاشقانرا ز در خویش برانی ز چه باب	بیدلان را رخ زیبا نمائی به چه وجه
عالمی مرده ز بی آبی و عالم همه آب	می پرستان همه مخمور و عقیقت همه می
سمن و عارض و لعلت شکر و جام شراب	سر کوی خط و قدت چمن و سنبل و سرو
همه دانند که باشد ز نمک ذوق کباب	دل ما بی لب لعل تو ندارد ذوقی
ظاهر آنست که فردا بود ایمن ز عذاب	هر که در آتش سودای تو امروز بسوخت
همه شب چشم توام مست نمایند بخواب	گر چه نقش تو خیالیست که نتوان دیدن
زانک رسمست که برجامه فشانند گلاب	ترشود دم به دم خرقه ز خون دل ریش
دو سه روزی دگر ایام بقا را دریاب	پیر گشتی بجوانی و همانی خواجه

## ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب

وی دل پر خون من هم نمک و هم کباب	ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب
زلف و رخ مهوشت تیره شب و ماهتاب	خط و لب دلکشت طوطی و شکرستان
چشم تو و بخت من مست می و مست خواب	موی تو و شخص من پر کره و پر شکن
سایه نگردد جدا ذره‌ئی از آفتاب	گر تو بتیغم زنی کز نظرم دور شو
مهر تو در جان من گنج بود در خراب	لعل تو در چشم من باده بود در قدح
دوزخیانرا بحشر هیچ نباشد عذاب	صعب‌تر از درد من در غم هجران او
وی دل اگر عاشقی روی ز مهرش متاب	ای تن اگر بیدلی سر ز کمندش مپیچ
زانکه نگیرد کنار مردم دریا ز آب	لعبت چشمم دمی دور نگردد ز اشک
بردر دستور شرق آصف گردون جناب	روی ز خواجو میوش ورنه برآرد خروش

## من مستم و دل خراب جان تشنه و ساغر آب

برخیز و بده شراب بنشین و بزن رباب	من مستم و دل خراب جان تشنه و ساغر آب
در سنبلهات قمر در عقربت آفتاب	ای سام تو بر سحر وی شور تو در شکر
یا ترک خطا بده یا روی ز ما متاب	برمشک مزین گره بر آب مکش ز ره
بگشای ز مه کمند بردار ز رخ نقاب	در بر رخ ما مبند بر گریه‌ی ما مخند
من آه زخم تو راه من ناله کنم تو خواب	من بنده‌ام و تو شاه من ابر سیه توماه
در جام عقیق ریز آن باده‌ی لعل ناب	ای فتنه‌ی صبح خیز آمد که صبح خیز
چون دور بقا گذشت بگذر ز ره عتاب	آمد که طوف و گشت بخرام بسوی دشت
تقوی و ورع خطاست مستی و طرب صواب	عطار چمن صباست پیراهن گل قباست
فرصت شمر این نفس با هم‌نفسان شراب	دردی کش ازین سپس و ندیشه مکن ز کس
از دیده شراب خواه وز گوشه‌ی دل کباب	خواجه می ناب خواه چون تشنه‌ئی آب خواه

## دیشب در آمد آن بت مه روی شب نقاب

بر مه کشید چنبر و درشب فکند تاب	دیشب در آمد آن بت مه روی شب نقاب
لعل لبش می و جگر خستگان کباب	رخسارش آتش و دل بیچارگان سپند
بر آفتاب بسته ز ریحان تر طناب	برمشتی کشیده ز مشک سیه کمان
بر سر کلاه شمعی زرکش چو آفتاب	در بر قبای شامی پیروزه گون چو ماه
آبش نهان در آتش و آتش عیان ز آب	آتشن گرفته آب رخ وی ز تاب می
هم نقل ریخته ز لب لعل و هم شراب	هم شمع برفروخته از چهره هم چراغ
و افکنده دانه بر گل سوری ز مشک ناب	بنهاده دام بر مه تابان ز عود خام
برمن بعشوه گوشه‌ی بادام نیم خواب	میزد گلاله بر گل و هر لحظه می شکست
گفتم ز غصه گفت ذهابا بلا ایاب	از راه طنز گفت که خواجه چرا برفت

## ای کرده مه را از تیره شب نقاب

در شب فکنده چین بر مه فکنده تاب	ای کرده مه را از تیره شب نقاب
ماهست یا رخست یا صبح شب نقاب	مشکست یا خطست یا شام شب نمای
با ماه طلعت خورشید گومتاب	با سرو قامت شمشاد گو مروی
وی بسته خواب من زان چشم نیم خواب	ای برده آب من زان لعل آبدار
زان آب آتشی بر آتشم زن آب	چون آتش رخت برد آبروی من
عشق تو در دلم گنجست در خراب	زلف تو بر رخت شامست بر سحر
در جام آبگون آن آتش مذاب	ای سرو سیمتن صبحست در فکن
بلبل بزن نوا ساقی بده شراب	خادم بسوز عود مطرب بساز چنگ
خواجو چو عارفی روی از بتان متاب	صوفی چو صافی درد مغان بنوش

## برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب

برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب	دردم صبح از شب تاریک بنمای آفتاب
عالم از لعل تو پر شورست و لعلت پرشکر	فتنه از چشم تو بیدارست و چشمت مست خواب
هر سالی کن ز دریا میکنم در باب موج	دیده میبینم که میگوید یکایک را جواب
هم عفی الله مردم چشمم که با این ضعف دل	می فشاند دمبدم بر چهره زردم گلاب
چون بیاد نرگس مستت روم در زیر خاک	روز محشر سر بر آرم از لحد مست و خراب
هر چه نتوان یافت در ظلمت ز آب زندگی	من همان در تیره شب می یابم از جام شراب
هیچکس بر تربت مستان نگرید جز قدح	هیچکس در ماتم رندان ننالد جز رباب
پیش ازین کیخسرو ار شبرنگ بر جیحون دواند	اشک ما راند بقطره دم بدم گلگون بر آب
هر که آرد شرح آب چشم خواجو در قلم	از سر کلکش بریزد رستهی در خوشاب

## رفت دوشم نفسی دیده‌ی گریان در خواب

دیدم آن نرگس پرفتنه‌ی فتان در خواب	رفت دوشم نفسی دیده‌ی گریان در خواب
نتوان رفت ز بوی گل و ریحان در خواب	خیمه برصحن چمن زن که کنون در بستان
کایدم قامت آن سرو خرامان در خواب	بود آیا که شود بخت من خسته بلند
پاسبان بیخبر افتاده و دربان در خواب	ای خوشا با تو صبحی و ز جام سحری
شمع بنشسته و چشم خوش مستان در خواب	فتنه برخاسته و باده پرستان در شور
که بود شور و بلا دیدن ثعبان در خواب	آیدم زلف تو در خواب و پریشانم ازین
که رود چشمم از اندیشه‌ی کرمان در خواب	صبر ایوب بیاید که شبی دست دهد
باز بیند چمن و طرف گلستان در خواب	بلبل دلشده چون در کف صیاد افتاد
نشد از زمزمه‌ی مرغ سحرخوان در خواب	دوش خواجو چو حریفان همه در خواب شدند



## ای ز چشمت رفته خواب از چشم خواب

و آب رویت برده آب از روی آب	ای ز چشمت رفته خواب از چشم خواب
تاب بر خورشید و در خورشید تاب	از شکنج زلف و مهر طلعتت
آفتاب روی و روی آفتاب	بینی ار بینی در آب و آینه
تا ز عارض برنیدازی نقاب	بر نیندازی بنای عقل و دین
بر سر آبد و از دل بر سراب	تشنگان وادی عشقت ز چشم
گشته چون تار قصب بر ماهتاب	پیکرم در مهر ماه روی تو
شکر و بادام تو نقل و شراب	زلف و رخسارت شبستانست و شمع
ای دریغ ار دیدمی یک شب بخواب	خواب را در دور چشم مست تو
خانه صبرش شد از باران خراب	بسکه خواجو سیل می بارد ز چشم

## ای چشم نیم خواب تو از من ربوده خواب

وی زلف تابدار تو بر مه فکنده تاب	ای چشم نیم خواب تو از من ربوده خواب
مه را که دید ساخته از تیره شب نقاب	بر مه فکنده برقع شبرنگ روز پوش
کان لحظه شب بود که نهان باشد آفتاب	روزم شبست بیتو و چون روز روشنست
کو همچو بندگان دهدت بوسه بر جناب	خورشید را بروی تو تشبیه چون کنم
باری به هیچ روی ز من روی بر متاب	بر روی چون مه ار چه بتابی کمند زلف
دانم که خواب را نتوان دید جز بخواب	گفتم مگر بخواب توان دیدنت ولیک
سرمست را شکیب کجا باشد از شراب	یک ساعت از آن لب میگون شکیب نیست
افکنده است چون سر زلفت سپر بر آب	چشمم بقصد ریختن خون دل مقیم
هر شب بخون دیده کند آستین خضاب	در آرزوی روی تو خواجو چو بیدلان

## ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب

ما ز چشم می پرستت مست و چشمت مست خواب	ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب
روی دفتر گردد از نوک قلم پر مشک ناب	گر کنم یک شمه در وصف خط سبزت سواد
روضه‌ی رضوان جهنم باشد و راحت عذاب	در بهشت ار زانکه برقع بریندازی ز رخ
روز محشر در برم بینی دل خونین کباب	وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاک
در گمان افتم که خورشیدست یا جام شراب	صبحدم چون آسمان در گردش آرد جام زر
هر نفس کز مشرق ساغر برآید آفتاب	جان سرمستم برقص آید ز شادی ذره‌وار
زانکه می‌باشم سحرگه بیخود از بانگ رباب	کی بواز مذن بر توانم خاستن
گر چه کارم بی می و میخانه می باشد خراب	در خرابات مغان از می خراب افتاده‌ام
هر زمان از درگه خویشم برانی از چه باب	هر دمی روی از من مسکین بتابی از چه روی
ور سری داری سر از مستان بیخود برمتاب	گر دلی داری دل از رندان بیدل برمگیر
عالمی در حسرت آبی و عالم غرق آب	از تو خواجو غایبست اما تو با او در حضور

## گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب

یا درآید ز در آن شمع شب افروز امشب	گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب
برمن خسته بگرید ز سر سوز امشب	گر بمیرم بجز از شمع کسی نیست که او
گو نوا از من شب خیز بیاموز امشب	مرغ شب خوان که دم از پرده‌ی عشاق زند
بردلم چند زنی ناوک دلدوز امشب	چون شدم کشته‌ی پیکان خدنک غم عشق
گرشوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب	همچو زنگی بجهی خال تو گردم مقبل
روز عیدست مگر یا شب نوروز امشب	هر که در شب رخ چون ماه تو ببند گوید
گو صراحی منه و شمع میفروز امشب	بی لب لعل و رخت خادم خلوتگه انس
خیز و باز آی علی‌رغم بداموز امشب	تا که آموختت از کوی وفا برگشتن
منشیناد بروز من بد روز امشب	بنشان شمع جگر سوخته را گر چه کسی
خون دل میخور و جان میده و میسوز امشب	اگر آن عهدشکن با تو نسازد خواجو
دیده بر چرخ چو مسمار فرود و ز امشب	تا مگر صبح تو سر برزند از مطلع مهر

## چند سوزیم من و شمع شبستان همه شب

چند سوزیم من و شمع شبستان همه شب	چند سوزیم من و شمع شبستان همه شب
تا به شب بر سر بازار معلق همه روز	تا به شب بر سر بازار معلق همه روز
سوختم ز آتش هجران و دلم بریان شد	سوختم ز آتش هجران و دلم بریان شد
رشته‌ی جان من سوخته بگسیخته باد	رشته‌ی جان من سوخته بگسیخته باد
هر شبی کز خم گیسوی توام یاد آید	هر شبی کز خم گیسوی توام یاد آید
تا تودر چشم منی از نظرم دور نشد	تا تودر چشم منی از نظرم دور نشد
خبرت هست که در بادیه‌ی هجر تو نیست	خبرت هست که در بادیه‌ی هجر تو نیست
بخیال رخ و زلف تو بود تا دم صبح	بخیال رخ و زلف تو بود تا دم صبح
در هوای گل روی تو بود خواجو را	در هوای گل روی تو بود خواجو را
چند سازیم چنین بی سر و سامان همه شب	
تا دم صبح سرافکنده و گریان همه شب	
ور نسازم چکنم با دل بریان همه شب	
گر ز عشق سر زلفت ندهم جان همه شب	
در خیالم گذرد خواب پریشان همه شب	
ذره‌ئی چشمه خورشید درخشان همه شب	
تکیه گاهم بجز از خار مغیلان همه شب	
بستر خواب من از لاله و ریحان همه شب	
همنفس بلبل شب خیز خوش الحان همه شب	

## طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب

که نیست شرط محبت جدائی از محبوب	طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب
چه احتیاج بارسال قاصد و مکتوب	چو هست در ره مقصود قرب روحانی
کجا ز یوسف مصری جدا بود یعقوب	چو اتصال حقیقی بود میان دو دوست
نظر دریغ ندارند مالکان قلوب	توقعست که از عاشقان بیدل و دین
گهی که عشق شود غالب و خرد مغلوب	چگونه گوش توان کرد بر خردمندان
دل شکسته که هم سالکست و هم مجذوب	ز صورت تو کند نور معنوی حاصل
کنی بساعد سیمین و پنجه‌ی مخضوب	ترا بتیغ چه حاجت که قتل جانبازان
که من به ساغر و پیمانہ گشته‌ام منصوب	بیار جام و مکن نسبتم به زهد و ورع
همیشه عفو شود صادر و ز بنده ذنوب	ببخش بر من مسکین که از خداوندان
ز روی دوست بحاجب چرا شوی محجوب	دلا در ابروی خوبان نظر مکن پیوست
کند بدیده‌ی طالب نگاه در مطلوب	گهی که جان بلب آرد درین طلب خواجو

## طره مشکین نباشد بر رخ جانان غریب

ز انک نبود سنبل سیراب در بستان غریب	طره مشکین نباشد بر رخ جانان غریب
خضر نبود بر کنار چشمه‌ی حیوان غریب	ای که گفتی گرد لعلش خط مشکین از چه روست
در بهاران نبود از مرغ چمن افغان غریب	گر بنالم در هوای طلعتش عییم مکن
ز انک افتادست چون هند و بترکستان غریب	سنبلش بی‌وجه نبود گر بود شوریده حال
در دلم نبود غمش چون گنج در ویران غریب	ور دلم در چین زلفش بس غریب افتاده است
ز انک نبود از خداوند کرم احسان غریب	بر غریبان رحمت آور چون غریبی در جهان
چاره نبود ز انک نبود فتنه از مستان غریب	چشم مستت گر بریزد خون هر بیچاره‌ئی
بر گدا گر رحمت آرد نبود از سلطان غریب	گر به شمشیرم کشی حکمت روان باشد ولیک
هر گز آمد در دلت کایا کجا رفت آن غریب	در رخت خواجو بتلخی جان شیرین داد و رفت

## ای که از سرچشمه‌ی نوشت برفت آب نبات

مردهی مرجان جان‌افزای تست آب حیات	ای که از سرچشمه‌ی نوشت برفت آب نبات
وز شکر شیرین‌تر از خطت کجا روید نبات	از چمن زیباتر از قدت کجا خیزد نهال
سنبل خط تو بر یاقوت میرد برات	عنبر زلف تو بر کافور میندد نقاب
خستگان را میکشی وز کس نمیباشد حیات	برده بر رخ میکشی وز ما نمیداری حجاب
همچون پیش طرهایت ذکر لیلی ترهات	حال مجنون شرح دادن با دلم دیوانگیست
پیش جیحون سرشکم میرود آب فرات	تا برفتی همچو آب از چشم دریا بار من
زخم پیکان تو مرهم باشد و بندت نجات	بندهام تا زندهام گر میکشی ور میکشی
گفت خاموش ای گدا برهیچ کی باشد زکوه	از دهانت بوسه‌ئی جستم زکوه حسن را
گفت خواجو گوئیا نشنیده‌ئی من عاش مات	با خیالت دوش می‌گفتم که مردم از غمت



## ای که شهد شکرین تو برد آب نبات

خاک خاک کف پای تو شود آب حیات	ای که شهد شکرین تو برد آب نبات
تا شکر ریخته‌ئی ریخته‌ئی آب نبات	بشکر خنده ز تنک شکر شورانگیز
که برآمد ز لب چشمه‌ی نوش تو نبات	از دل تنگ شکر شور برآمد روزی
نکشم سر ز خط زانک بوجهست برات	گر بخونم بخت خویش برات آوردی
پیش جیحون سرشکم برود آب فرات	منکه جز آب فراتم نشود دامنگیر
که نخواهم که رود جز سخن از ذات و صفات	آنچنان درصفت ذات تو حیران شده‌ام
که توقع نتوان داشتن از عمر ثبات	در وفا چشم ندارم که ثبات باشد
روی زیبا بنما یک نظر از وجه زکوه	گر ز کوتی بود این نعمت زیبایی را
بوفات آمد و برخاک درت کرد وفات	خواجو از عشق تو چون از سرهستی بگذشت

## پیش اسبت رخ نهم ز آنرو که غم نبود ز مات

پیش اسبت رخ نهم ز آنرو که غم نبود ز مات	در وفایت جان بیازم تا کجا یابم وفات
دی طبیبم دید و دردم را دوا ننوشت و گفت	خون دل میخور که این ساعت نمی یابم دوات
چون روان بی خط برات آورده بودم از چه وجه	خط برون آوردی و گفتمی که آوردم برات
در عری شاه ماتم ای پری رخ رخ مپوش	کانک رخ بر رخ نهی او را چه غم باشد ز مات
راستی را تا صلاهی عشق در عالم زدی	قامتت را سجده آرد عرعر از بانک صلوة
چون ترا گویم که لالای توام گوئی که لا	جان بیازم بی سخن چون بت پرستان پیش لات
نغمه‌ی عشاق در نوروز خوش باشد ولیک	ایدریغ ارعیش ما را دست میدادی ادات
گر حیا داری برو خواجه و دست از جان بشوی	زانک لعل جان فزایش میبرد آب حیات

## تا کی ندهی داد من ای داد ز دست

تا کی ندهی داد من ای داد ز دست	رحم آر که خون در دلم افتاد ز دست
تا دور شدی از برم ای طرفه بغداد	شد دامن من دجلهی بغداد ز دست
از دست تو فردا بروم داد بخواهم	تا چند کشم محنت و بیداد ز دست
بی شکر شیرین تو در درگه خسرو	بر سینه زخم سنگ چو فرهاد ز دست
گر زانک بیای علمم راه نباشد	از دور من و خاک ره و داد ز دست
تا چند کنم ناله و فریاد که در شهر	فریاد رسی نیست که فریاد ز دست
هر چند که سر در سر دستان تو کردیم	با این همه دستان نتوان داد ز دست
از خاک سر کوی تو چون دور فتادم	دادیم دل سوخته بر باد ز دست
زینسان که به غم خوردن خواجه شدهئی شاد	شک نیست که هرگز نشود شاد ز دست

## ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت

اشکم نمک آب و جگر خسته جراح	ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت
با مردمک چشم من از علم سباح	موج ار چه زند لاف تبحر نزنند دم
زانرو که توئی گوهر دریای ملاح	یکدم نشود نقش تو از دیده ما دور
زیرا که بود در کف کافی تو راحت	دستی ز سر لطف بنه بردل ریشم
او را که دهد قطره‌ئی از بحر سما	مستسقی درویش که نم در جگرش نیست
زینسان که دهد چشم تو فتوای اباح	در مذهب صاحب‌نظران باده مباحست
پیش رخ زیبای تو از روی صباح	از شرم شود غرق عرق صبح جهانتاب
آید بسر بام تو از راه وقاحت	در دیده‌ی خورشید چو یک ذره حیا نیست
خواجو که کند موی شکافی بفصاحت	از پسته تنگت ندهد یکسر مو شرح

## چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت

دل شکسته ما را در اضطراب انداخت	چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت
که دیده بود که ما را درین عذاب انداخت	بخون دیده‌ی ما تشنه شد جهان و رواست
ببرد آبم و خون در دل کباب انداخت	کباب شد دلم از سوز سینه و آتش عشق
بقصد خونم ازینسان سپر بر آب انداخت	چه دیده دیده‌ی خونبار من که یکباره
مرا که زلف تو در حلق جان طناب انداخت	دل از بلحفه‌ی شوریدگان کشد چه عجب
ز اشک در قده آبگون شراب انداخت	بیا که ساقی چشمم بیاد لعل لب‌ت
نمود طلعت و آتش در آفتاب انداخت	عروس مهوش ساغر نگر که وقت صبح
خروش دردل نالنده‌ی رباب انداخت	گذشت نغمه‌ی مطرب ز ابر و غلغل ما
که مهر در قده زر شراب ناب انداخت	چو زهره دید رخ زرد و اشک خواجو گفت

## بسکه مرغ سحری در غم گلزار بسوخت

جگر لاله بر آن دلشده‌ی زار بسوخت	بسکه مرغ سحری در غم گلزار بسوخت
در هوای رخ لیلی به شب تار بسوخت	حبذا شمع که از آتش دل چون مجنون
بزد آهی و در خانه‌ی خمار بسوخت	دیشب آن رند که در حلقه‌ی خماران بود
چه شوی منکر منصور که بر دار بسوخت	ایکه از سر انا الحق خبری یافته‌ئی
مکن انکار کسی کز غم اینکار بسوخت	تو که احوال دل سوختگان میدانی
که دل ریشم ازین صبر جگر خوار بسوخت	صبر بسیار مفرمای من سوخته را
قدحی ده که دل خسته‌ی بیمار بسوخت	زان مفرح که جگر سوختگان را سازد
دل بیمار مرا در غم تیمار بسوخت	داروی درد دل اکنون ز که جویم که طبیب
خون دل در جگر نافه‌ی تاتار بسوخت	تاری از زلف تو افتاد به چین وز غیرت
آتش عشق بزد شعله و چون خار بسوخت	بلبل سوخته دل را که دم از گل میزد
این دم از آتش عشق تو بیکبار بسوخت	اگر از هستی خواجه اثری باقی بود

## آه کز آهم مه و پروین بسوخت

آه کز آهم مه و پروین بسوخت	اختر بخت من مسکین بسوخت
آتش مهرم چو در دل شعله زد	بر فلک بهرام را زوبین بسوخت
سوختم در آتش هجران او	پشه را بین کز غم شاهین بسوخت
ای بسا خسرو که او فرهادوار	در هوای شکر شیرین بسوخت
شمع را بنگر که با سیلاب اشک	هر شبم تا روز بر بالین بسوخت
چند سوزی ایکه میسازی کباب	بس کن آخر کاین دل خونین بسوخت
کام جان از قبله‌ی زردشت خواه	گر دلت چون آذر برزین بسوخت
چون تو در بستان برافکندی نقاب	لاله را دل بر گل و نسرين بسوخت
همچو خواجو کس نمی‌بینم که او	در فراق روی کس چندین بسوخت

## صبح کز چشم فلک اشک ثریا می ریخت

صبح کز چشم فلک اشک ثریا می ریخت	مهر دل آب رخم ز آتش سودا می ریخت
آن سهی سرو خرامان ز سر زلف سیاه	دل شوریده دلان می شد و در پا می ریخت
چین گیسوی دوتا را چو پریشان می کرد	مشک در دامن یکتائی والا می ریخت
شعر شیرین مرا ماه مغنی می خواند	و آب شکر بلب لعل شکر خا می ریخت
در قدمهای خیال تو بدامن هر دم	چشم دریا دل من لال لالا می ریخت
قدح از لعل تو هر لحظه حدیثی می راند	وز لب روح فزا راح مصفا می ریخت
چون صبا شرح گلستان جمالت می داد	از هوا دامن گل بر سر صحرا می ریخت
اشک از آنروی ز ما رفت و کناری بگرفت	کاب او دمبدم از رهگذر ما می ریخت
موج خون دل فرهاد چو می زد بر کوه	ای بسا لعل که در دامن خارا می ریخت
عجب از مملکت مصر نمی رفت برود	زان همه سیل که از چشم زلیخا می ریخت
مردم دیدهی خواجه چو قدح می پیمود	خون دل بود که در ساغر صهبا می ریخت



## یاد باد آن روز کز لب بوی جان می آمدت

خط بسوی خاور از هندوستان می آمدت	یاد باد آن روز کز لب بوی جان می آمدت
هر نفس سنبل نقاب ارغوان می آمدت	هر زمان از قلب عقرب کوکبی می تافتت
ناوک مزگان یکایک برنشان می آمدت	چون خدنگ چشم جادو می نهادی در کمان
هر زمان مرغی بطرف گلستان می آمدت	چون ز باغ عارضت هر دم بهاری می شکفت
خنده بر بالای سرو بوستان می آمدت	در چمن هر دم که چون عرعر خرامان می شدی
از جهان جان ندا جان و جهان می آمدت	چون جهان را برخ آرام جان می آمدی
چشمه های آب حیوان از دهان می آمدت	در تکلم لعل شیرینت چو می شد در فشان
گاه گاهی نام خواجو بر زبان می آمدت	چون میان بوستان از دوستان رفتی سخن

## از سر جان در گذر گر وصل جانان بایدت

از سر جان در گذر گر وصل جانان بایدت	بر در دل خیمه زن گر عالم جان بایدت
داروی درد محبت ترک درمان کردنست	دردی دردی بنوش ار زانک درمان بایدت
داده‌ئی خاتم بدست دیو و شادروان بباد	وانگه از دیوانگی ملک سلیمان بایدت
راه تاریکی نشاید قطع کردن بی دلیل	خضر راهی برگزین گر آب حیوان بایدت
از سر یکدانه گندم در نمی آری گذشت	وز برای نزهت دل باغ رضوان بایدت
راه دریا گیر اگر للی عمانت هواست	دست دربان بوس اگر تشریف سلطان بایدت
حکم یونان یابد آنکش حکمت یونان بود	حکمت یونان طلب گر حکم یونان بایدت
دل بناکامی بنه گر کام جانت آرزوست	ترک مستوری بده گر عیش مستان بایدت
بی سر و سامان در آ خواجو اگر داری سری	وز سر سر در گذر گر زانک سامان بایدت

## ساقیا ساغر شراب کجاست

ساقیا ساغر شراب کجاست	وقت صبحست آفتاب کجاست
خستگی غالبست مرهم کو	تشنگی بیحدست آب کجاست
درد نوشان درد را به صیوح	جز دل خونچکان کباب کجاست
همه عالم غمام غم بگرفت	خور رخشان مه نقاب کجاست
لعل نابست آب دیده ما	آن عقیقین مذاب ناب کجاست
تا بکی اشک بر رخ افشانیم	آخر آن شیشه گلاب کجاست
بسکه آتش زبانه زد در دل	جگرم گرم شد لعاب کجاست
از تف سینه و بخار خمار	جانم آمد بلب شراب کجاست
دلیم از چنگ می رود بیرون	نغمه‌ی زخمه‌ی رباب کجاست
بجز از آستان باده فروش	هر شبیم جایگاه خواب کجاست
دل خواجو ز غصه گشت خراب	مونس این دل خراب کجاست

## ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست

در بوستان گلی چو رخ بوستان کجاست	ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست
کان سرو گلغذار مرا بوستان کجاست	وی بوستان چه باشد اگر آگهی دهید
آن آب روح پرور آتش نشان کجاست	تا چند تشنه بر سر آتش توان نشست
دارو فروش خسته دلانرا دکان کجاست	در دم بجان رسید و طبیبم پدید نیست
روزی گذر نکرد که آن ناتوان کجاست	من خفته همچو چشم تو رنجور و در دلت
با ما بگو که مرحله کاروان کجاست	چون ز آب دیده ناقه ما در وحل بماند
پیدا نمی شود که ره ساریان کجاست	از بس دل شکسته که برهم افتاده است
روشن بگو که چشمه ی آب روان کجاست	در وادی فراق بجز چشمهای ما
زیرا که کس نگفت که آنرا کران کجاست	خواجو ز بحر عشق کران چون توان گرفت

## منزلگه جانست که جانان من آنجاست

یا روضه‌ی خلدست که رضوان من آنجاست	منزلگه جانست که جانان من آنجاست
گوئیکه مگر یوسف کنعان من آنجاست	هردم بدلم می‌رسد از مصر پیامی
آری چکنم چون شکرستان من آنجاست	پر می‌زند از شوق لبش طوطی جانم
درد من از آنست که درمان من آنجاست	هر چند که در دم نشود قابل درمان
آنجا که سراپرده‌ی سلطان من آنجاست	شاهان جهان را نبود منزل قربت
گل را چه محل چونکه گلستان من آنجاست	جائیکه عروسان چمن جلوه نمایند
امروز که آن سرو خرامان من آنجاست	برطرف چمن سرو سهی سر نفرزد
هرجا که توئی گلشن و بستان من آنجاست	بستان دگر امروز بهشتت ولیکن
کان نرگس مست و گل خندان من آنجاست	مرغان چمن‌باز چو من عاشق و مستند
زینجا که منم میل دل و جان من آنجاست	گر نیست وصولم به سراپرده‌ی وصلت
زیرا که مقام دل حیران من آنجاست	از زلف تو کوتاه نکنم دست چو خواجه

## این باد کدامست که از کوی شما خاست

وین مرغ چه نامست که از سوی سبا خاست

یا بوئی از آن سلسله غالیه‌سا خاست

این بوی دلاویز که از باد صبا خاست

یا رب که قیامت ز قیام تو چرا خاست

زان رو که ز بالای تو پیوسته بلا خاست

هر فتنه و آشوب کز آن زلف دوتا خاست

وین فتنه نو خاسته آیا ز کجا خاست

کز پرده‌سرا زمزمه‌ی پرده‌سرا خاست

کاری نشنیدیم که از دست گدا خاست

این باد کدامست که از کوی شما خاست

باد سحری نکهت مشک ختن آورد

گوئی مگر انفاس روان‌بخش بهشتست

برخاسته بودی و دل غمزده می‌گفت

بنشین نفسی بو که بلا را بنشانی

شور از دل یکتای من خسته برآورد

این شمع فروزنده ز ایوان که افروخت

از پرده برون شد دل پر خون من آندم

خواجه بجز از بندگی حضرت سلطان

## ایکه از باغ رسالت چو تو شمشاد نخاست

کار اسلام ز بالای بلندت بالاست	ایکه از باغ رسالت چو تو شمشاد نخاست
حرف منشور جلال تو بمعنی طاهاست	شکل گیسوی و دهان تو بصورت حامیم
دلش از طره عنبرشکنت پر سود است	شب که داغ خط هندوی تو دارد چو بلال
مروه از پر تو انوار تو در عین صفاست	زمزم از خجلت الفاظ تو غرق عرقست
وانک در مهر تو چون ماه بیفزود بکاست	هر که او مشتری گشت زهی طالع سعد
سخن نافه‌ی تاتار نگویم که خطاست	پیش آن سنبل مشکین عبیر افشانت
«ایکه از هر سر موی تو دلی اندرو است	در شب قدر خرد با خم گیسویت گفت
«یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست»	از تو موئی بجهانی نتوان دادن از آنک
کاب سرچشمه‌ی مه‌رت سخن دلکش ماست	قطره‌ئی بخش ز دریای شفاعت ما را
که بیک موی تو کار دو جهان گردد راست	در تو بستیم بیک موی دل از هر دو جهان
که بود خاک ره آنکس که ز کوی تو جداست	مکن از خاک درخویش جدا خواجه را

## این بوی بهارست که از صحن چمن خاست

این بوی بهارست که از صحن چمن خاست	یا نکهت مشکست کز آهوی ختن خاست
انفاس بهشتست که آید به مشامم	یا بوی اویست که از سوی قرن خاست
این سرو کدامست که در باغ روان شد	وین مرغ چه نامست که از طرف چمن خاست
بشنو سخنی راست که امروز در آفاق	هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست
سودای دل سوخته‌ی لاله سیراب	در فصل بهار از دم مشکین سمن خاست
تا چین سر زلف بتان شد وطن دل	عزم سفرش از گذر حب وطن خاست
آن فتنه که چون آهوی وحشی رمد از من	گوئی ز پی صید دل خسته‌ی من خاست
هر چند که در شهر دل تنگ فراخست	دل تنگیم از دوری آن تنگ دهن خاست
عهدیست که آشفنگی خاطر خواجه	از زلف سراسیمه‌ی آن عهدشکن خاست



## گر نه مرغ چمن از همنفس خویش جداست

همچو من خسته و نالنده و دل ریش چراست	گر نه مرغ چمن از همنفس خویش جداست
وین چه شورست که از مجلس مستان برخاست	آن چه فتنه‌ست که در حلقه رندان بنشست
چیست این بوی دلاویز که با باد صباست	گر از آن سنبل گلبوی سمن فرسا نیست
گر چه تحقیق ندانم که مقام تو کجاست	تا برفتی نشدی از دل تنگم بیرون
اگرش این همه اندوه جدائی ز قفاست	شادی وصل نباید من دلسوخته را
این همه بار فراق تو که بر خاطر ماست	بوصال تو که گر کوه تحمل بکند
که ره بادیه از خون دلم ناپیداست	محمل آن به که ازین مرحله بیرون نبرم
ره تسلیم گرفتم چو بدیدم که قضاست	به رضا از سر کوی تو نرفتم لیکن
چه شود گر به خمی خامه کنی کارم راست	چه بود گر به نمی نامه دلم تازه کنی
مشنو کان همه چون درنگری باد هواست	گر دهد باد صبا مزدهی وصلت خواجو

## دلبرا سنبل هندوی تودر تاب چراست

زین صفت نرگس سیراب تو بیخواب چراست

روز و شب معتکف گوشه محراب چراست

همچو بخت من دل سوخته در خواب چراست

ورنه هندوی رسن باز تو در تاب چراست

مردم دیده‌ی من غرقه‌ی خوناب چراست

این همه جور تو با خواجو ازین باب چراست

دلبرا سنبل هندوی تودر تاب چراست

چشم جادوی تو کز باده‌ی سحرست خراب

نرگس مست تو چون فتنه ازو بیدارست

مگر از خط سیاه تو غباری دارد

جزع خون‌خوار تو گر خون دلم می‌ریزد

از درم گر تو بر آنی که برانی سهلست

## کار ما بی قد زیبات نمی آید راست

راستی را چه بلائیسست که کارت بلاست	کار ما بی قد زیبات نمی آید راست
در چمن سرو بیالای تو می ماند راست	چون قد سرو خرام تو بگویم سخنی
با سر زلف تو پیداست که اصلش ز ختاست	بخطا مشک ختن لاف زد از خوش بوئی
روی بنمای که چندین دل خلقت ز قفاست	زیر هر موی چو زنجیر تو دیوانه دلیست
چون سر زلف کژت قامتم ار زانک دوتاست	با تو یکتاست هنوز این دل شوریده‌ی من
ابرویت چون مه نوزان سبب انگشت‌نماست	رسم باشد که بانگشت نمایند هلال
فتنه‌ئی بود که از خواب صبوحی برخاست	نرگس جادوی مست تو بهنگام صبوح
حیرتم در قلم قدرت بیچون خداست	متحیر نه در آن شکل و شمایل شده‌ام
صورتی را که درو نور حقیقت پیداست	بحقیقت نه مجازست بمعنی دیدن
زانک هر درد که از دوست بود عین دواست	نبود شرط محبت که بنالند از دوست
زاده‌ی طبع ترا لال لالا لالاست	خواجه ار زانک ترا منصب لالائی نیست

## با منت کینه و با جمله صفاست

اینهم از طالع شوریده‌ی ماست	با منت کینه و با جمله صفاست
کار ما هیچ نمی‌آید راست	راستی را صنما بی‌قد تو
از سر تربت ما مهر گياست	هر گیاهی که بروید پس ازین
گر چه درد از قبلت عین دواست	می‌کشم درد بامید دوا
وین چه فتنه ست که دیگر برخاست	این چه بویست که ناگه بدمید
صبحدم صحن چمن پر غوغاست	باز از ناله‌ی مرغان سحر
بوی زلفت مدد باد صباست	گر چه در پرورش نطفه‌ی خاک
هر سحر پیرهن غنچه قباست	خیز کز نکبت انفاس نسیم
زلف هندوی تو آشفته چراست	گر نه خواجوست که دور از رخ تست

## با تو نقشی که در تصور ماست

بزیان قلم نیاید راست	با تو نقشی که در تصور ماست
حاجتی به ز دوست نتوان خواست	حاجت ما توئی چرا که ز دوست
اثر مهر در رخس پیداست	ماه تا آفتاب روی تو دید
صفت مشک باخط تو خطاست	سخن باده با لبب بادست
قامتت گفت بر کشیده‌ی ماست	در چمن ذکر نارون می‌رفت
راستی را چو بندگان بر پاست	سرو آزاد پیش بالایت
لاجرم دست او چنان بالاست	او چو آزاد کرده‌ی قد تست
که قیامت ز قامتت برخاست	فتنه بنشان و یک زمان بنشین
جان وامق چو بنگری عذراست	هر که بینی بجان بود قائم
دم عیسی مگر نسیم صباست	از صبا بوی روح می‌شنوم
زانک بی دوست عمر باد هواست	عمر خواجه بباد رفت و رواست

## طائر طوریم و خاک آستانت طور ماست

طائر طوریم و خاک آستانت طور ماست	پرتو نور تجلی در دل پر نور ماست
ما بحور و روضه‌ی رضوان نداریم التفات	زانک مجلس روضه‌ی رضوان و شاهد حور ماست
عاقبت غیبت گزیند هر که آید در نظر	وانک او غایب نگرده از نظر منظور ماست
پیش ما هر روز بی او رستخیزی دیگرست	و آه دلسوز نفیر و سینه نفخ صور ماست
ما بدار الملک وحدت کوس شاهی می‌زنیم	وین که بر زر می‌نویسد اشک ما منشور ماست
کرده‌ایم از ملک هستی کنج عزلت اختیار	وین دل ویرانه گنج و نیستی گنجور ماست
آنک دایم در خرابات فنا ساغر کشد	در هوای چشم مست او دل مخمور ماست
تختگاه عشق ما داریم و از دار ایمنیم	زانک دار از روی معنی رایت منصور ماست
تا چو خواجه عالم رندی مسخر کرده‌ایم	زلف ساقی دستگیر و جام می دستور ماست

## کفر سر زلف تو ایمان ماست

کفر سر زلف تو ایمان ماست	درد غم عشق تو درمان ماست
مجلس ما بیتو ندارد فروغ	زانکه رخت شمع شبستان ماست
ایکه جمالت ز بهشت آیتیست	آیت سودای تو در شان ماست
تا دل ما در غم چوگان تست	هر دو جهان عرصه‌ی میدان ماست
زلف سیاه تو در آشفته‌گی	صورت این حال پریشان ماست
چون نرسد دست بلعل لب‌ت	خاک درت چشمه‌ی حیوان ماست
گفت خیال تو که خواجه هنوز	عاشق و سرگشته و حیران ماست

## عقل مرغی ز آشیانه‌ی ماست

چرخ گردی ز آستانه‌ی ماست	عقل مرغی ز آشیانه‌ی ماست
شمسه‌ی طاق تا بخانه‌ی ماست	شمس مشرق فروز عالمتاب
جرعه‌های می شبانه ماست	خون چشم شفق که می‌بینی
دام ما چیست آنچه دانه‌ی ماست	صید ما کیست آنک صیادست
زانکه قلب فلک نشانه‌ی ماست	تیر ما بگذرد ز جوشن چرخ
که دو عالم پر از فسانه‌ی ماست	ما به افسون کجا رویم از راه
شادی آنک در زمانه‌ی ماست	گر چه ز اهل زمانه شاد نیم
زانکه ماوای جاودانه ماست	جنت ار هست خاک در گه اوست
همه آوازه‌ی ترانه ماست	در بسیط جهان کنون خواجه



## کاف و نون جزوی از اوراق کتب خانه ماست

کاف و نون جزوی از اوراق کتب خانه ماست	کاف تا قاف جهان حرفی از افسانه‌ی ماست
طاق پیروزه که خلوتگه قطب فلکست	کمترین زاویه‌ئی بر در کاشانه‌ی ماست
گر چراغ دل ما از نفس سرد بمرد	شمع این طارم نه پنجره پروانه‌ی ماست
گنج معنی که طلسمست جهان بر راهش	چون بمعنی نگری این دل ویرانه‌ی ماست
آب رو ریخته‌ایم از پی یک جرعه شراب	گر چه کوثر نمی از جرعه‌ی پیمانه‌ی ماست
ما بدیوانگی از زانک بعالم فاشیم	عقل کل قابل فیض دل دیوانه‌ی ماست
آشنائیم به بی خویشی و بیگانه ز خویش	وانک بیگانه نگشت از همه بیگانه‌ی ماست
هر کسی را تو اگر زنده بجان می‌بینی	جان هر زنده دلی زنده بجانانه‌ی ماست
گر چه در مذهب ما کعبه و بتخانه یکیست	خواجو از کعبه برون آی که بتخانه‌ی ماست

## مائیم آن گدای که سلطان گدای ماست

ما زیر دست مهر و فلک زیر پای ماست	مائیم آن گدای که سلطان گدای ماست
اقبال بنده‌ی در دولتسرای ماست	تا بر در سرای شما سر نهاده‌ایم
و کنون جهان ز گریه پر از های هاست ماست	بودی بسیط خاک پر از های و هوی ما
گوئی که دود سوخته‌ئی در قفای ماست	زین سان که در قفای تو از غم بسوختیم
سهلست اگر بقای شما در فنای ماست	تا کی زنید تیغ جفا بر شکستگان
هر چیز کان نه رای تو باشد نه رای ماست	گر برکشی وگر بکشی رای رای تست
وان کو غریب گشت ز خویش آشنای ماست	آن کاشنای تست غریبست در جهان
بنمای رخ که دیدن رویت بهای ماست	ما را اگر تو مشتریی این سعادت‌یست
شاهی کند گرش تو بگوئی گدای ماست	خواجو که خاک پای گدایان کوی تست

## جمشید بنده در دولتسرای ماست

خورشید شمسهی حرم کبریای ماست	جمشید بنده در دولتسرای ماست
گیسوی پرچم علم سدره‌سای ماست	جعد عروس ماهرخ حجله‌ی ظفر
تاری ز پرده‌ی در خلوتسرای ماست	آن اطلس سیه که شب تار نام اوست
با آن علو مرتبه مامور رای ماست	کیوان که هست برهن دیر شش دری
کافلاک را چو درنگری زیر پای ماست	گر زیر دست ما بود آفاق دور نیست
ور زانک هست مملکت دیرپای ماست	بنمای ملکتی که نباشد خلل‌پذیر
فر همای سایه‌ی پر همای ماست	تا چتر ما همای هوای ممالکست
و آئینه‌ی جمال خلافت لقای ماست	ما تاج تارک خلفای زمانه‌ایم
عکسی ز جام خاطر گیتی نمای ماست	خورشید آتشین رخ گیتی فروز چرخ
چون شاه هفت کشور گردون گدای ماست	خواجه سزد که بنده‌ی درگاه ما بود

## رنج از کسی بریم که دردش دواى ماست

رنج از کسی بریم که دردش دواى ماست	زخم از کسی خوریم که رنجش شفای ماست
جائی سرای تست که جای سرای نیست	وانگه در سرای تو خلوتسرای ماست
گر ما خطا کنیم عطای تو بیحدست	نومیدی از عطای تو حد خطای ماست
روزی گدای کوی خودم خوان که بنده را	این سلطنت بسست که گوئی گدای ماست
حاجت بخونبها نبود چون تو می کشی	مقتول خنجر تو شدن خونبهای ماست
ما را بدست خویش بکش کان نوازشست	دشنام اگر ز لفظ تو باشد دعای ماست
گر می کشی رهینم وگر می کشی رهی	هر ناسزا که آن ز تو آید سزای ماست
زهر ار چنانکه دوست دهد نوش دارو است	درد ار چنانک یار فرستد دواى ماست
گفتم که ره برد به سرا پردهی تو گفت	خواجه که محرم حرم کبریای ماست

## منزل پیر مغان کوی خرابات فناست

آخر ای مغبجگان راه خرابات کجاست	منزل پیر مغان کوی خرابات فناست
زانک رندی و قلندر صفتی پیشه ماست	دست در دامن رندان قلندر زده‌ایم
همچو باد سحری از سر بستان برخاست	هر که در صحبت آن شاخ صنوبر بنشست
صفت سرو به تقریر کجا آید راست	پیش آنکس که چو نرگس نبود اهل بصر
لیلی آن زلف مسلسل به چه رو می‌پیراست	گر نمی‌خواست که آرد دل مجنون در قید
چو نکو درنگری آینه‌ی ذات خداست	هر چه در عالم تحقیق صفاتش خوانند
نقش جانست که در آینه دل پیدااست	گر چه صورت نتوان بست که جان را نقش‌بست
زانک دشنام که محبوب دهد عین دعااست	تلخ از آن منطق شیرین چو شکر نوش کنم
حاجت از دوست بجز دوست نمی‌شاید خواست	طلب از یار بجز یار نمی‌باید کرد
چون نظر کرد رخ مهوش خود می‌آراست	آنک نقش رخ خورشید عذاران می‌بست
تو مپندار که او یک سر موی از تو جدااست	گر توان حور پرچهره جدائی خواجو

## گر از جور جانان ننالی رواست

گر از جور جانان ننالی رواست	که دردی که از دوست باشد دواست
چه بویست کارام دل می برد	مگر بوی زلف دلارام ماست
عجب دارم از جعد مشکین او	که با اوست دایم پریشان چراست
نه تنها بدامش نهم پای بند	بهر تار مویش دلی مبتلاست
تو گوئی که صد فتنه بیدار شد	چو جادویش از خواب مستی بخواست
بتابیش ازین قصد آزار من	مکن زانک هر نیک و بد را جزاست
گدائی چو خواجو چه قدرش بود	که درخیل خوبان سلیمان گداست

## شامش از صبح فروزنده در آویخته است

شیش از چشمه‌ی خورشید برانگیخته است	شامش از صبح فروزنده در آویخته است
سنبل افشانده و بر برگ سمن ریخته است	گوئیا آنک گلستان رخس می آراست
گرد آئینه چینش بخطا بیخته است	یا نه مشاطه ز بیخویشتنی گرد عبیر
دستها بسته و از سرو در آویخته است	تا چه دیدست که آن سنبل گل فرسا را
آنک پیوند من سوخته بگسیخته است	نتوان در خم ابروی سیاهش پیوست
شادی از جان من غمزده بگریخته است	تا زدی در دل من خیمه باقبال غمت
زانک با خاک سر کوت برآمیخته است	جان خواجه ز غبار قدمت خالی نیست

## شوریده‌ئیست زلف تو کز بند جسته است

خط تو آن نبات که از قند رسته است	شوریده‌ئیست زلف تو کز بند جسته است
بسیار قلب صف‌شکنان کو شکسته است	آن هندوی سیه که تواش بند کرده‌ئی
ما را شبی مبارک و روزی خجسته است	گر زانک روی و موی تو آشوب عالمست
خود را به زر نگر که چنان بر تو بسته است	هر چند نیست با کمرت هیچ در میان
آخر نه شهر جمله پر از قند و پسته است	با من مکن به پسته‌ی شیرین مضایقت
زاغی که بر کناره‌ی باغی نشسته است	دانی که بر عذار تو خال سیاه چیست
کانکس که خسته است بتیغ تو رسته است	من چون ز دام عشق رهائی طلب کنم
یک لحظه تن بزن که بخسبد که خسته است	گفتم که چشم مست تو خونم بریخت گفت
گوئی مگر که رشته‌ی پروین گسسته است	خواجو چنین که اشک تو بینم ز تاب مهر



## روی زمین و خون دلم نم گرفته است

پشت فلک ز بار غمم خم گرفته است	روی زمین و خون دلم نم گرفته است
پیوسته دامن من پرغم گرفته است	اشکم چه دیده است که مانند خونیان
بگرفت و غافلست که ارقم گرفته است	مسکین دلم که حلقه‌ی آن زلف تابدار
گوئی که بوی عیسی مریم گرفته است	انفاس روح می‌دمد از باد صبحدم
خورشید بین که ماه محرم گرفته است	چون جام می‌گرفت نگارم زمانه گفت
خرم کسی که دامن همدم گرفته است	همدم بجز صراحی و جام شراب نیست
روشن بدان که مملکت جم گرفته است	هر کو ز دست یار گرفتست جام می
آری غریب نیست مگر کم گرفته است	ملک دلم گرفت و بجورش خراب کرد
جز دامن امید که محکم گرفته است	خواجو ز پا درآمد و هیچش بدست نیست
تیغ زبان کشیده و عالم گرفته است	از وی متاب روی که مانند آفتاب

## هیچ می دانی چرا اشکم ز چشم افتاده است

هیچ می دانی چرا اشکم ز چشم افتاده است	زانک پیش هر کسی راز دلم بگشاده است
کارم از دست سر زلف تو در پای اوفتاد	چاره کارم بساز اکنون که کار افتاده است
هر زمان از اشک میگون ساغرم پر می شود	خون دل نوشم تو پنداری مگر کان باده است
بیوفائی چون جهان دل بر تو نتوانم نهاد	ای خوشا آنکس که او دل بر جهان ننهاده است
حیرت اندر خامه ی نقاش بیچونست کو	راستی در نقش رویت داد خوبی داده است
از سرشکت آب رویم پیش هر کس زان سبب	بر دو چشمش جای می سازم که مردم زاده است
دست کوتاه کن چو خواجه از جهان آزاده وار	سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاده است

## گرت چو مورچه گرد شکر بر آمده است

تو خوش برآی که با جان برابر آمده است	گرت چو مورچه گرد شکر بر آمده است
نگین خاتم یاقوت احمر آمده است	بنوش لعل روان چون زمرد سبزت
ترش مشو که نبات از شکر بر آمده است	بگرد چشمه‌ی نوش تو سبزه گر بدمید
خط غبار تو خود زان نکوتر آمده است	ز خط سبز تو نسخم خوش آمدی و کنون
که خط بگرد عذار تو خوش در آمده است	تو خوش در آ و مشو در خط از من مسکین
کنون بتاختن ملک خاور آمده است	شه حبش که ز سرحد شام بیرون راند
که هندوئیست که نزد زره گر آمده است	ز سهم ناوک ترکان غمزهات گوئی
که خادمی تو در شان عنبر آمده است	کند بسنبل گردنکشت زمانه خطاب
ولیک موی تو از مشک بر سر آمده است	میان مشک و خطت فرق نیست یک سر موی
که لعل را خط پیروزه زیور آمده است	گمان مبر که برفت آب لعلت از خط سبز
بگرد روی چو ماهت چه در خور آمده است	بیا بدیده‌ی خواجه نگر که خط سیاه

## چو سرچشمه‌ی چشم من دیده است

لب غنچه برچشمه خندیده است	چو سرچشمه‌ی چشم من دیده است
که از روی خوب تو بیریده است	بدان وجهم از دیده خون می‌رود
که مهر تو پیش از تو ورزیده است	چرا کینه‌ورزی کنون با کسی
تراشیده‌ی ناتراشیده است	نهان کی کند خامه رازم که او
چنین در حدیث تو پیچیده است	مرا غیرت آید که مکتوب تو
پسند تو ما را پسندیده است	اگر جور برما پسندی رواست
که خطت بحکم که بوسیده است	از آن از لب خویشتن در خطم
که بر گرد نام تو گردیده است	قلم را قدم زان قلم کرده‌ام
مرا مونس مردم دیده است	دریغ از خیالت که شب تا بروز
بچشم بصیرت ترا دیده است	چو نام تو در نامه بیند دبیر
که خط تو بر دیده مالیده است	از آن چشم خواجه گهربار شد

## مسیح روح را مریم حجابست

بہشت وصل را آدم حجابست	مسیح روح را مریم حجابست
کہ پیش عاشقان محرم حجابست	دلا در عاشقی محرم چه جوئی
بر صاحب‌دلان ہمدم حجابست	برو خود ہمدم خود باش اگر چه
شکنج طره پر خم حجابست	مکش جعدش کہ پیش روی جانان
نہ ہستی شور و مستی ہم حجابست	ز ہستی در گذر زیرا کہ در عشق
کہ در راہ مسیحا دم حجابست	اگر دم در کشی عیسی وقتی
کہ آب چشمہی زمزم حجابست	بہ خون در کعبہ باید غسل کردن
کہ پیش اہل دل خاتم حجابست	بخاتم ملک جم نتوان گرفتن
کہ در راہ حقیقت یم حجابست	ز یم حاصل نگردد گوہر عشق
کہ نزد رہروان عالم حجابست	اگر مرد رھی بگذر ز عالم
اگر نیکو بینی جم حجابست	برو خواجه کہ پیش روی بلقیس

## دلا جان در ره جانان حجابست

دلا جان در ره جانان حجابست	غم دل در جهان جان حجابست
اگر داری سری بگذر ز سامان	که در این ره سر و سامان حجابست
ز هستی هر چه در چشم تو آید	قلم در نقش آن کش کان حجابست
زالال از مشرب جان نوش چون خضر	که آب چشمه‌ی حیوان حجابست
عصا بفکن که موسی را درین راه	چو نیکو بنگری ثعبان حجابست
بحاجب چون توان محجوب گشتن	که حاجب بر در سلطان حجابست
بحکمت ملک یونان کی توان یافت	که حکمت در ره یونان حجابست
بایمان کفر باشد باز ماندن	ز ایمان در گذر کایمان حجابست
ترا ای بلبل خوش نغمه باگل	گر از من بشنوی داستان حجابست
میان عنده‌لیب و برگ نسرین	هوای گلبن و بوستان حجابست
ز درمان بگذر و با درد می‌ساز	که صاحب درد را درمان حجابست
حدیث جان مکن خواجه که در عشق	ز جان اندیشه‌ی جانان حجابست

## رخش با آب و آتش در نقابست

لبش با آتش اندر عین آبست	رخش با آب و آتش در نقابست
که از شب سایبان بر آفتابست	شکنج طره اش بر چهره گوئی
خط مشکین او یا مشک نابست	لب شیرین او یا جان شیرین
عذارش کاب او آتش نقابست	عقیقش کاتش او آب لعلست
قمر در سایه‌ی پر غرابست	شکر در اهتمام پر طوطیست
چو بختم روز و شب در عین خوابست	ز چشمش فتنه بیدارست و چشمش
شراب لعل یا لعل مذاپست	عقیق اشک من در جام یاقوت
بخون جان مشتاقان خضابست	سر انگشت نگارینت نگارا
چو طوطی شکرت شیرین جوابست	اگر شورم کنی ورتلخ گوئی
که چون تار قصب بر ماهتابست	تن خواجه نگر در مهر رویت

## یاران همه مخمور و قدح پر می نابست

یاران همه مخمور و قدح پر می نابست	ما جمله جگر تشنه و عالم همه آبست
مرغ دل من در شکن زلف دلارام	یا رب چه تذروییست که در چنگ عقابست
چشم من سودازده یا درج عقیقت	اشک من دلسوخته یا لعل مذابست
ورد سحرم زمزمه‌ی نغمه‌ی چنگست	و آهنگ مناجات من آواز ربابست
دور از تو مپندار که هنگام صبحم	با این جگر سوخته حاجت بکبابست
سرمست می عشق تو در جنت و دوزخ	از نار و نعیم ایمن و فارغ زعذابست
با روی بتان کعبه‌ی دل دیر مغانست	در دیر مغان زمزم جان جام شرابست
کار خرد از باده خرابست ولیکن	صاحب خرد آنست که او مست و خرابست
دست از فلک سفله فرو شوی چو خواجو	کاین نیل روان در ره تحقیق سرابست



## هنوزت نرگس اندر عین خوابست

هنوزت سنبل اندر پیچ و تابست	هنوزت نرگس اندر عین خوابست
هنوزت آتش اندر عین آبست	هنوزت آب در آتش نهانست
هنوزت چشم جادو مست خوابست	هنوزت خال هندو بت پرستست
هنوزت برگ گل سنبل نقابست	هنوزت سنبل مشکین سمن ساست
هنوزت عقرب اندر اضطرابست	هنوزت ماه در عقر مقیمست
هنوزت لاله در مشکین حجابست	هنوزت گرد گل گرد عبیرست
هنوزت برگل از سنبل طنابست	هنوزت بر مه از شب سایانست
هنوزت رخ برای شیخ و شابست	هنوزت لب دواى درد دلهاست
هنوزت شب نقاب آفتابست	هنوزت ماه در اوج جمالست
هنوزت برقمر پر غرابست	هنوزت شکر اندر پر طوطیست
هنوزت با دل خواجه عتابست	هنوزت در دل خواجه مقامست

## آنزمان مهر تو می جست که پیمان می بست

آنزمان مهر تو می جست که پیمان می بست	جان من با گره زلف تو در عهد الست
نو عروسان چمن را که جهان آرایند	با گل روی تو بازار لطافت بشکست
دلم از زلف کزت جان نبرد زانک درو	هندوانند همه کافر خورشیدپرست
چشم مخمور تو گر زانکه ببیند در خواب	هیچ هشیار دگر عیب نگیرد برمست
خسروانند گدایان لب شیرینت	خسرو آنست که او را چو تو شیرینی هست
دلم از روی تو چون می نشکبید ز آنروی	ببرید از من و در حلقه‌ی زلفت پیوست
دوش گفتم که بنشین زانک قیامت برخاست	فتنه برخاست چون آن سرو خرامان بنشست
زاده‌ی خاطر خواجو که بمعنی بکرست	حیف باشد که برندش بجهان دست بدست

## رخسار تو شمع کایناتست

رخسار تو شمع کایناتست	وز قند تو شور در نباتست
ریحان خط سیاه شیرین	پیرامن شکر ت نباتست
خضرت مگر که سرنوشتش	برگوشه‌ی چشمه‌ی حیاتست
برعرصه حسن شاه گردون	پیش دو رخ تو شاه ماتست
یک قطره ز اشک ما محیطست	یک چشمه ز چشم ما فراتست
عنوان سواد خط سبزت	برنامه‌ی نامه‌ی نجاتست
وجهی ز برات دلربائی	یا نسخه‌ئی از شب براتست
آخر به زکوة حسن ما را	دریاب که موسم زکوتست
خواجو ز تو کی ثبات جوید	ز آنروی که عمر بی ثباتست

## پایان غزل صدم

## ما هم از شب سایبان بر آفتاب انداختست

سرورم از ریحان تر بر گل نقاب انداختست	ما هم از شب سایبان بر آفتاب انداختست
سنبل سیراب را در پیچ و تاب انداختست	بر کنار لاله زار عارضش باد صبا
یک بیک در حلق جانم چون طناب انداختست	حلقه های جعد چین بر چین مه فرسای را
بر کنار دانه دام از مشک ناب انداختست	تا کند مرغ دلم را چون کبوتر پای بند
همچو دزدان بسته و بر آفتاب انداختست	آندو هندوی سیه کار کمند انداز را
حلقه وارم بردر آیا از چه باب انداختست	منکه چون زلفش شدم سر حلقه ی شوریدگان
چون بخونریزی سپر بر روی آب انداختست	مردم چشم ار ز چشم من بیفتد دور نیست
گوئیا بیهوش دارو در شراب انداختست	ساقی مستان که هوش می پرستان می برد
دل چو دریا کرده و خر در خلاب انداختست	در رهش خواجه بب دیده و خون جگر

## ایکه لب آب شکر ریختست

بر سمنت مشگ سیه بیختست	ایکه لب آب شکر ریختست
بر ورق جان من انگیختست	نقش ترا خامه‌ی نقاش صنع
کاتش دل آب رخم ریختست	ساقی از آن آب چو آتش بیار
گرچه غمت با گلم آمیختست	با تو محالست بر آمیختن
باز بموئی دلم آویختست	در سر زلف تو ز آشفگی
عقل ازین واقعه بگریختست	خانه‌ی دل عشق بتاراج داد
عقد ثریاست که بگسیختست	خون دل از دیده‌ی خواجه مگر

## کارم از دست دل فرو بستست

کارم از دست دل فرو بستست	عقلم از جام عشق سرمستست
زلف او در تکسرت ولیک	دل شوریده حال من خستست
با دلم کس نمی کند پیوند	بجز از حاجبش که پیوستست
هر کجا در زمانه دلبندیت	دل در آن زلف دلگسل بستست
یا رب این حوری از کدام بهشت	همچو مرغ از چمن برون جستست
با منش هر که دید می گوید	فتنه بنگر که با که بنشستست
عجب از سنبل تو می دارم	که چه شوریده‌ی زبر دستست
دل ریشم چو در غمت خون شد	مردم دیده دست ازو شستست
گرچه بگسسته‌ئی دل از خواجو	بدرستی که عهد نشکستست

## خطی کز تیره شب بر خور نوشتست

خطی کز تیره شب بر خور نوشتست	چه خطست آن که بس در خور نوشتست
اگر چه در خورست آن خط ولیکن	خطا کردست کان بر خور نوشت
خطا گفتم مگر سلطان حسنش	براتی بر شه خاور نوشتست
و گر نی اجری خیل حبش را	خراج روم بر قیصر نوشتست
و یا تویع ملک دلبری را	مثالی بر مه از عنبر نوشتست
بشیرینی بتم بستست گوئی	بدان افسون که برشکر نوشتست
همه راز نهانم مردم چشم	بیاقوت روان بر زر نوشتست
تو گوئی منشی دیوان تقدیر	مرا این در ازل بر سر نوشتست
بچشم عیب در خواجه می بینید	چو می دانید کاینش سر نوشتست

## جان ما بر آتش و گیسوی جانان تافتست

سنبلس در پیچ و ما را رشته‌ی جان تافتست	جان ما بر آتش و گیسوی جانان تافتست
همچو ثعبان بر کف موسی عمران تافتست	آن دو افعی سیاه مهره بازش از چه روی
زلف هندویش چرا نعلم بدانسان تافتست	جادوی مردم فریب او چو خوابم بسته است
آن طناب چنبری بهر چه چندان تافتست	گر نمی‌خواهد که ما را رشته‌ی جان بگسلد
همچون ماه چارده در کنج ویران تافتست	مهر رخسار تو در جان من شوریده دل
کز شب زلف تو چون شمع شبستان تافتست	آن بنا گوش دل افروزست یا مه یا چراغ
در دلم گوئی که صد خورشید تابان تافتست	باده پیش آور که از عکس می و مهر رخت
هرگزت روزی زغفلت سر ز فرمان تافتست ؟	بنده تا دست طلب در دامن عشق تو زد
با تو گر یک روز روی از مهر و پیمان تافتست	همچو زلفت کار خواجه روز و شب آشفته بود



## ایکه زلف سیهت بر گل روی آشتست

ز آتش روی تو آب گل سوری رفتست	ایکه زلف سیهت بر گل روی آشتست
لب شکر شکنت عذر دهانت گفتست	در دهانت سخنست ار چه بشیرین سخنی
زانکه کس چشمه‌ی خورشید به گل ننهفتست	همچو خورشید رخ اندر پس دیوار میپوش
گوئیا زلف تو دارد که بسی آشتست	دل گم گشته که بر خاک درت می‌جستم
کاب چشم آمده و دامن من بگرفتست	چون توانم که ز کویت بملامت بروم
که بهر تار سر زلف تو ماری خفتست	از سر زلف درازت نکنم کوله دست
گل دمیدست و همه ساله بهار اشکفتست	احتیاجت به چمن نیست که بر سرو قدت
بدو چشم آب فشاندست و بمژگان رفتست	بسکه خواجه همه شب خاک سر کوی ترا
چه زند گوهر ناسفته که گوهر سفتست	گر کسی گفت که شعرش گهر ناسفتست

## جانم از غم بلب رسیده‌ی تست

جانم از غم بلب رسیده‌ی تست	دلَم از دیده خون چکیده‌ی تست
راستی را قد خمیده‌ی من	نقشی از ابروی خمیده‌ی تست
طوطی جانم از پی شکرت	ز آشیان بدن پریده‌ی تست
با لب لعل روح پرور تو	جوهر روح پروریده‌ی تست
شاید ار سر نهند سرداران	پیش رویت که برکشیده‌ی تست
دل شوریدگان بی آرام	در سر زلف آرمیده‌ی تست
دیده نادیده می‌کنی و مرا	دیده پیوسته در دو دیده‌ی تست
بنده را کو به زر کنند بها	بی‌بها بنده زر خریدی تست
دل خواجو بجان رسید و مرا	جان غمگین بلب رسیده‌ی تست

## گر حرص زیر دست و طمع زیر پای تست

سلطان وقت خویشی و سلطان گدای تست	گر حرص زیر دست و طمع زیر پای تست
رخش امل مران که اجل در قفای تست	ای صاحب اجل که روی در قفای دل
از ره مرو که پیر خرد رهنمای تست	گر نفس راه می‌زندت کاین طریق نیست
یک غرفه بر در حرم کبریای تست	زین تابخانه رخت برون بر که کاینات
بگذر که این مزابل سفلی نه جای تست	جای وقوف نیست درین دامگاه دیو
چون مرغ روح بلبل بستانسرای تست	از ره مرو بنگمه سرائیدن غراب
چون تختگاه عالم جان متکای تست	بر فرش خاک تکیه زدن شرط عقل نیست
بیگانه شو ز خویش چو یار آشنای تست	ای یار آشنا که دم از خویش می‌زنی
چون بنگری فنای تو عین بقای تست	خواجه اگر بقا طلبی از فنا مترس

## مگذر ز ما که خاطر ما در قفای تست

دل بر امید وعده وجان در قفای تست	مگذر ز ما که خاطر ما در قفای تست
مقصود ما ز دنیوی و عقبی رضای تست	سهلست اگر رضای تو ترک رضای ماست
ما را مران ز پیش که دل در قفای تست	زین پس چو سرفدای قفای تو کرده ایم
خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست	گردن ببند مینهم و سر ببندگی
هر ذرهئی ز آب و گلم در هوای تست	تنها نه دل بمهر تو سرگشته گشته است
بیگانه شد ز خویش کسی کاشنای تست	آزاد گشت از همه آنکو غلام تست
جانی که در تنست مرا از برای تست	ای در دلم عزیزتر از جان که در تنست
سوگند راستش بقدر دلربای تست	این خسته دل که دعوی عشق تو می کند
جانش هنوز بر سرمهر و وفای تست	خواجو که رفت در سر جور و جفای تو

## دلبرا خورشیدتابان ذره‌ئی از روی تست

اهل دلرا قبله محراب خم ابروی تست	دلبرا خورشیدتابان ذره‌ئی از روی تست
شاه هفت اقلیم گردون بنده‌ی هندوی تست	تا شبیخون برد هندوی خطت بر نیمروز
بارها افتاده در پای سگان کوی تست	شهسوار گنبد پیروزه یعنی آفتاب
کافتاب خاوری در سایه‌ی گیسوی تست	ذره‌ئی گفتم ز مه‌رت سایه از من برمگیر
زلف را بفشان که صد چین در شکنج موی تست	نافه‌ی خشک ختن گر زانکه می‌خیزد ز چین
جان ما خود در بلای غمزه‌ی جادوی تست	هر زمان نعلم در آتش می‌نهد زلفت ولیک
نیکبخت آن زلف هندویت که هم زانوی تست	از پریشانی چو مویت در قفا افتاده‌ام
زان سبب پیوسته او را تکیه بر پهلوئی تست	با تو چیزی در میان دارد مگر بند قبا
یا ز چین طره‌ی مشکین عنبر بوی تست	نکته‌ی انفاس خلدست این نسیم مشک بیز
هر کجا خواجوست او را میل خاطر سوی تست	گر ترا هر دم بسوئی میل و دل با دیگرست

## پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادست

پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادست	بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزادست
آنکه گویند که بر آب نهادست جهان	مشنو ای خواجه که چون درنگری بر بادست
هر نفس مهر فلک بر دگری می افتد	چه توان کرد چون این سفله چنین افتادست
دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند	کاین عروسیست که در عقد بسی دامادست
یاد دار این سخن از من که پس از من گوئی	یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یادست
آنکه شداد در ایوان ز زر افکندی خشت	خشت ایوان شه اکنون ز سر شدادست
خاک بغداد به مرگ خلفا می گرید	ورنه این شط روان چیست که در بغدادست
گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه	مرو از راه که آن خون دل فرهادست
همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندرا خاک	چند روی چو گل وقامت چون شمشادست
خیمه‌ی انس مزین بردر این کهنه رباط	که اساسش همه بی موقع و بی بنیادست
حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجه را	شادی جان کسی کو ز جهان آزادست

## جانم از باده‌ی لعل تو خراب افتادست

دلم از آتش هجر تو کباب افتادست	جانم از باده‌ی لعل تو خراب افتادست
هر که از چشم و رخت بی خور و خواب افتادست	گر چه خواب آیدت ای فتنه‌ی مستان در چشم
همچو کبکیست که در چنگ عقاب افتادست	باز مرغ دل من در گره زلف کزت
دلم از چشم تو در عین عذاب افتادست	ای که بالای بلند تو بلای دل ماست
تن من همچو خسی بر سر آب افتادست	دست گیرید که در لجه دریای سرشک
که خرابی من از باده‌ی ناب افتادست	خبر من بسر کوی خرابات برید
بنگر این پشه که در جام شراب افتادست	تا چه مرغم که مرا هر که ببیند گوید
حیذا دعد که در چنگ رباب افتادست	خرم آن صید که در قید تو گشتست اسیر
برسر کوی خرابات خراب افتادست	ای حریفان بشتابید که مسکین خواجو

## بسته‌ی بند تو از هر دو جهان آزادست

بسته‌ی بند تو از هر دو جهان آزادست	وانکه دل بر تو نیستست دلش نگشادست
عارضت در شکن طره بدان می‌ماند	کافتابیست که در عقده‌ی راس افتادست
زلف هندو صفت لیلی و عقلم مجنون	لب جانبخش تو شیرین و دلم فرهادست
سرو را گر چه ببالای تو ماندی نیست	بنده با قد تواز سرو سهی آزادست
هیچکس نیست که با هیچکسش میلی نیست	بد نهادست که سر بر قدمی نهادست
هرگز از چرخ بد اختر نشدم روزی شاد	مادر دهر مرا خود بچه طالع زادست
دل من بیتو جهان‌بست پر از فتنه و شور	بده آن باده‌ی نوشین که جهان بر بادست
در غمت هم‌منفسی نیست بجز فریادم	چه توان کرد که فریاد رسم فریادست
بیش ازین ناوک بیداد مزین برخواجو	گر چه بیداد تو از روی حقیقت دادست



## رمضان آمد و شد کار صراحی از دست

بدرستی که دل نازک ساغر بشکست	رمضان آمد و شد کار صراحی از دست
دست گیرید که هست این نفسم باد بدست	من که جز باده نمی بود بدستم نفسی
این زمان آمد و در مجلس تذکیر نشست	آنکه بی مجلس مستان ننشستی یکدم
ایدل از چنبر این ماه کجا خواهی جست	ماه نو چون ز لب بام بدیدم گفتم
که تو گوئی رمضان بار سفر خواهد بست	در قدح دل نتوان بست مگر صبحدمی
رک بربط بچنین وقت نمی باید خست	خون ساغر بچنین روز نمی شاید ریخت
روز توبه است و ترا نرگس جادو سرمست	ماه روزه ست و مرا شربت هجران روزی
کند ابروی تو سرداری مستان پیوست	هیچکس نیست که با شحنه بگوید که چرا
تو میندار که در مشربه جلابی هست	وقت افطار بجز خون جگر خواجو را

## بشکست دل تنگ من خسته کزین دست

بشکست دل تنگ من خسته کزین دست

دارم ز میان تو تمنای کناری

عمری و بافسوس ز دستت نتوان داد

از دیده بیفتاده سرشکم که بشوخی

تا حاجب ابروت چه در گوش تو گوید

ای دانه مشکین تو دام دل عشاق

معذورم اگر نیستم از وصل تو آگاه

گویند که خواجه برو از عشق بپرهیز

مشاطه سر زلف پریشان تو بشکست

خود را چو کمر گر چه به زر بر تو توان بست

عمر ار چه به افسوس برون می‌رود از دست

بر گوشه‌ی چشم آمد و برجای تو بنشست

کارد همه سر سوی بنا گوش تو پیوست

از دام سر زلف تو آسان نتوان جست

کانرا خبرست از تو کش از خود خبری هست

پرهیز کجا چشم توان داشتن از مست

## زالا مشربم از لفظ آبدار خودست

نثار گوهرم از کلک در نثار خودست	زالا مشربم از لفظ آبدار خودست
که هر که فرض کنی شاه و شهریار خودست	من ار چه بنده‌ی شاهم امیر خویشتم
مرا ز تیغ زبان سخن گزار خودست	اگر حدیث ملوک از زبان تیغ بود
بمطمح نظر و طبع کان یسار خودست	نظر بقلت مالم مکن که نازش من
که فخر من بکمالات بی‌شمار خودست	توام بهیچ شماری ولی بحمدالله
عنان عزمم از آنرو سوی دیار خودست	چو هست ملک قناعت دیار مالوفم
ز حسن مخبر و فرهنگ نامدار خودست	ز چرخ سفله چه باید مرا که نام بلند
که هر که هست درین روزگار یار خودست	چرا بیاری هر کس توقعم باشد
گمان مبر که جهان نیز برقرار خودست	جهان اگر چه مرا برقرار خود نگذاشت
معلوم همه بر لطف کردگار خودست	مرا بغیر چه حاجت که در جمیع امور
که نقد من بهمه حال برعیار خودست	اگر در آتش سوزان روم درست آیم
بنفس نامی و نام بزرگوار خودست	چه نسبتم ببزرگان کنی که منصب من
که گرد خاطر هر کس ز رهگذار خودست	مرا ز بهر چه بردل بود غبار کسی
که محنت همه از دست روزگار خودست	چرا شکایت از ابنای روزگار کنم
چه بختیار کسی کو باختیار خودست	باختیار ز شادی جدا نشد خواجه

## چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست

بیا که عمر من این پنجروز معدودست	چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست
بنزد اهل حقیقت مقام محمودست	مقیم کوی تو گشتم که آستان ایاز
چرا که سایه‌ی زلف تو ظل ممدودست	دلم ز مهر رخت می‌کشد بزلف سیاه
که کام دل بستانم چنانکه معهودست	من از وصال تو عهدیست کارزو دارم
گمان مبر که دلی در زمانه موجودست	ز بسکه دل بربودی چو روی بنمودی
مرا ز عشق تو مقصود ترک مقصودست	اگر چنانکه کسی را ز عشق مقصودیست
که سوز سینه پر دود مجمر از عودست	دلم ز زلف تو بر آتشست و می‌دانم
چه زمزمه‌ست مگر بانک زخمه عودست	چه نکه‌تست مگر بوی لاله و سمنست
خموش باش که امساک نیکوان جودست	اگر مراد نبخشد بدوستان خواجه

## هر که او دیده‌ی مردم کش مست دیدست

هر که او دیده‌ی مردم کش مست دیدست	بس که برنگس مخمور چمن خندیدست
مردم از هر طرفی دیده در آنکس دارند	که مرا مردم این دیده‌ی حسرت دیدست
ایکه گفتمی سر ببریده سخن کی گوید	بنگر این کلک سخن گو که سرش ببردست
گوئی ان سنبل عنبرشکن مشک‌فروش	بخطا مشک ختن بر سمت پاشیدست
زان بود زلف تو شوریده که چونرفت به چین	شده زنجیری و بر کوه و کمر گردیدست
سر آن زلف نگونسار سزد گر ببرند	که دل ریش پریشان مرا دزدیدست
خبرت هست که اشکم چو روان می‌گشتی	در قفای تو دویدست و بسر غلتیدست
دم ز مهر تو زخم گر زخم تا بابد	که دلم مهر تودر عهد ازل ورزیدست
هر چه در باب لب لعل تو گوید خواجه	جمله در گوش کن ای دوست که مرواریدست

## وه که از دست سر زلف سیاهت چه کشیدست

آنکه دزدیده در آن دیده خونخوار تو دیدست	وه که از دست سر زلف سیاهت چه کشیدست
گر چه پیوسته کمان بر مه و خورشید کشیدست	چون کشد وسمه کمان دو کمان خانه ابروت
طاق فیروزه‌ی ابروی تو پیوسته خمیدست	جفت این طاق زمرد شد از آنروی چو گیسو
یا رب آن شعر سیه برقد خوبت که بریدست	سر زلفت ببردند و ببالات خوش افتاد
دود آهیست که در آتش روی تو رسیدست	آن خط سبز که از شمع رخت دود بر آورد
خرم آنمرغ که روزی بهوای تو پریدست	ای خوش آن صید که وقتی بکمند تو در افتاد
خنک آن باد که بر خاک سر کوت وزیدست	باد را بر سر کوی تو مجالست و مرا نیست
اشک شنگرفی چشمست که بر نامه چکیدست	رقمی چند بسرخی که روان در قلم آمد
همه پیرامنش از خون جگر لاله دمیدست	خواجو از شوق رخت بسکه کند سیل فشانی

## چو از برگ گلش سنبل دمیدست

ز حسرت در چمن گل پژمردست	چو از برگ گلش سنبل دمیدست
به غمزه پرده‌ی خلقی دریدست	به عشوه توبه‌ی شهری شکستست
دلم چون آهوی وحشی رمیدست	ز روبه بازی چشم چو آهوش
کمال قدرت بیچون پدیدست	چه رویست آنکه در اوصاف حسنش
ز کلکش نقطه ئی بر گل چکیدست	چو نقاش ازل نقش تومی بست
بشیر بیوفائی پروریدست	تو گوئی در کنارت مادر دهر
گلی چون عارض خوبت نچیدست	ز گلزار جنان رضوان بصد سال
مگر حال پریشانم شنیدست	پریشانست زلفت همچو حالم
بدان هندوی کافر بگرویدست	مسلمانان چه زلفست آن که خواجه

## گره‌ی زلف بهم بر زده کاین مشک تارست

رقم از غالیه بر گل زده کاین خط غبارست	گره‌ی زلف بهم بر زده کاین مشک تارست
نقطه‌ئی برشکر افکنده که این مهره‌ی مارست	رشته‌ئی برقم‌ انداخته کاین مار سیاهست
زلف شبرنگ بهم بر زده یعنی شب تارست	مشک بر برگ سمن بیخته یعنی شب قدرست
لاله در مشک نهان کرده که این چیست عذارست	لل از پسته‌ی خود ریخته کاین چیست حدیثست
وندرو باده اثر کرده که در عین خمارست	نرگش خفته و آوازه در افکنده که مستست
وز چمن نکه‌تی آورده که این نفخه‌ی یارست	باد بویش بچمن برده که این نکه‌ت مشکست
باد بر برگ سمن فتنه که این روی نگارست	مرغ برطرف چمن شیفته کاین کوی حبیبست
بوئی از طره فرستاده که این باد بهارست	سر موئی بصبا داده که این نافه‌ی چینست
غمزه‌اش قصد روان کرده که هنگام شکارست	نرگش خون دلم خورده که این جام صبحوست
برقعی برقم‌ انداخته کاین لیل و نهارست	تهمتی بر شکر افکنده که این گفته‌ی خواجوست



## شعاع چشمه‌ی مهر از فروغ رخسارست

شراب نوشگوار از لب شکر بارست	شعاع چشمه‌ی مهر از فروغ رخسارست
فروغ مشتری از عکس روی دلدارست	کمند عنبری از چنین زلف دلبدست
شمیم باغ بهشت از نسیم گلزارست	نواى نغمه مرغ از سرود رود زنت
چه قافله‌ست مگر کاروان تاتارست	چه منزلست مگر بوستان فردوسست
چو تار طره او روز من شب تارست	چه لعبتست که از مهر ماه رخسارش
چو سر ز دست برون شد چه جای دستارست	بسرسری سر زلفش کجا بدست آید
بیا که جان عزیز منت خریدارست	تو یوسفی که فدای تو باد جان عزیز
من آدمیش نگویم که نقش دیوارست	بنقش روی تو هر آدمی که دل ندهد
چگونه چشم تو در خواب و فتنه بیدارست	چو چشم مست ترا عین فتنه می‌بینم
که او ملازم دردی کشان خمارست	درون کعبه عبادت چه سود خواجه را
که آن شمامه ئی از طبله‌های عطارست	عجب مدار ز انفاس عنبر آمیزش

## به بوستان جمالت بهار بسیارست

ولیک با گل وصل تو خار بسیارست	به بوستان جمالت بهار بسیارست
چه حالتست که او را خمار بسیارست	مدام چشم تو مخمور و ناتوان خفتست
وگر نه جام می خوشگوار بسیارست	میم ز لعل دل افروز ده که جانافزاست
که از تو بردل ما خود غبار بسیارست	خط غبار چه حاجت بگرد رخسارت
ولی ترا چو من خسته یار بسیارست	مرا بجای توای یار یار دیگر نیست
که بردلم ستم روزگار بسیارست	بروزگار مگر حال دل کنم تقریر
هنوز بر کمر کوهسار بسیارست	زخون دیده‌ی فرهاد پاره‌های عقیق
نوای قمری و بانگ هزار بسیارست	صفیر بلبل طبعم شنو وگر نه بیباغ
که در ره تو چو او خاکسار بسیارست	چه آبروی بود بر در تو خواجو را

## نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست

وز طره طوق کرده که از مشک چنبرست	نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست
شکر به می سرشته که یاقوت احمرست	تعویذ دل نوشته که خط مسلسلست
روی چو مه نموده که این مهر انورست	زلف سیه گشوده که این قلب عقربست
در تاب کرده طره که هندوی کافرست	در خواب کرده غمزه که جادوی بابلست
وز لب شراب داده که این آب کوثرست	برقع ز رخ گشاده که این باغ جنتست
بر برگ گل فشانده غباری که عنبرست	برطرف مه نشانده سیاهی که سنبلست
زاغی بیاغ برده که خال معنبرست	موئی بیاد داده که عود قماری است
وز قند حقه ساخته کاین تنگ شکرست	سیمین علم فراخته کاین سرو قامتست
ابر سیه کشیده که گیسوی دلبرست	قوس قزح نموده که ابروی دلکشست
بر گوشوار بسته دروغی که اخترست	از شمع چهره داده فروغی که آتشست
در گوش کرده گفته خواجه که گوهرست	در جوش کرده چشمه‌ی چشمم که قلزمست

## سحر بگوش صبحی کشان باده پرست

سحر بگوش صبحی کشان باده پرست	خروش بلبله خوشتر زبانک بلبل مست
مرا اگر نبود کام جان و عمر دراز	چه باک چون لب جانبخش و زلف جانان هست
اگر روم بدود اشک و دامنم گیرد	که از کمند محبت کجا توانی جست
امام ما مگر از نرگس تو رخصت یافت	چنین که مست بمحراب می رود پیوست
ز بسکه در رمضان سخت گفت عالم شهر	چو آبگینه دل نازک قدح بشکست
چگونه از رجام شراب برخیزد	کسی که در صف رندان دردنوش نشست
بمحررم ز لحد بی خبر برانگیزند	بدین صفت که شدم بیخود از شراب الست
عجب نباشد اگر آب رخ بباد رود	مرا که باد بدستت و دل برفت از دست
کنون ورع نتوان بست صورت از خواجو	که باز بر سر پیمانہ رفت و پیمان بست

## ای لبت باده فروش و دل من باده پرست

جانم از جام می عشق تو دیوانه و مست	ای لبت باده فروش و دل من باده پرست
صد گره در خم هر مویت و هر موئی شست	تنم از مهر رخت موئی و از موئی کم
همچو ابروی تو در باده پرستان پیوست	هر که چون ماه نو انگشت نما شد در شهر
می پرستی که بود بیخبر از جام الست	تا ابد مست بیفتد چو من از ساغر عشق
یا دلم بسته‌ی بند کمرت نیست که هست	تو میندار که از خود خبرم هست که نیست
که کسی را نبود جز تو درو جای نشست	آنچنان در دل تنگم زده‌ئی خیمه‌ی انس
همه را باده بدستت و مرا باد بدست	همه را کار شرابست و مرا کار خراب
راستی را دل من نیز بغایت بشکست	چو بدیدم که سر زلف کزت بشکستند
نتوان گفتم بخواجه که مشو باده پرست	کار یاقوت تو تا باده فروشی باشد

## ای لب میگون و جانم می پرست

ما خراب افتاده و چشم تو مست	ای لب میگون و جانم می پرست
صورتی صورت نمی‌بندد که بست	همچو نقش خامه‌ی نقاش صنع
چون تو هستی هر چه مقصودست هست	دین و دنیا گر نباشد گو مباش
کی رسد دستم بدین بالای پست	در سر شاخ تو ای سرو بلند
می نبود آنکه که بودم می پرست	تا نگوئی کاین زمان گشتم خراب
یکنفس خاموش نتواند نشست	مست عشق آندم که برخیزد سماع
کی بدست آید چو من رفتم ز دست	آنکه از دستش ز پا افتاده‌ام
عهد نشکستیم و از ما بر شکست	دل درو بستیم و از ما در گسست
هر که سرمست آمد از عهد الست	باز ناید تا ابد خواجه به هوش

## گفتمش روی تو صد ره ز قمر خوبترست

گفت خاموش که آن فتنه دور قمرست	گفتمش روی تو صد ره ز قمر خوبترست
گفت کان زلف و جبین نیست که شام و سحرست	گفتم آن زلف و جبینم بچنین روز نشاند
گفت بگذر ز جهان زانکه جهان بر گذرست	گفتم ای جان جهان از من مسکین بگذر
گفت کاین دلشده را بین که چه کوتاه نظرست	گفتمش قد بلندت بصنوبر ماند
گفت داروی دلت صبر و غذایت جگرست	گفتمش خون جگر چند خورم در غم عشق
گفت درد دل این سوخته دلمان تبرست	گفتمش درد من از صبر بتر می گردد
گفت از افغان توام شب همه شب دردسرست	گفتمش ناله شبهای مرا نشیندی
گفت این سر سبک امروز ز دستی دگرست	گفتمش کار من از دست تو در پا افتاد
گفت شک نیست که کام دل طوطی شکرست	گفتمش کام دل خسته خواجه لب تست

## لب شیرین تو هر دم شکر انگیز ترست

لب شیرین تو هر دم شکر انگیز ترست	زلف دلبند تو هر لحظه دلاویز ترست
برسر آمد ز جهان جزع تو در خونخواری	گر چه چشم من دل سوخته خونریز ترست
ایکه از تنگ شکر شور بر آورد لب	هر زمان پسته تنگت شکر آویز ترست
همچو سرچشمه‌ی نوش تو ز بهر سخنم	چشمم از درج عقیقت گهر انگیز ترست
نشود پند تو ای زاهد تردامن خشک	هر کش از درد مغان دامن پرهیز ترست
آتشست این دل شوریده من پنداری	زانکه هر چند که او سوخته تر تیز ترست
تا هوای گل رخسار تو دارد خواجو	هر شب از بلبل دلسوخته شب خیز ترست



## بیمار چشم مست تو رنجور خوشترست

بیمار چشم مست تو رنجور خوشترست	لفظ خوشت ز لال منثور خوشترست
عکس رخ تو در شکن طره‌ی سیاه	از نور شمع در شب دیچور خوشترست
صحبت خوشست لیکن اگر نیک بنگری	جادوی ناتوان تو رنجور خوشترست
بشکن خمار من بلب لعل جان‌فزای	کان چشم مست تست که مخمور خوشترست
مشنو که روضه بی می و معشوق خوش بود	زیرا که ناله‌ی دهل از دور خوشترست
عشرت خوشست خاصه در ایام نوبهار	لیکن بدور دختر انگور خوشترست
در پای گل ترنم بلبل خوشست لیک	آواز چنگ و نغمه‌ی طنبور خوشترست
منظور اگر نظر بودش با تو خوش بود	اما نظر بطلمت منظور خوشترست
گفتم کمند زلف تو معذورم ار کشم	در تاب رفت و گفت که معذور خوشترست
خواجه کنونکه موکب سلطان گل رسید	بستان خوشست و مجلس دستور خوشترست

## در خنده آن عقیق شکرریز خوشترست

در خنده آن عقیق شکرریز خوشترست	در حلقه آن کمند دلاویز خوشترست
فرهاد را ز شکر شیرین حکایتی	از خسروی ملکت پرویز خوشترست
بر روی خاک تکیه گه دردمند عشق	از خوابگاه اطلس گلریز خوشترست
دیگر حدیث کوثر و سرچشمه‌ی حیات	مشنو که باده‌ی طرب انگیز خوشترست
گو پست باش ناله‌ی مرغان صبح خیز	لیکن نوای چنگ سحر تیز خوشترست
صبحست خیز کاین نفس از گلشن بهشت	بزم صبوحیان سحرخیز خوشترست
اول بنوش ساغر و وانگه بده شراب	زیرا که باده‌ی شکر آمیز خوشترست
گر دیگران ز میکده پرهیز می‌کنند	ما را خلاف توبه و پرهیز خوشترست
خواجه کنار دجله‌ی بغداد جنتست	لیکن میان خطه‌ی تبریز خوشترست

## زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست

زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست	وانکه اقرارش به بت‌رویان نباشد کافرست
چون توأم کز حضورش کام دل حاصل کنم	کانزمان از خویش غائب می‌شوم کو حاضرست
زنده دل آن کشته کو جان پیش چشمش داده است	تندرست آن خسته کو بر درد عشقش صابرست
عاقبت بینی که کارش در هوا گردد بلند	ذره‌ی سرگشته کو در مهرورزی ماهرست
هر کرا خاطر بزلف ماهرویان می‌کشد	عیب نتوان کرد اگر چون من پریشان خاطرست
عاقلان دانند کادراک خرد قاصر بود	زانچه بر مجنون ز سر حسن لیلی ظاهرست
در هوایت زورقی برخشک می‌رانم ولیک	جانم از طوفان غم در قعر بحری زاخرست
کی سر موئی زبانم گردد از ذکرت جدا	کز وجودم هر سر موئی زبانی ذاکرست
ایکه فرمائی که خواجه عشق را پوشیده دار	چون توأم گر چه دانم کان لباسی فاخرست

## فروغ عارض او یا سپیده سحرست

که رشک طلعت خورشید و طیره‌ی قمرست	فروغ عارض او یا سپیده سحرست
ز هر چه عقل تصور کند لطیف‌ترست	لطیفه‌نیست جمالش که از لطافت و حسن
گمان مبر که مرا آرزوی خواب و خورست	برون ز نرگس پر خواب و روی چون خور دوست
چونیک بنگرم آنهم ز شوق بیخبرست	ز هر که از رخ زیبای او خبر پرسم
ترا ورای لطافت لطیفه‌ی دگرست	اگر چه مایه‌ی خوبی لطافتست ولیک
اگر چه عمر عزیز و عمر بر گذرست	بدین صفت ز تکبر بدوستان مگذر
خیال روی توام ایستاده در نظرست	بهر کجا که نظر می‌کنم ز غایت شوق
که تلخ از آن لب شیرین مقابل شکرست	اگر تو شور کنی من ترش نخواهم شد
اگر چه کار رخ از سیم اشک همچو زرست	ز بی زریست که آب رخم رود بر باد
چرا که مصلحت کار بیدلان سفرست	مرا هر آینه لازم بود جلای وطن
که از لطافت خواجه سفینه پر گهرست	ز بحر شعر مر او را بسی غنیمت‌هاست

## این همه مستی ما مستی مستی دگرست

این همه مستی ما مستی مستی دگرست	وین همه هستی ما هستی هستی دگرست
خیز و بیرون زد و عالم وطنی حاصل کن	که برون از دو جهان جای نشستی دگرست
گفتم از دست تو سرگشته‌ی عالم گشتم	گفت این سر سبک امروز ز دستی دگرست
تا صبا قلب سر زلف تو در چین بشکست	هر زمان بر من دلخسته شکستی دگرست
کس چو من مست نیفتاد ز خمخانه‌ی عشق	گر چه در هر طرف از چشم تو مستی دگرست
تا برآمد ز بناگوش تو خورشید جمال	هر سر زلف تو خورشید پرستی دگرست
چون سپر نفکند از غمزه‌ی خوبان خواجه	زانکه آن ناوک دلدوز ز شستی دگرست

## جان هر زنده دلی زنده بجانی دگرست

جان هر زنده دلی زنده بجانی دگرست	سخن اهل حقیقت ز زبانی دگرست
خیمه از دایره‌ی کون و مکان بیرون زن	زانکه بالاتر ازین هر دو مکانی دگرست
در چمن هست بسی لاله سیراب ولی	ترک مه روی من از خانه‌ی خانی دگرست
راستی راز لطافت چو روان می‌گردی	گوئیا سرو روان تو روانی دگرست
عاشقان را نبود نام و نشانی پیدا	زانکه این طایفه را نام و نشانی دگرست
یک زمانم بخدا بخش و ملامت کم گوی	کاین جگر سوخته موقوف زمانی دگرست
تو نه مرد قدح و درد مغانی خواجو	خون دل نوش که آن لعل زکانی دگرست

## بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست

چشم از عکس جمالش لاله زاری دیگرست	بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست
گر چه هر ساعت میانش در کناری دیگرست	از میان جان من هرگز نمی گیرد کنار
چشم مست نیم خوابش را خماری دیگرست	تا لب میگون او در داد جان را جام می
زاهدی در مذهب عشاق کاری دیگرست	عاشقانرا با طریق زهد و تقوی کار نیست
تا نپنداری که ما را جز تو یاری دیگرست	ایکه در حسن و لطافت در جهانت یار نیست
یا ترا کاریست کو آشفته کاری دیگرست	زلف مشکینت چرا آشفته شد چون کار من
بار عشقت بر دلم این بار باری دیگرست	بارها گفتم که دل برگیرم از مهرت ولیک
در خم زلف تو هر چین زنگباری دیگرست	گرچه چین پیوسته در ابروی مشکینت خطاست
کاهوی چشم ترا هر دم شکاری دیگرست	شیرمدانرا اگر آهو شکارست این عجب
بختیار آنکس که او را اختیاری دیگرست	از جهان خواجو طریق عاشقی کرد اختیار

## آن نه رویست مگر فتنه‌ی دور قمرست

وان نه زلفست و بنا گوش که شام و سحرست	آن نه رویست مگر فتنه‌ی دور قمرست
کوه را گرچه ز هر سوی که بینی کمرست	ز آرزوی کمرت کوه گرفتم هیهات
روشنم شد که همان مردم کوتاه نظرست	مردم چشمم ارت سرو سهی می خواند
حاصلم از چه سبب زو همه خون جگرست	اشک را چونکه بصد خون جگر پروردم
چو بدیدم رخ زیبای تو چیز دگرست	نسبت روی تو با ماه فلک می کردم
مگذر ای جان جهان زانکه جهان برگذرست	حیف باشد که بافسوس جهان می گذرد
زین صفت خوار مدارید که اصلی گهرست	اشک خونین مرا کوست جگر گوشه‌ی دل
شمع اگر فاش شود سر دلش بیم سرست	قصه‌ی آتش دل چون به زبان آرم از آنک
که ره بادیه از خار مگیلان خطرست	هر کرا شوق حرم باشد از آن نندیشد
همه سهلست ولی محنت دوری بترست	گر بشمشیر جفا دور کنی خواجو را
شور طوطی چه عجب گر ز برای شکرست	همه سرمستیش از شور شکر خنده‌ی تست



## ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست

وانجا که نیازست چه حاجت بنمازست	ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست
کان چیز که جز عشق بود عین مجازست	بی عشق مسخر نشود ملک حقیقت
هرگاه که بینم که درمیکده بازست	چون مرغ دل خسته‌ی من صید نگرده
در مذهب عشاق چه محتاج حجازست	آنکس که بود معتکف کعبه‌ی قربت
ما بنده آنیم که او بنده نوازست	هر چند که از بندگی ما چه بر آید
چون شمع جگر تافته در سوز و گدازست	دائم دل پرتاب من از آتش سودا
کار من دلسوخته از سوز بسازست	می‌سوزم و می‌سازم از آن روی که چون عود
کوتاه کن ای خواجه که آن قصه درازست	حال شب هجر از من مهجور چه پرسی
از مملکت روی زمین روی ایازست	خواجهو چکنند بیتو که کام دل محمود

## از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست	زان رو دلم چو زلف سیاهت مشوشست
دیشب بخواب زلف خوشت را کشیده‌ام	زانم هنوز رشته‌ی جان در کشاکشست
هر لحظه دل به حلقه‌ی زلفت کشد مرا	یا رب کمند زلف سیاهت چه دلکشست
چون لعل آبدار تو از روی دلبری	آبیست عارض تو که در عین آتشست
ساقی بده ز جام جم ارباب شوق را	آن می که در پیاله چو خون سیاوشست
گر بگذرد ز جوشن جانم عجب مدار	پیکان غمزه‌ی تو که چون تیر آرشست
تا نقش بست روی ترا نقش بند صنع	در چشم من خیال جمالت منقشست
آن مشک سوده یا خط مشکین دلبرست	وان آفتاب یا رخ زیبای مهوشست
خواجو اگر چه روضه‌ی خلدست بوستان	گلزار و بوستان برخ دوستان خوشست

## ترا که نرگس مخمور و زلف مهبوشست

وفا و عهد قدیمت مگر فراموشست	ترا که نرگس مخمور و زلف مهبوشست
اگر چه زلف سیاهت زیادت از دوشست	ز شور زلف تو دوشم شبی دراز گذشت
کشیده چشم تو پیوسته تا بناگوشست	بقصد خون دل من کمان ابرو را
و گرنه هندوی زلفت چرا زره پوشست	ز تیره غمزه‌ی عاشق کش تو ایمن نیست
ترا که سبزه بر اطراف چشمه‌ی نوشست	کنار سبزه‌ی سیراب و طرف جوی مجوی
مرا که قول مغنی هنوز در گوشست	چگونه گوش توان کرد پند صاحب هوش
چرا که بلبل بیچاره مست و مدهوشست	حدیث حسن بهاران ز هوشیاران پرس
ولیک برخی آزاده‌ئی که خاموشست	زبان سوسن آزاد بین که هست دراز
که همچو بخت تو در عین خواب خر گوشست	دو چشم آهوی شیرافکنش نگر خواجه

## باغ و صحرا با سهی سروان نسرین بر خوشست

خلوت ومهتاب باخوبان مه پیکر خوشست	باغ و صحرا با سهی سروان نسرین بر خوشست
راستی را هر چه بینی در جهان با زر خوشست	غنچه چون زر دارد ار خوش دل بود عیش مکن
زانکه با دینار وشادی ملکت سنجر خوشست	کاشکی بودی مرا شادی اگر دینار نیست
کاتش نمرود ما را با بت آذر خوشست	چون خلیل ار درمیان آتش افتادم چه باک
پای در نه گر حدیث خنجرت در سر خوشست	ایکه می گوئی مرا با ماهرویان سرخوشیست
زانکه شاهی با لب شیرین چون شکر خوشست	بی لب شیرین نباید خسروی فرهاد را
تشنه را در باغ رضوان بر لب کوثر خوشست	گر چمن خلدست ما را بی لبش مطلوب نیست
عاشقانرا دل بیاد چهره ی دلبر خوشست	هر کرا بینی بعالم دل بچیزی خوش بود
جام صافی بر کف و لب بر لب ساغر خوشست	باده در ساغر فکن خواجه که بر یاد لبش

## شکنج زلف سیاه تو بر سمن چو خوشست

شکنج زلف سیاه تو بر سمن چو خوشست	دمیده سنبلت از برک نسترن چه خوشست
گرم ز زلف دراز تو دست کوتاهست	دراز دستی آن زلف پرشکن چه خوشست
نمی رود سخنی بر زبان من هیهات	مگر حدیث تو یا رب که این سخن چه خوشست
سپیده دم که گل از غنچه می نماید رخ	نوای بلبل شوریده در چمن چه خوشست
ز جام باده‌ی دوشینه مست و لایعقل	فتاده بر طرف سرو و نارون چه خوشست
چو جای چشمه که بر جویبار دیده‌ی من	خیال قامت آنسرو سیمتن چه خوشست
چه گویمت که بهنگام آشتی کردن	میان لاغر او در کنار من چه خوشست
مپرس کز هوس روی دوست خواجو را	دل شکسته بر آن زلف پرشکن چه خوشست

## در شب زلف تو مهتابی خوشست

در لب لعل تو جلایی خوشست	در شب زلف تو مهتابی خوشست
طاق ابروی تو محرایی خوشست	پیش گیسویت شبستانی نکوست
چنبری دلبند و قلبی خوشست	حلقه‌ی زلف کمند آسای تو
گو دمی بنشین که مهتابی خوشست	پیش رویت شمع تا چند ایستد
طیره نتوان شد که آن تابی خوشست	گر دلم در تاب رفت از طره‌ات
در سواد چشم من آبی خوشست	آتش رویت که آب گل بریخت
دمبدم گوید که غرقابی خوشست	مردم چشمم که در خون غرقه شد
زانکه باب عاشقی با بی خوشست	بردر میخانه خوانم درس عشق
روزگاری شد که در خوابی خوشست	بخت خواجو همچو چشم مست تو

## رخ دل فروز تو ماهی خوشست

خط عنبرینت سیاهی خوشست	رخ دل فروز تو ماهی خوشست
ولی روز روی تو ماهی خوشست	شب گیسویت هست سالی دراز
که هندوستان جایگاهی خوشست	از آن چین زلف تو شد جای دل
چرا گاه بیمار و گاهی خوشست	اگر نیست ضعفی در آن چشم مست
که روی تو پشت و پناهی خوشست	از آن مه بروی تو آرد پناه
ولی راستی را گناهی خوشست	صبحی گناهست در پای سرو
بزن مطرب این ره که راهی خوشست	اگر چه ره عقل و دین می زنی
بنه پیش او رخ که شاهی خوشست	گرت اسب بر سر دواند رواست
که در چشم مستت نگاهی خوشست	بچشم کرم سوی خواجو نگر

## بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست

بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست	ز رشک طلعت او شمع انجمن بنشست
فشاند سنبل و چون گل زغنچه رخ بنمود	کشید قامت و چون سرو در چمن بنشست
ز برگ لاله‌ی سیراب و شاخ شمشادش	بریخت آب گل و باد نارون بنشست
نشست و مشعله از جان بیدلان برخاست	برفت و مشعل‌ی عمر مرد و زن بنشست
بگوی کان مگس عنبرین ببوی نبات	چرا بر آن لب لعل شکرشکن بنشست
چه خیزدار بنشینی که تا تو خاسته‌ئی	کسی ندید که یکدم خروش من بنشست
مگر بروی تو بینم جهان کنون که مرا	چراغ این دل تاریک ممتحن بنشست
خبر برید بخسرو که در ره شیرین	غبار هستی فرهاد کوهکن بنشست
ز خانه هیچ نخیزد سفر گزین خواجهو	که شمع دل بنشانند آنکه در وطن بنشست



## بیش ازین بی همدمی در خانه نتوانم نشست

بیش ازین بی همدمی در خانه نتوانم نشست	بر امید گنج در ویرانه نتوانم نشست
در ازل چون با می و میخانه پیمان بسته‌ام	تا ابد بی باده و پیمانه نتوانم نشست
ایکه افسونم دهی کز مار زلفش سر میچ	بر سر آتش بدین افسانه نتوانم نشست
مرغ جان را تا نسوزد ز آتش دل بال و پر	پیش روی شمع چون پروانه نتوانم نشست
در چنین دامی که نتوان داشت اومید خلاص	روز و شب در آرزوی دانه نتوانم نشست
منکه در زنجیرم از سودای زلف دلبران	بی پروائی چنین دیوانه نتوانم نشست
آتش عشقش دلم را زنده می‌دارد چو شمع	ورنه زینسان مرده دل در خانه نتوانم نشست
یکنفس بی‌اشک می‌خواهم که بنشینم ولیک	در میان بحر بی دردانه نتوانم نشست
اهل دل گویند خواجو از سر جان برمخیز	چون نخیرم زانکه بی‌جانانه نتوانم نشست

## خطر بادیهی عشق تو بیش از پیشست

این چه دامست که دور از تو مرا در پیشست	خطر بادیهی عشق تو بیش از پیشست
مرهمی بردل ما نه که بغایت ریشست	ایکه درمان جگر سوختگان می‌سازی
حدت آتش سودای تو از حد بیشست	دیده هر چند بر آتش زند آیم لیکن
زانکه بی لعل توام باده نوشین نیشست	باده می‌نوشم و خون از جگرم می‌جوشد
دوربینی صفت عاقل دور اندیشست	عاشق اندیشهی دوری نتواند کردن
زانکه سلطان بر صاحب‌نظران درویشست	گر مراد دل درویش بر آری چه شود
لیکن او را همه این محنت و درد از خویشست	آشنایان همه بیگانه شدند از خواجو

## بهار روی تو بازار مشتری بشکست

فرب چشم تو ناموس سامری بشکست	بهار روی تو بازار مشتری بشکست
لب تو نامزد قند عسکری بشکست	رخ تو پرده‌ی دیبای ششتری بدرید
خط تو توبه‌ی خلقی بدلبری بشکست	قد تو هوش جهانی بچابکی بر بود
دل فرشته و هنگامه‌ی پری بشکست	چو حسن روی تو آوازه در جهان افکند
رخ تو رونق خورشید خاوری بشکست	چو شام زلف تو مشاطه از قمر برداشت
خلیل ما همه بتهای آذری بشکست	دلیم ببندده می‌رفت پیش ازین لیکن
بعشوه گوشه‌ی بادام عبهری بشکست	چو برگ نسترن از شاخ ضمیران بنمود
چو بر قمر سر چوگان عنبری بشکست	ببرد گوی ز مه طلعتان دور قمر
طلسم گنبد نه طاق چنبری بشکست	بنوک ناوک آه سحرگهی خواجه
بچهره قیمت بازار زرگری بشکست	ز بسکه می‌کند از دیده سیم پالائی

## ای بر عذار مهوش آن زلف پر شکست

چون زنگی گرفته بشب مشعلی بدست	ای بر عذار مهوش آن زلف پر شکست
پیوسته گشته خوابگه جادوان مست	وی طاق آسمانی محراب ابرویت
خال لب تو گر چه سیاهیست بت پرست	همچون بلال بر لب کوثر نشسته است
قامت بلند و دسته‌ی ریحان تازه پست	بنشستی و فغان ز دل ریش من بخاست
یا نیست از تو محنت و رنجم چرا که هست	مشنو که از تو هست گزیرم چرا که نیست
برخاستی و نیش غم در جگر نشست	سروی برستی چو تو از بوستان نخاست
صد جان اسیر عنبر عنبرفشان مست	صد دل شکار آهوی صیاد شیرگیر
مستی که گشت بیخبر از باده‌ی الست	مخمور سر ز خاک بر آرد بروز حشر
تا دل بر آن کمند گره در گره نیست	نگشاد چشم دولت خواجه بهیچ روی

## ترا با ما اگر صلحست جنگست

ترا با ما اگر صلحست جنگست	نمی دانم دگر بار این چه ینگست
به نقلی زان دهان کامم بر آور	نه آخر پسته در بازار تنگست
چرا این قامت همچون کمانم	ز چشم افکنده ئی گوئی خدنگست
ز اشکم سنگ می گردد ولیکن	نمی گردد دلت یا رب چه سنگست
بده ساقی که آن آئینه جان	کند روشن شراب همچو زنگست
بدار ای مدعی از دامنم چنگ	ترا باری عنان دل بچنگست
زبان درکش که ما را رهن دل	نوای مطرب و آواز چنگست
از آن از اشک خالی نیست چشمم	که پندارم شراب لاله رنگست
اگر در دفتری وقتی بیابی	قلم در نام خواجه کش که ننگست

## ابروی تو طاقت که پیوسته هلاست

ز آنرو که هلال ار نشود بدر محالست	ابروی تو طاقت که پیوسته هلاست
گوید که مگر خازن فردوس بلالست	بر روی تو خال حبشی هر که ببیند
وین طرفه که چشم سیهت ابن هلاست	پیوسته هلاست ترا حاجب خورشید
یا رب که در آن شام غریبان به چه حالست	آن دل که سفر کرده بچین سر زلفت
هندوچهی بستان جمالست نه خالست	هندو به چهی خال سیاه تو به صد وجه
لیکن چو نظر می کنم این نیز خیالست	گفتم که خیال تو کند مرهم ریشم
می سوزد و چشمش همه در آب زلالست	مستسقی سرچشمه‌ی نوش تو بر آتش
پروانه‌ی دلسوخته چون سوخته بالست	گردن مکش ای شمع گرت در قدم افتد
مرغ دل من بی پر و بالست و بالست	امروز که مرغان چمن در طیرانند
بر حال پریشانی من زلف تودالست	نون شد قد همچون الفم بیتو ولیکن
زانرو که جمالت گل بستان کمالست	از دیده‌ی خواجهی نرود گلشن رویت

## رخت خورشید را یات جمالست

رخت خورشید را یات جمالست	خفت تفسیر آیات کمالست
هلال ارزانکه هر مه بدر گردد	چرا پیوسته ابرویت هلالست
خیالت بسکه می آید بچشمم	اگر خوابم بچشم آید خیالست
چو داند حال او کز تشنگی مرد	کسی کو برب آب زلالست
بگو ای باغبان با باد شبگیر	که بلبل در قفس بی پر و بالست
نسیم نافه یا بوی عبیرست	شمیم روضه یا باد شمالست
مقیم ار بنگری در عالم جان	میان لیلی و مجنون وصالست
اگر در عالم صورت فراقست	بمعنی با تو ما را اتصالست
چرا وصل تو برخواجو حرامست	نه آخر خون مسکینان حلالست

## حسن تو نهایت جمالست

حسن تو نهایت جمالست	لطف تو بغایت کمالست
با زلف تو هر که را سری هست	سر در قدم تو پایمالست
بی روی تو زندگی حرامست	وز دست تو جام می حلالست
باز آی که بی رخ تو ما را	از صحبت خویشتن ملالست
جانم که نذر و باغ عشقت	زین گونه شکسته پر و بالست
مرغ دل من هوا نگیرد	زانرو که چنین شکسته بالست
این نفحه‌ی روضه‌ی بهشتست	یا نکه‌ت گلشن وصالست
این خود چه شامه‌ی شمیمست	وین خود چه شمایل شمالست
خواجو بلب تو آرزومند	چون تشنه بشریت زلالست



## خط که کتابه‌ی جمالست

خطت که کتابه‌ی جمالست	سرنامه‌ی نامه کمالست
ماهی تو و مشتریت مهرست	شاهی تو و حاجبت هلالست
آن خال سیاه هندو آسا	هندوچه‌ی گلشن جمالست
از مویه تنم بسان مویست	وز ناله دلم بشکل نالست
آنجا که توئی اگر فراقست	اینجا که منم همه وصالست
در عالم صورت ار چه هجرست	در عالم معنی اتصالست
آنرا که نبوده است حالی	این حال بنزد او محالست
هر چند که مهر رازوالیست	مهر رخ دوست بی زوالست
خواجو که شد از غمت خیالی	گردل ز تو برکند خیالست

## هر که مجنون نیست از احوال لیلی غافلست

هر که مجنون نیست از احوال لیلی غافلست	وانکه مجنون را بچشم عقل بیند عاقلست
قرب صوری در طریق عشق بعد معنویست	عاشق ار معشوق را بی وصل بیند واصلست
اهل معنی را از او صورت نمی‌بندد فراق	وانکه این صورت نمی‌بندد ز معنی غافلست
کی بمنزل ره بری تا نگذری از خویش از آنک	ترک هستی در ره مستی نخستین منزلست
گر چه من بد نامی از میخانه حاصل کرده‌ام	هر که از میخانه منعم می‌کند بی حاصلست
ایکه دل با خویش داری رو بدلداری سپار	کانکه دلداری ندارد نزد ما دور از دلست
یاد ساحل کی کند مستغرق دریای عشق	زانکه این معنی نداند هر که او بر ساحلست
عاشقانرا وعظ دانا عین نادانی بود	کانکه سرعشق را عالم نباشد جاهلست
ترک جانان گیر خواجو یا برو جان برفشان	ترک جان سهلست از جانان صبوری مشکلست

## این چنین صورت گر از آب و گلست

این چنین صورت گر از آب و گلست	چون بمعنی بنگری جان و دلست
نرگش خونخواره‌ئی بس دلرباست	سنبش شوریده‌ئی بس پر دلست
هندوی زلفش سیه کاری قویست	زنگی خالش سیاهی مقلبت
هر چه گفتم جز ثنائش ضایعست	هر چه جستم جز رضایش باطلست
تا برفت از چشم من بیرون نرفت	زانکه بر آن روانش منزلست
خاطرم با یار و دل با کاروان	دیده بر راه و نظر بر محملست
دل کجا آرام گیرد در برم	چون مرا آرام دل مستعجلست
می‌روم افتان و خیزان در پیش	گر چه ز آب دیده پایم در گلست
من میان بحر بی پایان غریق	آنکه عییم می‌کند بر ساحلست
دوستان گویند خواجه صبر کن	چون کنم کز جان صبوری مشکلت

## ای من ز دو چشم نیم مستت مست

وز دست تو رفته عقل و دین از دست	ای من ز دو چشم نیم مستت مست
برخیز که نوبت سحر بنشست	بنشین که نسیم صبحدم برخاست
وز لعل تو قیمت شکر بشکست	با روی تو رونق قمر گم شد
نقاش ازل که نقش رویت بست	گوئی در فتنه و بلا بگشود
واندر سر زلف دلکشت پیوست	برداشت دل شکسته از من دل
بی باده کجا قرار گیرد مست	از لعل تو یکزمان شکیبم نیست
آخر بر هر کس آبروئی هست	در عشق تو ز آب دیده خواجو را

## ترا که موی میان هم وجود و هم عدمست

دو زلف افعی ضحاک و چهره جام جمست	ترا که موی میان هم وجود و هم عدمست
سواد زلف تو گوئی که رای بوالحکمست	بتیرگی شده آشفته تر حقیقت شرع
که از زمانه مرا خود نصیب جمله غمست	ز دور چرخ شبی این سوال می کردم
ز بهر خوردن خون تو جمله تن شکمست	بطیره گفت نبینی سپهر کاسه مثال
چو زلف یار قد عاشقان چرا بخمست	گر آبروی نه در خاک کوش می طلبند
امیدوار چو طفلان بنون و القلمست	دلهم بغمزه و ابروی او بمکتب عشق
زمانه گفت که ای عاشقان سپیده دمست	ز شام زلف سیه چون نمود طلعت صبح
میان لاغر او در کنار کم ز کمست	مجال نطق ندارم چرا که بیش از پیش
که مدتی است که جانم مقید المست	ز لعل او شکری التماس می کردم
که چون میان دهنم را وجود در عدمست	جواب داد که بر هیچ دل منه خواجه

## دوش پیری ز خرابات برون آمد مست

دست در دست جوانان و صراحی در دست	دوش پیری ز خرابات برون آمد مست
توبه‌ی من چو سر زلف چلیپا بشکست	گفت عیبم مکن ای خواجه که ترسا به چه‌ئی
چون تواند دل سودا زده در تقوی بست	هر که کرد از در میخانه گشادی حاصل
خود پرستی نکند هر که بود باده پرست	من اگر توبه شکستم مکن انکارم از آنک
چه توان کرد که تیر خردم رفت از شست	گر بیبری هدف ناوک خلقی گشتم
تا سر از خاک بر آرم به قیامت سرمست	مستم آندم که بمیرم بسر خاک برید
زانکه از چنبر تقدیر نمی‌شاید جست	کس ازین قید بتدبیر نرفتست برون
هر که شد همقدح باده گساران الست	مست و مدهوش برندش ز لحد بر عرصات
یکنفس بی می نوشین نتوانند نشست	جان فشانان که چو شمع از سر سر برخیزند
آنکه نشکبیدش از صحبت مستان پیوست	همچو ابروی بتان صید کند خاطر خلق
تو مپندار که بالاتر ازین کاری هست	گر شود بزمگهت عالم بالا خواجه

## سحرگه ماه عقرب زلف من مست

سحرگه ماه عقرب زلف من مست	درآمد همچو شمعی شمع در دست
دو پیکر عقربش را زهره در برج	کمانکش جادوش را تیر در شست
شبش مه منزل و ماهش قصب پوش	سهی سروش بلند و سنبلش پست
بلالش خازن فردوس جاوید	هلالش حاجب خورشید پیوست
نقاب عنبری از چهره بگشود	طناب چنبری بر مشتری بست
به فندق ضیمرانرا تاب در داد	بعشوه گوشه‌ی بادام بشکست
سرشک از آرزوی خاکبوسش	روان از منظر چشمم برون جست
بلايه گفتمش بنشین که خواجو	زمانی از تو خالی نیست تا هست
فغان از جمع چون بنشست برخاست	چراغ صبح چون برخاست بنشست

## دیشب در آمد از درم آنماه چهره مست

مانند دسته‌ی گل و گلدسته‌ئی بدست	دیشب در آمد از درم آنماه چهره مست
سروش بلند و سنبل پر تاب و پیچ مست	خطش نبات و پسته‌ی شکرشکن شکر
در چین هزار کافر زنگی بت پرست	زلف سیاه سرکش هندوش داده عرض
سودای آن عقیق گهر پوش نیست هست	از دیده محو کرد مرا هر چه هست و نیست
بگشود کار حسن چو آن مه کمر بیست	در بست راه عقل چو آن بت قبا گشود
وز نار و عشوه گوشه‌ی بادام می‌شکست	در مشگ می‌فکند بندوق شکنج و تاب
وانگه بیست بند بغلطان و برنشست	پر کرد جامی از می گلگون و درکشید
یاقوت روح پرور شیرین بدر بخت	گفتم زکوة لعل درافشان نمی‌دهی
گفتا ز نوک ناوک ما هیچکس نرست	گفتم ز پیش تیر تو خواجه کجا جهد



## اگر چه بلبل طبعم هزار دستانست

اگر چه بلبل طبعم هزار دستانست	حدیث من گل صد برگ گلشن جانست
ز بیم چنگل شاهین جان شکار فراق	دلم چو مرغ چمن روز و شب در افغانست
چو تاب زلف عروسان حجله خانه‌ی طبع	روان خسته‌ام از دست دل پریشانست
چو از سر قلمم برگذشت آب سیاه	سفینه ساز و میندیش ازینکه طوفانست
کسی که ملکت جم پیش همتش بادست	اگر نظر بحقیقت کنی سلیمانست
دوای دل ز دواخانه‌ی محبت جوی	که نزد اهل مودت ورای درمانست
دل خراب من از عشق کی شود خالی	چرا که جایگه گنج کنج ویرانست
چو چشمه‌ی خضر ار شعر من روان افزاست	عجب مدار که آن عین آن حیوانست
ورش بمصر چو یوسف عزیز می‌دارند	غریب نیست که اورنگ ماه کنعانست
نه هر که تیغ زبان می‌کشد جهانگیرست	نه هر که لاف سخن می‌زند سخندانست
اگر ز عالم صورت گذشته‌ئی خواجو	بگیر ملکت معنی که مملکت آنست

## نظری کن اگر ت خاطر درویشانست

نظری کن اگر ت خاطر درویشانست	که جمال تو ز حسن نظر ایشانست
روی ازین بنده‌ی بیچاره‌ی درویش متاب	زانکه سلطان جهان بنده‌ی درویشانست
پند خویشان نکنم گوش که بی خویشتم	آشنایان غمت را چه غم از خویشانست
بده آن باده‌ی نوشین که ندارم سرخویش	کانکه از خویش کند بیخبرم خویش آنست
حاصل از عمر بجز وصل نکورویان نیست	لیکن اندیشه ز تشویش بد اندیشانست
نکنم ترکش اگر زانکه به تیرم بزند	خنک آن صید که قربان جفا کیشانست
مرهمی بردل خواجو که نهد زانکه طبیب	فارغ از درد دل خسته‌ی دل ریشانست

## آن جوهر جانست که در گوهر کانست

یا می که درو خاصیت جوهر جانست	آن جوهر جانست که در گوهر کانست
یا چشم قدح چشمه‌ی یاقوت روانست	یاقوت روان در لب یاقوتی جامست
خاک در خمخانه به از خانه‌ی خانست	زین پس من و میخانه که در مذهب عشاق
لعلی که ازو خون جگر در دل کانست	در جام عقیقین فکن ای لعبت ساقی
کز فرط حرارت دل من در خفقانست	یک شربت از آن لعل مفرح بمن آور
افسوس ز عمری که بغفلت گذرانست	ما غافل و آن عمر گرامی شده از دست
او را چه غم از حادثه‌ی دور زمانست	هر کش غم آن نادره دور زمان کشت
کانست که دلها همه سرگشته‌ی آنست	در روی تو بیرون ز نکوئی صفتی نیست
خاموش که شمع آفت جانش ز زبانست	خواجو سخن یار چه گوئی بر اغیار

## دلیم با مردم چشمت چنانست

دلم با مردم چشمت چنانست	که پنداری که خونشان در میانست
خطت سرنامهی عنوان حسنست	رخت گلدستهی بستان جانست
شبت مه پوش و ماهت شب نقابست	گلت خود روی و رویت گلستانست
گلستان رخت در دلستانی	بهشتی بر سر سرو روانست
چرا خورشید روز افروز رویت	نهان در چین شبگون سایبانست
کمان داران چشم دلکشت را	خدنگ غمزه دایم در کمانست
بساز آخر زمانی با ضعیفان	که حسنت فتنه آخر زمانست
چرا خفتست چشم نیم مست	ز مخموری تو گوئی ناتوانست
ز زلفت موبمو خواجه نشانداد	از آن انفاس او عنبر فشانست

## مرا یاقوت او قوت روانست

ولی اشکم چو یاقوت روانست	مرا یاقوت او قوت روانست
خطش طوطیست یا هندوستانست	رخش ماهست یا خورشید شب پوش
نسیم از سنبلیش عنبر فشانست	صبا از طره‌اش عنبر نسیمست
ولیکن یک سر مویش دهانست	میانش یکسر مو در میان نیست
ولیکن چون نظر کردم چنانست	شنیدم کان صنم با ما چنان نیست
که یکچندست کوهم ناتوانست	ز چشمش چشم پوشش چون توان داشت
که گر خود آتشت آتش نشانست	بیا آن آب آتش رنگ در ده
بدینسان کز بیت اشکم روانست	بدان ماند که خورش می‌دواند
که او را دام زلفت آشیانست	چو مرغی زیرک آمد جان خواجه

## یاقوت روان بخش تو تا قوت روانست

چشم ز غمت چشمه‌ی یاقوت روانست	یاقوت روان بخش تو تا قوت روانست
موئی بمیان آمده یا موی میانست	آن موی میان تو که سازد کمر از موی
لیکن سخن ار هست در آن پسته دهانست	در موی میانست سخنی نیست که خود نیست
پیوسته ز ابروی تو پشتم چو کمانست	تا پشت کمان می‌شکند ابروی شوخت
کز پسته‌ی تنگ تو یقینم بگمانست	با ما به شکر خنده در آنکه یقینم
گوئی که چنانست که با ما نچنانست	گفتند که آن جان جهان با تو چنان نیست
ما در غم آنیم که او در غم آنست	پنداشت که ما را غم جانست ولیکن
در محنت و غم گرچه که دنیا گذرانست	عمری بتمنای رخس می‌گذرانیم
کو معتکف کوی خرابات مغانست	در کنج صوامع مطلب منزل خواجو

## گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست

گفتا که پری را چکنم رسم چنانست	گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست
گفتا مگرت آرزوی دیدن جانست	گفتم که نقاب از رخ دلخواه برافکن
گفتا که ترا نیز مگر میل میانست	گفتم همه هیچست امیدم ز کنارت
گفتا که مرا همچو دلت تنک دهانست	گفتم که جهان بر من دلتنک چه تنگست
گفتا که ترا خود ز جهان نقد همانست	گفتم که بگو تا بدهم جان گرامی
گفتا که گدا بین که چه فرمانش روانست	گفتم که بیا تا که روان بر تو فشانم
گفتا که مرا با تو ارادت نه چنانست	گفتم که چنانم که مپرس از غم عشقت
گفتا خمش این کوی خرابات مغانست	گفتم که ره کعبه بمیخانه کدامست
گفتا برو ای خام هنوزت غم آنست	گفتم که چو خواجه نبرم جان ز فراق

## روز رخسار تو ماهی روشنست

روز رخسار تو ماهی روشنست	خال هندویت سیاهی روشنست
منظر چشمم که خلوتگاه تست	راستی را جایگاهی روشنست
گر برویت کرده‌ام تشبیه ماه	شرمسارم کاین گناهی روشنست
مه بر خسارت پناه آرد از آنک	روی تو پشت و پناهی روشنست
بت پرستانرا رخ زیبای تو	روز محشر عذر خواهی روشنست
موی و رویت روز و شب در چشم ماست	زانکه گه تاریک و گاهی روشنست
گر کنم دعوی که اشکم گوهرست	چشم من بر این گواهی روشنست
می‌پزد سودای دربانی تو	خسرو انجم که شاهی روشنست
یوسف مصر مرا چاه زنج	گر چه دلگیرست چاهی روشنست
ذره‌ئی خواجه قدم بیرون منه	از ره مهرش که راهی روشنست



## بوقت صبح می روشن آفتاب منست

بتیره شب در میخانه جای خواب منست	بوقت صبح می روشن آفتاب منست
دو چشم اشک فشان ساغر شراب منست	اگر شراب نباشد چه غم که وقت صبح
بحکم آنکه دل خونچکان کباب منست	و گر کباب نیابم تفاوتی نکند
که منزلت همه در دیده‌ی پر آب منست	براه بادیه‌ای ساربان چه جوئی آب
که گر چه راه خطا می‌روم صواب منست	مرا مگوی که برگرد و ترک ترکان گیر
چرا که هستی من در میان حجاب منست	چگونه در تو رسم تا ز خود برون نروم
چرا که هستی من در میان حجاب منست	بیا که بی تو رسم تا ز خود برون نروم
که در فراق رخت زندگی عذاب منست	بیا که بی تو ملولم ز زندگانی خویش
که روز و شب و وطن در دل خراب منست	تو گنج لطفی و دانم کزین بتنگ آئی
نوی باربد و نغمه رباب منست	خروش و ناله‌ی خواجه و بانگ بلبل مست

## سحاب سیل فشان چشم رودبار منست

سموم صاعقه سوز آه پرشرار منست	سحاب سیل فشان چشم رودبار منست
که اوست در همه حالی که غمگسار منست	غم ار چه خون دلم می خورد مضایقه نیست
ولی نمونه‌ئی از این تن نزار منست	هلال اگر چه به ابروی یار می ماند
گمان مبر که جدائی با اختیار منست	چو اختیار من از کاینات صحبت تست
مقیم حجره‌ی چشم گهر نگار منست	خیال لعل تو هر جا که می کنم منزل
برزوی تو تا روز در کنار منست	کنار چون کنم از آب دیده گوهر شب
ز فیض مردمک چشم در نثار منست	مرا ز دیده می فکن که آبروی محیط
اگر غبار حریفان ز رهگذر منست	فرونشان بنم جام گرد هستی من
که از حیات ملول آمدن نه کار منست	طمع مدار که خواجو ز یار برگردد

## گل بستان خرد لفظ دلارای منست

بلیل باغ سخن منطق گویای منست	گل بستان خرد لفظ دلارای منست
طوطیانرا شکر از لفظ شکر خای منست	منم آن طوطی خوش نغمه که هنگام سخن
گوش بر زمزمه‌ی نغمه و آوای منست	بلیل آوای گلستان فلک را همه شب
نام لیل نتوان برد که لالای منست	پیش طبعم که ازو لیل لالا خیزد
بلکه دریا خجل از طبع گهر زای منست	سخنم زاده‌ی جانست و گهر زاده‌ی کان
کاف و نون نکته ئی از حرف معمای منست	الف قامتم ارزانکه بصورت نونست
خجالت بابلیان از ید بیضای منست	سخنم سحر حلالست ولی گاه سخن
برتر از چرخ برین منزل و ماوای منست	گر چه در عالم خاکست مقامم لیکن
کمترین قطره‌ئی از طبع چو دریای منست	چشمه‌ی آب حیاتی که خضر تشنه‌ی اوست
ترک مه روی فلک هندوی کرای منست	گر چه آن ترک ختا هندوی خویشم خواند
برتر از صدرنشینان جهان جای منست	دولت صدر جهان باد که از دولت او
قدح دیده‌ی من ساغر صهبای منست	چکنم ساغر صهبا که چو خواجه بصبوح

## زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست

عقل بر دانه‌ی خال سیهت مقتونست	زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست
مردم چشم من از لعل و گهر قارونست	تا خیال لب و دندان تو در چشم منست
در ناسفته که در جوف صدف مکنونست	پیش للی سرشکم ز حیا آب شود
کانکه نظاره‌ی لیلی نکند مجنونست	عاقل آنست که منکر نشود مجنون را
گر چه در اصل طبیعت چو ببینی خونست	خون شد از رشک خطت نافه‌ی آهوی ختا
زانکه حسن تو ز ادراک خرد بیرونست	عقل را کنه جمالت متصور نشود
مستی ما همه زان چشم خوش می‌گونست	می پرستان اگر از جام صبحی مستند
کان جگر خسته‌ی دل سوخته حالش چونست	تا جدا مانده‌ام از روی تو هرگز گفتمی
سینه آتشکده و دیده ز غم جیحونست	رحمتی کن که ز شور شکرش خواجه را

## آن ترک پر چهره مگر لعبت چینست

آن ترک پر چهره مگر لعبت چینست	یا ماه شب چارده بر روی زمینست
در ابر سیه شعشهی بدر منیرست	یا در شکن کاکل او نور جبینست
آن ماه تمامست که برگوشه بامست	یا شاه سپهرست که بر چرخ برینست
گویند که زیباست بغایت مه نخشب	لیکن نتوان گفت که زیباتر از اینست
آن لعل گهر پوش مگر چشمهی نوشت	یا درج عقیقت که بر در ثمینست
هر چند نمک چون شکر شور جهانست	لیکن لب لعلت نمکی بس شکرینست
این نکهت مشکین نفس باد بهارست	یا چین سر زلف تو یا نافه‌ی چینست
بالای بلندت که ازو کارتو بالاست	بالاش نگویم که بالای دل و دینست
خواجه اگرش تیغ زنی روی نییچد	زیرا که تو سلطانی و او ملک یمینست

## آن حور ماه چهره که رضوان غلام اوست

آن حور ماه چهره که رضوان غلام اوست	جنت فراز سرو قیامت قیام اوست
گر زانکه مشک ناب ز چین می شود پدید	صد چین در آن دو سلسله‌ی مشک‌فام اوست
مقبل کسی کش او بغلامی کند قبول	ای من غلام دولت آنکو غلام اوست
عامی چو من بحضرت سلطان کجا رسد	لیکن امید بنده بانعام عام اوست
پروانه گر چو شمع بسوزد عجب مدار	کان سوختن ز پختن سودای خام اوست
مشتاق را بکعبه عبادت حلال نیست	الا بکوی دوست که بیت الحرام اوست
وحشی ببوی دانه بدام اوفتد ولیک	خرم دلی که دانه خال تو دام اوست
هر کو کند بماه تمامت مشابعت	این روشنت کز نظر ناتمام اوست
خواجو بترک نام نکو گفت و ننگ داشت	از ننگ و نام اگر چه که ننگم ز نام اوست

## گر سردر آورد سرم آنجا که پای اوست

ور سر کشد تنعم من در جفای اوست	گر سردر آورد سرم آنجا که پای اوست
آنست رای اهل مودت که رای اوست	گر می برد ببندگی و می کشد ببند
پیوسته حرز بازوی جانم دعای اوست	هر چند دورم از رخ او همچو چشم بد
الاسری که پیشکش خاک پای اوست	هیچم بدست نیست که در پایش افکنم
دعوی چه حاجتست که شاهد گوی اوست	گر مدعای کشته‌ی شاهد شهادتست
حیرت در آن شمایل حیرت فزای اوست	از هر چه بر صحایف عالم مصورست
دل در بلای دیده و جان در بلای اوست	تا دیده دیده است رخ دلربای او
در هر طرف که می شنوم ماجرای اوست	در هر زبان که می شنوم گفتگوی ماست
شاه جهان بعالم معنی گدای اوست	خواجه کسی که مالک ملک قناعتست

## من بقول دشمنان هرگز نگیرم ترک دوست

من بقول دشمنان هرگز نگیرم ترک دوست	کز نکورویان اگر بد در وجود آید نکوست
گر عرب را گفتگوئی هست با ما در میان	حال لیلی گو که مجنون همچنان در جستجوست
چون عروس بوستان از چهره بگشاید نقاب	بلبل ار وصف گل سوری نگوید هرزه گوست
گر چه جانان دوست دارد دشمنی با دوستان	دشمن جان خودست آنکس که برگردد ز دوست
همچو گوی ارزانکه سرگردان چوگان گشته‌ئی	سر بنه چون در سر چوگان هوای زخم گوست
کاشگی از خاک کویش من غباری بودمی	کانکه او را آبروئی هست پیشش خاک کوست
چشمه‌ی جانبخش خضرست آن که آبش جانفرانست	روضه‌ی بستان خلدست این که بادش مشکبوست
چون صبا حال پریشانی زلفت شرح داد	هیچ می‌دانی کز آنساعت دلم در بند اوست
با تو خواجه را برون از عشق چیزی دیگرست	ورنه در هر گوشه ماهی سرو قد لاله روست



## عنبرست آن دام دل یا زلف عنبرسای دوست

شکرست آن کام جان یا لعل شکرخای دوست

قامت سروست یا سرو قد رعناى دوست

یا بخون ما خطی یا خط مشک آسای دوست

یا چراغ زهره یا روی جهان آرای دوست

یا نقاب عنبری یا جعد مه فرسای دوست

یا زلال خضر یا مرجان جان افزای دوست

یا فریب عقل و دین یا نرگس شهلای دوست

یا صنوبر یا بلای خلق یا بالای دوست

یا هلال عید یا ابروی چون طغرای دوست

یا ارم یا جنت فردوس یا ماوای دوست

عنبرست آن دام دل یا زلف عنبرسای دوست

پرتو مهرست یا مهر رخ زیبای یار

آیت حسنست یا توفیق ملک دلبری

عکس پروینست یا قندیل مه یا شمع مهر

مار ضحاکست یا شب یا طناب چنبری

چشمه‌ی نوشست یا کان نمک یا جام می

آهوی مستست یا جزع یمن یا عین سحر

شاخ شمشادست یا سرو سهی یا نارون

قامت خواجوست یا قوس قزح یا برج قوس

بزم دستورست یا بتخانه چین یا چمن

## ای فدای قامت هر سرو بستانی که هست

در حیا از چشم من هر ابر نیسانی که هست	ای فدای قامت هر سرو بستانی که هست
جام یاقوت ترا هر ریحانی که هست	باز داده خط بخون وز شرمساری گشته آب
سر در افکندست زلفت از پریشانی که هست	نرگس سرمست مخمور تو بیمارست از آن
صید زلفت گشت هر دیو سلیمانی که هست	خاتم لعل ترا چون شد مسخر ملک جم
ورنه من آزادم از هر سرو بستانی که هست	راستی را بنده‌ی شمشاد بالای توام
کس درو منزل نمی‌سازد ز ویرانی که هست	لشکر عشق توام تا خیمه زد در ملک دل
آب گردد از حیا هر گوهر کانی که هست	چون شود یاقوت لعل پرورت گوهرفشان
خون خلقی می‌خورد از نا مسلمانی که هست	هندوی آتش پرست کافر زلفت مقیم
بنده را بیدل چرا گوئی چو می‌دانی که هست	در دلت مهر از چه رو جویم چو می‌دانم که چیست
عیب مجنون می‌کند دانا ز نادانی که هست	ناشنیده از کمال حسن لیلی شمه‌ئی
اوفتد خون در دل هر لعل رمانی که هست	چشم خواجه چون شود دور از رخت گوهرفشان
بلبل بستان طبعش از خوش الحانی که هست	روح را در حالت آرد چون شود دستانسرای

## ایکه از دفتر حسنت مه تابان بایست

آتش روی تو در عین لطافت آبیست	ایکه از دفتر حسنت مه تابان بایست
که خط سبز تو از دور تسلسل بایست	نیست در دور خطت دور تسلسل باطل
ای بسا فتنه که در گوشه‌ی هر محرابیست	تا شد ابروی کزت فتنه‌ی هر گوشه نشین
بس پریشانم ازین رانک پریشان خوابیست	زلف هندوی توام دوش بخواب آمده بود
راستی را چه شب تیره و خوش مهتابیست	پرتو روی چو ماه تودر آن زلف سیاه
بی تو هر قطره‌ئی از خون دلم عنابیست	آنک گوید که عناب نشانده خون را
یا بت ماست که در هر خم زلفش تابیست	آفتابیست که از اوج شرف می‌تابد
پیش خواجه درش از روضه رضوان بایست	من ازین در نروم زانکه بهر باب که هست

## از روضه‌ی نعیم جمالش روایتیست

از روضه‌ی نعیم جمالش روایتیست	و آشوب چین زلف تو در هر ولایتیست
گویند بر رخ تو جنایت بود نظر	لیکن نظر بغیر تو کردن جنایتیست
فرهاد را چو از لب شیرین گزیر نیست	در گوش او ملامت دشمن حکایتیست
گفتم که چیست آنخط مشکین بر آفتاب	گفتا بسان روی من از حسن آیتیست
ارباب عقل گر چه نظر نهی کرده‌اند	لیکن ز جان صبور شدن تا بغایتیست
آمد کنون بدایت عمرم بمنتها	لیکن گمان مبر که غمش را نهایتیست
گفتم مرا بکشت غمت گفت زینهار	خواجه خموش باش که این خود عنایتیست
در تنگنای حبس جدائی توقعم	از آستان حضرتعالی حمایتیست

## ای پیک صبا حال پری چهره‌ی ما چیست

وی مرغ سلیمان خبر آخر ز صبا چیست	ای پیک صبا حال پری چهره‌ی ما چیست
حال دل مجنون پراکنده‌ی ما چیست	در سلسله‌ی زلف سراسیمه‌ی لیلی
سلطان خبرش نیست که احوال گدا چیست	برخاک رهش سر بنهادیم ولیکن
کز درد بمردیم بفرما که دوا چیست	با آنکه طیب دل ریشست بگوئید
چین در خم ابروی تو ای ترک ختا چیست	گر زانکه نرنجیده‌ئی از ما بخطائی
دزدیده اگر دیده ترا دید سزا چیست	چون دل ز پیت رفت و خطا کرد سزا یافت
دادیم رضا تا پس ازین حکم قضا چیست	گر تیغ زنی ور بنوازی بمرادت
کام دل یکتای تو ز آن زلف دوتا چیست	دی نرگست از عربده می گفت که خواجو
چندین همه آمد شدن پیک صبا چیست	در حضرت سلطان چمن چون همه بادست

## ز زلفش نافه‌ی تاتار تارِیست

که هر تار از سر زلفش تتاریست	ز زلفش نافه‌ی تاتار تارِیست
ولی هر چین ز شامش زنگبارِیست	ز شامش صد شکن بر زنگبارِیست
کنارم روز و شب دریا کنارِیست	از آن دردانه تا من بر کنارم
قدح نوشیدنم امشب خماریست	مروساقی که بی آن لعل میگون
برو زو در گذر کو خاکساریست	کسی کز خاک کوی دوست ببرد
پریشانم که بس آشفته کاریست	رسن بازی کنم با سنبلت لیک
ز ریحان خطت گوئی غبارِیست	قوی جعدت پریشانست و درتاب
به چشمش هر گلی مانند خارِیست	هر آنکو برک گلبرک تو دارد
یقین میدان که بازش خار خارِیست	گهی کز خاک خواجو بردمد خار

## بر سر کوی عشق بازار است

بر سر کوی عشق بازار است	که رخی همچو زر بدینار است
دل پر خون بسی بدست آید	زانکه قصاب کوچه دلدار است
نخرد هیچکس دلی بجوی	بنگر ای خواجه کاین چه بازار است
بر سر چار سوی خطه‌ی عشق	رو بهر سو که آوری دار است
سر که هست از برای پای انداز	بر سر دوش عاشقان بار است
یوسف مصر را بجان عزیز	بر سر هر رهی خریدار است
زلف را گر سرت نهد بر پای	برمکش زانکه اوسیه کار است
غمزه را پند ده که غمازیست	طره را بند نه که طرار است
آنکه خواجه ازو پریشانست	زلف آشفته کار عیار است

## ترا که طره‌ی مشکین و خط زنگاریست

چه غم ز چهره زرد و سرشک گلناریست	ترا که طره‌ی مشکین و خط زنگاریست
چه مردمیست که در عین مردم آزاریست	فغان ز مردم چشمت که خون جانم ریخت
که خون خسته دلانش غذای بیماریست	از آن دو چشم توانای ناتوان عجیبت
ز شوق لعل روان برقدت گهرباریست	بیا که در غم هجر تو کار دیده‌ی من
نسیم زلف تو یا بوی مشک تاناریست	ندانم این نفس روح بخش جان پرور
مرا چو زر نبود چاره ناله و زاریست	شنیده‌ام که ز زر کارها چو زر گردد
چه جای زاری سرگشتگان بازاریست	به حضرتی که شهانرا مجال گفتن نیست
که کار سنبل هندوی او سیه کاریست	مده بدست سر زلف دوست خواجو دل
بزیر هر سرمویش هزار طراریست	چنین که طره‌ی او را شکسته می‌بینی



## جان من جان مرا چون ضرر از بیماریست

جان من جان مرا چون ضرر از بیماریست	نظری کن که بجانم خطر از بیماریست
حال من نرگس بیمار تو داند ز آنروی	که در او همچو دل من اثر از بیماریست
هرطیبی که علاج دل بیمار کند	تو مپندار که او را خبر از بیماریست
تا جدا ماندهام از روی تو ای سیمین بر	رنگ روی من بیدل چو زر از بیماریست
چه شود گر به عیادت قدمی رنجه کنی	که فغانم همه شب تا سحر از بیماریست
من پرستار دو چشم خوش بیمار توام	گرچه بیمار پرستی بتر از بیماریست
تا دلم فتنه‌ی آن نرگس بیمار تو شد	بر من این واقعه نوعی دگر از بیماریست
چشم بیمار تو پیوسته چو در چشم منست	دل پر درد مرا ناگزر از بیماریست
ایکه از چشم تو در هر طرفی بیماریست	قامتم چون سر زلفت مگر از بیماریست
عیب خواجه نتوان کردن اگر بیمارست	هر کسی را که تو بینی گذر از بیماریست
همه بیماری او روز و شب از نرگس تست	ورنه پیوسته مر او را حذر از بیماریست

## نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست

کان کسی نیست که هر لحظه دلش پیش کسیست

که شنیدست عقابی که شکار مگسیست

هر کرا هست سری در سر او هم هوسیست

حاصل از عمر گرانمایه‌ی ما خود نفسیست

کانکه او هر نفسی بر سر آبیست خسیست

زانکه هر قطره‌ئی از چشمه‌ی چشم ارسیست

چه روی در پی مرغی که اسپر قفسیست

زانکه در هر طرفش ناله و بانگ جرسیست

گفت گو بگذر از این در که مرا بنده یکیست

نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست

تو کجا صید من سوخته خرمن باشی

نه من دلشده دارم هوس رویت و بس

از دل ما نشود یاد تو خالی نفسی

تو نه آنی که شوی یک نفس از چشمم دور

دمبدم محترز از سیل سرشکم می‌باش

چون گرفتار توام دام دگر حاجت نیست

بت محمول مرا خواب ندانم چون برد

کمترین بنده در گاه تو گفتم خواجه‌وست

## غره‌ی ما جز آن عارض شهر آرا نیست

شاخ شمشاد چو آن قامت سرو آسا نیست	غره‌ی ما جز آن عارض شهر آرا نیست
لیک چون نکبت انفاس تو روح افزا نیست	روح بخشست نسیم نفس باد بهار
بی تو ما ار هوس باغ و سر صحرا نیست	باغ و صحرا اگر از روضه‌ی رضوان بایست
سرفرازست ولی چون تو سهی بالا نیست	در چمن سرو سرفراز که کارش بالاست
با تو چون فاش بگویم که مرا یارانیست	گرچه دائم که تو داری دل ریشم یارا
نیست موئی که درو حلقه‌ئی از سودانیست	بر وجودم به خیال سرزلف سیهت
که شب تیره‌ی سودازده را فردا نیست	امشب از دست مده وقت و ز فردا بگذر
که ترا قصه‌ی درازست و مرا پروا نیست	چند گوئی که ز گیسوی بتان دست بدار
زانکه عمریست کزو نام و نشان پیدا نیست	مدتی شد که ز دل نام و نشان نشنیدم
کانکه زیباست ازو عادت بد زیبا نیست	زشت خوئی نپسندند ز ارباب جمال
کیست کو للی الفاظ ترا لالا نیست	تا شدی حلقه بگوش لب لعلش خواجه

## نشان بی نشانان بی نشانیت

نشان بی نشانان بی نشانیت	زبان بی زبانان بی زبانیت
دوای دردمندان دردمندیست	سزای مهربانان مهربانیت
ورای پاسبانی پادشاهیت	بجای پادشاهی پاسبانیت
چو جانان سرگران باشد بپایش	سبک جان در نیفشاندن گرانیست
خوش آن آهوی شیرافکن که دایم	توانائی او در ناتوانیت
مگر پیروزی خط تو خضرت	که لعلت عین آب زندگانیست
بلی صورت بود عنوان معنی	نه اینصورت که سر تا سر معانیست
سحر فریاد شب خیزان درین راه	تو پنداری درای کاروانیت
خط زرنگاریت بر صفحه‌ی ماه	سوادى از مثال آسمانیت
مغان زنده دلرا خوان که در دیر	مراد از زندخوانی زنده خوانیت
چو خواجه آستین برعالم افشان	که شرط رهروان دامن فشانیت

## بتی که طره او مجمع پریشانست

لب شکر شکنش گوهر بدخشانست	بتی که طره او مجمع پریشانست
به کفر زلف سیه فتنه‌ی مسلمانست	به عکس روی چو مه قبله مسیحائست
عجب مدار که اشکم چو لعل پیکانست	مرا که ناوک مژگانش از جگر بگذشت
محققست که او ابن مقله ثانیست	خطی که مردم چشم نبشته است چو آب
ز کفر زلف بتان در حجاب ظلمانست	دل شکسته که مجذوب سالکش خوانند
مراد اهل نظر اتصال روحانست	نظر بعین طبیعت مکن که از خوبان
چرا که چاره‌ی دیوانگان پری خوانست	پری رخا چکنم گر نخوانمت شب و روز
که با لب تو دلم را محبتی جانست	بیا که جان عزیزم فدای لعل لب
ولی خموش که بس حاجبی به پیشانست	تو شاه کشور حسنی و حاجبت ابرو
کمینه بنده قد تو سرو بستانست	چنین که می‌کند از قامت تو آزادی
غرض مطالعه‌ی سر صنع یزدانست	میپوش چهره که از طلعت تو خواجو را

## زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست

چشم جادوی تو در خوابست و ما را خواب نیست	زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست
پیش ما روشن شد این ساعت که او را آب نیست	با لبب گر باده لاف جانفزائی میزند
زانکه جای خواب مستان گوشه‌ی محراب نیست	نرگست در طاق ابرو از چه خفتد بی خبر
کز در مسجد مرا امید فتح الباب نیست	ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن
بر درمیخانه خفتن خوشتر از سنجاب نیست	خاک ره بر من شرف دارد اگر مست و خراب
زانکه شمعی چون رخس در مجلس اصحاب نیست	پیش رویش ز آتش دل سوختم پروانه وار
گفت باری این بضاعت در جهان نایاب نیست	گفتمش کاخر دل گمگشته‌ام را باز ده
چون بمعنی بنگری جز منزل احباب نیست	روضه‌ی رضوان بدان صورت که وصفش خوانده‌ئی
این همه آتش چه افروزی که او را تاب نیست	ایکه خواجه را ز تاب آتش غم سوختی

## بدایت غم عشاق را نهایت نیست

نهایت ره مشتاقرا بدایت نیست	بدایت غم عشاق را نهایت نیست
حدیث شکر شیرین بجز حکایت نیست	سخن بگوی که پیش لب شکر بارت
وگر نه از غم عشقت مرا شکایت نیست	بسی شکایتم از فرقت تو در جانست
چرا که قصد حبیبان بجز عنایت نیست	گرم بتیغ جفا می کشی حیات منست
که در قرائت دلدادگان روایت نیست	چنین شنیده‌ام از راویان آیت عشق
هزار زاهد صد ساله در حمایت نیست	کدام رند خرابات دیده‌ئی کو را
که قطع بادیه‌ی عشق بی هدایت نیست	مباش منکر احوال عاشقان خواجو

## هیچ روئی نیست کز چرخ سیه رو زرد نیست

کار هیچ آزاده‌ئی زین آسیا برگرد نیست	هیچ روئی نیست کز چرخ سیه رو زرد نیست
یک طربناکست برگردون و آنهم مرد نیست	در جهان مردی نمی‌بینم که از دردی جداست
باد پندارش که آخر گنج باد آورد نیست	گر نه بوی دوستان آرد نسیم بوستان
چون دم مهر از دل گرمست از آنرو سرد نیست	سرد باشد هر که او بی مهرروئی دم زند
دردمندان محبت را دوا جز درد نیست	درد دل را گفتم از وصلش دوا سازم ولیک
کامشیم پروای آن تنها رو شبگرد نیست	بی فروغ طلعتش گو مه ز مشرق بر میا
کز من خاکی کنون برهیچ خاطر گرد نیست	چون غبار هستیم بنشست گفتم روشنست
در جهان کس نیست کو خون منش در خورد نیست	کی گمان بردم که هر چند از جهان خون می‌خورم
هیچ روئی نیست کز چرخ سیه رو زرد نیست	تا نپنداری که خواجه با رخ زردست و بس



## کو دل که او بدام غمت پای بند نیست

صیدی بدست کن که سرش در کمند نیست	کو دل که او بدام غمت پای بند نیست
کو را خبر ز حال من مستمند نیست	با دلبری سمتگر و سرکش فتادهام
عیب مگس مکن که شکیش ز قند نیست	پر میزند ز شوق لبش مرغ جان من
باری درین هوا که منم سودمند نیست	گویند صبر در مرض عشق نافعست
هستم سزای بند ولی جای پند نیست	گر بند می نهی و گرم پند می دهی
او را معینست که همت بلند نیست	هر کس که سرو گفت قدت را براستی
در شهر کو کسی که کنون شهر بند نیست	تا بسته شد ز عشق تو بر دل طریق عقل
زیرا که ناپسند تو کس را پسند نیست	گر رد کنی مرا نکند هیچکس قبول
ورنی ز ضرب تیغ تو او را گزند نیست	خواجه مگر بزخم فراقش شود قتیل

## هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست

گر چه بر منظرش ادراک نظر قادر نیست	هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست
حاصل از ذکر زبان چیست چو دل ذاکر نیست	ایکه از ذکر بمذکور نمی‌پردازی
زانکه سرمست می عشق بتان فاجر نیست	نسبت ما مکن ای زاهد نادان به فجور
هیچکس برصفت قیس بنی عامر نیست	گر چه خلقی شده‌اند از غم لیلی مجنون
غمش از وارد و اندیشه‌اش از صادر نیست	هر دل خسته که او صدرنشین غم تست
ظاهر آنست که بر اهل خرد ظاهر نیست	ز آتش عشق تو آن سوز که در باطن ماست
خبر از دور زمانم نبود نادر نیست	گر ز سودای تو ای نادره‌ی دور زمان
قصه‌ی عشق من و حسن ترا آخر نیست	چون توام که بیایان برم این دفتر از آنک
کانکه دین در سر آن کار کند کافر نیست	من بغیر تو اگر کافرم انکار مکن
زانکه نافع نبود صبر چو دل صابر نیست	به صبوری نتوان جستن ازین درد خلاص
هر که او را به دو عالم بخرد خاسر نیست	ای عزیزان اگر آن یوسف کنعانی ماست
که ز اوصاف تو ادراک خرد قاصر نیست	قاصرست از خرد آنکس متصور باشد
آندم با تو حضورست که او حاضر نیست	گر چه خواجه ز تو یک لحظه نگردد غائب
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست	نه من دلشده دارم سر پیوندت و بس

## عشق سلطانیست کو را حاجت دستور نیست

طائران عشق را پرواز گه جز طور نیست	عشق سلطانیست کو را حاجت دستور نیست
زانکه کس در دور چشم مست او مستور نیست	کس نمی بینم که مست عشق را پندی دهد
وانکه او نزدیک باشد گر بسوزد دور نیست	دور شو کز شمع عشق آتش بنزدیکان رسد
زانکه بی آتش درون تیره ام را نور نیست	من به مهر دل به پایان می رسانم روز را
تا نمی گردد خراب آن مملکت معمور نیست	ملک دل را تا بکی بینم چنین ویران ولیک
دوزخی باشد هر آن جنت که در وی حور نیست	بزم بی شاهد نمی خواهم که پیش اهل دل
وانکه این ره نسپرد نزد خرد معذور نیست	رهروان عشق را جز دل نمی شاید دلیل
هیچ ناظر را نمی بینم که او منظور نیست	تا نپنداری که ما با او نظر داریم و بس
شوخ چشم آن مست کورا رحم بر مخمور نیست	چشم میگونش نگر سرمست و خواجو در خمار

## اینجا نماز زنده‌دلان جز نیاز نیست

اینجا نماز زنده‌دلان جز نیاز نیست	و آنرا که در نیاز نبینی نماز نیست
مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست	کاین ره بیای اهل طریقت دراز نیست
رهبانت ار بدیر مغان راه می‌دهد	آنجا مقام کن که در کعبه باز نیست
گر زانکه راه سوختگان می‌زنی رواست	چیزی بگو بسوز که حاجت بساز نیست
بازار قتل ما که چو نیکو نظر کنی	صیاد صعوه جز نظر شاهباز نیست
دردیکشان جام فنا را ز بی نیاز	جز نیستی بهیچ عطائی نیاز نیست
محمود را رسد که زند کوس سلطنت	کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست
عشق مجاز در ره معنی حقیقتست	عشق ار چه پیش اهل حقیقت مجاز نیست
آن یار نازنین اگر ت تیغ می‌زند	خواجه متاب روی که حاجت بناز نیست

## مرغ جانرا هر دو عالم آشیانی بیش نیست

حاصلم زین قرص زرین نیم نانی بیش نیست	مرغ جانرا هر دو عالم آشیانی بیش نیست
وصل جانان ورنه جنت بوستانی بیش نیست	از نعیم روضه‌ی رضوان غرض دانی که چیست
باز می‌گویم سری بر آستانی بیش نیست	گفتم از خاک درش سر بر ندارم بنده‌وار
کز وجودم اینکه می‌بینی نشانی بیش نیست	آنچنان در عالم وحدت نشان گم کرده‌ام
کاسمان از آتش آهم دخانی بیش نیست	چند گویم هر نفس کاهم ز گردون درگذشت
وز لبش کام روانم ناردانی بیش نیست	در غمش چون دانه‌ی نارست آب چشم من
گر چه خونخوارست آخر ناتوانی بیش نیست	گفتمش چشمت بمستی خون جانم ریخت گفت
کانچه در دستت حالی نیم جانی بیش نیست	گر بجان قانع شود در پایش افشانم روان
زانکه از دور زمان فرصت زمانی بیش نیست	یک زمان خواجو حضور دوستان فرصت شمار

## روضه‌ی خلد برین بستانسرائی بیش نیست

روضه‌ی خلد برین بستانسرائی بیش نیست	طوطی خوش خوان جان دستانسرائی بیش نیست
گنبد گردنده‌ی پیروزه یعنی آسمان	در جهان آفرینش آسیائی بیش نیست
بگذر از کیوان که آن هندوی پیر سالخورد	با علو قدر وتمکین بز بهائی بیش نیست
قاضی دیوان اعلی را که خوانی مشتری	در حقیقت چون بینی پارسائی بیش نیست
صفدر خیل کواکب گر چه ترکی پردلست	نام آخر خونی مبر کو بد لقائی بیش نیست
قیصر قصر ز برجد را که شاه انجمست	گر بدانی روشن او هم بی حیائی بیش نیست
مطرب بربط نواز مجلس سیارگان	در گلستان فلک بلبل نوائی بیش نیست
اصف ثانی چرا خوانی دبیر چرخ را	زانکه او در کوی دانش کدخدائی بیش نیست
شهره شهرست مه در راه پیمائی ولیک	بر سر میدان قدرت بادپائی بیش نیست
حاجت از حق جوی خواجو زانکه ملک هر دو کون	با وجود جود او حاجت روائی بیش نیست

## حذر کن ز یاری که یاریش نیست

حذر کن ز یاری که یاریش نیست	بشودست از آنکو نگاریش نیست
چه ذوقش بود بلبل ار در چمن	گلی دارد و گلعداریش نیست
خرد راستی را نهالی خوشست	ولیکن بجز صبر باریش نیست
میر نام مستی که شرب مدام	بود کار آنکس که کاریش نیست
مده دل بدنیا که در باغ عمر	گلی کس نبیند که خاریش نیست
نیابی بجز باده‌ی نیستی	شرابی که رنج خماریش نیست
مرا رحمت آید بر آنکو چو من	غمی دارد و غمگساریش نیست
بدینسان که کافور او در خطت	عجب گر زعنبر غباریش نیست
به بازار او نقد قلبم درست	روانست لیکن عیاریش نیست
کجا اوفتم زین میان بر کنار	که بحر مودت کناریش نیست
اگر زانکه خواجو بری شد ز خویش	چه شد حسرت خویش باریش نیست

پایان غزل دوایستم

## ورطه‌ی پر خطر عشق ترا ساحل نیست

ورطه‌ی پر خطر عشق ترا ساحل نیست	راه پر آفت سودای ترا منزل نیست
گر شوم کشته بدانید که در مذهب عشق	خونبهای من دلسوخته بر قاتل نیست
نشود فرقت صوری سبب منع وصال	زانکه در عالم معنی دو جهان حائل نیست
میل خوبان نه من بی سر و پا دارم و بس	کیست آنکو برخ سرو قدان مایل نیست
هیچ سائل ز درت باز نگرود محروم	گرچه در کوی تو جز خون جگر سائل نیست
چه دهم شرح جمال تو که در معنی حسن	آیتی نیست که در شان رخت نازل نیست
بنده از بندگیت خلعت شاهی یابد	که غلامی که قبولت نبود مقبل نیست
هیچ کامی ز دهان تو نکردم حاصل	چکنم کز تو مرا یک سر مو حاصل نیست
چه نصیحت کنی ای غافل نادان که مرا	پند عاقل نکند سود چو دل قابل نیست
اگر عقل بود منکر مجنون نشوی	کانکه دیوانه لیلی نشود عاقل نیست
غم دل با که تواند که بگوید خواجو	مگر آنکس که غمی دارد و او را دل نیست



## آن نگینی که منش می طلبم با جم نیست

وان مسیحی که منش دیده‌ام از مریم نیست	آن نگینی که منش می طلبم با جم نیست
ظاهر آنست که از نسل بنی آدم نیست	آنکه از خاک رهش آدم خاکی گردیست
شاد از آنم که مرا از غم عشقش غم نیست	گر چه غم دارم و غمخوار ندارم لیکن
چون سگ از پیش براندند که این محرم نیست	دوش رفتم بدر دیر و مرا مغبجگان
مهره گر زانکه بدستست غم از ارقم نیست	چه غم از دشمن اگر دست دهد صحبت دوست
کی دهد ملک جمت دست اگر خاتم نیست	در چنین وقت که دیوان همه دیوان دارند
لیکن آن در که توئی طالب آن در یم نیست	در نیاری بکف ار زانکه ز دریا ترسی
که جهان یکدم و آندم بجز از این دم نیست	مده از دست و غنیمت شمر این یکدم را
روش تیر از آنست که در وی خم نیست	کز مرو تا چو کمان پی نکنندت خواجه

## اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست

که درد را چو امید دوا بود غم نیست	اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست
ولی چو روی مرض در شفا بود غم نیست	دوا پذیر نباشد مریض علت شوق
اگر چنانکه مجال شنا بود غم نیست	کنون که کشتی ما در میان موج افتاد
بجای جامه صوف ار صفا بود غم نیست	صفا ز باده‌ی صافی طلب که صوفی را
وگر ترا غم کار گدا بود غم نیست	براستان که گدایان آستان توایم
چو همدم تو می جانفزا بود غم نیست	غمت چو ساغر اگر خون دل بجوش آرد
مدار غم که چو وصل از قفا بود غم نیست	گرت فراق بزخم قفای غم بکشد
بشهر خویشم اگر آشنا بود غم نیست	بغربتم چو کسی آشنا نمی‌باشد
بسوی ما اگر او را هوا بود غم نیست	چنین که مرغ دلم در غمش هوا بگرفت
اگر بحکم قضایت رضا بود غم نیست	چو اقتضای قضا محنتست و غم خواجو

## اهل دل را از لب شیرین جانان چاره نیست

طوطی خوش نغمه را از شکرستان چاره نیست	اهل دل را از لب شیرین جانان چاره نیست
ذره را از طلعت خورشید رخشان چاره نیست	گر دلم نشکبید از دیدار مه رویان رواست
از خروش و ناله‌ی مرغ سحرخوان چاره نیست	صبحدم چون گل بشکر خنده بگشاید دهن
ماه چون در برج آبی شد ز باران چاره نیست	تا تودر چشمی مرا از گریه خالی نیست چشم
لل شهوار را از بحر عمان چاره نیست	رشته‌ی دندان از چشمم نمی‌گردد جدا
گنج لطفی گنج را در کنج ویران چاره نیست	از دل تنگم کجا بیرون توانی رفت از آنک
در عراق ار راست گوئی از سپاهان چاره نیست	دور گردون چون مخالف می‌شود عشاق را
ای عزیزان هر که مرد او را ز کرمان چاره نیست	مردم از اندوه از کرمان نمی‌یابم خلاص
خضر را در تیرگی از آب حیوان چاره نیست	خواجو ار درظلمت شب باده نوشد گو بنوش

## کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست

کدام صید که در آرزوی بند تو نیست	کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست
کسی بشهر نیامد که شهر بند تو نیست	نه من به بند کمند تو پای بندم و بس
بهیچ روی خلاص از خم کمند تو نیست	ترا بقید چه حاجت که صید وحشی را
مرا که قوت بازوی زورمند تو نیست	ضرورتست که پیش تو پنجه نگشایم
مکن که بیشم از این طاقت گزند تو نیست	گرم گزند رسانی بضر ب تیغ فراق
ولی شکیبم از آن قامت بلند تو نیست	چو سروم از دو جهان گر چه دست کوتاهست
بیا که صبرم از آنخال چون سپند تو نیست	دل بر آتش عشقت بسوخت همچو سپند
خموش باش که این لحظه وقت پند تو نیست	عجب ز عقل تو دارم که می دهی پندم
نصیبش از لب شیرین همچو قند تو نیست	ز شور بختی خواجهوست اینکه چون فرهاد

## در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست

وز غم عشق تو در شهر چه غوغاست که نیست	در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست
در دلم زان لب شیرین چه تمناست که نیست	گفتی از لعل من امروز تمنای تو چیست
خم زلف تو گواه من شیداست که نیست	بجز از زلف کزت سلسله جنبان دلم
نتوان گفتم که این طلعت زیباست که نیست	پای بند غم سودای تو مسکین دل من
راستی در قد زیبای تو پیداست که نیست	در چمن نیست ببالای بلندت سروی
زانکه در گلشن رویت چه تماشاست که نیست	با جمالت نکنم میل تماشای بهار
اگر آن قامت و بالاست بگو راست که نیست	گر کسی گفت که چون قد تو شمشادی نیست
شاهد حال من آن نرگس رعناست که نیست	گفتی از نرگس رعناى منت هست شکیب
در سر زلف سیاه توچه سوداست که نیست	ایکه خواجو ز سر زلف تو شد سودائی

## شمع ما مامول هر پروانه نیست

شمع ما مامول هر پروانه نیست	گنج ما محصول هر ویرانه نیست
کی شود در کوی معنی آشنا	هر که او از آشنا بیگانه نیست
ترک دام و دانه کن زیرا که مرغ	هیچ دامی در رهش جز دانه نیست
در حقیقت نیست در پیمان درست	هر که او با ساغر و پیمانه نیست
پند عاقل کی کند دیوانه گوش	زانکه عاقل نیست کو دیوانه نیست
نیست جانش محرم اسرار عشق	هر کرا در جان غم جانانه نیست
گر چه ناید موئی از زلفش بدست	کیست کش موئی از و در شانه نیست
گفتمش افسانه گشتم در غمت	گفت این دم موسم افسانه نیست
گفتمش بتخانه ما را مسجدست	گفت کاینجا مسجد و بتخانه نیست
گفتمش بوسی بده گفتا خموش	کاین سخنها هیچ درویشانه نیست
گفتمش شکرانه را جان می دهم	گفت خواجه حاجت شکرانه نیست

## شمع ما شمعیست کو منظور هر پروانه نیست

شمع ما شمعیست کو منظور هر پروانه نیست	گنج ما گنجیست کو در کنج هر ویرانه نیست
هر کرا سودای لیلی نیست مجنون آنکسست	ورنه مجنون را چو نیکو بنگری دیوانه نیست
چشم صورت بین نبیند روی معنی را بخواب	زانکه در هر کان درو در هر صدف دردانه نیست
حاجیانرا کعبه بتخانهست و ایشان بت پرست	ور بینی در حقیقت کعبه جز بتخانه نیست
مرغ وحشی گر ببوی دانه در دام اوفتد	تا چه مرغم زانکه دامی در رهم جز دانه نیست
هر کرا بینی در اینجا مسکن و کاشانه است	جای ما جائیست کانجا مسکن و کاشانه نیست
گر سر شه مات داری پیش اسبش رخ بنه	کانگه پیش شه دم از فرزین زند فرزانه نیست
گفتمش پروای درویشان نمی‌باشد ترا	گفت ازین بگذر که اینها هیچ درویشانه نیست
گر چه باشد در ره جانانه جسم و جان حجاب	جان خواجو جز حریم حضرت جانانه نیست

## گرچه کاری چو عشقبازی نیست

بگذر از وی که جای بازی نیست	گرچه کاری چو عشقبازی نیست
پیش صاحب‌دلان مجازی نیست	بحقیقت بدان که قصه عشق
هیچ دستان بدلنوازی نیست	چون نواهای دلکش عشاق
اگر ت سیرت ایازی نیست	ملک محمودی از کجا یابی
که روانی به تیز تازی نیست	توسن طبع را عنان درکش
عادتش جز زبان درازی نیست	شمع را زان زبان برند که او
جامه بی جام می نمازی نیست	بادهی صاف کو که صوفی را
پرده سوزی به پرده سازی نیست	دل دستانسرای مستانرا
مهر ورزی به مهره بازی نیست	خیز خواجو که نزد مشاقان



## مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست

مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست	کاندر شکرستان شکری بی مگسی نیست
کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد	کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست
باز آی که با هم نفسی خوش بنشینیم	کز عمر کنون حاصل ما جز نفسی نیست
تنها نه مرا با رخ و زلفت هوسی هست	کامروز کسی نیست که صاحب هوسی نیست
شب نیست که فریاد بگردون نرسانم	لیکن چه توان کرد که فریاد رسی نیست
برطرف چمن ناله‌اش آن سوز ندارد	هر بلبل دلسوخته کاندر قفسی نیست
از قافله‌ی عشق به جز ناله‌ی خواجو	در وادی هجران تو بانگ جرسی نیست

## هیچ دل نیست که میلش بدلارائی نیست

هیچ دل نیست که میلش بدلارائی نیست	ضایع آن دیده که برطلعت زیبائی نیست
اگر از دوست تمنای تو چیز دگرست	اهل دل را بجز از دوست تمنائی نیست
ای تماشاگه جان عارض شهرآرایت	بجز از روی تو در شهر تماشائی نیست
ظاهر آنست که برصفحه‌ی منشور جمال	مثل ابروی دلارای تو طغرائی نیست
در هوای گل رخسار تو شب تا سحرم	بجز از بلبل شوریده هم آوائی نیست
هر سری لایق سودای تو نبود لیکن	از تو در هیچ سری نیست که سودائی نیست
جای آن هست که بنوازی و دستم گیری	که بجز سایه‌ی لطف تو مرا جائی نیست
نه که چون لعل شکر بار تو نبود شکری	که به هنگام سخن چون تو شکر خائی نیست
خواجو از عشق تو تا منصب لالائی یافت	همچو الفاظ خوشش لال لالائی نیست

## بر سر کوی خرابات محبت کوئیست

بر سر کوی خرابات محبت کوئیست	که مرا بر سر آن کوی نظر بر سوئیست
دهنش یکسر مویت و میانش یک موی	وز میان تن من تا بمیانش موئیست
ابروی او که ز چشمش نرود پیوسته	نه کمانیست که شایسته‌ی هر بازوئیست
مرهمی از من مجروح مدارید دریغ	که دلم خسته‌ی پیکان کمان ابروئیست
گر من از خوی بد خویش نگردم چه عجب	هر کسی را که در آفاق بینی خوئیست
ز آتش دوزخم از بهر چه می‌ترسانید	دوزخ آنست که خالی ز بهشتی روئیست
نسخه‌ی غالیه یا رایحه‌ی گلزارست	نکته‌ی سنبل تر یا نفس گلبوئیست
هر که از زلف دراز تو نکوید سخنی	دست کوتاه کن ازو زانکه پریشان گوئیست
اگر از کوی تو خواجو بملامت نرود	مکنش هیچ ملامت که ملامت جوئیست

## دیشب دلم ز ملک دو عالم خبر نداشت

جانم ز غم برآمد و از غم خبر نداشت	دیشب دلم ز ملک دو عالم خبر نداشت
دیدم به صورتی که ز عالم خبر نداشت	آنرا که بود عالم معنی مسخرش
زخمش بجان رسید و ز مرهم خبر نداشت	دلخسته‌ئی که کشته شمشیر عشق شد
بگذشت آبش از سر و از یم خبر نداشت	مستسقی که تشنه‌ی دریای وصل بود
افتاد جام و خرد شد و جم خبر نداشت	دل صید عشق او شد و آگه نبود عقل
خاتم ز دست رفت و ز خاتم خبر نداشت	جم را چو گشت بی خبر از جام مملکت
دارم دمی که آدم از آن دم خبر نداشت	عیسی که دم ز روح زدی گو ببین که من
دل را به مهره داد و ز ارقم خبر نداشت	خواجو که گشت هندوی خال سیاه دوست

## کاروان خیمه به صحرا زد و محمل بگذشت

سیلم از دیده روان گشت و ز منزل بگذشت	کاروان خیمه به صحرا زد و محمل بگذشت
ای رفیقان بشتابید که محمل بگذشت	ناقه بگذشت و مرا بیدل و دلبر بگذاشت
کاین زمان کار من از قطع منازل بگذشت	ساربان گو نفسی با من دلخسته بساز
هر کرا در نظر آن شکل و شمایل بگذشت	نتواند که بدوزد نظر از منظر دوست
عجب از قافله زانگونه که بر گل بگذشت	سیل خونابه روان شد چو روان شد محمل
کاین قضا بر سر دیوانه و عاقل بگذشت	نه من دلشده در قید تو افتادم و بس
تا ازین گونه شبی بر من بیدل بگذشت	قیمت روز وصال تو ندانست دلم
عالم آمد بسر کویت و جاهل بگذشت	هر که شد منکر سودای من و حسن رخت
خنک آن کشته که در خاطر قاتل بگذشت	جان فدای تو اگر قتل منت در خور دست
آه ازین عمر گرامی که به باطل بگذشت	دوش بگذشتی و خواجه بتحسر می گفت

## ای قمر تابی از بناگوش

شکر آبی ز چشمه‌ی نوشت	ای قمر تابی از بناگوش
واهوان صید خواب خرگوش	جاودان مست چشم می گونت
حلقه در گوش حلقه در گوشت	خسرو آسمان حلقه نمای
که دمید از عقیق در پوست	آن خط سبز هیچ دانی چیست
قفل بر درج لعل خاموش	از زمرد ز دست خازن حسن
نکنم یک نفس فراموش	ایکه هرگز نمی کنی یادم
مست از آنسان که دیده‌ام دوش	کاش کامشب بدیدی در خواب
باد هر می که می خوری نوشت	گر چه ما بیتو زهر می نوشیم
که رسد دست ما در آغوش	تو از آن برتری بزیبائی
تا ببینیم مست و مدهوش	چهره‌ی خویش را در آینه بین
که چو دیشب برند بر دوش	باده امشب چنان مخور خواجه

## لعل شیرین تو وصفش بر شکر باید نوشت

لعل شیرین تو وصفش بر شکر باید نوشت	مهر رخسار تو شرحش بر قمر باید نوشت
ماجرای اشکم از روی تناسب یک بیک	مردم دریا نشین را بر گهر باید نوشت
هر چه در باب در میخانه چشمم نظم داد	گو مغان بر دیر بنویسند اگر باید نوشت
ایکه وصف روی زردم در قلم می آوری	سیم اگر بی وجه می باشد بزر باید نوشت
خونبهای جان شیرین من شوریده حال	برلب یاقوت آن شیرین پسر باید نوشت
از میانش چون سر موئی ندیدم در وجود	هیچ اگر خواهی نوشتن مختصر باید نوشت
هر که گردد کشته‌ی تیغ فراق این داستان	برسر خاکش بخوناب جگر باید نوشت
و آنچه فرهاد از فراق طلعت شیرین کشید	تا بروز حشر بر کوه و کمر باید نوشت
شرح خمربات خواجو جز در دردی فروش	تا نپنداری که برجای دگر باید نوشت

## منزل ار یار قرینست چه دوزخ چه بهشت

سجده که گر بنیازست چه مسجد چه کنشت	منزل ار یار قرینست چه دوزخ چه بهشت
رهزن خاطر عشاق چه زیبا و چه زشت	جای آسایش مشتاق چه هامون و چه کوه
عشق در طینت آدم نه به بازیچه سرشت	عشقبازی نه بیازیست که داننده‌ی غیب
ساکن دیر مغانم بخرابات نهشت	تا چه کردم که ز بدنامی و رسوائی من
قالبم سوخته و گل شده از خون همه خشت	گر سر تربت من بازگشائی بینی
همچو رخسار تو دهقان به چمن لاله نکشت	همچو بالای تو در باغ کسی سرو ندید
بر مه عارضت آن خط مسلسل که نوشت	بر گل روی تو آن خال معنبر که نشاند
گوید این حور چرا خیمه برون زد ز بهشت	هر که بیند که تو از باغ برون می‌آئی
خاک شو بر گذر مردم پاکیزه سرشت	تا به چشمت همه پاکیزه نماید خواجو



## ز کفر زلفت ایمان می توان یافت

ز لعلت آب حیوان می توان یافت	ز کفر زلفت ایمان می توان یافت
رخت را باغ رضوان می توان یافت	قدت را رشک طوبی می توان گفت
ز لعلت جوهر جان می توان یافت	ز نقشت صورت جان می توان بست
ترا سرو خرامان می توان یافت	بگاه جلوه برطرف گلستان
ترا شمع شبستان می توان یافت	در آن مجمع که خلوتگاه خوببست
بشب خورشید رخشان می توان یافت	بزیر سایه ی زلف سیاهت
زعکس رویت ایمان می توان یافت	ز زلفت گرچه کافر می توان شد
دل جمعی پریشان می توان یافت	بهر موئی از آن زلف پریشان
هم از درد تو درمان می توان یافت	از آن با درد می سازم که دل را
دوای درد هجران می توان یافت	برو خواجه صبری کن که از صبر

## هیچ داری خبر ای یار که آن یار برفت

یا شنیدی ز کسی کان بت عیار برفت	هیچ داری خبر ای یار که آن یار برفت
دلیم این لحظه نگهدار که دلدار برفت	غم کارم بخور امروز که شد کار از دست
که دهد یاریم امروز که آن یار برفت	که کند چاره‌ام این لحظه که بیچاره شدم
چکنم کاین دل محنت زده از کار برفت	جهد کردم که ز دل بو که برآید کاری
زانکه آن طوطی خوش نغمه ز گلزار برفت	این زمان بلبل دلسوخته گو دم در کش
خاصه اکنون که طیب از سر بیمار برفت	درد بیمار عجب گر بدوائی برسد
آدمی زاده ندیدم که پری وار برفت	همچو آن فتنه که دیوانه‌ام از رفتارش
آبروی قدح و رونق خمار برفت	بت ساغر کش من تا بشد از مجلس انس
کس ندیدیم که از میکده هشیار برفت	آن چه می‌بود که تا ساقی از آن می‌پیمود
این چه عطرسست که آب رخ عطار برفت	بوی انفاس تو خواجه همه عالم بگرفت

## ترک من ترک من بی سر و پا کرد و برفت

جگرم را هدف تیر بلا کرد و برفت	ترک من ترک من بی سر و پا کرد و برفت
داد بر باد و فرو هشت و رها کرد و برفت	چون سر زلف پریشان من سودائی را
بر تنم پیرهن صبر قباکرد و برفت	خلعت وصل چو بر قامت من راست ندید
عاقبت قصد دل خسته ما کرد و برفت	عهد می کرد که از کوی عنایت نروم
باز گوئی مگر آهنگ سبا کرد و برفت	هدهد ما دگر امروز نه بر جای خودست
گر چه آن ترک ختا ترک وفا کرد و برفت	ما نه آنیم که از کوی وفایش برویم
همچو ماه نوم انگشت نما کرد و برفت	چون مرا دید که بگداختم از آتش مهر
مهره‌ی مهر برافشاند و دغا کرد و برفت	می زدم در طلبش داو تمامی لیکن
همچو آهوی ختن عزم ختا کرد و برفت	آن ختائی بچه چون از برخواجو برمید

## ابر نیسان باغ را در للی لالا گرفت

ابر نیسان باغ را در للی لالا گرفت	باد بستان دشت را در عنبر سارا گرفت
چون گل صد برگ بزم خسروانی ساز کرد	بلبل خوش نغمه آهنگ هزار آوا گرفت
زاهد خلوت نشین چون غنچه خرگه زد بیباغ	از صوامع رخت بر بست و ره صحرا گرفت
ابر را بنگر که لاف در فشانی می‌زند	بسکه از چشمم بدامن للی لالا گرفت
در دلم خون جگر جایش بغایت تنگ بود	از ره چشمم برون جست و ره دریا گرفت
ایکه پیش قامتت آید صنوبر در نماز	راستی را کار بالایت قوی بالا گرفت
چون سواد زلف شبرنگ تو آوردم بیاد	از سرم تا پای چون شمع آتش سودا گرفت
منکه از کافر شدن ترسی ندارم لاجرم	ممنم کافر شمرد و کافرم ترسا گرفت
چشم خواجو بین که گوید هر دم از دریا دلی	کای بسا گوهر که باید ابر را از ما گرفت

## سنبلش برگ ارغوان بگرفت

سبزه‌اش طرف گلستان بگرفت	سنبلش برگ ارغوان بگرفت
بر قمر زاغش آشیان بگرفت	بر شکر طوطیش نشیمن کرد
لاله را دل ز بوستان بگرفت	دور از آن روی بوستان افروز
آه من راه کهکشان بگرفت	چون شبش گرد ماه خرمن کرد
قیروان تا بقیروان بگرفت	هندوی قیرگون او بکمند
سخنش تنگ در دهان بگرفت	چون ز تنگ شکر شکر می‌ریخت
خوی آن چشم ناتوان بگرفت	دل بیمار من بخونخواری
همچو باد صبا جهان بگرفت	آتش طبع و آب دیده‌ی من
زانکه بی او دلش ز جان بگرفت	خواجو از جان خسته دل برداشت

## بر مه از سنبل پر چین تو پر چین بگرفت

چه خطا رفت که ابروی کژت چین بگرفت	بر مه از سنبل پر چین تو پر چین بگرفت
یا بنفشه‌ست که پیرامن نسرين بگرفت	گرد مشکست که گرد گل رویت بدمید
بختا برد خط و مملکت چین بگرفت	لشکر زنگ ز سرحد ختن بیرون تاخت
راه بر مردمک چشم جهان بین بگرفت	بسکه در دیده‌ی من کرد خیال تو نزول
نه چو پرویز که کام از لب شیرین بگرفت	جان شیرین بلب آورد بتلخی فرهاد
که مرا بیتو ملال از مه و پروین بگرفت	آخر ای صبح جگر سوختگان رخ بنمای
که دلم در غم عشقت ز دل و دین بگرفت	همچو خواجو سزد ار ترک دل و دین گیرم

## چو آن فتنه از خواب سر بر گرفت

صراحی طلب کرد و ساغر گرفت	چو آن فتنه از خواب سر بر گرفت
چو او پرنیان در صنوبر گرفت	سمن قرطه‌ی فستقی چاک زد
جهان نافه‌ی مشک اذفر گرفت	بنفشه ببرگ سمن بر شکست
نسیم صبا بوی عنبر گرفت	بر آتش فکند از خم طره‌ی عود
می راوقی طعم شکر گرفت	ببوسید لعلش لب جام را
دگر نرگسش مستی از سر گرفت	چو شد سرگران از شراب گران
مه چنگ زن چنگ در بر گرفت	چو مرغ صراحی نوا ساز کرد
بسی رنگ من خرده بر زر گرفت	بسی اشک من طعنه بر سیم زد
بزد آه و شمع فلک در گرفت	چو خواجو چراغ دلش مرده بود

## سپیده دم که جهان بوی نوبهار گرفت

سپیده دم که جهان بوی نوبهار گرفت	صبا نسیم سر زلف آن نگار گرفت
بگاہ بام دلم در نوای زیر آمد	چو بلبل سحری نالهای زار گرفت
چو آن نگار جفا پیشه دست من نگرفت	بسا که چهره‌ام از خون دل نگار گرفت
سرشک بود که او روی ما نگه می‌داشت	چه اوفتاد که او هم ز ما کنار گرفت
مگیر زلف سیاهش ببوی دانه خال	که بهر مهر نشاید میان مار گرفت
دلم چو بی رخ زیبای او کنار نداشت	قرار در خم آن زلف بیقرار گرفت
ز روزگار نه بس بود جور و غصه مرا	که چشم شوخ تو هم خوی روزگار گرفت
شکنج موی تو آورد ماه را در دام	کمند زلف تو خورشید را شکار گرفت
بخواب نرگس مست تو ناتوان دیدم	ز جام باده‌ی سحرش مگر خمار گرفت
درون خاطر خواجه حریم حضرت تست	بجز تو کس نتواند درو قرار گرفت



## دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت

ما را چون دود بر سر آتش نشانند و رفت	دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت
جامی نداد و زهر جدائی چشانند و رفت	مخمور باده‌ی طرب انگیز شوق را
از من رمید و توسن بختم رماند و رفت	گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم
در بحر خون فکند و جنیبت براند و رفت	چون صید او شدم من مجروح خسته را
تن را در این حظیره سفلی بماند و رفت	جانم چو رو به خیمه روحانیان نهاد
گلگون ز راه دیده ز صحرا براند رفت	خون جگر چون در دل من جای تنگ یافت
آمد بیاب و آنهمه فریاد خواند و رفت	گل در حجاب بود که مرغ سحرگهی
بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت	چون بنده را سعادت قربت نداد دست
دامن برین سراچه خاکی فشانند و رفت	برخاک آستان تو خواجو ز درد عشق

## نوبت زدند و مرغ سحر بانگ صبح گفت

نوبت زدند و مرغ سحر بانگ صبح گفت	مطرب بگوی نوبت عشاق در نهفت
دل را چو لاله از می گلگون شکفته دار	اکنون که لاله پرده برافکند و گل شکفت
خواهی که سرفراز شوی همچو زلف یار	در پای یار سرکش خورشید چهره افت
هر کس که دید قامت آنسرو سیمتن	ای بس که خاک پای صنوبر بدیده رفت
از کوی او چگونه توانم که بگذرم	بلبل کسی نگفت که ترک چمن بگفت
شد مدتی که دیده اختر شمار من	یک شب ز عشق نرگس پر خواب او نخفت
ای آنکه چشم شوخ کماندار دلکشت	ما را به تیر غمزه‌ی دل خون چکان بسفت
شامست گیسوی تو و تا صبح بسته عقد	طاقست ابروی تو و با ماه گشته جفت
خواجه بزیر جامه نهان چون کند سرشک	دریا شنیده‌ئی که بدامن توان نهفت

## ای جان جهان جان و جهان برخی جانت

ای جان جهان جان و جهان برخی جانت	داریم تمنای کناری ز میانت
چون وصف دهان تو کنم زانکه در آفاق	من هیچ ندیدم به لطافت چو دهانت
گو شرح تو ای آیت خوبی دگری گوی	زان باب که من عاجزم از کنه بیانت
گرمدعی از نوک خدنگت سپر انداخت	من سینه سپر ساختم پیش سنانت
ای گلبن خندان بچنین حسن و لطافت	کی رونق بستان ببرد باد خزانت
هر لحظه ترا با دگران گفت و شنیدی	وز دور من خسته به حسرت نگرانت
گر خلق کنندم سپر تیرملاحت	من باز نگیرم نظر از تیر و کمانت
تا رخت تصوف بخرابات نیاری	در بتکده کی راه دهد پیر مغانت
باید که نشان در میخانه بررسی	ورنی ز جهان محو شود نام و نشانت
خواجو نکشد میل دلت سوی صنوبر	گر دست دهد صحبت آن سرو روانت
زینسان که توئی غرقه‌ی دریای مودت	گر خاک شوی باد نیارد بکرانت

## بحز از کمر ندیدم سر موئی از میانت

بحز از کمر ندیدم سر موئی از میانت	بحز از کمر ندیدم سر موئی از میانت
تو چه معنی که هرگز نرسیده‌ام بکنهت	تو چه معنی که هرگز نرسیده‌ام بکنهت
تو کدام شاهبازی که ندانمت نشیمن	تو کدام شاهبازی که ندانمت نشیمن
اگرم هزار جان هست فدای خاک پایت	اگرم هزار جان هست فدای خاک پایت
چه بود گرم بپرسش قدمی نهی ولیکن	چه بود گرم بپرسش قدمی نهی ولیکن
چو کسی نمی‌تواند که ببوسد آستینت	چو کسی نمی‌تواند که ببوسد آستینت
چه گلی که بلبلی را نبود مجال با تو	چه گلی که بلبلی را نبود مجال با تو
چه شود که بینوائی که زند دم از هوایت	چه شود که بینوائی که زند دم از هوایت
بچه رو کناره گیری ز میان ما که خواجه	بچه رو کناره گیری ز میان ما که خواجه
بحز از سخن نشانی نشنیدم از دهانت	بحز از سخن نشانی نشنیدم از دهانت
تو چه آیتی که هرگز نشنیده‌ام بیانت	تو چه آیتی که هرگز نشنیده‌ام بیانت
چه کنم که مرغ فکرت نرسد بشیانت	چه کنم که مرغ فکرت نرسد بشیانت
که اگر دلت نجویم ندهد دلم بجانت	که اگر دلت نجویم ندهد دلم بجانت
تو که ناتوان نبودی چه خبر ز ناتوانت	تو که ناتوان نبودی چه خبر ز ناتوانت
برویم و رخت هستی ببریم از آستانت	برویم و رخت هستی ببریم از آستانت
که دمی برآرد از دل ز نهیب باغبانت	که دمی برآرد از دل ز نهیب باغبانت
دل خسته زنده دارد بنسیم بوستانت	دل خسته زنده دارد بنسیم بوستانت
چو کمر شدست راضی بکناری از میانت	چو کمر شدست راضی بکناری از میانت

## ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست

امام شهر بمحراب می‌رود سرمست	ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست
خیال او گذر صبر بر دلم در بست	جمال او در جنت بروی من بگشود
که رفته است عنانم ز دست و تیر از شست	کنون نشانه‌ی تیر ملامتم مکنید
مگر بجرعه‌ی دردی کشان باده پرست	مرا چو مست بمیرم بهیچ آب مشوی
کسی که کرد صبحی به بزمگاه الست	برند دوش بدوشش بخوابگاه ابد
که شمع شادیم از تند باد غم بنشست	به جام باده چراغ دلم منور کن
بسا که زلف تو چشم دلاوران بشکست	در آن مصاف که چشم تو تیغ کینه کشید
از آن چو شاخ گلش می‌برند دست بدست	بود لطایف خواجه بهار دلکش شوق

## خنک آن باد که باشد گذرش بر کویت

روشن آن دیده که افتد نظرش بر رویت	خنک آن باد که باشد گذرش بر کویت
خاک آن باد شوم کو به من آرد بویت	صید آن مرغ شوم کو گذرد بر بامت
زانکه پیوسته بود همره و هم زانویت	زلف هندوی تو باید که پریشان نشود
خواب هاروت ببندد به فسون جادویت	سحر اگر زانکه چنینست که من می‌نگرم
روی آن آب که زنجیر شود چون مویت	بیم آنست که دیوانه شوم چون بینم
شیرگیری کند و صید پلنگ آهویت	عین سحرست که هر لحظه بروبه بازی
هرکسی روی بسوئی کند و من سویت	روز محشر که سر از خاک لحد بردارند
چه کمانست که پیوسته کشد ابرویت	مرغ دل صید کمانخانه‌ی ابروی تو شد
گاه گاهی چه بود گر گذرد در کویت	بر سر کوی تو خواجو ز سگی کمتر نیست

## برون ز جام دمامد مجوی این دم هیچ

بجز صراحی و مطرب مخوا همدم هیچ	برون ز جام دمامد مجوی این دم هیچ
بجنب جام می لعل ملکت جم هیچ	بیا و باده‌ی نوشین روان بنوش که هست
که پیش همت او هست ملک عالم هیچ	مجوی هیچ که دنیا طفیل همت اوست
که گر چه هست غم نیست از غم غم هیچ	غمست حاصلم از عشق و من بدین شادم
تنم ز مهر تو شد ذره‌ای و آنهم هیچ	دلم ز عشق تو شد قطره‌ئی و آنهم خون
دلم بکام فرو رفت و نیست همدم هیچ	غمم بخاک فرو برد و هست غمخور باد
ولی میان تو یک موی اندر و خم هیچ	تنم چوموی پر از تاب و رنج و دوری خم
که نیستش بجز از پسته‌ی تو مرهم هیچ	از آن دوا‌ی دل خسته در جهان تنگست
بحکم آنکه جهان یکدمست و آندم هیچ	دم از جهان چه زنی همدمی طلب خواجو

## میانش موئی و شیرین دهان هیچ

ازین موئی می بینم وز آن هیچ	میانش موئی و شیرین دهان هیچ
بدان تنگی ندیدم در جهان هیچ	دهانش گوئی از تنگی که هیچست
ندارد یک سر مو در میان هیچ	میانش یک سر موست و گوئی
میانش بی سخن همچون دهان هیچ	دهانش بی گمان همچون دلم تنگ
نمی آید حدیثم بر زبان هیچ	بجز وصف دهان نیست هستش
دهانش چون دلم وز وی نشان هیچ	میانش چون تنم در بی نشانی
که باشد بوستان بی بوستان هیچ	خوشا با بوستان در بوستان عیش
چو روی دلستان در گلستان هیچ	گل سوری نبینم در بهاران
کنارسبزه و آب روان هیچ	برون از اشک از چشمم نیابد
خروش بلبل فریاد خوان هیچ	برو خواجه که باگل درنگیرد
ولیکن گر نگوید باغبان هیچ	سحر که خوش بود گل چیدن از باغ



## بنوش لعل مذاب از زمردین اقداح

بنوش لعل مذاب از زمردین اقداح	بین که جوهر روحست در قدح یا راح
خوشا بروی سمن عارضان سیم اندام	عقیق ناب مروق ز سیمگران اقداح
بریز خون صراحی که در شریعت عشق	شدست خون حریفان سبیل و خمر مباح
بشوی دلق مرقع به آب دیده‌ی جام	که بی قدح نبود در صلاح و تو به صلاح
لب تو باده گساران روح را ساقیست	رخ تو خلوتیان صبح را مصباح
در تو زمره‌ی ارباب شوق را منزل	غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح
فروغ روی چو ماه تو مشرق الانوار	کمند زلف سیاه تو قابض الارواح
دهد دو دیده‌ی من شرح مجمع البحرین	کند جمال تو تقریر فائق الاصباح
بساز بزم صبوحی کنون که خواجو را	لب تو جام صبوحست و طلعت تو صباح

## حیات بخش بود باده خاصه وقت صبح

حیات بخش بود باده خاصه وقت صبح	که راح را بود آندم خواص جوهر روح
فکنده مرغ صراحی خروش در مجلس	چو بلبان سحر در چمن بوقت صبح
مباش بی لب یاقوت و جام یاقوتی	که نیست بی می و معشوق در زمانه فتوح
مرا چو توبه گنه بود توبه کردم از آن	که گر نکرد گناه از چه توبه کرد نصح
نوشته‌اند بر اوراق کارنامه‌ی عشق	که رند را نبود در صلاح و توبه صلوح
مرا که از درت امید فتح بابی نیست	در دو لختی چشمست بر رهت مفتوح
خیال نرگس مستت چو در دلم گذرد	شود ز خنجر خونریز او دلم مجروح
فشانند برجگر ریش من غم تو نمک	نیشدت دفتر حسن ترا خط تو شروح
گر آب دیده ز سر برگذشت خواجه را	گمان مبر که بطوفان هلاک گردد نوح

## بیوی زلف تو دادم دل شکسته بیاد

بیای که جان عزیزم فدای بوی تو باد	بیوی زلف تو دادم دل شکسته بیاد
اگر نه صبر بفریاد من رسد فریاد	ز دست ناله و آه سحر بفریادم
سرشک دیده از این رو ز چشم من بفتاد	چو راز من بر هر کس روان فرو می خواند
اگر چه رفت بتلخی و جان شیرین داد	هنوز در سر فرهاد شور شیرینست
که مهر او همه کینست و داد او بیداد	ز مهر و کینه و بیداد و داد چرخ مگوی
چو پرده زان رخ چون ماه آسمان بگشاد	ببست بر رخ خور آسمان دریچه بام
ولی تو سرو خرامان ز بندگان آزاد	ز بندگی تو دارم چو سوسن آزادی
ز پیش می روی اما نمی روی از یاد	گمان مبر که ز خاطر کنم فراموش
حدیث باد صبا هست سربسر همه باد	ز باد حال تو می پرسم و چو می بینم
به پیش خسرو ایران برم ز دست تو داد	اگر تو داد دل مستمند من ندهی
که هر که پای درین ره نهاد سر بنهاد	بر آستان محبت قدم منه خواجه

## یاد باد آنکو مرا هرگز نگوید یاد باد

کی رود از یادم آنکش من نمی آیم بیاد	یاد باد آنکو مرا هرگز نگوید یاد باد
داد از آن بیدادگر کز سرکشی دادم نداد	آه از آن پیمان شکن کاندیشه از آهم نکرد
با نسیم خاک کویش هست باد صبح باد	از حیای چشمه‌ی نوشش شد آب خضر آب
زانکه تا من هستم از شادی نیم یک لحظه شاد	نیکبخت آنکو ز شادی و نشاط آزاد شد
مادر فطرت ز عالم بنده را آزاد زاد	بنده‌ی آن سرو آزادم وگر نی راستی
ذره‌وار از مهر رخسارش ز روزن در فتاد	در هوایش چون برآمد خسرو انجم بیام
کاتش سوزنده را برطاق نتوانم نهاد	چون بدین کوتاه دستی دل بر ابرویش نهم
پای بندانرا ز شست نیکوان باشد گشاد	برگشاد ناوکش دل بسته‌ایم از روی آنک
گفت باد صبحگاهی کافرین بر باد باد	گفتمش دور از تو خواجو را که باشد هممنفس

## پیه سوز چشم من سرشمع ایوان تو باد

پیه سوز چشم من سرشمع ایوان تو باد	جان من پروانه‌ی شمع شبستان تو باد
هر پریشانی که آید روز و شب در کار من	از سر زلف دلاویز پریشان تو باد
مرغ دل کو طائر بستانسرای عشق شد	همدم بلبل نوایان گلستان تو باد
جان سرمست که گشت از صافی وصلت خراب	بی نصیب از دردی دلگیر هجران تو باد
سرمه‌ی چشم جهان بین من خاکی نهاد	از غبار رهنورد باد جولان تو باد
تا بود گوی کواکب در خم چوگان چرخ	گوی دلها در خم زلف چو چوگان تو باد
ای رخ بستان فروزت لاله برگ باغ حسن	عندلیب باغ جان مرغ خوش الحان تو باد
آنکه همچون لاله از مهرش دل پر خون بسوخت	سایه پرورد سهی سرو خرامان تو باد
هر که چون خواجو صف آرای سپاه بیخودیست	چشم خون افشان او سقای میدان تو باد

## نسیم باد صبا جان من فدای تو باد

بیا گرم خبری زان نگار خواهی داد	نسیم باد صبا جان من فدای تو باد
که بنده با گل رویش ز سوسنست آزاد	حدیث سوسن و گل با من شکسته مگوی
بساز چاره‌ی کارم کنون که کار افتاد	ز دست رفتم و در پا فتاد کار دلم
زبان ناطقه در بست چون دهان بگشاد	چو غنچه گاه شکر خند سرو گلرویم
چو نیل گشت ز رشک آب دجله‌ی بغداد	چو از تموج بحرین چشمم آگه شد
چودر محبت شیرین هلاک شد فرهاد	بخون لعل فرو رفت کوه سنگین دل
ز کشتگان بیابان فرقت آرد یاد	کدام یار که چون دروصال کعبه رسد
که تا از آن بت بیدادگر بخواهم داد	روم بخدمت یرغوجیان حضرت شاه
بیاد ده دل دیوانه هر چه بادا باد	اگر چه رنج تو با دست در غمش خواجه

## تا دلم در خم آن زلف سمن سا افتاد

کار من همچو سر زلف تو در پا افتاد	تا دلم در خم آن زلف سمن سا افتاد
ابر در چشم جهان بین ثریا افتاد	بسکه دود دل من دوش ز گردون بگذشت
ز آه من غلغله در عالم بالا افتاد	راستی را چو ز بالای توام یاد آمد
شور در جان خروشنده دریا افتاد	چشم دریا دل ما چون ز تموج دم زد
راز پنهان دل خسته بصحرا افتاد	اشکم از دیده از آن روی فتادست کزو
کار چشم تو چه اندیشه چو با ما افتاد	گویدم مردمک دیده‌ی گریان که کنون
دود دل در جگر لاله‌ی حمرا افتاد	بلبل سوخته از بسکه برآورد نفیر
تاب در سینه‌ی پر مهر زلیخا افتاد	کوکب حسن چو گشت از رخ یوسف طالع
مهره‌ئی بود که در ششدر عذرا افتاد	دل خواجو که چو وامق ز جهان فارد گشت

## چوعکس روی تو در ساغر شراب افتاد

چوعکس روی تو در ساغر شراب افتاد	چه جای تاب که آتش در آفتاب افتاد
بجام باده کنون دست می پرستان گیر	چرا که کشتی دریا کشان در آب افتاد
بسی بکوی خرابات بیخود افتادند	ولی که دید که چون من کسی خراب افتاد
چو کرد مطرب عشاق نوبتی آغاز	خروش و ناله من در دل رباب افتاد
بب چشم قدح کو کسی که دریابد	مرا که خون جگر در دل کباب افتاد
دل رمیده‌ی دعد آنزمان برفت از چنگ	که پرده از رخ رخشنده‌ی رباب افتاد
خدنگ چشم تو در جان خاص و عام نشست	کمند زلف تو در حلق شیخ وشاب افتاد
نسیم صبح چو در گیسوی تو تاب افکند	دل شکسته‌ی خواجو در اضطراب افتاد



## دلبرم را پر طوطی بر شکر خواهد فتاد

مرغ جانم آتشش در بال و پر خواهد فتاد	دلبرم را پر طوطی بر شکر خواهد فتاد
نالهی کبک دری در کوه و در خواهد فتاد	هر نفس کو جلوهی کبک دری خواهد نمود
همچو طوطی زین شکر در شور و شر خواهد فتاد	چون بدیدم لعل او گفتم دل شوریده‌ام
کی چو نرگس چشم او بر سیم و زر خواهد فتاد	از سرشک و چهره دارم وجه سیم و زر ولی
کوه را سیل عقیقین بر کمر خواهد فتاد	بسکه چون فرهادم آب دیدگان از سر گذشت
زانک با مستان در افتد هر که بر خواهد فتاد	دشمن ار با ما بمستوری در افتد باک نیست
همچو شمع آتش دل در جگر خواهد فتاد	تشنه‌ام ساقی بده آبی روان کز سوز عشق
دست آنکس گیر کو از پای در خواهد فتاد	دل بنکس ده که او را جان بلب خواهد رسید
هر که روزی در خراباتش گذر خواهد فتاد	بگذر ای زاهد که جز راه ملامت نسپرد
از گذار باد گلبوی سحر خواهد فتاد	باده نوش اکنون که چین در زلف گلرویان باغ
هیچ کاری در جهان زین خوبتر خواهد فتاد ؟	کار خواجه با تو افتاد از جهان وین دولتیست

## گهی که شرح فراقتم کنم بدیده سواد

شود سیاهی چشم روان بجای مداد	گهی که شرح فراقتم کنم بدیده سواد
که گشته‌ام بهوای تو در وطن معتاد	کجا قرار توانم گرفت در غربت
گر از طریق ارادت رود رسد بمراد	هر آنکسی که کند عزم کعبه‌ی مقصود
ز خاک من شنوی بوی بوستان و داد	در آن زمان که وجودم شود عظام رمیم
مکن نظر بجگر خستگان بعین عناد	مریز خون من خسته دل بتیغ جفا
بهر چه حکم کنی حاکمی و من منقاد	بهر چه امر کنی آمری و من مامور
که بغض و حب تو عین ضلالتست و رشاد	کسی که سرکشد از طاعتت مسلمان نیست
بخون لعل کند بر بیاض دیده سواد	بسا که وصف عقیق تو مردم چشمم
مرا که پیر خرابات می کند ارشاد	مخوان براه رشاد ای فقیه و وعظ مگوی
تو و صیام و قیام و صلاح و زهد و سداد	من و شراب و کباب و نوای نغمه‌ی چنگ
ز خاک او نتوان یافتن برون ز رماد	چو سوز سینه برد با خود از جهان خواجو

## چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد

چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد	آشوب در نهاد من ناتوان نهاد
چشمت بقصد کشتن من می کند کمین	ورنی خدنگ غمزه چرا در کمان نهاد
هیچش بدست نیست که تا در میان نهد	سری که داشت با تو کمر در میان نهاد
بر سرو کس نگفت که طوطی شکر شکست	بر ماه کس ندید که زاغ آشیان نهاد
در تابم از دو سنبل هندوت کز چه روی	سر برکنار نسترن و ارغوان نهاد
ای جان من جهان لطافت توئی ولیک	دل بر وفای عهد جهان چون توان نهاد
زانرو که در جهان بجمالت نظیر نیست	هر کس که دید روی تو سر در جهان نهاد
الفاظ من به لفظ تو شیرین ز شکرست	گوئی لب تو هم شکر اندر دهان نهاد
خواجهو چو نام لعل لب ت راند بر زبان	نامش زمانه طوطی شکر زبان نهاد

## بدان ورق که صبا در کف شکوفه نهاد

بدان ورق که صبا در کف شکوفه نهاد	بدان عرق که سحر بر عذار لاله فتاد
بدان نفس که نسیم بهار چهره گشای	نقاب نسترن و گیسوی بنفشه گشاد
ببرد باری خاک و بحدت آتش	به نقش بندی آب و بعطر سائی باد
به سحر نرگس جادوی دلبر کشمیر	به چین سنبل هندوی لعبت نوشاد
به تاب طره لیلی و شورش مجنون	به شور شکر شیرین و تلخی فرهاد
به قامت تو که شد سرو سرکشش بنده	به خدمت تو که از بنده گشته‌ئی آزاد
به نیم‌شب که مرا همزبان شود خامه	بصبحدم که مرا هم‌نفس بود فریاد
به اشک من که زند دم ز مجمع البحرین	بچشم من که برد آب دجله‌ی بغداد
که آن چه در غم هجر تو می‌کشد خواجه	گمان مبر که بصد سال شرح شاید داد

## یاد باد آنکه نیاورد ز من روزی یاد

شادی آنکه نبودم نفسی از وی شاد	یاد باد آنکه نیاورد ز من روزی یاد
که بکوه آید و برسنگ نویسد فرهاد	شرح سنگین دلی و قصه شیرین باید
گو هم آوای شما باز گرفتار افتاد	گر بمرغان چمن بگذری ای باد صبا
بنده تا قد ترا دید شد از سرو آزاد	سرو هر چند ببالی تو می ماند راست
کس بروز من سرگشته‌ی بد روز مباد	تا چه کردم که بدین روز نشستم هیهات
یا مگر مادرم از بهر فراقتم می زاد	گوئیا دایه‌ام از بهر غمت می پرورد
نه من آنم که بکیوان نرسانم فریاد	نه تو آنی که بفریاد من خسته رسی
حال گیسوی کژت راست نمی گوید باد	تا چه حالست که هر چند کزو می پرسم
یاد می دار که از مات نمی آید یاد	ایکه خواجو نتواند که نیارد یادت

## دل من زحمت جان برنتابد

دل من زحمت جان برنتابد	که در ملکی دو سلطان برنتابد
گرش همچون سگان کو برانند	عنان از کوی جانان برنتابد
کجا در خلوت وصلش بود بار	کسی کو بار هجران برنتابد
سری کز سر عشقش نیست خالی	یقین میدان که سامان برنتابد
نگارا تکیه برحسن و جوانی	مکن چندین که چندان برنتابد
دلا در باز جان در پای جانان	که عاشق زحمت جان برنتابد
چو خواجو در غمش میسوز و میساز	که درد عشق درمان برنتابد

## هندوئی را باغبان سوی گلستان می فرستد

یا به یاقوت تو سنبل خط ریحان می فرستد	هندوئی را باغبان سوی گلستان می فرستد
یا خضر خطی بسوی آب حیوان می فرستد	یا شب شامی ز روز خاوری رخ می نماید
مفلسی نزلی بخلوتگاه سلطان می فرستد	جان بجانان می فرستادم دلم می رفت و می گفت
می فرستد درد و می گویم که درمان می فرستد	می رساند رنج و پندارم که راحت می رساند
دل بدلبر می سپارد جان بجانان می فرستد	هر که جانی دارد و در دل ندارد ترک جانان
زربکان می آورد لیل بعمان می فرستد	با وجودم هر که روی چشم پر خون می نماید
روح پاکش را ز جنت حور رضوان می فرستد	همچو خواجو هر که جان در پای جانان می فشاند

## چون مرا دیده بر آن آتش رخسار افتد

آتشم بردل پر خون جگر خوار افتد	چون مرا دیده بر آن آتش رخسار افتد
زانکه معذور بود هر که در این کار افتد	مکن انکار من ایخواجه گرم کار افتاد
که درین منزل ازین واقعه بسیار افتد	برمن خسته مزین تیر ملامت بسیار
ای بسا لعل که در دامن کهسار افتد	گر چو فرهاد ز مژگان گهرافشان گردم
آتشم از جگر سوخته در دار افتد	ور چو منصور ز من بانگ انا الحق خیزد
دودم از سینه برین پرده‌ی زنگار افتد	چون بیاد خط سبز تو بر آرم نفسی
زاهدی گوشه نشین بر در خمار افتد	هر دم از آرزوی گوشه چشمت سرمست
خون دل در جگر نافه‌ی تاتار افتد	گر برد باد صبا نکهت زلف تو بچین
اگرش دیده بر آن نرگس بیمار افتد	بیش آن نرگس بیمار بمیرد خواجو



## از باد صبا در سر زلفش چو خم افتد

از باد صبا در سر زلفش چو خم افتد	صد عاشق دلسوخته در بحر غم افتد
مشتاق حرم گر بزند آه جگر سوز	آتش بمغیلان و دخان در حرم افتد
در هر طرفت هست بسی خسته و مجروح	لیکن چو منت عاشق دلخسته کم افتد
چون قصه‌ی اندوه فراق تو نویسم	گر دم بزخم آتش دل در قلم افتد
پیش لب ضحاک تو بس فتنه و آشوب	کز مار سر زلف تو در ملک جم افتد
هنگام سحر گر بخرامی سوی بستان	چون زلف کزت سرو سهی در قدم افتد
خم در قد چون چنبر خواجو فتد آن دم	کز باد صبا در سر زلف تو خم افتد

## چون طره عنبر شکنش در شکن افتد

از سنبل تر سلسله برنسترن افتد	چون طره عنبر شکنش در شکن افتد
چون ژاله که بر برگ گل یاسمن افتد	دانی که عرق بر رخ خویش بچه ماند
گر چین سر زلف تو در دست من افتد	کام دل شوریده ز لعل تو بر آرم
از بلبل شوریده فغان در چمن افتد	چون وقت سحر گل بشکر خنده در آید
نادر فتد ار همچو تو شیرین سخن افتد	طوطی که شکر می‌شکند در شکرستان
خون در جگر ریش عقیق یمن افتد	لعل لب در پوش تو چون در سخن آید
در دام غم از درد دل خویشتن افتد	هر کو چو من از عشق تو بی خویشتن افتاد
آتش ز دل سوخته‌اش در کفن افتد	خواجه چو برد سوز غم هجر تو در خاک

## هر کرا یار یار می افتد

مقبل و بختیار می افتد	هر کرا یار یار می افتد
هر دم در کنار می افتد	ای بسا در که از محیط سرشک
تاب در جان مار می افتد	عقرب او چو حلقه می گردد
شور در زنگبار می افتد	شام زلفش چو می رود در چین
بریمین و یسار می افتد	گر نه مستست جادوش ز چه روی
همچو بلبل هزار می افتد	گل صد برگ را دگر در دام
سیل در جویبار می افتد	در چمن ز آب چشمه ی چشمم
بخیه بر روی کار می افتد	چون خیال تو می کنم تحریر
دم بدم در خمار می افتد	دلیم از شوق چشم سرمست
در کمند سوار می افتد	رحم بر آن پیاده کو هر دم
همچو ما باده خوار می افتد	هر که او خوار می افتد خواجو

## مه چنین دلستان نمی افتد

سر و از اینسان روان نمی افتد	مه چنین دلستان نمی افتد
که یقین در گمان نمی افتد	زان دهان نکته ئی نمی شنوم
که کمر در میان نمی افتد	هیچ از او در میان نمی آید
بر سر پاسبان نمی افتد	عجب از پادشه که سایه ی او
تیر از او بر نشان نمی افتد	نام دل در نشان نمی آید
چشم فکرت بر آن نمی افتد	عشق سر یست کافرینش را
تخته ئی بر کران نمی افتد	کشتی ما چنان شکست کز او
دود در آسمان نمی افتد	نرود یک نفس که از دل من
دیده پر ناردان نمی افتد	چشم من تا نمی فتد پر اشک
باز با آشیان نمی افتد	مرغ دل تا هوا گرفت و رمید
کانشش در زبان نمی افتد	خامه چون شرح می دهد غم دل
هیچ بر ناتوان نمی افتد	گشت خواجه مریض و چشم طبیب

## لطافت دهندش در بیان نمی گنجد

لطافت دهندش در بیان نمی گنجد	حلاوت سخنش در زبان نمی گنجد
معانی که مصور شود ز صورت دوست	ز من می پرس که آن در بیان نمی گنجد
از آن چو کلک ز شستم بجست و گوشه گرفت	که تیر قامت او در کمان نمی گنجد
جهان پرست ز درد یکشان مجلس او	اگر چه مجلس او در جهان نمی گنجد
درین چمن که منم بلبل خوش الحانش	شکوفه نیست که در بوستان نمی گنجد
چو در کنار منی گو کمر برو ز میان	که هیچ با تو مرا در میان نمی گنجد
چگونه نام من خسته بگذرد بزبان	ترا که هیچ سخن در دهان نمی گنجد
چو آسمان دل از مهر تست سرگردان	اگر چه مهر تو در آسمان نمی گنجد
ندانم آنکه ز چشمت نمی رود خواجو	چه گوهریست که در بحر و کان نمی گنجد

## اگر آن ماه مهربان گردد

اگر آن ماه مهربان گردد	غم دل غمگسار جان گردد
آنکه چون نامش آورم بزبان	همه اجزای من زبان گردد
ور کنم یاد ناوک چشمش	مو بر اعضای من سنان گردد
چون کنم نقش ابرویش بردل	قد چون تیر من کمان گردد
مه ز شرم جمال او هر ماه	در حجاب عدم نهان گردد
یا رب این آسیاب دولابی	چند بر خون عاشقان گردد
چون دلم با غم تو گوید راز	در میان خامه ترجمان گردد
از لب ت هر که او نشان پرسد	چون دهان تو بی نشان گردد
چون ز لعلت سخن کند خواجو	شکر از منطقش روان گردد

## ز جام عشق تو عقلم خراب می گردد

ز جام عشق تو عقلم خراب می گردد	ز تاب مهر تو جانم کباب می گردد
مرا دلپست که دائم بیاد لعل لب	بگرد ساقی و جام شراب می گردد
هلاک خود بدعا خواستم ولی چکنم	که دیر دعوت من مستجاب می گردد
دلست کاین همه خونم ز دیده می بارد	پرست کافت جان عقاب می گردد
تو خود چه آب و گلی کاب زندگی هر دم	ز شرم چشمه‌ی نوش تو آب می گردد
چو بر تو می فکنم دیده اشک گلگونم	ز عکس گلشن رویت گلاب می گردد
بجام باده چه حاجت که پیر گوشه نشین	بیاد چشم تو مست و خراب می گردد
عجب نباشد اگر شد سیاه و سودائی	چنین که زلف تو بر آفتاب می گردد
چو بر درت گذرم گوئیم که خواجو باز	بگرد خانه‌ی ما از چه باب می گردد

## چه بادست اینکه می آید که بوی یار ما دارد

صبا در جیب گوئی نافه‌ی مشک ختا دارد	چه بادست اینکه می آید که بوی یار ما دارد
مدام ار می نمی نوشد قدح بر کف چرا دارد	بطرف بوستان هر کس بیاد چشم می گونش
شود جانان خویش آنکس که جانی آشنا دارد	چو یار آشنا از ما چنان بیگانه می گردد
که هرتاری ز گیسویش رگی با جان ما دارد	از آن دلبستگی دارد دل ما با سر زلفش
ولی روشن نمی‌دائم که او منزل کجا دارد	من از عالم بجز کویش ندارم منزلی دیگر
حدیث چشم سیل افشان نراند گر حیا دارد	بر آنم کابر گرینده از این پس پیش اشک من
که چون سروی برقص آید مرا از رقص وا دارد	مرا در مجلس خوبان سماع انس کی باشد
که از بلبل عجب دارم اگر برگ و نوا دارد	اگر برگ گلت باشد نوا از بینوایی زن
بجای خود بود گر باز آهنگ سبا دارد	و گر مرغ سلیمانرا بجای خود نمی‌بینم
بدین بیچاره رحم آور که در عالم ترا دارد	اگر چون من بسی داری بدلسوزی و غمخواری
اگر دوری روا داری خدا آخر روا دارد	ز خواجو کز جهان جز تو ندارد هیچ مطلوبی



## در راه قربت ما رهبان چه کار دارد

در راه قربت ما رهبان چه کار دارد	در خلوت مسیحا رهبان چه کار دارد
در داستان نیاید اسرار عشقبازان	کانجا که قاف عشقست دستان چه کار دارد
با حکم الهی بگذرد ز حکم یونان	با بحر لامکانی عمان چه کار دارد
در ملک بی نیازی کون و مکان چه باشد	با سر لن ترانی هامان چه کار دارد
گر خویشتن پرستی کی ره بری بایمان	در دین خودپرستان ایمان چه کار دارد
حاکم چو عشق باشد فرمان عقل مشنو	کشتی چو نوح سازد کنعان چه کار دارد
عقل کجا دهد جان در آرزوی جانان	در خانه‌ی بخیلان مهمان چه کار دارد
در دیر درد نوشان درس ورع که خواند	در ملت مطیعان عصیان چه کار دارد
جان بیجمال جانان بیوند جان نجوید	چیزی که دل نخواهد با جان چه کار دارد
ما را بباغ رضوان کی التفات باشد	در روضه‌ی محبت رضوان چه کار دارد
خواجه سرشک خونین بر چهره چند باری	جائی که مهر باشد باران چه کار دارد

## با درد دردنوشان درمان چه کار دارد

با ناله‌ی خموشان الحان چه کار دارد	با درد دردنوشان درمان چه کار دارد
در ملک بی زبانان فرمان چه کار دارد	در شهر بی نشانان سلطان چه حکم داند
با اهل نوح مرسل طوفان چه کار دارد	دریا کشان غم را از موج خون مترسان
با نامه‌ی الهی عنوان چه کار دارد	از دفتر معانی نقش صور فرو شوی
با ساحران بابل ثعبان چه کار دارد	زلف سیه چه آری در پیش چشم جادو
با آنکه سر ندارد سامان چه کار دارد	عیبی نباشد از من سامان خود ندانم
کانجا که خضر باشد حیوان چه کار دارد	بر خاک کوی جانان بگذر ز آب حیوان
بر مسند سلاطین دربان چه کار دارد	خسرو چگونه سازد منزل بصدر شیرین
چون روح در نگنجد ریحان چه کار دارد	ریحان گلشن جان عقلست و نزد جانان
در دست زند خوانان فرقان چه کار دارد	از مهر خان چه داری چشم وفا و یاری
در کیش پاکدینان قربان چه کار دارد	گفتم که جان خواجه قربان تست گفتا

## درد محبت درمان ندارد

درد محبت درمان ندارد	راه مودت پایان ندارد
از جان شیرین ممکن بود صبر	اما ز جانان امکان ندارد
آنرا که در جان عشقی نباشد	دل بر کن از وی کوجان ندارد
ذوق فقیران خاقان نیابد	عیش گدایان سلطان ندارد
ایدل ز دلبر پنهان چه داری	دردی که جز او درمان ندارد
باید که هر کو بیمار باشد	درد از طیبیان پنهان ندارد
در دین خواجو ممن نباشد	هر کو بکفرش ایمان ندارد

## کسی کو دل بر جانان ندارد

کسی کو دل بر جانان ندارد	دلی دارد ولیکن جان ندارد
هر آنکو با سر زلف سیاهش	سری دارد سر و سامان ندارد
ز غرقاب غمش کی جان توان برد	که دریا نیست کان پایان ندارد
بهر موئی دلی دارد ولیکن	ز چندین دل غمی چندان ندارد
قمر گفتم چو رویش دلفروزست	ولیکن چون بدیدم آن ندارد
نسیم باغ جنت چون عذارش	گلی در روضه‌ی رضوان ندارد
چو قدش باغبان گر راست خواهی	خرامان سرو در بستان ندارد
ترا با مه کنم نسبت ولی ماه	شکنج زلف مشک افشان ندارد
چه درمان خواجهو ار در درد میری	که درد عاشقی درمان ندارد

## آن پریچهره که جور و ستم آئین دارد

آن پریچهره که جور و ستم آئین دارد	چه خطا رفت که ابروش دگر چین دارد
نافه‌ی مشگ ز چین خیزد و آن ترک ختا	ای بسا چین که در آن طره مشکین دارد
دل غمگین مرا گر چه بتاراج ببرد	شادمانم که وطن در دل غمگین دارد
عجب از چشم کماندار تو دارم که مقیم	مست خفتست و کمان برسر بالین دارد
ای خوشا آهوی چشمت که بهر گوشه که هست	خوابگه برطرف لاله و نسیرین دارد
مرغ دل کز سر زلفت نشکبید نفسی	باز گوئی هوس چنگل شاهین دارد
گر چه فرهاد به تلخی ز جهان رفت ولیک	همچنان شور شکرخنده‌ی شیرین دارد
دل گمگشته ز چشم تو طلب می‌کردم	کرد اشارت بسر زلف سیه کاین دارد
خواجو از چشمه‌ی نوشت چو حکایت گوید	همه گویند سخن بین که چه شیرین دارد

## هر کو بصری دارد با او نظری دارد

هر کو بصری دارد با او نظری دارد	با او نظری دارد هر کو بصری دارد
آنکو خبری دارد در بیخبری کوشد	در بیخبری کوشد هر کو خبری دارد
شیرین شکری دارد آن خسرو بت رویان	آن خسرو بت رویان شیرین شکری دارد
چون ما دگری دارد آن فتنه بهر جائی	آن فتنه بهر جائی چون ما دگری دارد
هر کس که سری دارد جان در قدمش بازد	جان در قدمش بازد هر کس که سری دارد
دل گر خطری دارد از جان خطرش نبود	از جان خطرش نبود دل گر خطری دارد
مهر قمری دارد باز این دل هر جائی	باز این دل هر جائی مهر قمری دارد
عزم سفری دارد از ملک درون جانم	از ملک درون جانم عزم سفری دارد
آنکو هنری دارد از عیب نیندیشد	از عیب نیندیشد آنکو هنری دارد
روشن گهری دارد چشمی که ترا بیند	چشمی که ترا بیند روشن گهری دارد
خواجه نظری دارد با طلعت مه رویان	با طلعت مه رویان خواجه نظری دارد

## دل من باز هوای سر کوئی دارد

میل خاطر دگر امروز بسوئی دارد	دل من باز هوای سر کوئی دارد
مدتی شد که وطن بر سر کوئی دارد	هیچ دارید خبر کان دل سرگشته‌ی من
که دل خلق جهان در خم موئی دارد	بگسست از من و در سلسله موئی پیوست
خنک آن باد که از زلف تو بوئی دارد	ایکه از سنبل مشکین توعنبر بوئیست
حال آن مست چه باشد که سبوئی دارد	ما بیک کاسه چنین مست و خراب افتادیم
گوئیا او هم ازین باده کدوئی دارد	شاخ را بین که چه سرمست برون آمده است
هر کرا فرض کنی عادت و خوئی دارد	ایکه گوئی که مکن خوی بشاهد بازی
روی گل بین که نشان گل روئی دارد	خیز چون پرده ز رخسار گل افکند صبا
همچو سروی که وطن بر لب جوئی دارد	خوش بیا بر طرف دیده‌ی خواجه بنشین

## کدام یار که ما را پیام یار آرد

از آن دیار حدیثی بدین دیار آرد	کدام یار که ما را پیام یار آرد
بدین غریب پریشان دلفگار آرد	که می رود که ز یاران مهربان خبری
ببلبلان چمن مژده‌ی بهار آرد	بتشنگان بیابان برد بشارت آب
بمرغ زار که بوئی ز مرغزار آرد	اگر نه لطف نماید نسیم باد صبا
که طاقت غم هجران آن نگار آرد	خیال روی نگارم اگر نگیرد دست
که تا نهال مودت گلی بیار آرد	بسی تحمل خار جفا بیاید کرد
که جرعه‌ئی می نوشین خوشگوار آرد	ز بهر دفع خمارم که می تواند رفت
برای روشنی چشم اشکبار آرد	بجای سرمه‌ام از خاک کوی او گردی
پیام یار سفر کرده سوی یار آرد	سلام و خدمت خواجه بدان دیار برد



## چون صبا نکهت آن زلف پریشان آرد

دل پر درد مرا مژدهی درمان آرد	چون صبا نکهت آن زلف پریشان آرد
هر نسیمی که مرا مژدهی جانان آرد	جان بشکرانه کنم پیشکش خدمت او
بلبل دلشده را بوی گلستان آرد	چه تفاوت کند از نکهت انفاس نسیم
هر زمان گوی دلم در خم چوگان آرد	زلف چوگان صفت ار حلقه کند بر رخسار
حیف باشد که بافسوس پایان آرد	هر که را دست دهد حاصل اوقات عزیز
که به زنار سر زلف تو ایمان آرد	در ره عشق مسلمان حقیقی آنست
نرگس مست تو در حلقه‌ی مستان آرد	زاهد صومعه را هر نفسی مست و خراب
کی خضر یاد بد آب چشمه‌ی حیوان آرد	اگر از چشمه‌ی نوش تو زلالی یابد
صورتی مثل تو در صفحه‌ی امکان آرد	باز صورت نتوان بست که نقاش ازل
خط سبزت بچه رو سبزه بیستان آرد	دیگران سبزه ز گلزار ببازار برند
کی دل خسته‌ی من طاقت هجران آرد	گر خیال سر زلف تو نگیرد دستم
در به دریا برد و زیره به کرمان آرد	هر که با منطق خواجه کند اظهار سخن

## خدنگ غمزهی جادو چو در کمان آرد

هزار عاشق دلخسته را بجان آرد	خدنگ غمزهی جادو چو در کمان آرد
دلیم حدیث میانش چو در میان آرد	در آن دقیقه‌ی باریک عقل خیره شود
عبارتی ز لبش هر که در بیان آرد	حلاوت سخنش کام جان کند شیرین
که تیر غمزه بدینگونه در کمان آرد	از آن دو نرگس مخمور ناتوان عجیبت
نه عاشقست که یک حرف بر زبان آرد	اگر چو خامه سرش تا به سینه بشکافند
حدیثی از لب آن ماه مهربان آرد	کدام قاصد فرخنده می‌رود که مرا
ز دوستان خبری سوی دوستان آرد	ز راه بنده نوازی مگر نسیم صبا
اگر نسیم سحر خواب پاسبان آرد	چرا حرام کند خواب بر دو دیده‌ی من
شکر بمصر برد گل بگلستان آرد	کسی که وصف لب و عارض کند خواجو

## نقاش که او صورت ارژنگ نگارد

کی چهره‌ی گلچهر چو او رنگ نگارد	نقاش که او صورت ارژنگ نگارد
صد نقش برانگیزد و بر سنگ نگارد	فرهاد چو از صورت شیرین نشکبید
چون آن صنم سنگدل شنگ نگارد	صورتگر چین نقش نبندم که نگاری
کو پنجه بخون من دلتنگ نگارد	حنا مگر امروز درین مرحله تنگست
صورت نتوان بست کزین رنگ نگارد	نقاش بصورتگری از موی شکافد
گر نقش نگارین تو بر چنگ نگارد	چنگی همه از پرده‌ی عشاق سراید
نقش سر انگشت تو بر چنگ نگارد	ور چنگ و سرانگشت تو ناهید ببیند
هر نقش که صورتگر ارژنگ نگارد	در جنب جمال تو بود صورت دیوار
سرپنجه بخون جگر رنگ نگارد	خواجه چه عجب باشد اگر شیر دلاور

## کاروان ختنی مشک ختا می آرد

یا صبا نکبت آن زلف دوتا می آرد	کاروان ختنی مشک ختا می آرد
غنچه جان پیشکش باد صبا می آرد	لاله دل در دم جانبخش سحر می بندد
باز هدهد چه بشارت ز سبا می آرد	مرغ را گل بشارت چه سخن می گوید
که ز سلطان خبری سوی گدا می آرد	می رسد قاصدی از راه و چنان می شنوم
مژده یوسف گمگشته‌ی ما می آرد	ای عزیزان چه بشیرست که از جانب مصر
دانه‌ی خال تو در دام بلا می آرد	ظاهر آنست که مرغ دل مشتاقانرا
ورنه باد این دم مشکین ز کجا می آرد	می گشاید مگر از نافه‌ی زلفت کارش
ای بسا دل که کشانت ز قفا می آرد	هندوی پر دل شوریده که داری ز قفا
هر زمان پرده‌سرا را بسرا می آرد	خواجه از قول مغنی نشکبید ز آنروی

## دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد

دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد	وین عجبت که اگر جان ببرد جان نبرد
گر ازین درد بمیرم چه دوا شاید کرد	کانک رنج تو کشد راه بدرمان نبرد
شب دیجور جدائی دل سودائی من	بی خیال سر زلف تو بیایان نبرد
هر کرا ساعت سیمین تو آید در چشم	دست حیرت نتواند که بدنان نبرد
ره بمنزلگه قربت ندهندم که کسی	رخت درویش به خلوتگاه سلطان نبرد
پادشاهی تو هر حکم که خواهی فرمود	بنده آن نیست که سر پیچد و فرمان نبرد
غارت دل کندم غمزه‌ی کافر کیش	وانکه کافر نبود مال مسلمان نبرد
ای عزیزان بجز از باد صبا هیچ بشیر	خبر یوسف گمگشته بکنعان نبرد
گر نسیم سحر قطع مسافت نکند	هیچکس قصه‌ی دردم بخراسان نبرد
جان چه ارزد که برم تحفه بجانان هیهات	همه دانند که کس زیره بکرمان نبرد
شکر از گفته خواجه بسوی مصر برند	گر چه کس قند بسوی شکرستان نبرد

## قصه غصه فرهاد بشیرین که برد

قصه غصه فرهاد بشیرین که برد	نامه ویس گلندام برامین که برد
خضر را شربتی از چشمه‌ی حیوان که دهد	مرغ را آگهی از لاله و نسرین که برد
خبر انده اورنگ جدا گشته ز تخت	به سراپرده‌ی گلچهر خور آئین که برد
گر چه بفزود حرارت ز شکر خسرو را	از شرش شور شکر خنده شیرین که برد
مرغ دل باز چو شد صید سر زلف کژش	گفت جان این نفس از چنگل شاهین که برد
ناز آن سرو قد افراخته چندین که کشد	جور آن شمع دل افروخته چندین که برد
می چون زنگ اگر دست نگیرد خواجو	زنگ غم ز آینه‌ی خاطر غمگین که برد

## پیغام بلبلان بگلستان که می برد

و احوال درد من سوی درمان که می برد	پیغام بلبلان بگلستان که می برد
یا زو خبر به یوسف کنعان که می برد	یعقوب را ز مصر که می آورد پیام
ورنی شب فراق بیایان که می برد	ما را خیال دوست بفریاد می رسد
چندین جفای خار مگیلان که می برد	مشتاق کعبه گر نکشد رنج بادیه
از ما خبر بملک خراسان که می برد	که گاه اگر نه بنده نوازی کند نسیم
جز باد صبحدم بگلستان که می برد	از بلبلان بیدل شوریده آگهی
یرغونگر بحضرت قا آن که می برد	گفتم مکن که باز نمایم بطعنه گفت
جان ضعیف هست بجانان که می برد	در خورد خدمتش چو ندارم بضاعتی
پای ملخ بنزد سلیمان که می برد	خواجو اگر چه بیش نخیزد ز دست تو

## توئی که لعل تو دست از عقیق کانی برد

فراقت از دل من لذت جوانی برد	توئی که لعل تو دست از عقیق کانی برد
نسیم مشک تناری بارمغانی برد	ز چین زلف تو باد صبا بهر طرفی
که نیک پی بلب آب زندگانی برد	چه نیکبخت سیاهست خال هندویت
ولیکن از لب من جان بلب توانی برد	بساکه جان بلب آمد بانتظار لب
بتحفه پیش خیال تو لعل کانی برد	بسا که مردمک چشم من ز خون جگر
چرا که نام و نشانش ز بی نشانی برد	خرد نشان دهان تو در نمی یابد
ز دلبران جهان گوی دلستانی برد	چو گشت حلقه‌ی زلفت خمیده چون چوگان
ولیکن از بر من جان به ناتوانی برد	به غمزه نرگس مستت بریخت خون دلم
سبق ز ابر بهاری بدرفشانی برد	کمال شوق ز خواجو نگر که دیده‌ی او



## سپیده‌دم که صبا دامن سمن بدرد

ز مهر روی تو گل جیب پیرهن بدرد	سپیده‌دم که صبا دامن سمن بدرد
نسیم باد صبا در دمش دهن بدرد	اگر ز پسته‌ی تنگ تو دم زند غنچه
عقیق پیرهن لعل بر بدن بدرد	چو در محاوره آید لب گهربارت
بباغ عرضه دهد زهره‌ی چمن بدرد	ز وصف کوی تو گر شمه‌ئی نسیم بهار
عروس قصر فلک ستر خویشتن بدرد	اگر ز مهر تو یک ذره بر سپهر افتد
وگرنه پرده‌ی ناموس مرد و زن بدرد	مگر ز پرده نیاید نگار من بیرون
شگفت باشد اگر شقه‌ی سمن بدرد	اگر ز غیرت بلبل صبا خبر یابد
زمانه پرده‌ی فرهاد کوهکن بدرد	گهی که پرده برافتد ز طلعت شیرین
ز خاک مست برون افتد و کفن بدرد	بروز حشر چو بوی تو بشنود خواجو

## تاجداری کند آنکس که ز سردر گذرد

ره بمنزل برد آنکو ز سفر در گذرد	تاجداری کند آنکس که ز سردر گذرد
موج طوفان سرشکش ز کمر در گذرد	کوه سنگین دل اگر قلزم چشمم بیند
لیک پیش لب شیرین ز شکر در گذرد	نکند ترک شکر خنده‌ی شیرین خسرو
کو تواند که روان از سر زر در گذرد	دیده دریا دلی از خون دلم می‌بیند
مگر آنکس که نخست از سر سر در گذرد	نتواند که نهد بر سر کوی تو قدم
بهوایت ز سر سنبل تر در گذرد	باد را بر سر زلف تو اگر باشد دست
دهدش دست که چون باد سحر در گذرد	خنک آن خسته که در کوی تو بی بیم رقیب
ناوک آه من از هفت سپر در گذرد	چرخ را بر سر میدان محبت هر دم
تیر دلدوز فراقت ز جگر در گذرد	گر قدم پیش نهی در صف عشقش خواجه

## خنک آن باد که بر خاک خراسان گذرد

خنک آن باد که بر خاک خراسان گذرد	خاصه برگلشن آن سرو خرامان گذرد
واجب آنست که از حال گدا باد کنند	هر که بر طرف سراپرده‌ی سلطان گذرد
بلبل دلشده را مژده رساند ز بهار	باد شبگیر چو بر صحن گلستان گذرد
که رساند ز دل خسته‌ی جمعی پیغام	جز نسیمی که بر آن زلف پریشان گذرد
هیچ در خاطر یوسف گذرد کز غم هجر	چه بلا بر سر محنت کش کنعان گذرد
خضر بر حال سکندر مگرش رحم آید	گر دگر بر لب سرچشمه‌ی حیوان گذرد
عمر شیرین گذرانیم به تلخی لیکن	نبود عمر که بی صحبت جانان گذرد
قصه‌ی آن نتوان گفت مگر روز وصال	هر چه برخسته دلان در شب هجران گذرد
پیش طوفان سرشکم ز حیا آب شود	ابر گرینده که بر ساحل عمان گذرد
بگذشت آن مه و جان با دل ریشم می‌گفت	بنگر این عمر گرامی که بدینسان گذرد
حاجی از کعبه کجا روی بتابد خواجه	گر همه بادیه بر خار مغیلان گذرد

## ترک من ترک من گرفت و خطا کرد

جامه‌ی صبر من برفت و قبا کرد	ترک من ترک من گرفت و خطا کرد
بر سر آتشم فکند و رها کرد	همچو زلف سیاه سرکش هندو
از سرصدق در دمید و دعا کرد	صبح رویش بدید و سوره‌ی والشمس
هر که مشک تثار خواند خطا کرد	خط زنگارگون آن بت چین را
آنچه غم با دل شکسته ما کرد	بدرستی که در حدیث نیاید
دردمان کی شنیدی که دوا کرد	آنکه بیرون ازو طیب نداریم
خون دل کام او برفت و روا کرد	اشک می‌خواست تا برون جهد از چشم
اخترم در شب فراق سزا کرد	چون بروز وصال شکر نکردم
باز گوئی مگر هوای سبا کرد	نیست برجای خویش مرغ سلیمان
زانکه با دست هر سخن که صبا کرد	بر حدیث صبا چگونه نهم دل
گر نه آزاد شد کناره چرا کرد	سرو سیمین من ز صحبت خواجو

## چو شام شد بشبستان باید کرد

ز ماه نو طلب آفتاب باید کرد	چو شام شد بشبستان باید کرد
بخون چشم صراحی خضاب باید کرد	لباس ازرق صوفی که عین زراقیست
ز عکس باده چو یاقوت ناب باید کرد	لب پیاله و رخسار مردم دیده
ز لعل ساقی و جام شراب باید کرد	مفرح جگر خسته و دوی خماری
دل پر آتش خونین کباب باید کرد	مدام بهر جگر خوارگان دردیکش
کناره از در او از چه باب باید کرد	مهی که منزل او در میان جان منست
نظاره‌ی قمری شب نقاب باید کرد	چو آفتاب کشد روی در حجاب عدم
که دفع آتش سوزان بب باید کرد	بر آتش دل ما ریز آب آتش فام
نخست خانه هستی خراب باید کرد	اگر بکوی خرابات می‌کنی مسکن
بکنج میکده ساز رباب باید کرد	و گر بچنگ نمی‌آیدت خوش آوازی
که در بهشت برین ترک خواب باید کرد	بروی دوست بروز آور امشب ای خواجو

## به دشمنان گله از دوستان نشاید کرد

بمهرگان صفت بوستان نشاید کرد	به دشمنان گله از دوستان نشاید کرد
کنار از آن بت لاغر میان نشاید کرد	بترک آن مه نامهربان نباید گفت
که منع بلبل شیرین زبان نشاید کرد	مگر بموسم گل باغبان نمی‌داند
بدل مضایقه با دوستان نشاید کرد	بخواه دل که من خسته دل روان بدهم
بجان ممتحنش امتحان نشاید کرد	کسی که بیتو نخواهد جان و هر چه دروست
ز سرعشق تو رمزی بیان نشاید کرد	بنوک خامه اگر شرح آن دهم صد سال
بهیچ روی رسولی روان نشاید کرد	بدان دیار روان تر ز آب دیده‌ی من
بقول مدعیان ترک جان نشاید کرد	من آن نیم که ز جانان عنان بگردانم
فدای صحبت جان جهان نشاید کرد	برون ز جان هیچ تحفه‌ئی خواجه

## ماه من دوش سر از جیب ملاحت بر کرد

روز روشن ز حیا چادر شب بر سر کرد	ماه من دوش سر از جیب ملاحت بر کرد
صبحدم باد صبا دامن او پر زر کرد	اندکی گل برخ خوب نگارم مانست
که قضا جان مرا در لب او مضمهر کرد	نتوانم که بر آرم نفسی بی لب دوست
رفت در خنده ز شادی مگرش باور کرد	پسته را با دهن تنگ تو نسبت کردم
که خرد نسبتم از بهر چه با عنبر کرد	هر زمان سنبل هندوی تو در تاب شود
سیم اشکست که کار رخ من چون زر کرد	آبرویم شده بر باد ز بی سیمی بود
گوئیا خون جگر بود که در ساغر کرد	هر میی کز کف ساقی غمت کردم نوش
خون شد امروز و سر از چشمه‌ی چشمش بر کرد	دل خواجه که بجان آمده بود از غم عشق

## جان توجه بروی مهوش کرد

جان توجه بروی مهوش کرد	دل تمسک بزلف دلکش کرد
مهر رویش که آب آتش برد	خاک بر دست آب و آتش کرد
آنکه کارم چو طره برهم زد	همچو زلفم چرا مشوش کرد
ابرویش تا چه شد که پیوسته	بر مه و مشتری کمانکش کرد
هر خدنگی که غمزه‌اش بگشود	نسبتش دل بتیر آرش کرد
مردم دیده‌ام بخون جگر	صفحه‌ی چهره را منقش کرد
روز خواجو بروی او خوش بود	خوش نبود آنکه رفت و شب خوش کرد



## باز عزم شراب خواهیم کرد

ساز چنگ و رباب خواهیم کرد	باز عزم شراب خواهیم کرد
چاره‌ی کار آب خواهیم کرد	آتش دل چو آب کارم برد
رهن جام شراب خواهیم کرد	جامه در پیش پیر باده فروش
دل پر خون کباب خواهیم کرد	از برای معاشران صبوح
وز خرد اجتناب خواهیم کرد	با بتان اتصال خواهیم جست
خانه‌ی دل خراب خواهیم کرد	بسکه از دیده سیل خواهیم راند
دعوت آفتاب خواهیم کرد	تا دم صبح دوست خواهیم خواند
توبه از خورد و خواب خواهیم کرد	بجز از باده خوردن و خفتن
آبرو اکتساب خواهیم کرد	همچو خواجو ز خاک میخانه

## مه را اگر از مشک ز ره پوش توان کرد

تشبیه بدان زلف و بنا گوش توان کرد	مه را اگر از مشک ز ره پوش توان کرد
جان برخی آن لعل گهر پوش توان کرد	چون شکر شیرین بشکر خنده در آری
کز دست تو گر زهر بود نوش توان کرد	می تلخ نباشد چو ز دست تو ستانند
از جام لبت واله و مدهوش توان کرد	حاجت بقدح نیست که ارباب خرد را
غمهای جهان جمله فراموش توان کرد	گر دست دهد شادی وصل تو زمانی
باور نتوان کرد که در جوش توان کرد	بی آتش رخسار توخون در دل عشاق
زنهار مپندار که خاموش توان کرد	مرغان چمن را چو صبا بوی گل آرد
برقول بد اندیش کجا گوش توان کرد	از روی توام منع کنند اهل خرد لیک
با سیمبران دست در آغوش توان کرد	خواجه تو مپندار که بی سیم زمانی

## بی لاله رخان روی بصحرا نتوان کرد

بی سرو قدان میل تماشا نتوان کرد	بی لاله رخان روی بصحرا نتوان کرد
زان پسته دهان هیچ تمنا نتوان کرد	کام دلم آن پسته دهانست ولیکن
بیوسته وطن بر لب دریا نتوان کرد	گفتم مرو از دیده‌ی موج افکن ما گفت
اسرار دل سوخته پیدا نتوان کرد	چون لاله دل از مهر توان سوختن اما
پیش تو حدیث شب یلدا نتوان کرد	تا در سر زلفش نکنی جان گرامی
دانند که انکار زلیخا نتوان کرد	آنها که ندانند ترنج از کف خونین
دل در سر آن هندوی لالا نتوان کرد	از بسکه خورد خون جگر مردم چشمم
بی زلف تو سر در سر سودا نتوان کرد	بی خط تو سر نامه‌ی سودا نتوان خواند
با هندوی کز طبع محاکا نتوان کرد	گیسوی تو گر سرکشد او را چه توان گفت
بی می طلب آب رخ از ما نتوان کرد	هر لحظه پیامی دهم دیده که خواجو
کارام دل از توبه تقاضا نتوان کرد	از دست مده جام می و روی دلارام

## پشت بر یار گمان ابرو ما نتوان کرد

خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد	پشت بر یار گمان ابرو ما نتوان کرد
حذر از ضربت شمشیر قضا نتوان کرد	کشته‌ی تیغ ملامت برضا نتوان شد
ترک آن ترک ختائی بخطا نتوان کرد	گر چه از ما بخطا روی بیچید و برفت
نسبت سرو خرامان بگیا نتوان کرد	قامتش را به صنوبر نتوان خواندن از آنک
مرغ را از گل صد برگ جدا نتوان کرد	باغبان گومکن افغان که بهنگام بهار
گوش بر زمزمه‌ی پرده‌سرا نتوان کرد	گر نخواهی که رود دانش و هوش تو برود
زانکه با او بجفا ترک وفا نتوان کرد	گر به خنجر زندم روی نتابم ز درش
صید را این همه در قید رها نتوان کرد	گو بشمشیر بکش یا ز کمندش برهان
زانکه در حضرت شه یاد گدا نتوان کرد	نام خواجه بر آن خسرو خوبان که برد

## بر سر کوی تو اندیشه‌ی جان نتوان کرد

پیش لعلت صفت زاده‌ی کان نتوان کرد	بر سر کوی تو اندیشه‌ی جان نتوان کرد
که به گل چشمه‌ی خورشید نمان نتوان کرد	مهر رخسار تو در دل نتوان داشت نمان
گفت کان نکته‌ی باریک عیان نتوان کرد	از میانت سر موئی ز کمر پرسیدم
شمه‌ئی از غم عشق تو بیان نتوان کرد	با تو صد سال زبان قلم ار شرح دهد
بشکر گر چه دوا‌ی خفقان نتوان کرد	نوشداروی من از لعل تو می‌فرمایند
در صف معرکه اندیشه‌ی جان نتوان کرد	ناوک غمزهات از جوشن جانم بگذشت
زخم شمشیر توان خورد و فغان نتوان کرد	گر بتیغم بزنی از تو ننالم که ز دوست
نسبت قد تو با سرو روان نتوان کرد	راستی گر چه ببالای تو می‌ماند سرو
جز بدوران زمان فکرت آن نتوان کرد	خواجه از دور زمان آنچه ترا پیش آمد

## هر کو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد

هر کو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد	سر در میان مجلس عشاق بر نکرد
بر خط عشق ماه رخان چون قلم کسی	نهاد سر که همچو قلم ترک سر نکرد
آنکس شکست قلب که بيمش ز جان نبود	وان یافت زندگی که ز کشتن حذر نکرد
سر بر نکرد پیش سرافکنندگان عشق	چون شمع هر که سرکشی از سر بدر نکرد
خون شد ز اشک ما دل سنگین کوهسار	وان سست مهر بردل سختش اثر نکرد
گشتیم خاک پایش و آنسرو سرفراز	دامن کشان روان شد و در ما نظر نکرد
ملک وجود را بر سلطان عشق او	بردیم و التفات بدان مختصر نکرد
شد کاروان و خون دل بیقرار ما	رفت از قفای محمل و ما را خبر نکرد
ننوشت ماجرای دل و دیده‌ام دبیر	تا نامه را بخون دل و دیده تر نکرد
زان ساعتی که بر ره مستی گذر فتاد	در خاطر دگر غم هستی گذر نکرد
خواجو چگونه جامه‌ی جان چاک زد چو صبح	گر گوش بر ترنم مرغ سحر نکرد

## سپیده دم که صبا بر چمن گذر می کرد

دل مرا ز گلستان جان خبر می کرد	سپیده دم که صبا بر چمن گذر می کرد
دهان غنچه پر از خرده های زر می کرد	چو غنچه از لب آن سیمبر سخن می گفت
دلم بدیده ی حسرت درو نظر می کرد	اگر ز نرگس مستش چمن نشان می داد
چو گوش بر سخن بلبل سحر می کرد	تذرو جان من از آشیان برون می شد
سر از دریچه ی چوبین شاخ بر می کرد	شکوفه بهر تماشای باغ عارض دوست
خدنگ آه من از آسمان گذر می کرد	کمان ابروی آن مه چو یاد می کردم
درست روی من از مهر دل چو زر می کرد	فلک بیاد تن سیمگون مهرویان
حدیث روی تو ناهید با قمر می کرد	سحر که شاهد خاور نقاب بر می داشت
لب پیاله بخوناب دیده تر می کرد	ز شوق لعل تو هر لحظه مردم چشمم
دهان تنگ قلم را پر از شکر می کرد	دبیر از آن لب شیرین حکایتی می راند
بعزم ملک عدم دمبدم سفر می کرد	روان خسته ی خواجه ز شهر بند وجود

## طوطی از پسته‌ی تنگ تو شکر گرد آورد

چشمم از درج عقیق تو گهر گرد آورد	طوطی از پسته‌ی تنگ تو شکر گرد آورد
مهر رخسار تو در دور قمر گرد آورد	صد دل خسته بهر موئی از آن زلف دراز
ای بسا در که درین قصر دو در گرد آورد	مردم چشم من از بهر نثار قدمت
رخ زردم بچه وجه اینهمه زر گرد آورد	گنج قارون چو درین ره به پیشیزی نخرند
نرگس مست تو هنگام نظر گرد آورد	خبرت هست که چندین دل صاحب نظران
آن همه لعل که بر کوه و کمر گرد آورد	چرخ پیروزه ز خون جگر فرهادست
دل من هر چه بخوناب جگر گرد آورد	در سر چشم جفا دیده‌ی خون افشان کرد
رخت سودا بدم سرد سحر گرد آورد	گرم کن بزم طرب را که شب مشک فروش
لعل شیرین ترا دید و شکر گرد آورد	خسرو آنست که چون ملک وصال دریافت
کرد ترتیب ره و بار سفر گرد آورد	دلم این لحظه بدست آر که جانم ز درون
سوی بحرین شد و للی تر گرد آورد	چشم خواجو چو رخ آورد بدریای سرشک



## سوز غم تو آتشم از جان بر آورد

سوز غم تو آتشم از جان بر آورد	مهر تو دودم از دل بریان بر آورد
چشم پر آب ما چو ز بحرین دم زند	شور از نهاد قلزم و عمان بر آورد
گردون لاجورد بدور عقیق تو	بس خون لعل کز جگر کان بر آورد
مرغ دلم زعشق گلستان عارضت	هر دم هوا بگیرد و افغان بر آورد
ما را بباد داد و گر آن کفر زلف تست	این مان بتر بود که ز ایمان بر آورد
هر لحظه چشم ترک تو چون کافران مست	خنجر بقصد خون مسلمان بر آورد
با کوه اگر صفت کنم از شوق کازرون	آه از دل شکسته‌ی نالان بر آورد
گر اشتیاق کعبه برینسان بود بسی	ما را بگرد کوه و بیابان بر آورد
خواجو چنین که چشمه‌ی خونبار چشم تست	هر دم معینست که طوفان بر آورد

## من خاک آن بادم که او بوی دلارام آورد

در آتشم ز آب رخس کاب رخ من می برد	من خاک آن بادم که او بوی دلارام آورد
طوطی خطش از چه رو پر بر شکر می گسترد	آنکو لبش گاه سخن هم طوطی و هم شکرست
این دست بر سر می زند و آن جامه بر تن می درد	سرو از قد چون عرعرش گل پیش روی چون خورش
وان جان شیرین از جفا ما را بجان می آورد	من تحفه جان می آورم بهر نثار مقدمش
کاین قصد جانم می کند و آن خون جانم می خورد	زلف سیه کارش نگر و آنچشم خونخوارش نگر
در پای او سر باختن عاشق بجان و دل خرد	هنگام تیر انداختن گر بر من آرد تاختن
جانا ز خشم و آشتی بگذر که این هم بگذرد	بگذشتی و بگذاشتی ما را و هیچ انگاشتی
سلطان ز کبر و سلطنت در هر گدائی ننگرد	که گه به چشم مرحمت بر ما نظر می کن ولی
می یابم از انفاس او بوئی که جان می پرورد	زان سنبل عنبر شکن خواجو چو می راند سخن

## گل نهالی به بوستان آورد

مرغ را باز در فغان آورد	گل نهالی به بوستان آورد
غنچه را آب در دهان آورد	سخنی بلبل از لبش می گفت
مژده‌ی گل ببوستان آورد	نکته نفعه‌ی شامه‌ی صبح
بوی انفاس دوستان آورد	دوستان را نسیم باد صبا
با تن خاک مرده جان آورد	نفس باد صبحدم چو مسیح
خبر یار مهربان آورد	هم عفا الله صبا که عاشق را
زانکه با خویش از آن جهان آورد	درد خواجه بصیر به نشود
از سیاهی برون توان آورد	لیک نومید نیست کاب حیات

## کس نیست که دست من غمخوار بگیرد

یا دادم از آن دلبر عیار بگیرد	کس نیست که دست من غمخوار بگیرد
جیب من دلخسته‌ی بیمار بگیرد	هر لحظه سرشکم بدود گرم و بشوخی
ترک من بیچاره بیکبار بگیرد	کی بار دهد شاخ امید من اگر یار
خوناب دلش دامن کهسار بگیرد	فرهاد چو یاد آورد از شکر شیرین
پیش ره یاران وفادار بگیرد	سیلاب سرشکست که هنگام عزیمت
بی باده‌ی گلرنگ ز گلزار بگیرد	ساقی بده آن می که دل لاله‌ی سیراب
خون جگرم دیده بیدار بگیرد	هر دم که در آن نرگس پر خواب تو بینم
و آئینه رخسار تو زنگار بگیرد	ترسم که برآرم نفسی از دل پردرد
چون گرد مهت نافه‌ی تاتار بگیرد	چون نافه‌ی تاتار دلم خون شود از غم
هر لحظه در خانه‌ی خمار بگیرد	خواجه ز چه معنی ز برای قدحی می

## چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگیرد

سرحد ختن خیل شه زنگ بگیرد	چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگیرد
از آه جگر سوختگان زنگ بگیرد	مگذار که رخسار تو کائینه حسنست
هر دم دلم از باده‌ی چون زنگ بگیرد	بی نرگس مخمور تو در مجلس مستان
مرغ سحر از ناله‌ام آهنگ بگیرد	آهنگ شب از دیده من پرس که هر شب
دود دل من راه شباهنگ بگیرد	هر دم که شب آهنگ کند ز آتش مه‌رت
از عکس رخت لاله و گل رنگ بگیرد	چون پرتو خورشید رخت بر قمر افتد
کانصافم از آن هندوی شیرنگ بگیرد	خون شد دلم از دست سر زلفت و کس نیست
الا که درو هر سخنی تنگ بگیرد	در پسته‌ی تنگ تو سخن را نبود جای
ماننده‌ی نقشیست که در سنگ بگیرد	خواجو ستم و جور و جفا در دل خوبان

## دلَم دیده از دوستان برنگیرد

دلم دیده از دوستان برنگیرد	که بلبل دل از بوستان برنگیرد
ز من سایه‌ئی ماند از مهر رویش	گر آن مه ز خور سایبان برنگیرد
بیازار او نقد دل چون فرستم	که قلبست و کس رایگان برنگیرد
دلم چون کشد مهد سلطان عشقش	که یک ذره هفت آسمان برنگیرد
جهان مشگ و عنبر نگیرد گر آن مه	ز رخ زلف عنبرفشان برنگیرد
قد عاشقان خم نگیرد چو سنبل	گر او سنبل از ارغوان برنگیرد
اگر بیدل مهربان خاک گردد	دل از یار نامهربان برنگیرد
بجان جهان کی رسد رهرو عشق	اگر دل ز جان و جهان برنگیرد
چرا سنبل لاله پوش تو یکدم	سر از پای سرو روان برنگیرد
نیابد کنار از میان تو آنکو	حجاب کنار از میان برنگیرد
دل نازکم تاب فکرت نیارد	تن لاغرم بار جان برنگیرد
اگر من بمسجد کنم دعوت دل	بجز راه دیر مغان برنگیرد
برو آستین بیش مفشان که خواجو	به خنجر سر از آستان برنگیرد

## دلّم که حلقه‌ی گیسوی یار می‌گیرد

درون حلقه نشست و مار می‌گیرد	دلّم که حلقه‌ی گیسوی یار می‌گیرد
که دامن من شوریده کار می‌گیرد	بهر کجا که روم آب دیده می‌بینم
ز خون دیده کنارم نگار می‌گیرد	نگار تا ز من خسته دل کنار گرفت
طلایه‌ی سپه زنگبار می‌گیرد	غلام آن بت چینم که سرحد ختنش
بغمزه شیر دلانرا شکار می‌گیرد	دو چشم آهوی روباه باز صیادش
مرا ز غایت مستی خمار می‌گیرد	چو یاد نرگس مست تو می‌کنم بصبوح
که خط سبز تو از وی غبار می‌گیرد	ز مشک چین چه خطا در وجود می‌آید
چه اوفتاده که از من کنار می‌گیرد	سرشک دیده که بر چشم کرده‌ام جایش
جهان شمامه‌ی مشک تار می‌گیرد	چو دم ز نافه‌ی زلف تو می‌زند خواجه

## طوطی چو سخن گوئی پیش شکر ت میرد

طوطی چو روان گردی بر رهگذرت میرد	طوطی چو سخن گوئی پیش شکر ت میرد
و آندم که قبا پوشی پیش کمر ت میرد	جوزا چو قدح نوشی پیش تو کمر بندد
شمع فلکی هر شب پیش قمر ت میرد	مشک ختنی هر دم در زلف تو آویزد
کانرا که بود جانی برخاک درت میرد	کو زنده دلی تا جان در پای تو افشاند
صاحب نظر آن باشد کاندر نظرت میرد	ثابت قدم آن باشد کاندر قدمت افتد
چون از تو خبر یابد پیش خبرت میرد	هر زنده‌ی صاحب دل کز جان خبری دارد
فرهاد صفت خواجو پیش شکر ت میرد	ای خسرو بت رویان بگشا لب شیرین تا



## مرغ در راه او پر اندازد

شمع در پای او سر اندازد	مرغ در راه او پر اندازد
شور در تنگ شکر اندازد	پسته‌ی شور شکر افشانش
خویش را از کمر در اندازد	هر که چون افعیش کمر گیرد
خواب در چشم عبهر اندازد	گرد مه جادویش فسون در باغ
تاب در جان ساغر اندازد	چون لبش عکس در قدح فکند
چون ز شب سایه بر خور اندازد	نیم شب راه نیمروز زند
سیم پالوده بر زر اندازد	سیم پالای چشم ما هر دم
جامه‌ی موج در براندازد	مردم بحر از آب دیده‌ی ما
که عقاب فلک پر اندازد	در هوای تو چون پرد خواجه

## چون طوطی خط تو پر بر شکر اندازد

مرغ دل من آتش در بال و پر اندازد	چون طوطی خط تو پر بر شکر اندازد
تسبیح برافشاند سجاده براندازد	صوفی ز می لعلت گر نوش کند جامی
چون تیغ کشد مهرت گردون سپر اندازد	چون تیر زند چشمت سیاره هدف گردد
بس کشته که هر لحظه بر یکدگر اندازد	چون غمزه‌ی خونخوارت بر قلب کمین سازد
وانرا که سری باشد در پات سر اندازد	آنکس که دلی دارد جان در رخت افشاند
از بسکه دلم هر دم خون در جگر اندازد	در مهر تو چون لاله رخساره بخون شویم
با شیر ژیان آهو کی پنجه در اندازد	عقل از سر نادانی با عشق نیامیزد
کاخر چو مرا ببند بر من نظر اندازد	آن لحظه که باز آید پیش نظرش میرم
فریاد و فغان هر دم در کوه و در اندازد	فرهاد صفت خواجو دور از لب شیرینت

## تا بر آید نفس از عشق دمی باید زد

بر سر کوی محبت قدمی باید زد	تا بر آید نفس از عشق دمی باید زد
بوسه بر صحن سرای صنمی باید زد	چهره بر خاک در سیمبری باید سود
خیمه بر طرف حریم حرمی باید زد	هر دم از کعبه‌ی قربت خبری باید جست
وز جفا بر دل پر خون رقیمی باید زد	هر شب از دفتر سودا ورقی باید خواند
هر دم از سوز جگر ساز غمی باید زد	هر نفس ز آتش دل خاک رهی باید شد
دست در حلقه زلف تو کمی باید زد	گر نخواهد که بر آشفته شود کار جهان
راه دل جز بهوای تو نمی‌باید زد	کام جان جز ز برای تو نمی‌شاید خواست
سکه مهر ترا بر در می‌باید زد	گر چه ما را نبود یک درم اما هر دم
دست در دامن صاحب کرمی باید زد	خیز خواجو که چو افلاس شود دامن گیر

پایان غزل سیصدم

---



---

## وصل آن ترک ختا ملکت خاقان ارزد

کفر زلف سپهش عالم ایمان ارزد	وصل آن ترک ختا ملکت خاقان ارزد
پیش ارباب نظر ملک سلیمان ارزد	خاتم لعل گهر پوش پری رخساران
ملکت مصر و همه خطه‌ی کنعان ارزد	ای عزیزان ز رخ یوسف مصری نظری
حشمت و مملکت خسرو ایران ارزد	پیش فرهاد ز لعل لب شیرین شکری
کنج میخانه همه گنج قدر خان ارزد	بگذر از گنج قدر خان که بر پیر مغان
که گدائی درت ملکت سلطان ارزد	زین سپس ما و گدایان سر کوی غمت
زانکه یاقوت تو صد چشمه‌ی حیوان ارزد	با لب دست ز سر چشمه‌ی حیوان شستم
زانکه بالای تو صد سرو خرامان ارزد	با وجود قد رعنا‌ی تو گو سرو مروی
که سر کوی تو صد باغ و گلستان ارزد	از سر کوی تو خواجهو بگلستان نرود

## صحبت جان جهان جان و جهان می‌ارزد

لعل جان پرور او جوهر جان می‌ارزد	صحبت جان جهان جان و جهان می‌ارزد
کنج میخانه طربخانه‌ی خان می‌ارزد	گوشه‌ی دیر مغان گیر که در مذهب عشق
یک زمان حاصل دوران زمان می‌ارزد	با چنان نادره‌ی دور زمان می خوردن
که دمی صحبت او ملک جهان می‌ارزد	شاید ار ملک جهان در طلبش در بازی
ساقی آن آب روان کو که روان می‌ارزد	بر لب آب روان تشنه چرا باید بود
که گل روی تو صد لاله ستان می‌ارزد	با جمالت بتماشای چمن حاجت نیست
پیش صاحب‌نظران باغ جنان می‌ارزد	سر کوی تو که از روضه‌ی رضوان بایست
که همانش که بود خواجه همان می‌ارزد	هر که را هیچ بدستست نمی‌ارزد هیچ
زانکه لعلیست که صد تاج کیان می‌ارزد	پیش خواجه قدحی باده به از ملک کی

## حدیث آرزومندی جوابی هم نمی‌ارزد

خمار آلوده‌ئی آخر شرابی هم نمی‌ارزد	حدیث آرزومندی جوابی هم نمی‌ارزد
اگر گنجی نمی‌ارزد خرابی هم نمی‌ارزد	خرابی همچو من کو مست در ویرانها گردد
که این مجلس که من دارم ربابی هم نمی‌ارزد	سزد چون دعد اگر هر دم برآرم بی رباب افغان
گر انعامی نمی‌شاید ثوابی هم نمی‌ارزد	گدائی کو کند دائم دعای دولت سلطان
که این مرکب که من دارم رکابی هم نمی‌ارزد	بدین توسن کجا یارم که با او همعنان باشم
سلامی گر نمی‌شاید جوابی هم نمی‌ارزد ؟	بگوی این پیک مشتاقان بدانحضرت که مهجوری
بغربت مانده‌ئی آخر خطائی هم نمی‌ارزد	چه باشد گر غریبی را بمکتوبی کنی خرم
سر آبی چنین آخر سرابی هم نمی‌ارزد	بیا بر چشم من بنشین اگر سرچشمه‌ئی خواهی
دریغ این چشم بیدارم که خوابی هم نمی‌ارزد	تو در خواب خوش نوشین و من در حسرت خوابی
دل محروم بیماری لعابی هم نمی‌ارزد	بدین مخمور دردی نوش از آن می شربتی در ده
دریغا جان مستسقی بیی هم نمی‌ارزد	تو آب زندگی داری و خواجه تشنه جان داده

## بهار دهر بباد خزان نمی‌ارزد

چراغ عمر بباد وزان نمی‌ارزد	بهار دهر بباد خزان نمی‌ارزد
که این حدیقه بب روان نمی‌ارزد	برو چو سرو خرامان شو از روان آزاد
بخار و خاشه‌ی این خاکدان نمی‌ارزد	شقایق چمن بوستانسرای امل
که آن همای بدین استخوان نمی‌ارزد	خلاص ده ز تن تیره روح قدسی را
به بیقراری دور زمان نمی‌ارزد	قرار گیر زمانی که ملک روی زمین
بپاس یکشبه‌ی پاسبان نمی‌ارزد	سریر ملکت ده روزه پیش اهل نظر
بتیرگی شبان شبان نمی‌ارزد	فروغ مشعله‌ی بارگاه سلطانان
بکاه برگ ره کهکشان نمی‌ارزد	ز ثور و سنبله اعراض کن که خرمن ماه
بنزد عقل به یکتای نان نمی‌ارزد	بدین طبقه‌ی سیم این دو قرص عالمتاب
بفکر کردن سود و زیان نمی‌ارزد	هر آن متاع که از بحر و کان شود حاصل
که ملک نطق بتیغ زبان نمی‌ارزد	زبان ببند که دل برگشایدت خواجه

## همه گنج جهان ماری نیرزد

گل بستان اوخاری نیرزد	همه گنج جهان ماری نیرزد
رخی چون زر بدیناری نیرزد	به بازاری که نقد جان روانست
بخاک پای خماری نیرزد	اگر صوفی می صافی ننوشد
که زور و زر به آزاری نیرزد	مرا گر زور و زر داری میازار
به آه و ناله‌ی زاری نیرزد	خروش چنگ و نای و نغمه زیر
که گلزارش به گلزاری نیرزد	منه دل بر گل باغ زمانه
کله داری کله داری نیرزد	فلک را از کمر بندان درگاه
که از شه مهره شه ماری نیرزد	در آن خالی که حالی نیست منگر
چرا کاین هر دو تکراری نیرزد	مکن تکرار فقه و بحث معقول
سریر خسروی داری نیرزد	برون شو زین نشیمن کاندربین ملک
که آن بیمار تیماری نیرزد	دوای درد خواجو از که جویم



## دلا سود عالم زیانی نیرزد

دلا سود عالم زیانی نیرزد	همای سپهر استخوانی نیرزد
برین خوان هر روزه این قرص زرین	براهل معنی بنانی نیرزد
چو فانیسست گلدستهی باغ گیتی	به نوباوهی بوستانی نیرزد
چراغی کزو شمع مجلس فروزد	بدرد دل دودمانی نیرزد
زبان درکش از کار عالم که عالم	به آمد شد ترجمانی نیرزد
بقاف بقا آشیان کن چو عنقا	که این خاکدان آشیانی نیرزد
زمانی بیا تا دمی خوش برآریم	که بی ما زمانه زمانی نیرزد
برافروز شمع دل از آتش عشق	که شمع خرد شمعدانی نیرزد
چو خواجه گر اهل دلی جان برافشان	چه یاری بود کو بجانی نیرزد

## چو ترک مهوشم از خواب مست برخیزد

خروش و ناله ز اهل نشست برخیزد	چو ترک مهوشم از خواب مست برخیزد
کجا ز دست من می پرست برخیزد	خیال باده‌ی صافی ز سر برون کردن
گمان مبر که کسی را ز دست برخیزد	چنین که شمع سر افشانند و از قدم نشست
نگار صف شکنم را ز شست برخیزد	گهی که شست گشاید هزار نعره زند
کنون که عهد مودت شکست برخیزد	معینست که آنماه پیکر از سر مهر
کزان دو زلف دلاویز پست برخیزد	شبی دراز بسا ناله‌ی دل مجروح
ببوی آن سر زلف چو شست برخیزد	کسی که خاک شود در لحد پس از صد سال
روان من ز سر هر چه هست برخیزد	ز رشک آنک تو با هر که هست بنشینی
ز خوابگاه عدم نیمه مست برخیزد	چو چشم مست تو خواجو به حشر یاد کند

## آن فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد

آن فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد	وان لحظه که بنشیند بس شور بپا خیزد
از خاک سر کویش خالی نشود جانم	گر خون من مسکین با خاک برآمیزد
ای ساقی آتش روی آن آب چو آتش ده	باشد که دلم آبی بر آتش غم ریزد
با صوفی صافی گو در درد مغان آویز	کان دل که بود صافی از درد نپرهیزد
گر چشم تو جان خواهد در حال بر افشانم	کانکش نظری باشد با چشم تو نستیزد
از خاک من خاکی هر خار که بر روید	چون بر گذرت بیند در دامن آویزد
از بندگیت خواجو آزاد کجا گردد	کازاده کسی باشد کز بند تو نگریزد

## آنکو به شکر ریزی شور از شکر انگیزد

هر دم لب شیرینش شوری دگر انگیزد	آنکو به شکر ریزی شور از شکر انگیزد
از غایت شیرینی از لب شکر انگیزد	گر زانکه ترش گردد و تلخ دهد پاسخ
از لعل گهر پوشش للی تر انگیزد	لل ز صدف خیزد وین طرفه که هر ساعت
وانگه بسیه کاری مشک از قمر انگیزد	از نافه‌ی تاتاری بر مه فکنند چنبر
ماهیست تو پنداری کز شب سحر انگیزد	گر زلف سیه روزی از چهره براندازد
کان فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد	برخیزم و بنشانم در مجلس اصحابش
از دیده‌ی خونبارم خون جگر انگیزد	خونشد جگر از دردم و ندر غم او هر دم
وجهم به از این چبود کز چهره برانگیزد	سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل
از چشم عقیق افشان عقد گهر انگیزد	چون یاد کند خواجه یاقوت گهر بارش

## کسی کزان سر زلف دو تا نمی ترسد

کسی کزان سر زلف دو تا نمی ترسد	معینست که از اژدها نمی ترسد
مرا ز طعن ملامت گران مترسانید	که برگ بید ز باد هوا نمی ترسد
مریض شوق ز تیر ستم نمی رنجد	قتیل عشق ز تیغ جفا نمی ترسد
از آن دو جادوی عاشق کش تو می ترسم	کزان بترس که او از خدا نمی ترسد
چنین که خون اسیران بظلم می ریزد	گر ز هیبت روز جزا نمی ترسد
هزار جان گرامی فدای بالایت	بیا که کشته‌ی عشق از بلا نمی ترسد
گر از عتاب تو ترسم تفاوتی نکند	کدام بنده که از پادشا نمی ترسد
از آن ز چشم خوشت خائفم که هندوئیست	که از سیاست ترک ختا نمی ترسد
کسی که تیر جفا می زند برین دل ریش	مگر ز ضربت تیغ قضا نمی ترسد
مرا بزخم قفا گفتمش ز پیش مران	که زخم خورده‌ی هجر از قفا نمی ترسد
بطیره گفت که خواجه چنین که می بینیم	ز نوک غمزه‌ی خونریز ما نمی ترسد

## دلَم از دست بشد تا بسر او چه رسد

دلم از دست بشد تا بسر او چه رسد	وین جگر سوخته را از گذر او چه رسد
از برم رفت و من بیدل و دین بر سر راه	مترصد که پیامم ز بر او چه رسد
شد بچین سر زلف تو و این عین خطاست	تا من دلشده را از سفر او چه رسد
خبرت هست که شب تا بسحر منتظرم	بر سر کوی ستم تا خبر او چه رسد
جز غبار دل شوریده من خاکی را	نیست معلوم که از خاک در او چه رسد
آنکه هر لحظه رسد خون جگر بر کمرش	کس چه داند که بکوه از کمر او چه رسد
چشم او ناظر دیوان جمالست ولیک	تا بملک دل ما از نظر او چه رسد
چو از آن تنگ شکر هیچ نگردد حاصل	بمن خسته نصیب از شکر او چه رسد
گشت خواجو هدف ناوک عشقش لیکن	تا ز پیکان جفا بر جگر او چه رسد

## این ترک زنگاری کمان از خیل خاقان می‌رسد

وین مرغ فردوس آشیان از باغ رضوان می‌رسد	این ترک زنگاری کمان از خیل خاقان می‌رسد
فرهاد شورانگیز را شیرین بمهمان می‌رسد	مجنون صاحب درد را لیلی عیادت می‌کند
وین لحظه گوئی بنده را تشریف سلطان می‌رسد	امروز دیگر ذره را خور مهربانی می‌کند
جان عزیز من مگر دیگر به کنعان می‌رسد	آید سوی بین الحزن از مصر بوی پیرهن
جان مزدگانی می‌دهد دل را که جانان می‌رسد	دل می‌دهد جان را خبر کارام جان می‌پرسد
گوئی که بلقیس از سبا سوی سلیمان می‌رسد	مرغان نگر باز از هوا مانند بلبل در نوا
با احتشام قیصری از حضرت خان می‌رسد	شاه بتان بربری نوئین ملک دلبری
بنواز راه خار کن چون گل بیستان می‌رسد	ای بلبل گلبانگ زن خاموش منشین در چمن
گوئی ز کرمان قاصدی سوی سپاهان می‌رود	خواجو که می‌آید که جان قربان راهش می‌شود

## خطی که بر سمن آن گل‌گذار بنویسد

بنفشه نسخه‌ی آن نوبهار بنویسد	خطی که بر سمن آن گل‌گذار بنویسد
به مشک بر ورق لاله زار بنویسد	نسیم باد صبا شرح آن خط ریحان
بدیده بر گهر آبدار بنویسد	بسا رساله که در باب اشک ما دریا
که شمه‌ئی ز غم روزگار بنویسد	بروزگار تواند اسیر قید فراق
برین دو جلد جواهر نگار بنویسد	بیاد لعل تو هر لحظه چشم من فصلی
بر آفتاب بخط غبار بنویسد	سواد خط تو یاقوت اگر دهد دستش
روان بگرد لب جویبار بنویسد	حدیث خون دلم هر دم ابن مقله‌ی چشم
بلعل بر کمر کوهسار بنویسد	فلک حکایت خوناب دیده‌ی فرهاد
به خون سوخته بر پای دار بنویسد	کسی که قصه‌ی منصور بشنود خواجه



## گر سر صحبت این بی سر و پایت باشد

گر سر صحبت این بی سر و پایت باشد	بر سر و چشم من دلشده جایت باشد
پای اگر بر سر من مینهی اینک سر و چشم	سرم آنجا بود ایدوست که پایت باشد
بنده چون زان تو و بنده سراخانه‌ی تست	هر زمان از چه سبب عزم سرایت باشد
بیگهست امشب و وقتی خوش و یاران سرمست	در چنین وقت تمنای کجایت باشد
چون وصال بتضرع ز خدا خواسته‌ام	نروی امشب اگر ترس خدایت باشد
خواب اگر می‌بردت حاجت پرسیدن نیست	تکیه فرمای هر آنجا که رضایت باشد
ور حجابی کنی از هم‌نفسان شرم مدار	خانه خالی کنم از زانکه هوایت باشد
ور دگر رای شرابت نبود باکی نیست	آنقدر نوش کن از باده که رایت باشد
دل بجور تو نهادم چو روا می‌داری	که روانم هدف تیر بلایت باشد
گر سر وصل گدائی چو منت نیست رواست	پادشاهی تو چه پروای گدایت باشد
گوش کن نغمه‌ی خواجو و سرائیدن مرغ	گر سر زمزمه‌ی نغمه سرایت باشد

## درد غم عشق را طیب نباشد

مکتب عشاق را ادیب نباشد	درد غم عشق را طیب نباشد
خطبه‌ی توحید را خطیب نباشد	کشور تحقیق را امیر نخیزد
در دم صبح احتیاج طیب نباشد	با نفحات نسیم باد بهاران
عمر گرامی بجز حبیب نباشد	در گذر از عمر آنکه پیش محبان
ترک چمن کار عندلیب نباشد	ایکه مرا باز داری از سر کویش
معتکف کعبه را صلیب نباشد	ساکن بتخانه‌ئی ز خرقة برون آی
کشته غم را غم از رقیب نباشد	از تو به جور رقیب روی نتابم
گر تو بتیغش زنی غریب نباشد	هر که غریبست و پای بند کمندت
دعوی دانش کند لیب نباشد	منکر خاجو مشو که هر که بمستی

## شام شکستگان را هرگز سحر نباشد

وز روز تیره روزان تاریکتر نباشد	شام شکستگان را هرگز سحر نباشد
وانکو ز پا درآمد در بند سر نباشد	هر کو ز جان برآمد از دست دل ننالد
تا بیخبر نگردد صاحب خیر نباشد	بیر شرابخانه از باده‌ی مغانه
در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد	در بزم درد نوشان زهد و ورع ننگجد
وانکو قد تو بیند کوتاه نظر نباشد	هر کو رخ تو جوید از مه سخن نگوید
زانرو که چشم نرگس بر سیم و زر نباشد	در اشک و روی زردم سهلست اگر ببینی
یک ذره زین ملاحظت در ماه و خور نباشد	یک شمه زین شمائل در شاخ گل نیابی
شیرین تر از دهانت تنگ شکر نباشد	مطبوع تر ز قدت سرو سهی نخیزد
یعنی قمر به عقرب روز سفر نباشد	چون عزم راه کردم بنمود زلف و عارض
همچون دل تو بحری در هیچ بر نباشد	گفتم دل من از خون دریاست گفت آری
بالا تر از سیاهی رنگی دگر نباشد	گفتم که روز عمرم شد تیره گفت خواجو

## روی نکو بی وجود ناز نباشد

روی نکو بی وجود ناز نباشد	ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد
راه حجاز از امید وصل توان داشت	بر قدم رهروان دراز نباشد
مست می عشق را نماز مفرمای	کانکه نمیرد برو نماز نباشد
مطرب دستانسرای مجلس او را	سوز بود گر چه هیچ ساز نباشد
حیف بود دست شه به خون گدایان	صید ملخ کار شاهباز نباشد
بنده چو محمود شد خموش که سلطان	در ره معنی بجز ایاز نباشد
پیش کسانی که صاحبان نیازند	هیچ تنعم و رای ناز نباشد
خاطر مردم بلطف صید توان کرد	دل نبرد هر که دلنواز نباشد
کس متصور نمی شود که چو خواجو	هندوی آن چشم ترکتاز نباشد

## مردان این قدم را باید که سر نباشد

مردان این قدم را باید که سر نباشد	مرغان این چمن را باید که پر نباشد
آن سر کشد درین کو کز خود برون نهد پی	وان پا نهد درین ره کش بیم سر نباشد
در راه عشق نبود جز عشق رهنمائی	زیرا که هیچ راهی بی راهبر نباشد
تیر بلای او را جز دل هدف نشاید	تیغ جفای او را جز جان سپر نباشد
هر کو قدح ننوشد صافی درون نگرود	وانکو نظر نبازد صاحب نظر نباشد
گر وصل پادشاهی حاصل کند گدائی	با دوست ملک عالم سهلست اگر نباشد
جز روی ویس رامین گل در چمن نبیند	پیش عقیق شیرین قدر شکر نباشد
چون طره‌ی تو یارا دور از رخ تو ما را	آمد شبی که آنرا هرگز سحر نباشد
از بنده زر چه خواهی ز آنرو که عاشقانرا	بیرون ز روی چون زر وجهی دگر نباشد
هر کان دهن ببیند از جان سخن نگوید	وانکو کمر ببیند در بند زر نباشد
افتاده‌ئی چو خواجه بیچاره تر نخیزد	و آشفته‌ئی ز زلفت آشفته‌تر نباشد

## کی طرف گلستان چو سر کوی تو باشد

یا سرو روان چون قد دلجوی تو باشد	کی طرف گلستان چو سر کوی تو باشد
لیکن نه کمانی که بیازوی تو باشد	مانند کمان شد قد چون تیر خدنگم
گویند که در حلقه‌ی گیسوی تو باشد	در تاب مرو گر دل گمگشته‌ی ما را
کز هر دو جهان قبله‌ی من روی تو باشد	بیروی تو از هر دو جهان روی بتابم
کو خاک کف پای سر کوی تو باشد	در دیده کشم خاک کف پای کسی را
از هر دو طرف میل دلم سوی تو باشد	گر روی سوی کعبه کنم یا بخرابات
سلطان من آنست که هندوی تو باشد	صیاد من آنست که نخجیر تو گردد
پیوسته دلش چون خم ابروی تو باشد	هر کس که بابروی دوتای تو دهد دل
سودا زده‌ی سلسله‌ی موی تو باشد	وانکس که چو خواجو بخرد موی شکافد

## ز حال بی خبرانت خبر نمی باشد

بکوی خسته دلانت گذر نمی باشد	ز حال بی خبرانت خبر نمی باشد
ولیک چشم تو بر سیم و زر نمی باشد	ز اشک و چهره مرا سیم و زر شود حاصل
گرت ز ناله‌ی ما در دسر نمی باشد	سری بکلبه‌ی احزان ما فرود آور
مه دو هفته ازین خوبتر نمی باشد	دو هفته هست که رفتی ولی بنامیزد
بدین لطافت و خوبی بشر نمی باشد	نه ز آب و خاک مجسم که روح پاکی از آنکه
شب فراق تو گوئی سحر نمی باشد	بشب رسید مرا روز عمر بیتو ولیک
که قوت خسته دلان جز جگر نمی باشد	توام جگر مخور ارزانکه من خورم شاید
گرت بجانب خواجو نظر نمی باشد	بحسن خویش ترا چون نظر بود چه عجب

## تا چین آن دو زلف سمن سا پدید شد

در چین هزار حلقه‌ی سودا پدید شد	تا چین آن دو زلف سمن سا پدید شد
بگشود برقع از رخ و غوغا پدید شد	دیشب نگار مهوش خورشید روی من
روی چو مه نمود و ثریا پدید شد	زلفت چو مار خم زد و عقرب طلوع کرد
چشم جواب داد که از ما پدید شد	اشکم ز دیده قصه‌ی طوفان سوال کرد
آن آتشی که از دل خارا پدید شد	هست آن شرار سینه‌ی فرهاد کوهکن
کو را هوای جنت اعلی پدید شد	آدم هنوز خاک وجودش غبار بود
نوری که در درون زلیخا پدید شد	از آفتاب طلعت یوسف ظهور یافت
مانند باد بر سر صحرا پدید شد	گلگون آب دیده چو از چشم ما بجست
و زسیل اشک ماست که دریا پدید شد	از دود آه ماست که ابر آشکار گشت
ناگه دل شکسته‌ام آنجا پدید شد	جانم شکنج زلف ترا عقد می‌شمرد
بگذر ز سحر چون ید بیضا پدید شد	خواجو اگر چه شعر تو جز عین سحر نیست



## مرا ای بخت یاری کن چو یار از دست بیرون شد

بده صبری درین کارم که کار از دست بیرون شد	مرا ای بخت یاری کن چو یار از دست بیرون شد
دلیم خون گشت و زین دستم نگار از دست بیرون شد	نگارین دست من بگرفت و از دست نگارینش
بریزم مهره مهره ار چه ما را ز دست بیرون شد	شکنج افعی زلفش که با من مهره می‌بازد
ولی از بخت یاری کو چو یار از دست بیرون شد	من آنکه بختیار آیم که یارم بختیار آید
که بلبل را ز عشق گل قرار از دست بیرون شد	صبا گو باد می پیمای و سوسن گو زبان می‌کش
که چون بادش بصد دستان بهار از دست بیرون شد	مگر مرغ سحر خوانرا هم آوازی بدست آید
گل این ساعت بدست آرم که خار از دست بیرون شد	می اکنون در قدح ریزم که خواجو می پرست آمد

## دامن گل نبرد هر که ز خار اندیشد

مهره حاصل نکنند هر که ز مار اندیشد	دامن گل نبرد هر که ز خار اندیشد
نخورد باده هر آنکو ز خمار اندیشد	در نیارد بکف آنکس که ز دریا ترسد
نقش دیوار بود کو ز نگار اندیشد	هر کرا نقش نگارنده مصور گردد
یاری آنست که یار از غم یار اندیشد	تو چه یاری که نداری غم و اندیشه‌ی یار
من بیچاره که ام چاره‌ی کار اندیشد	در چنین وقت که از دست برون شد کارم
این خیالست که دیگر ز دیار اندیشد	هر که سر در عقب یار سفر کرده نهاد
بار خاطر طلبد هر که ز بار اندیشد	در چنین بادیه کاندیشه‌ی سرتوان کرد
تو میندار که از ناله‌ی زار اندیشد	آنکه شد بیخبر از زمزمه‌ی نغمه‌ی زیر
گل صد برگ کی از بانگ هزار اندیشد	گر تو صد سال کنی ناله و زاری خواجو

## هر که او را قدمی هست ز سر نندیشد

هر که او را قدمی هست ز سر نندیشد	وانکه او را گهری هست ز زر نندیشد
عجب از لاله دلسوخته کو در دم صبح	از خروشیدن مرغان سحر نندیشد
آنکه کام دل او ریختن خون منست	از دل ریش من خسته جگر نندیشد
هر که خاطر بکسی داد چه بیمش ز خطر	کانکه رفت از پی خاطر ز خطر نندیشد
پیش شمع رخ زیبای تو گر جان بدهم	نبود عیب که پروانه ز پر نندیشد
خسته‌ی ضرب تو از تیغ و سنان غم نخورد	کشته‌ی عشق تو از تیر و تبر نندیشد
سر اگر در سر کار تو کنم دوری نیست	کانکه در دست تو افتاد ز سر نندیشد
نکنم یاد شب هجر تو در روز وصال	کانکه شد ساکن جنت ز سقر نندیشد
مکن اندیشه که خواجو نکند یاد لب	کاین خیالیست که طوطی ز شکر نندیشد

## اسیر قید محبت ز جان نیندیشد

قتیل ضربت عشق از سنان نیندیشد	اسیر قید محبت ز جان نیندیشد
حریق آتش مهر از دخان نیندیشد	غریق بحر مودت ز سیل نگریزد
مقیم خانه‌ی رندی ز خان نیندیشد	شکار دانه‌ی هستی ز دام سر نکشد
ز های و هوی و هوی سگ پاسبان نیندیشد	ز های و هوی رقیبان چه غم که شبرو عشق
که گرگ چو بره برد از شبان نیندیشد	گرم تو صید شوی گو حسود جان میده
فغان بر آرد و از باغبان نیندیشد	چو گل نقاب برافکنند بلبل سحری
کسی سپه شکنند کو ز جان نیندیشد	ز نوک ناوک چشمت چه غم که در صف عشق
که هر که ره زند از کاروان نیندیشد	ترا که غارت دل می‌کنی چه غم ز کسی
مگر کسی که ز جان و جهان نیندیشد	کرا به جان جهان دسترس بود هیهات
ز شور بلبل فریاد خوان نیندیشد	نسیم باد صبا چون بگل در آویزد
دوا تواند و زان ناتوان نیندیشد	چه سست مهر طبیعی که درد خواجه را

## گر دلم روز وداع از پی محمل می شد

تو میندار که آن دلبرم از دل می شد	گر دلم روز وداع از پی محمل می شد
زانکه پیش از همه سیلاب بمنزل می شد	هیچ منزل نشود قافله از آب جدا
بایم از خون دل سوخته در گل می شد	گفتم از محمل آن جان جهان برگردم
همچو من فتنه بر آن شکل و شمائل می شد	راستی هر که در آن سرو خرامان می دید
که قیامت نشد آنروز که محمل می شد	ساربان خیمه برون می زد و اینم عجیبت
جان من نعره زنان از پی قاتل می شد	قاتلم می شد و چون خون ز جراحت می رفت
کان سهی سرو خرامان متمایل می شد	همچو بید از غم هجران دل من می لرزید
دل دیوانه ندیدیم که عاقل می شد	پند عاقل نکند سود که در بند فراق
هیچ سالک نشنیدیم که واصل می شد	بگذر از خویش که بی قطع مسالک خواجو

## ایکه از شرمت خوی از رخساره‌ی خور می چکد

چون سخن می گوئی از لعل تو گوهر می چکد	ایکه از شرمت خوی از رخساره‌ی خور می چکد
از نی کلکم نظر کن کاب شکر می چکد	زان لب شیرین چو می آرم حدیثی در قلم
بسکه در مهر تو اشک از چشم اختر می چکد	دامن گردون پر از خون جگر بینم بصبح
در دمم سیم مذاب از دیده بر زر می چکد	چون عقیق گوهر افشان تو می آرم بیاد
ز آتش دل خون لعل از چشم ساغر می چکد	بسکه می ریزد ز چشمم اشک میگون شمع‌وار
راه می گیرم بر آب چشم و دیگر می چکد	عاقبت سیلابم از سر بگذرد چون دمبدم
خون دل چندانکه می بینم فزونتر می چکد	آستین بردیده می بندم ولی در دامنم
اشک خونینش روان بر روی دفتر می چکد	خامه چون احوال دردم بر زبان می آورد
بر لب خشکم سرشک از دیده‌ی تر می چکد	تشنه می میرم چو خواجه بر لب دریا و لیک

## یارش نتوان گفت که از یار بنالد

یانش نتوان گفت که از یار بنالد	واندل نبود کز غم دلدار بنالد
گر بند نهد دشمن و گر بند دهد دوست	مشتاق گل آن نیست که از خار بنالد
چون یار بدست آیدت از غیر چه نالی	کان یار نباشد که ز اغیار بنالد
هر سوخته دلرا که زند لاف انا الحق	نبود سر یار ار ز سر دار بنالد
در وصل حرم کی رسد آنکو ز حرامی	در بادیه و وادی خونخوار بنالد
عیبی نبود گر ز جفای تو بنالم	بیمار هر آئینه ز تیمار بنالد
بر گریه‌ی من ساغر می گرم بگرید	وز زاری من چنگ سحر زار بنالد
دل در سر زلفت بفرغان آمد و رنجور	دوری نبود گر بشب تار بنالد
خواجهو چو درین کار نداری سر انکار	آنرا مکن اقرار کز انکار بنالد

## نی ز دود دل پر آتش ما می نالد

تو میندار که از باد هوا می نالد	نی ز دود دل پر آتش ما می نالد
خوش سرائیست که در پرده سرا می نالد	عندلیبیست که در باغ نوا می سازد
در فغانست و ندانم که چرا می نالد	بیزبانست و ندانم که کرا می خواند
باری آن خسته ی بیدل ز کجا می نالد	من دلخسته اگر زانکه ز دل می نالم
بسکه آن غمزده ی بی سر و پا می نالد	می فتد هر نفسی آتشم اندر دل ریش
زخم دارد نه به تزویر و ریا می نالد	می زندش نتواند که نالد نفسی
ظاهر آنست که در راه خدا می نالد	بسکه راه دل ارباب حقیقت زده است
هر کرا می نگریم هم ز هوا می نالد	نه دل خسته که یک دم ز هوا خالی نیست
چون بدیدیم هم از صحبت ما می نالد	هیچکس همدم ما نیست بجز نی و او نیز
او چه دیدست که هر دم ز نوا می نالد	ناله و زاری خواجه اگر از بی برگیست



## لب چو بگشود ز تنگ شکر م یاد آمد

چون سخن گفت ز درج گهرم یاد آمد	لب چو بگشود ز تنگ شکر م یاد آمد
تو میندار که از خواب و خورم یاد آمد	بجز از نرگس پر خواب و رخ چون خور او
بر زر از رشته‌ی للی ترم یاد آمد	هر سرشکی که بیارید ز چشمم شب هجر
در شب تیره فروغ قمرم یاد آمد	زلف شبرنگ چو از عارض زیبا برداشت
راستی از قد آن سیمبرم یاد آمد	قامت سرو خرامان چو تصور کردم
سخن مردم کوتاه نظرم یاد آمد	نسبت قد بلند تو چو کردم با سرو
از گل و سنبل و تنگ شکر م یاد آمد	رخ و زلف و دهن تنگ تو چون کردم یاد
صدمه‌ی صیت شه دادگرم یاد آمد	حسن رخسار تو زینگونه که عالم بگرفت
صبحدم نغمه‌ی مرغ سحر م یاد آمد	خواجو از برده‌ی عشاق چو برداشت نوا

## ماه فرو رفت و آفتاب برآمد

شاهد سرمست من ز خواب برآمد	ماه فرو رفت و آفتاب برآمد
ولوله از جان شیخ و شاب برآمد	نرگس مستانه چون ز خواب برانگیخت
وز شکن زلفش آفتاب برآمد	پیش جمالش ز رشک ماه فروشد
قرص مه از عنبرین حجاب برآمد	صبحدم از لاله چون گلاله برافشاند
چشمه‌ی خورشید شب نقاب برآمد	از شکن زلف روز پوش قمر ساش
بوی گل و نفعه‌ی گلاب برآمد	عکس رخس چون در آب چشم من افتاد
کان خط نیلوفری ز آب برآمد	مردم چشمم بب نیل فرو شد
زمزمه‌ی نغمه‌ی رباب برآمد	وقت صبح از هوای مجلس عشاق
کام دل خسته از شراب برآمد	مجلسیانرا ز جام باده‌ی نوشین
از نفسش بوی مشک ناب برآمد	خواجه از آن جعد عنبرین چو سخن راند

## خسرو انجم بگه بام بر آمد

یا مه خلخ بلب بام بر آمد	خسرو انجم بگه بام بر آمد
یا شه روم از طرف شام بر آمد	صبح جمالش بدمید از شب گیسو
سبزه بگرد رخ گلفام بر آمد	سرو گل اندام سمن عارض ما را
کام دل از جام غم انجام بر آمد	مجلسیان سحری را شب دوشین
وقت صبح از افق جام بر آمد	چشمه‌ی خورشید درخشان مروق
عاقبت از لعل توام کام بر آمد	کام من این بود که جان بر تو فشانم
بس که بدیوانگیم نام بر آمد	زلف تو چون سلسله جنبان دلم شد
کیست که مرغ دلش از دام بر آمد	خال تو تا دانه و زلفین تو شد دام
از لب جانبخش دلارام بر آمد	گو برو آرام چو کام دل خواجو

## وقت صبح آن زمان که ماه برآمد

شاه من از طرف بارگاه برآمد	وقت صبح آن زمان که ماه برآمد
روز سپید از شب سیاه برآمد	کاکل عنبر شکن ز چهره برافشاند
یوسف کنعان مگر ز چاه برآمد	از در خرگه برآمد آن مه و گفتم
طرف کله بر شکست و ماه برآمد	پرده ز رخ برفکند و زهره فروشد
مه نشنیدم که با کلاه برآمد	سرو ندیدم که در قبا بخرامید
گرد سرا پرده اش گیاه برآمد	بسکه ببارید آب حسرتم از چشم
فتنه بیکباره از سپاه برآمد	شاه پریچهرگان چو طره برافشاند
نالاه دلهای داد خواه برآمد	هر دم از آن عنبرین کمند دلاویز
از من دلخسته بسکه آه برآمد	آه که شمع دلم بمرد چو خواجه

## از صومعه پیری بخرابات در آمد

با باده پرستان بمناجات در آمد	از صومعه پیری بخرابات در آمد
در دیر مغان رفت و بطاعات در آمد	تجدید وضو کرد بجام می و سرمست
از نفی برون رفت و باثبات در آمد	هر کس که ز اسرار خرابات خبرداشت
درد دلش از راه مداوات در آمد	این طرفه که هر کو بگذشت از سر درمان
بشتاب که هنگام عبادات در آمد	ایدل چو در بتکده در کعبه گشودند
همچو خضر آنکس که بظلمات در آمد	فارغ بنشست از طلب چشمه‌ی حیوان
با مرغ صراحی بمقالات در آمد	مطرب چو خروس سحری نغمه بر آورد
جان با لب لعلش بمراعات در آمد	دل در غم عشقش بخرافات در افتاد
در حال که خواجو بخرابات در آمد	مستان خرابش بدر دیر کشیدند

## شکر تنگ تو تنگ شکر آمد

شکر تنگ تو تنگ شکر آمد	حلقه‌ی لعل تو درج گهر آمد
لبت از تنگ شکر شور بر آورد	بشکر خنده‌ی شیرین چو در آمد
چونظر در خم ابروی تو کردم	قامت خویشتم در نظر آمد
چون ز عشق کمرت کوه گرفتم	سیلم از خون جگر بر کمر آمد
گردمی بر سر بالین من آئی	همه گویند که عمرت بسر آمد
کامم این بود که جان بر تو فشانم	عاقبت کام من خسته بر آمد
خواجو آن نیست که از درد بنالد	گر چه پیکان غمش بر جگر آمد

## مراد بین که به پیش مرید باز آمد

بشد چو جوهر فرد و فرید باز آمد	مراد بین که به پیش مرید باز آمد
بفال سعد برفت و سعید باز آمد	سعادت‌یست که آنکس که سعد اکبر ماست
چو یار ما ز دیاری بعید باز آمد	بعید نبود اگر جان ما شود قربان
که رفت روزه و هنگام عید باز آمد	بگوی نوبت نوروز و ساز عید بساز
قدح گرفت و ز وعد وعید باز آمد	بگیر جامه و جامم بده که واعظ شهر
بکوی میکده رفت و سدید باز آمد	بیار باده که هر کو بشد ز راه سداد
که از تتبع دیو مرید باز آمد	فلک نگین سلیمان بدست آنکس داد
که شد بملک مراد و مرید باز آمد	جهان مثال ارادت بنام آنکس خواند
عبادتی که بکار عبید باز آمد	بجز مطاوعت و انقیاد سلطان نیست
بشد بعزم غزا و شهید باز آمد	کسیکه در صف عشق آمد و شهادت یافت
ذمیم رفت ولیکن حمید باز آمد	ز کوی محمدت آنکس که خیمه بیرون زد
که از نشیمن کثرت وحید باز آمد	شد آشیانه وحدت مقام شهبازی
عبور کرد ز شد و رشید باز آمد	کسی که مرشد ارباب شوق شد خواجه

## یار ثابت قدم اینک ز سفر باز آمد

یار ثابت قدم اینک ز سفر باز آمد	وگر از پای درافتاد بسر باز آمد
ظاهر آنست کزین پس گهر ارزان گردد	که چو دریا شد و چون کان گهر باز آمد
آنکه در رسته‌ی بازار وفا زر می‌زد	در رخ خویش نظر کرد و ز زر باز آمد
گر چه طوطی ز شکر نیک بتنگ آمده بود	دگر از آرزوی تنگ شکر باز آمد
بلبل مست نگر باز که چون باد بهار	بهوای سمن و سنبل تر باز آمد
شمع کومجلس اصحاب منور می‌داشت	با دلی تافته و سوز جگر باز آمد
خاکساری که شد آب رخس از گریه برود	همچو آتش شد و چون باد سحر باز آمد
مدتی گر بضرورت ز نظر غایب گشت	مفکنیدش ز نظر چون به نظر باز آمد
هر که او را قدمی بود چو خواجو را دید	گفت کان یار قدم‌دار دگر باز آمد



## بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد

از پی دل بشد و سوخته پر باز آمد	بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد
رفت و صد باره از آن سوخته تر باز آمد	گرچه سر تا قدم از آتش غم سوخته بود
یا رب این خسته جگر کی ز سفر باز آمد	هر که بیند من بی برگ و نوا را گوید
چون قلم رفت بهر سوی و به سر باز آمد	سرتسلیم چو بر خط عبودیت داشت
عجب اینست که با دیده‌ی تر باز آمد	عجب آن نیست که شد با لب خشک از بردوست
تو مپندار که دیگر به خبر باز آمد	هر که را بیخبر افتاد ز پیمانهای عشق
همره قافله‌ی باد سحر باز آمد	ای گل از پرده برون آی که مرغ سحری
گر ز شور لب شیرین ز شکر باز آمد	عیب خسرو مکن ای مدعی و تلخ مگوی
همچو بلبل ز چمن رفت و دگر باز آمد	آنکه مرغ دلش از حسرت گل پر می‌زد
هر که چون مردمک دیده نظر باز آمد	گر به تیغش بزنی باز نیاید ز نظر
تا نگویند که شد وز پی زر باز آمد	خیز خواجه که چواشک از سر زر در گذریم

## عید آمد و آنماه دلافرز نیامد

دل خون شد و آن یار جگر سوز نیامد

عید آمد و آنماه دلافرز نیامد

چونست که عید آمد و نوروز نیامد

نوروز من ار عید برون آمدی از شهر

در دیده جز آن ماه دلافرز نیامد

مه می طلبیدند و من دلشده را دوش

کامروز علی رغم بدآموز نیامد

آن ترک ختائی بچه آیا چه خطا دید

جانش هدف ناوک دلدوز نیامد

خورشید چو رسمست که هر روز بر آید

در معرکه‌ی عشق تو پیروز نیامد

تا کشته نشد در غم سودای تو خواجو

## سریست مرا با تو که اغیار نداند

کاسرار می عشق تو هشیار نداند	سریست مرا با تو که اغیار نداند
از شوق خطت نقطه ز پرگار نداند	در دایره‌ی عشق هر آنکس که نهد پای
باز از سرمستی ره گلزار نداند	گر بلبل دلسوخته بیرون رود از باغ
در قید غمت حال گرفتار نداند	هر کس که گرفتار نگردد به کمندی
قدر لب شیرین شکر بار نداند	تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز
حال من دلخسته‌ی بیمار نداند	هر دل که نشد فتنه از آن نرگس بیمار
کان هندوی دل دزد سیه کار نداند	چون حال دل از زلف تو پوشیده توان داشت
با یار چنان گوی که اغیار نداند	ای باد صبا حال من ارزانک توانی
عیش مکن ار چاره‌ی اینکار نداند	خواجه که درین واقعه بیچاره فرو ماند

## کس حال من سوخته جز شمع نداند

کس حال من سوخته جز شمع نداند	کو بر سر من شب همه شب اشک فشاند
دل بستگی هست مرا با وی از آنروی	کز سوخته حالی بمن سوخته ماند
گر خسته شوم بر سر من زنده بدارد	ور تشنه شوم در نظرم سیل براند
زنجیر دل تافته را در غم و دردم	گر رشته‌ی جانست بهم در گسلاند
بیرون ز من دلشده و شمع جگر سوز	سر باختن و پای فشردن که تواند
گر شمع چراغ دل من بر نفروزد	شبهای غم هجر پایان که رساند
آنکس که چو شمعم بکشد در شب حیرت	از سوختن و ساختنم باز رهاند
حال جگر ریش من و سوز دل شمع	هر کس که نویسد ز قلم خون بچکاند
از شمع پیرسید حدیث دل خواجو	کاندوه دل سوختگان سوخته داند

## عجب دارم گر او حالم نداند

عجب دارم گر او حالم نداند	که مشک و بی زری پنهان نماند
یقینم کان صنم بر ناتوانان	اگر رحمت نماید می تواند
دلم ندهد که ندهم دل بدستش	گرم او دل دهد ور جان ستاند
بفرهاد ار رسد پیغام شیرین	ز شادی جان شیرین برفشاند
اگر دهقان چنان سروی بیابد	بجای چشمه بر چشمش نشاند
سرشکم می دود بر چهره ی زرد	تو پنداری که خونش می دواند
نمی بینم کسی جز دیده ی تر	که آبی بر لب خشکم چکاند
بجامی باده دستم گیر ساقی	که یکساعت ز خویشم وا رهاند
صبا گر بگذری روزی بکویش	بگو خواجه سلامت می رساند

## حدیث جان بجز جانان نداند

حدیث جان بجز جانان نداند	که جز جانان کسی در جان نداند
مرا با درد خود بگذار و بگذر	که کس درد مرا درمان نداند
روا باشد که دور از حضرت شاه	بمیرد بنده و سلطان نداند
اگر بلبل برون آید ز بستان	ز سرمستی ره بستان نداند
ز رخ دور افکن آن زلف سیاه را	که هندو قدر ترکستان نداند
بگردان ساغر و پیمانہ در ده	که آن پیمان شکن پیمان نداند
می صافی بصوفی ده که هشیار	حدیث عشرت مستان نداند
دلا در راه حسرت منزلی هست	که هر کس ره نرفتست آن نداند
بگو خواجه به دانا قصه‌ی عشق	که کافر معنی ایمان نداند

## که می‌رود که پیامم به شهریار رساند

که می‌رود که پیامم به شهریار رساند	حدیث بنده‌ی مخلص بشهریار رساند
درود دیده‌ی گوهر نثار لعل فشانم	بدان عقیق گهر پوش آبدار رساند
دعا و خدمت میخوارگان بوقت صبحی	بدان دو نرگس میگون پرخمار رساند
ز راه لطف بجز باد نوبهار که باشد	که حال بلبل بیدل بنوبهار رساند
اگر بنامه غم روزگار باز نمایم	کسی که نامه رساند بروزگار رساند
هوا گرفتم و جانرا بدست آه سپردم	بیوی آنکه چو بادش بدان دیار رساند
تنم ز ضعف چنان شد که بادش ار بر باید	بیک نفس بسر کوی آن نگار رساند
ولی بمنزل یاران نسیم باد بهاران	گمان میر که ز خاکم بجز غبار رساند
مگر برید صبا اشتیاق نامه‌ی خواجه	بکوی یار کند منزل و بیار رساند

## درد من دلخسته بدرمان که رساند

کار من بیچاره بسامان که رساند	درد من دلخسته بدرمان که رساند
وز مصر نسیمی سوی کنعان که رساند	از ذره حدیثی برخورشید که گوید
جانرا شکری از لب جانان که رساند	دل را نظری از رخ دلدار که بخشد
وز مرغ سلامی به گلستان که رساند	از مور پیامی به سلیمان که گذارد
بازش بسوی روضه‌ی رضوان که رساند	آدم که بشد کوثرش از دیده‌ی پر آب
ما را به لب چشمه‌ی حیوان که رساند	شد عمر درین ظلمت دلگیر بیابان
هر دم بره بادیه باران که رساند	گر فیض نه از دیده رسد سوختگانرا
او را به سراپرده‌ی سلطان که رساند	درویش که همچون سگش از پیش برانند
بی راهبری راه بیابان که رساند	بی جاذبه‌ئی قطع منازل که تواند
این قصه‌ی دلسوز بکرمان که رساند	شد سوخته از آتش دوری دل خواجو



## گویند که صبر آتش عشقت بنشانند

زبان سرو قد آزاد نشستن که تواند	گویند که صبر آتش عشقت بنشانند
باشد که مرا یکنفس از خود برهاند	ساقی قدحی زان می دوشینه بمن ده
تا دم بزخم گرد جهانم بدواند	موری اگر از ضعف بگیرد سردستم
گر خاک شود باد به کرمان نرساند	افکند سپهرم بدياری که وجودم
جز دیده کس آبی بلبم بر نچکاند	فریاد که گر تشنه در این شهر بمیرم
برخیزد و بر آتش تیزم بنشانند	گویم که دمی با من دلسوخته بنشین
کان خسته‌ی دلسوخته چون می گذراند	چون می‌گذری عیب نباشد که پرسی
با کس بنمی ماند و کس با تو نماند	برحسن مکن تکیه که دوران لطافت
زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند	دانی که چرا نام تو در نامه نیارم
اسرار غمش بر ورق دهر بماند	روزی که نماند ز غم عشق تو خواجه

## ماجرائی که دل سوخته می‌پوشاند

دیده یک یک همه چون آب فرو می‌خواند

که بدامن گهر اندر قدمت نشانند

یا ز رخسار تو گویم که بجائی ماند

ورنه مجموع کجا حال پریشان داند

از چه رو زلف توام سلسله می‌جنباند

که به درمان من سوخته دل در ماند

بده آن باده که از خویشتم بستاند

کیست کاین فتنه برخاسته را بنشانند

مگر از چشمه‌ی نوش تو سخن می‌راند

ماجرائی که دل سوخته می‌پوشاند

چون تو در چشم من آئی چکند مردم چشم

مه چه باشد که بروی تو برابر کنمش

حال من زلف تو تقریر کند موی بموی

من دیوانه چو دل بر سر زلفت بستم

مرض عشق مرا عرضه مده پیش طیب

از چه نالم چو فغانم همه از خویشتمست

بکجا! می‌رود این فتنه که برخاسته است

وه که خواجو بگه نطق چه شیرین سخنست

## دل بدست یار و غم در دل بماند

دل بدست یار و غم در دل بماند	خارم اندر پای و پا در گل بماند
ما فرو رفتیم در دریای عشق	وانکه عاقل بود بر ساحل بماند
ساربان آهسته رو کاصحاب را	چشم حسرت در پی محمل بماند
کی تواند زد قدم با کاروان	ناتوانی کاندین منزل بماند
یادگار کشتگان ضرب عشق	نیم جانی بود و با قاتل بماند
ای پسر گر عاقلی دیوانه شو	کانکه او دیوانه شد عاقل بماند
کبک را بنگر که چون شد پای بند	چشم بازش در پی طغرل بماند
هر که او در عاشقی عالم نشد	تا قیامت همچنان جاهل بماند
دل چو رویش دید و جانرا در نباخت	خاطر خواجه عظیم از دل بماند

## ما برکنار و با تو کمر در میان بماند

وان چشم پرخمار چنان ناتوان بماند	ما برکنار و با تو کمر در میان بماند
از چشم من روان شد و چشمم در آن بماند	از پیش من برفتی و خون دل از پیت
از شور پسته‌ات سخنم در دهان بماند	گفتم که نکته‌ئی ز دهانت کنم بیان
جانم بر استان که بر آن آستان بماند	بر خاک در گه تو چو دوشم مقام بود
چندین ببوی زلف تو در بوستان بماند	باد صبا که شد به هوای تو سوی باغ
لیکن حدیث سوز غمش در جهان بماند	فرهاد اگر چه با غم عشق از جهان برفت
او از میان برفت و سخن در میان بماند	خواجو ز بسکه وصف میان تو شرح داد
با دوستان محرمش این داستان بماند	در عشق داستان شد و چون از جهان برفت

## حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند

بنای شوق ز ما استوار خواهد ماند	حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند
سرشک دیده ز ما برکنار خواهد ماند	کنون که کشتی ما در میان موج افتاد
میان ما و شما پایدار خواهد ماند	اساس عهد مودت که در ازل رفتست
نشان چهره برین رهگذار خواهد ماند	ز چهره هیچ نماند نشان ولی ما را
مدام بر ورق روزگار خواهد ماند	ز روزگار جفا نامه‌ئی که عرض افتاد
درازی شب ما برقرار خواهد ماند	شکنج زلف تو تا بیقرار خواهد گشت
دل پیاده بدست سوار خواهد ماند	چنین که بر سر میدان عشق می‌نگرم
که بر صحیفه‌ی لیل و نهار خواهد ماند	حدیث زلف و رخ دلکش تو خواهد بود
میان زنده‌دلان یادگار خواهد ماند	فراق نامه‌ی خواجه و شرح قصه‌ی شوق

## هر که را سکه درستست بزر باز نماند

هر که را سکه درستست بزر باز نماند	وانکه از دست برون رفت بسر باز نماند
مرد صاحب نظر آنست که در عالم معنی	دیده بگشاید و از ره بنظر باز نماند
طائر دل که شود صید رخ و زلف دلارام	همچو بلبل بگل و سنبل تر باز نماند
جان شیرین بده از عشق چو فرهاد و مزن دم	کانکه از کوه در افتد بکمر باز نماند
گر بر افروخته‌ئی شمع دل از آتش سودا	ترک جان گیر که پروانه بپر باز نماند
نام شکر نبرم پیش عقیق تو که خسرو	با وجود لب شیرین بشکر باز نماند
چون بمیرم بجز از خون دل و گفته دلسوز	یادگاری ز من خسته جگر باز نماند
یکدم ای مردمک چشم من از اشک بر آسای	کانکه شد ساکن دریا بگهر باز نماند
حال رنگ رخ خواجو چه دهم شرح که از دوست	هر که را سکه درستست بزر باز نماند

## گل اندامی که گلگون می‌دواند

بدان نازک تنی چون می‌دواند	گل اندامی که گلگون می‌دواند
فرس بر شاه گردون می‌دواند	بگاہ جلوه از چابک سواری
که بر عزم شبیخون می‌دواند	مگر خونم بخواهد ریخت امشب
ز راه دیده بیرون می‌دواند	چو گلگون سرشکم مردم چشم
دمادم تا بجیحون می‌دواند	چنانش گرم رو بینم که چون آب
بدین گرمی که گلگون می‌دواند	برو در خواهد آمد خون چشمم
بگرد ربع مسکون می‌دواند	سپهرم در پی خورشید رویان
عجب نبود گرش خون می‌دواند	چنین کز چشم خواجو می‌رود اشک

## اگر ز پیش برانی مرا که برخواند

وگر مراد نبخشی که از تو بستاند	اگر ز پیش برانی مرا که برخواند
که سوز آتش پروانه شمع می‌داند	بدست تست دلم حال او تو می‌دانی
خبر برید بدهقان که سرو نشانند	چه اوفتاد که آن سرو سیمتن برخاست
مگر خدای تعالی بلا بگرداند	برفت آنکه بلای دلست و راحت جان
گر او بجلوه گری آستین بر افشانند	چراغ مجلس روحانیون فرو میرد
گر ابن مقله ببیند در آن فرو ماند	تحیتی که فرستاده شد بدان حضرت
که هر کسش که ببیند چو آب برخواند	به خون دیده از آن رو نوشته‌ام روشن
چگونه آتش سوزان به نی بیوشاند	دبیر سردلم فاش کرد و معذورست
اگر بکوه رسد سنگ را بغلتاند	سرشک دیده‌ی خواجه چنین که می‌بینم



## آن خط شب مثال که بر خور نوشته‌اند

آن خط شب مثال که بر خور نوشته‌اند	یا رب چه دلفریب و چه در خور نوشته‌اند
از خضر نامه‌ئی به لب چشمه‌ی حیات	گوئی محرران سکندر نوشته‌اند
یا نی مگر برات نویسان ملک شام	وجهی بر آفتاب منور نوشته‌اند
گفتم که منشیان شهنشاه نیمروز	از شب چه آیت‌یست که بر خور نوشته‌اند
در خنده رفت و گفت که مستوفیان روم	خطی باسم اجری قیصر نوشته‌اند
یا از پی معیشت سلطان زنگبار	تمغای هند بر شه خاور نوشته‌اند
گوئی که بسته‌اند تب لرز آفتاب	کز مشک آیتی بشکر برنوشته‌اند
یا نی دعائی از پی تعویذ چشم زخم	بر گرد آن عقیق چو شکر نوشته‌اند
ریحانیان گلشن روی تو برسمن	خطی بخون لاله‌ی احمر نوشته‌اند
وصف لببت کز آن برود آب سلسبیل	حوران خلد بر لب کوثر نوشته‌اند
خواجه محرران سرشکم بسیم ناب	اسرار عشق بر ورق زر نوشته‌اند

## رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده‌اند

خار ما خوردیم و ایشان گل بدست آورده‌اند	رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده‌اند
رخت ما پیش از نزول ما بمنزل برده‌اند	گر حرامی در رسد با ما چه خواهد کرد از آنکه
از برای آنکه آب زندگانی خورده‌اند	می پرستان محبت را ز غم اندیشه نیست
عارفانش از حساب عاقلان نشمرده‌اند	هر که در عشق پیرویان نیامد در شمار
ما نیازردیم و بدگویان ز ما آزرده‌اند	با وجود آنکه بد گفتند و نیک انگاشتیم
ما برون افتاده ویشان همچنان در پرده‌اند	گل‌عذاران بین که کل پرده بر ما می‌درند
زان نمی‌سوزند از آه گرم ما کافسرده‌اند	باد پیمایان که آگه نیستند از سوز عشق
ز آتش دل سر فدا کردند و پای افشرده‌اند	زنده دل قومی که پیش تیغ عشقت شمع‌وار
نیک نام آنها که ترک نیک نامی کرده‌اند	چون بیدنامی برآمد نام خواجه در جهان

## خورشید را ز مشک زره پوش کرده‌اند

خورشید را ز مشک زره پوش کرده‌اند	وانگه بهانه زلف و بنا گوش کرده‌اند
از پردلی دو هندوی کافر نژادشان	با آفتاب دست در آغوش کرده‌اند
در تاب رفته‌اند و برآشفته کز چه روی	تشبیه ما بسنبل مه پوش کرده‌اند
کردند ترک صحبت عهد قدیم را	معلوم می‌شود که فراموش کرده‌اند
هر شب مغنیان ضمیرم ز سوز عشق	بر قول بلبلان سحر گوش کرده‌اند
منعم مکن ز باده که ارباب عقل را	از جام عشق واله و مدهوش کرده‌اند
خواجو بنوش دردی عشقش که عاشقان	خون خورده‌اند و نیش جفا نوش کرده‌اند

## شام خون آشام گیسو را اگر چین کرده‌اند

شام خون آشام گیسو را اگر چین کرده‌اند	زلف پرچین را چرا بر صبح پرچین کرده‌اند
خال هندو را خطی از نیمروز آورده‌اند	چین گیسو را ز رخ بتخانه‌ی چین کرده‌اند
گر بیخت شور من ابرو ترش کردند باز	عیش تلخم را بشکر خنده شیرین کرده‌اند
تا چه سحرست اینکه برگل نقش مانی بسته‌اند	تا چه حالست این که برمه خال مشکین کرده‌اند
آن خط عنبرشکن بر برگ گل دانی چراست	نافه مشکست کاندز جیب نسیرین کرده‌اند
و آنرخ گلرنگ و قد چون صنوبر گوئیا	گلستانی بر فراز سرو سیمین کرده‌اند
مهرورزان ز اشتیاق طلعتش شب تا سحر	چشم شب پیمای را در ماه و پروین کرده‌اند
دردمندان محبت بر امید مرهمی	آستانش هر شبی تا روز بالین کرده‌اند
خسروان در آرزوی شکرش فرهادوار	جان شیرین را فدای جان شیرین کرده‌اند
کفر زلفش چون بلای دین و دل شد زان سبب	همچو خواجه اهل دل ترک دل و دین کرده‌اند

## زنده‌اند آنها که پیش چشم خوبان مرده‌اند

مرده دل جمعی که دل دادند و جان نسپردند	زنده‌اند آنها که پیش چشم خوبان مرده‌اند
تا بینی چشمه‌ها را کاب دریا برده‌اند	چشم سرمستان دریاکش نگر وقت صبح
پرده سازان نگارین همچنان در پرده‌اند	ما برون افتاده‌ایم از پرده‌ی تقوی ولیک
خون دل در صحن شادروان بجوش آورده‌اند	درد نوشان بسکه اشک از چشم ساغر رانده‌اند
گرم کن خامان عشرتخانه را کافس‌ده‌اند	ساقیا چون پختگانرا ز آتش می سوختی
از نسیم گلشن وصلش روان پرورده‌اند	اهل دل گر جان بر آن سرو روان افشاندند
پارسایان باری از رندان چرا آزرده‌اند	بردل رندان صاحب‌درد اگر آزارهاست
نیستانرا بین که ترک ملک هستی کرده‌اند	خیز خواجه و ز در خلوتگه مستان در آی
زانکه مردان سالها در گوشه‌ها خون خورده‌اند	قوت جان از خون دل ساز و ز عالم گوشه گیر

## خورشید را به سایه‌ی شب در نشانده‌اند

خورشید را به سایه‌ی شب در نشانده‌اند	شب را بیاسبانی اختر نشانده‌اند
چیپور را ممالک فغفور داده‌اند	مهرج را بمسند خان برنشانده‌اند
تا خود چه دیده‌اند که چیپال هند را	ترکان بیادشاهی خاور نشانده‌اند
همچون مگس بتنگ شکر برنشسته است	خالی که برعقیق چو شکر نشانده‌اند
گوئی که دانه‌ئی بقمر برفشانده‌اند	یا مهره‌ای ز غالیه در خور نشانده‌اند
یا خازنان روضه‌ی رضوان بلال را	در باغ خلد برلب کوثر نشانده‌اند
گفتم که خال همچو سیه دانه‌ی ترا	برقرص آفتاب چه در خور نشانده‌اند
گفتا بروم خسرو اقلیم زنگ را	گوئی که بر نیابت قیصر نشانده‌اند
برخیز و باده نوش که مستان صبح خیز	آتش بب دیده‌ی ساغر نشانده‌اند
خون جگر که بر رخ خواجه چکیده است	یاقوت پاره‌ئیست که در زر نشانده‌اند

## این دلبران که پرده برخ در کشیده‌اند

هر یک بغمزه پرده‌ی خلقی دریده‌اند	این دلبران که پرده برخ در کشیده‌اند
اندر کنار رحمت حق پروریده‌اند	از شیر و سلسبیل مگر در جوار قدس
کز آشیان عالم علوی پریده‌اند	یا طوطیان روضه‌ی خلدند گوئیا
آن نقطه‌های خال چه زیبا چکیده‌اند	از کلک نقشبند ازل بر بیاض مهر
از بهر دل ربودن مردم رسیده‌اند	گوئی مگر بتان تتارند کز ختا
برگرد ماه خط معنبر ، کشیده‌اند	برطرف صبح سلسله از شام بسته‌اند
بر استوای قامت ایشان دمیده‌اند	کروبیان عالم بالا و ان یکاد
بر آستان دیر مغان آرمیده‌اند	صاحب‌دلان ز شوق مرقع فکنده‌اند
برسطح دل بساط الم گستریده‌اند	از بهر نرد درد غم عشق دلبران
بر اهل دل که گوشه‌ی عزلت گزیده‌اند	خواجو برو بچشم تامل نگاه کن

## زهی زلفت گر هگیری پر از بند

لب لعلت نمک دانی پر از قند	زهی زلفت گر هگیری پر از بند
طناب چنبری بر مشتری بند	نقاب ششتری از ماه بگشای
دلم در خون ز هجران تو تا چند	سرم بر کف ز دستان تو تا کی
کجا یاد آورد از خویش و پیوند	کسی کو خویش را در یار پیوست
که قدر عشق نشناسد خردمند	دلا گر عاشقی ترک خرد گیر
بیک موی از کمر خود را در افکنند	ببین فرهاد را کز شور شیرین
من و یعقوب را در هجر فرزند	چرا عمر عزیز آمد پایان
ولی دیوانه سر می گردم از بند	تحمل می کنم بارگران را
کرا با او توانم کرد مانند	چو جز دلبر نمی بینم کسی را
که دل بگرفت ما را از نهاوند	بزن مطرب نوائی از سپاهان
ولی پایش به سنگ آید ز الوند	کند خواجه هوای خاک کرمان



## ای ساربان به قتل ضعیفان کمر میند

بر گیر بارم از دل و بار سفر میند	ای ساربان به قتل ضعیفان کمر میند
بر روی ما نظر فکن و نقش زر میند	در اشک ما نگه کن و از سیم در گذر
پای دل شکسته بزنجیر درمیند	ما را چو در سلاسل زلفت مقیدیم
هر دم خروش و غلغله در کوه و در میند	فرهاد را مکش بجدائی و در غمش
چندین طمع بر آن بت بیدادگر میند	ای دل مگر بیاد نداری که گفتمت
بر یاد لعل او سر درج گهر میند	ور آبروی بایدت ای چشم درفشان
گلزار را بروی من خسته در میند	ای باغبان گرم ندهی ره بیای گل
چون نی بقصد بی سر و پایان کمر میند	چون سرو اگر چنانکه سرافرازیت هواست
مرغ دل مرا مشکن بال و پر میند	چشمم که در هوای رخت بازگشته است
بگشای پرده از رخ و راه نظر میند	بی جرم اگر چه از نظر افکنده‌ئی مرا
با تیره شب بسر برو دل در سحر میند	خواجو چو نیست در شب هجران امید روز

## عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند

سلطان ننهد بنده محنت زده را بند	عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند
من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند	ای یار عزیز انده دوری تو چه دانی
چون دجله‌ی بغداد شود دامن الوند	از دیده‌ی رود آور اگر سیل برانم
جهلست خردمندی و دیوانه خردمند	عیبم مکن ای خواجه که در عالم معنی
گر میر نهد بندم و گر پیر دهد پند	تا جان بود از مهر رخس برنکنم دل
چون پرده ز رخسار برفکنند برفکنند	آن فتنه کدامست که بنیاد جهانی
از لعل تو دل برنکنم چون مگس از قند	برمن مفشان دست تعنت که بشمشیر
در سینه‌ی من آتش هجران تو تا چند	در دیده‌ی من حسرت رخسار تو تا کی
چون گردن طاعت ننهد پیش خداوند	ناچار چو شد بنده‌ی فرمان تو خواجو

## همرہان رفتند و ما را در سفر بگذاشتند

از خبر رفتیم و ما را بیخبر بگذاشتند	همرہان رفتند و ما را در سفر بگذاشتند
همچو موی آشفته بر کوه و کمر بگذاشتند	بر میان از مو کمر بستند و این شوریدہ را
همچو خاک رہ مرا بر رھگذر بگذاشتند	بر سر راه اوفتادم تا ز من بر نگذرند
طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند	شمع را در آتش و سوز جگر بگذاختند
طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند	بلبل شوریدہ دلرا از چمن کردند دور
وینچنین با ریش و زخم بیشتر بگذاشتند	بیشتر رفتیم و ما را بیشتر بر جان زدند
بی خطائی از چه ما را در خطر بگذاشتند	بی غباری از چه ما را خاک راه انگاشتند
کار او را بین کہ چون زیر و زبر بگذاشتند	کار خواجهو زیر و بالا بود چون دور فلک

## دل مجروح مرا آگهی از جان دادند

دل مجروح مرا آگهی از جان دادند	جان غمگین مرا مزدهی جانان دادند
پیش خسرو سخن شکر شیرین گفتند	بزیخا خبر از یوسف کنعان دادند
آدم غمزده را بوی بهشت آوردند	مرغ را باز بشارت ز گلستان دادند
خبر چشمه‌ی حیوان بسکندر بردند	مزدهی خاتم دولت بسلیمان دادند
هودج ویس بمنزلگه رامین بردند	پایه‌ی سلطنت شاه بدربان دادند
دعد را پرده ز رخسار رباب افکندند	ذره را رفعت خورشید درخشان دادند
عام را خلعت خاص از بر شاه آوردند	خضر را شربت‌ی از چشمه‌ی حیوان دادند
تشنه‌ی بادیه را باز رساندند بب	کشته‌ی معرکه را بار دگر جان دادند
باغ را رونقی از سرو روان افزودند	کاخ را زینتی از شمع شبستان دادند
مزدهی آمدن خواجه به خواجو بردند	بنده را آگهی از حضرت سلطان دادند

## دوش چون در شکن طره‌ی شب چین دادند

مژده‌ی آمدن آن صنم چین دادند	دوش چون در شکن طره‌ی شب چین دادند
بلبلانرا خبری از گل نسرین دادند	بیدلانرا سخنی از رخ دلبر گفتند
بفقیران گدا گنج سلاطین دادند	باسیران بلا ملک امان فرمودند
کام خسرو همه از شکر شیرین دادند	عطر مجنون همه از سنبلیلی سودند
مهر اورنگ بگلچهر خور آئین دادند	سوز پروانه دگر در دل شمع افکندند
نامه‌ی ویس گلندام برامین دادند	خضر را آگهی از آب حیان آوردند
شادی گمشده را با من غمگین دادند	روی اقبال بسوی من مسکین کردند
بگیا نکته انفاس ریاحین دادند	بسها پرتوی از نور قمر بخشیدند
کام دل زان لب جان‌پرور شیرین دادند	جان بشکرانه ده ایدل که کنون خواجه را

## این چه نامه‌ست که از کشور یار آوردند

وین چه نافه‌ست که از سوی تبار آوردند

خبر یار سفر کرده به یار آوردند

بوستانرا گل صد برگ بیار آوردند

بلبل دلشده را بوی بهار آوردند

از سواد خط آن لاله عذار آوردند

بمن خسته مجروح نزار آوردند

از برای دل مجنون فگار آوردند

شکری از لب شیرین نگار آوردند

قدحی می ز پی دفع خمار آوردند

این چه نامه‌ست که از کشور یار آوردند

مژده‌ی یوسف گمگشته بکنعان بردند

دوستانرا ز غم دوست امان بخشیدند

بیدل غمزده را مژده‌ی دلبر دادند

نسخه‌ئی از پی تعویذ دل سوختگان

نوش داروئی از آن لب که روان زنده ازوست

از خم سلسله‌ی طره لیلی تابی

بزم شوریده دلان را ز پی نقل صبح

می فروشان عقیق لب او خواجو را

## خیمه‌ی نوروز بر صحرا زدند

چارطاق لعل بر خضرا زدند	خیمه‌ی نوروز بر صحرا زدند
کرسی از یاقوت برمینا زدند	لاله را بنگر که گوئی عرشیان
آل زر بر رقعہ‌ی خارا زدند	کارداران بهار از زرد گل
خرگه گلریز بر صحرا زدند	از حرم طارم نشینان چمن
خنده‌ها بر چشمهای ما زدند	گوشه‌های باغ از آب چشم ابر
عندلیبان پرده‌ی عنقا زدند	مطربان با مرغ همدستان شدند
غلغل اندر طارم اعلی زدند	در هوای مجلس جمشید عهد
قدسیان در عالم بالا زدند	باد نوروزش همایون کاین ندا
طعنه‌ها بر بلبل گویا زدند	طوطیان با طبع خواجه گاه نطق

## ز چشم مست تو آنها که آگهی دارند

مدام معتکف آستان خمارند	ز چشم مست تو آنها که آگهی دارند
که هم بکوی تو مستم بخاک بسپارند	از آن به خاک درت مست می سپارم جان
که ملک روی زمین را بهیچ نشمارند	چرا بهیچ شمارند می پرستان را
غریب نبود اگر خاطرش بدست آرند	هر آن غریب که خاطر بخوبرویان داد
روا مدار جدائی که خود ترا دارند	ز بیدلان که ندارند بی تو صبر و قرار
اگر به فرق نپویند نقش دیوارند	چو سایه راه نشینان بیای دیوارت
در آن زمان که مرا خاک بر سر انبارند	ز سر برون نکنم آرزوی خاک درت
چو بلبان چمن در هوای گلزارند	بکنج صومعه آنها که ساکنند امروز
شراب و دامن صحرا ز دست نگذارند	ز خانه خیمه برون زن که اهل دل خواجه



## ساقیان آبم بجام لعل شکر خا برند

شاهدان خوابم بچشم جادوی شهلا برند	ساقیان آبم بجام لعل شکر خا برند
گه به معراجم ز بام مسجد اقصی برند	گه بسوی دیرم از مقصوره‌ی جامع کشند
از صوامع ره به خلوتخانه‌ی ترسا برند	ساکنان کعبه هر ساعت بجست و جوی من
مست و بیخود دوش بردوش آورندم یا برند	روز و شب خاشاک روبان در دیر مغان
رشک بر دیوانگان بی سر و بی پا برند	گر کنی زنجیرم از زلف مسلسل عاقلان
از پی دل ره بدان گیسوی مشک آسا برند	مشک غمازست ورنی کی بشب شوریدگان
روز محشر از لحد آشفته و شیدا برند	گر به جنت یا سقر سرگشتگان عشق را
پیش یاقوت تو آب ساغر صهبا برند	باد پیمایان که برآتش زنند از باده آب
از سواد خط سبزت نسخه‌ی سودا برند	هر شبی دفتر نویسان ورق پرداز شام
هردم از بحرین چشمم لل لالا برند	در هوای لعل در پاشت بدامن سائلان
و آب روشن دمبدم از چشمهای ما برند	خاکیان با گریه‌ی ما خنده بر دریا زنند
گوهر نظمش ز بهر زیور حورا برند	چون کند خواجو حدیث منظرت فردوسیان

## مرغان این چمن همه بی بال و بی پرند

مردان این قدم همه بی پا و بی سرند	مرغان این چمن همه بی بال و بی پرند
با خاک ره برابر و از عرش برترند	از جسم و جان بری و ز کونین فارغند
نور مصورند نه شمع منورند	روح مجسمند نه جسم مروحدند
در مجلس وجود شراب از عدم خورند	بر عرصه‌ی حدوث قدم در قدم زنند
نزل از ریاض علوی روحانیان برند	شرب از حیاض قدسی کروبیان کنند
شهباز عرشیند که در لامکان پرند	کی آشیان نهند درین خاکدان از آنک
اما بدان صحیح که سالم چو عرعردند	عبره مثال معتل و اجوف نهندشان
لیکن بری ز ملکت و فارغ ز لشکرند	سلطان تختگاه و اقالیم وحدتند
کانها که مفلسند بمعنی توانگرند	خواجه گدای درگه ارباب فقر باش

## چون ترک من سپاه حبش بر ختن زند

از مشگ سوده سلسله بر نسترن زند	چون ترک من سپاه حبش بر ختن زند
برهم زند چو سنبل تر بر سمن زند	کار دلم چو طره‌ی مشکین مشک بیز
هر لحظه دم ز نافه‌ی مشگ ختن زند	گر بگذرد بچین سر زلف او صبا
صد طعنه بر طویله‌ی در عدن زند	لعلش بگاہ نطق چو گوهرفشان شود
هنگامه بر فراز گل و نارون زند	در آرزوی عارض و بالاش عندلیب
آری اویس نوبت عشق از قرن زند	هر شب فضای کوی تو خلوتسرای ماست
سلطان گل چو خیمه بصرن چمن زند	ای باغبان ز غلغل بلبل عجب مدار
از سوز سینه آتش دل در کفن زند	خواجه چو زیر خاک شود در هوای تو

## هم عفی الله نی که ما را مرحبائی می زند

عارفانرا در سر اندازی صلائی می زند	هم عفی الله نی که ما را مرحبائی می زند
بینوایانرا ز بی برگی نوائی می زند	آشناپانرا ز بی خویشی نشانی می دهد
هر نفس در عالم معنی ندائی می زند	اهل معنی را که از صورت تبرا کرده اند
هر دم آتش همچو باد اندر سرائی می زند	می سراید همچو مرغان سرائی وز نفس
دامن آنکس بچنگ آور که نائی می زند	همچو نی گر در سماعت خرجه بازی آرزوست
همدم او باش کوهم دم ز جائی می زند	یکنفس با او بساز ار ره بجائی می بری
زانکه آن دلخسته هم دم ز آشنائی می زند	گر نی بیگانه خواجه حال خویش از نی شنو

## تا درد نیابند دوا را نشناسند

تا رنج نبیند شفا را نشناسند	تا درد نیابند دوا را نشناسند
شک نیست که ماهیت ما را نشناسند	آنها که چو ماهی این بحر نگردند
خاموش که عشاق نوا را نشناسند	با عشق و هوا برگ و نواراست نیاید
نا گشته فنا دار بقا را نشناسند	منصور بقا از گذر دار فنا یافت
خود را نشناسند خدا را نشناسند	تا معتکفان حرم کعبه‌ی وحدت
خوبان جفا کار وفا را نشناسند	یاران وفادار جفا را نپسندند
خاصیت این آب و هوا را نشناسند	آنها که ندارند نم چشم و غم دل
با پرتو خورشید سها را نشناسند	با عشق تو زیبایی خوبان ننماید
شاهان جهاندار گدا را نشناسند	خواجه چه عجب باشد ارش کس نشناسد

## ساقیا می زین فزون تر کن که میخواران بسند

همچو ما درد پیکشان در کوی خماران بسند	ساقیا می زین فزون تر کن که میخواران بسند
سر بر آرزو از خواب و می در ده که بیداران بسند	ساغر وصل ار به بیداران مجلس می رسد
زانکه در بزم سبک روحان سبکساران بسند	گر سبک دل گشتم از رطل گران عییم مکن
یوسف ما را که در مصرش خریداران بسند	ای عزیزان گر بصد جان می نهند ارزان بود
گو نگاهی کن که در هر گوشه بیماران بسند	چشم مستت کو طیبب درد بیدردمان ماست
کی بفریادم رسد کو را گرفتاران بسند	چون ننالهم کانکه فریاد گرفتاران ازوست
زانکه چون او شاه انجم را هواداران بسند	ذره باری از چه ورزد مهر و سوزد در هوا
ما ترا داریم و بس لیکن ترا یاران بسند	ایکه گفتی هر زمان یاری گرفتن شرط نیست
بگذران از من که همچون من گنهکاران بسند	گر گنهکارم که عمری صرف کردم در غمت
دست در زلفش مزین کانبجا سیه ماران بسند	بر امید گنج خواجه از سر شوریدگی

## چون خط سبز تو بر آفتاب بنویسند

بدود دل سبق مشک ناب بنویسند	چون خط سبز تو بر آفتاب بنویسند
برات می بعقیق مذاپ بنویسند	بسا که باده پرستان چشم ما هر دم
بدیده بر لب جام شراب بنویسند	حدیث لعل روان پرور تو میخواران
چو نام دیده‌ی ما بر سحاب بنویسند	معینست که طوفان دگر پدید آید
حدیث موج سرشکم به آب بنویسند	سیاهی ار نبود مردمان دریائی
شبان تیره بمشک و گلاب بنویسند	سواد شعر من و وصف آب دیده نجوم
نه یک رساله که بر هفت باب بنویسند	محرران فلک شرح آه دلسوزم
محققست که بر آفتاب بنویسند	چو روزنامه‌ی روی تو در قلم گیرند
مگر بخون دل او را جواب بنویسند	خطی که مردم چشمم سواد کرد چو آب
به مشک سوده ز بهر ثواب بنویسند	برات من چه بود گر بر آن لب شیرین
دعای خسرو عالیجناب بنویسند	سزد که بر رخ خواجه قلم زنان سرشک

## هر نسخه که در وصف خط یار نویسند

هر نسخه که در وصف خط یار نویسند	باید که سوادش بشب تار نویسند
در چین صفت جعد سمن سای نگارین	هر نیمشب از نافه‌ی تاتار نویسند
ای بس که چو من خاک شوم قصه‌ی دردم	صاحب‌نظران بر در و دیوار نویسند
باید که حدیث من دیوانه‌ی سرمست	ارباب خرد بر دل هشیار نویسند
هر نکته که در سکه من نقش بخوانند	آنرا بطلا بر رخ دینار نویسند
شرح خط سبز تو مقیمان سماوات	هر شام برین پرده‌ی زنگار نویسند
از تذکره روشن نشود قصه‌ی منصور	الا که بخون بر ز بردار نویسند
گر در قلم آرند وفانامه‌ی عشاق	اول سخنم بر سر طومار نویسند
هر جور که برما کند آن یار جفا کار	شرطست که یاران وفادار نویسند
آن قصه که فرهاد زدی جامه‌ی جان چاک	رسمست که بردامن کهسار نویسند
مستان خرابات طرب‌نامه‌ی خواجه	بر حاشیه‌ی خانه‌ی خمار نویسند



## می کشندم بخرابات و در آن می کوشند

می کشندم بخرابات و در آن می کوشند	که به یک جرعه‌ی می آب رخم بفروشد
دیگران مست فتادند و قدح ما خوردیم	پختگان سوخته و افسرده دلان می جوشند
باده از دست حریفان ترشروی منوش	که بیاطن همه نیشند و بظاهر نوشند
ایکه خواهی که ز می توبه دهی مستانرا	با زمانی دگر افکن که کنون بیهوشند
مطربان گر جگر چنگ چنان نخراشند	می پرستان جگر خسته چنین نخروشند
تا کی از مهر تو هرشب چو شفق سوختگان	خون چشم از مزه پاشند و بدامن پوشند
برفکن پرده ز رخسار که صاحب نظران	همه چشمنند و اگر در سخن آئی گوشند
بلبلان چمن عشق تو همچون سوسن	همه تن جمله زبانند ولی خاموشند
عیب خواجو نتوان کرد که در مجلس ما	صوفیان نیز چو رندان همه دردی نوشند

## در آن مجلس که جام عشق نوشند

کجا پند خردمندان نیوشند	در آن مجلس که جام عشق نوشند
که مدهوشان خداوندان هوشند	خداوندان دانش نیک دانند
بیاد چشمه‌ی نوش تو نوشند	خوشا وقتی که مستان جام نوشین
چنین در خون مسکینان نکوشند	مکن قصد من مسکین که خوبان
که برمه سنبل مه پوش پوشند	برون از زلف و رخسارت ندیدم
هنوزت هندوان عنبر فروشند	هنوزت جادوان در عین سحرند
ز مستی همچو بلبل در خروشند	مگر خواجو که مرغان ضمیرم
چو سوسن جمله گویای خموشند	نگر کازادگان گرده زبانند

## کسی که پشت بر آن روی چون نگار کند

کسی که پشت بر آن روی چون نگار کند	باختیار هلاک خود اختیار کند
نه رای آنکه دلم دل ز یار برگیرد	نه روی آنکه تنم پشت بر دیار کند
ز روزگار هر آن محنتم که پیش آمد	دلم شکایت آنهمم بروزگار کند
بیا و بر سر چشمم نشین که در قدمت	بسا که دیده بدامن گهر نثار کند
بناسزای رقیب از تو گر کناره کنم	دلم سزای من از دیده در کنار کند
اگر ز تربت من سر بر آورد خاری	هنوز در دلم آن خار خار کند
ببوی خال تو جانم اسیر زلف تو شد	برای مهره کسی جان فدای مار کند
خمار می‌کندم بی لب تو می‌خوردن	اگر چه مست کی اندیشه از خمار کند
گر از وصال تو خواجو امید برگیرد	خیال روی تو بازش امیدوار کند

## نور رویت تاب در شمع شبستان افکند

نور رویت تاب در شمع شبستان افکند	اشکم آتش در دل لعل بدخشان افکند
ای بسا دود جگر کز مهر رویت هر شبی	شمع عالمتاب گردون در شبستان افکند
صوفی صافی گر از لعل تو جامی در کشد	خویشتن را در میان می پرستان افکند
راستی را ترک تیرانداز مستت هر نفس	کشتهئی را از هوا برخاک میدان افکند
درج یاقوت گهر پوشت چو گردد در فشان	از تحیر خون دل در جان مرجان افکند
یک نظر در کار خواجه کن که هر شب در فراق	ز آتش مهتر شرر در کاخ کیوان افکند
نزد طوفان سرشکش بین که ابر نوبهار	از حیا آب دهن بر روی عمان افکند

## ترکم از غمزه چو ناوک بکمان در فکند

ای بسا فتنه که هر دم بجهان در فکند	ترکم از غمزه چو ناوک بکمان در فکند
خویشتن را بفضولی بمیان در فکند	کمر از نکته‌ئی از وصف میانش گویم
قلم از حیرت رویش ز بنان در فکند	گر در آن صورت زیبا نگرد صورتگر
هردم از غمزه خدنگی بکمان در فکند	تا چرا نرگس مست تو بقصد دل من
که دهان تو یقین را بگمان در فکند	بشکرخنده در آور نه یقین می‌دائم
بچمن بلبل شوریده فغان در فکند	باغبانرا چه تفاوت کند از وقت سحر
ظاهر آنست که آتش بزبان در فکند	قلم از شرح دهد قصه اندوه فراق
زاهدی را بخراپات مغان در فکند	نرگس مست تو از کنج صوامع هر دم
بقدح اشک چو یاقوت روان در فکند	خواجه از شوق لب لعل تو هنگام صبح

## آنکه هرگز نظری با من شیدا نکند

آنکه هرگز نظری با من شیدا نکند	دوش می‌گفت که من با تو وفا خواهم کرد
تواند که مرا بی سر و بی پا نکند	اگر آن حور پری رخ بخرامد در باغ
لیک معلوم ندارم که کند یا نکند	خسرو آن نیست که از آتش دل چون فرهاد
نبود آدمی آنکس که تماشا نکند	گل چو بر ناله‌ی مرغان چمن خنده زند
جان فدای لب شیرین شکرخا نکند	هر که را تیغ جفا بردل مجروح زنی
چکند بلبل شب خیز که سودا نکند	چون توانم شدن از نرگس مستت ایمن
حذر از ضربت شمشیر تو قطعا نکند	گل خیری چو بر اطراف گلستان گذرم
کانکه چشم تو کند کافر یغما نکند	هر که احوال دل غرقه بداند خواجه
تواند که رخم ببند و صفرا نکند	
اگرش عقل بود روی بدریا نکند	

## هیچکس نیست که وصل تو تمنا نکند

یا جفا بر من دلخسته‌ی شیدا نکند	هیچکس نیست که وصل تو تمنا نکند
این خیالست که سر در سر سودا نکند	هر که سودای سر زلف تو دارد در سر
ترک سرمست محالست که یغما نکند	چشم شوخت چه عجب گر دل مردم بر بود
سر بگرداند و جان در سر عذرا نکند	وامق آن نیست که گر تیغ نهندش بر سر
تا دگر مدعی انکار زلیخا نکند	ماه کنعائی ما گو ز پس پرده در آی
هر که از آتش دل سوزد و پیدا نکند	عاقبت دود دلش فاش کند از روزن
نتواند که نظر در رخ زیبا نکند	مرد صاحب‌نظر آنست که تا جان بودش
تا من دلشده را بی سر و بی پا نکند	آن سهی سرو روان از سر پا ننشیند
کانکه عاقل بود اندیشه‌ی فردا نکند	مکن اندیشه‌ی فردا و قدح نوش امروز
کیست کورا هوس عیش و تماشا نکند	در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند
زانکه مخمور بترک می حمرا نکند	دل کجا بر کند از آن لب میگون خواجه

## جان وطن بر در جانان چه کند گر نکند

تن خاکی طلب جان چه کند گر نکند	جان وطن بر در جانان چه کند گر نکند
روز و شب خدمت دربان چه کند گر نکند	هر گدائی که مقیم در سلطان گردد
روی در حضرت سلطان چه کند گر نکند	بینوائی که برو لشکریان جور کنند
تکیه بر خار مغیلان چه کند گر نکند	طالب وصل حرم در شب تاریک رحیل
دل آهنگ سپاهان چه کند گر نکند	آن نگارین مبرقع چو کند میل عراق
در سر یوسف کنعان چه کند گر نکند	چون زلیخا دلش از دست بشد ملکت مصر
صبحدم عزم گلستان چه کند گر نکند	هر که در پای گلش برگ صبحی باشد
گرد رخسار تو دوران چه کند گر نکند	زلف سرگشته که بر روی تو گشت آشفته
هر که خنجر خورد افغان چه کند گر نکند	نتواند که ز هجر تو ننالد خواجو



## گمان مبر که دلم میل دوستان نکند

چرا که مرغ چمن ترک بوستان نکند	گمان مبر که دلم میل دوستان نکند
اگر ز سود و زیان بگذرد زیان نکند	کسی که نقد خرد داد و ملک عشق خرید
که او مضایقه با دوستان بجان نکند	بجان دوست که گنج روان دلی یابد
بشرط آنکه جرس ناله و فغان نکند	شب رحیل خوشا در عماری آسودن
قرار گیرد و تعجیل کاروان نکند	چه باشد ار نفسی ساربان در این منزل
معینست که اندیشه از شبان نکند	شهی که باده‌ی روشن کشد بتیره شبان
طمع مدار که سر بر سر زبان نکند	چو خامه هر که حدیث دل آورد بزبان
که از فسرده دلان راز دل نهان نکند	زبان شمع جگرسوز از آن برند بگاز
که التفات به نیک و بد جهان نکند	جهان بحال کسی ملتفت شود خواجو

## سنبلش غارت ایمان نکند چون نکند

لب لعلش مدد جان نکند چون نکند	سنبلش غارت ایمان نکند چون نکند
التماس از در سلطان نکند چون نکند	گر چه دربان ندهد راه ولیکن درویش
میل آن سرو خرامان نکند چون نکند	هر که زین رهگذرش پای فرو رفت به گل
تشنه را آرزوی آن نکند چون نکند	چون تو در بادیه بر دست نهی آب زلال
قصد آزار مسلمان نکند چون نکند	کافر زلف تو چون روی ز ایمان پیچد
طلب چشمه‌ی حیوان نکند چون نکند	طالب لعل توام کانکه بظلمات افتاد
شور بر مرغ سحر خوان نکند چون نکند	باغبانرا که ز غلغل همه شب خواب نبرد
حذر از محنت کرمان نکند چون نکند	صبر ایوب کسی را که نباشد در رنج
ترک این منزل ویران نکند چون نکند	چون درین مرحله خواجه اثر از گنج نیافت

## چنانکه صید دل آن چشم آهوانه کند

پلنگ صید فکن قصد آهوان نکند	چنانکه صید دل آن چشم آهوانه کند
دل شکسته‌ی صاحب‌دلان نشانه کند	چو تیر غمزه‌ی خونریز در کمان آرد
شکنج زلف و بناگوش را بهانه کند	سپاه زنگ چو از چین بنیروز کشد
چو ترک سیم عذارم نغوله شانه کند	هزار دل ز سر شانه‌اش فرو بارد
ز زلف تا فتنه دام و ز خال دانه کند	بدانکه مرغ دل خسته‌ئی بقید آرد
که یک نظر بگدایان خیلخانه کند	ازین قدر چه کم آید ز قدر و حشمت شاه
کسی که سرمه از آن خاک آستانه کند	اگر بچرخ برافشاند آستین رسدش
که در نشیمن سیم‌رغ آشیانه کند	کجا رسم بمکانت که پشه نتواند
نه عاقلست که او تکیه بر زمانه کند	چو بر زمانه بهر حال اعتمادی نیست
چرا ندیده گناهی ازو کرانه کند	دل شکسته‌ی خواجه چو از میانه ربود

## چون سایبان آفتاب از مشک تاتاری کند

روز من بد روز را همچون شب تاری کند	چون سایبان آفتاب از مشک تاتاری کند
سهلست دل بردن ولی باید که دلداری کند	از خستگان دل می برد لیکن نمی دارد نگه
یاری بود کو هر زمان با دیگری یاری کند	زینسان که من دنیا و دین در کار عشقش کرده ام
گر می دهد کام دلم چندم جگر خواری کند	تا کی خورم خون جگر در انتظار وعده اش
سلطان چه غم دارد اگر بازاری زاری کند	گویند اگر زاری کنی دیگر نیاز دارد ترا
چون زر نبیند در میان آهنگ بیزاری کند	همچون کمر خود را بزر بر وی توان بستن ولی
چون زورمندست و جوان خواهد که عیاری کند	بر عاشقان خسته دل هر شب شبیخون آورد
یا طره را بندی بنه تا ترک طراری کند	گو غمزه را بندی بده تا ترک غمازی کند
با آن رسن در چه مرو کان از سیه کاری کند	خواجو اگر زلف کژش بینی که برخاک اوفتد

## ماه من مشک سیه در دامن گل می کند

سایبان آفتاب از شاخ سنبل می کند	ماه من مشک سیه در دامن گل می کند
خط سبزش حکم بر دور تسلسل می کند	گر چه از روی خرد دور تسلسل باطلست
می پرستی کو بیادامش تنقل می کند	هرگز از جام می لعلش نمی باشد خمار
کان سهی سرو روان میل تمایل می کند	راستی را شاخ عرعر می درفشد همچو بید
سبزی خطش سزا در دامن گل می کند	جادوی چشمش قلم در سحر بابل می کشد
می تواند ساختن لیکن تغافل می کند	آنکه ما را می تواند سوختن درمان ما
می دهم گر لعل جان بخشش تقبل می کند	گفت اگر کام دلت باید ز وصلم جان بده
چون فراق آنمه تابان تحمل می کند	در برم دل همچو مهر از تاب لرزان می شود
جان برشوه می دهم گر این تفضل می کند	نرگش گوید که فرض عین باشد قتل تو
باد پندار ار صبا انکار بلبل می کند	ای گل ار برگ نوای بلبل مستت بود
هندوی زلفش چرا بر وی تطاول می کند	گر ندارد با دل سرگشته ی خواجه نزاع

## گمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند

ولیک پیش وجود تو جمله کالعدمند	گمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند
چه غم خوردند چو شادی خوران جام جمند	صبوحیان سحرخیز کنج خلوت عشق
نه مفلسند ولی منعمان بی درمند	چو گنج عشق تو دارند در خرابه‌ی دل
پریرخان که بعالم بدلبری علمند	چو قامت تو ببینند کوس عشق زنند
که طائران هوایت کبوتر حرمند	بقصد مرغ دل خستگان میفکن دام
روا مدار که مجروح ضربت ستمند	بتیغ هجر زدن عاشقان مسکین را
اگر بصید روی از تو وحشیان نرمند	چو آهوان پلنگ افکن ترا بینند
ببین که سوختگان غم تو در چه دمند	دمی ندیم اسیران قید محنت باش
که بیدلان همه محکوم و دلبران حکمند	خلاف حکم تو خواجو کجا تواند کرد

## سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند

ور سوی کعبه شوم راهب دیرم خوانند	سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند
چون شدم کشته ز تیغم به چه می ترسانند	زاهدان کز می و معشوق مرا منع کنند
چون سر زلف پریشان تو سرگردانند	روی بنمای که جمعی که پریشان تواند
کان دو زلف سیهش سلسله می جنبانند	دل دیوانه ام از بند کجا گیرد پند
که رقیبان تو دانم که پری دارانند	من مگر دیوم اگر زانکه برنجم ز رقیب
گر چه از قند تو همچون مگس می رانند	عاقبت از شکر شور بر آرم روزی
شمع را شاید اگر پیش رخت بنشانند	چون تو ای فتنه ی نوخاسته برخاسته ای
زانکه در چشم تو سریست که مستان دانند	حال آن نرگس مست از من مخمور بپرس
آب برخاک سر کوی تو می افشانند	خاک روبان درت دم بدم از چشمه ی چشم
که بصورت همه جسمند و بمعنی جانند	جان فروشان ره عشق تو قومی عجبند
گاه شکر شکنی طوطی خوش الحانند	عندلیبان گلستان ضمیرت خواجه

## طره‌های تو کمند افکن طراراند

غمزه‌های تو طیب دل بیماراند	طره‌های تو کمند افکن طراراند
که یقینست که آن جمع پری داراند	از رقیبان تو باید که پریشان نشوند
که چو ابروی تو پیوسته‌ی خماراند	زان بدورت همه محراب نشینان مستند
زاهدان از چه سبب منکر میخواراند	چشم مست تو چو یک لحظه ز می خالی نیست
مگذرانید بدان کوچه که هشیارانند	چون بمیرم بدر می‌کده تابوت مرا
چه خبر دارد از آنها که گرفتارانند	آنکه در حلقه‌ی زلفش دل ما در بندست
گفت خاموش که برگنج سیه ماراند	گفتمش گنج لطافت رخ مه پیکر تست
روز و شب بهر چه سوزند که درباراند	مهر ورزان که نباشند زمانی بی اشک
گو درین کوی منه پای که عیاراند	هر که خواهد که برد سر سلامت خواجه



## مستم آنجا میر ای یار که سرمستانند

دست من گیر که این طایفه پردستانند	مستم آنجا میر ای یار که سرمستانند
خفته‌اند این دم از آن روی که سرمستانند	آن دو جادوی فریبده افسون سازش
زانکه مستان همه طوطی شکر دستانند	در سراپرده‌ی ما پرده‌سرا حاجت نیست
با جمال تو دو عالم بجوی نستانند	مهر ورزان که وصالت بجهانی ندهند
با گلستان جمالت همه در بستانند	عاشقان با تو اگر زانکه بزندان باشند
هندوان بین که دگر خسرو ترکستانند	زلف و خال تو بخط ملک ختا بگرفتند
جان ز دستش نبرند ار بمثل دستانند	زیردستان تهیدست بلاکش خواجو

## چه کسانی که در قصد دل ریش کسانند

چه کسانی که در قصد دل ریش کسانند	با من خسته برآند که از پیش برانند
می کشند از پی خویشم که بزاری بکشندم	که مرا تا نکشند از غم خویشم نرهانند
صبر تلخست و طیبیان ز شکر خنده‌ی شیرین	همچو فرهاد بجز شربت زهرم نچشانند
ایکه بر خسته دلان می گذری از سرحشمت	هیچ دانی که شب هجر تو چون می گذرانند
گر توانی بعنایت نظری کن که ضعیفان	صبر از آن نرگس مخمور توانا نتوانند
چه تمتع بود ارباب کرم را ز تنعم	گر نصیبی بگدایان محلت نرسانند
بجز از مردمک دیده اگر تشنه بمیرم	آبم این طایفه بی روی تو بر لب نچکانند
آنچنان بسته‌ی زنجیر سر زلف تو گشتم	که همه خلق جهانم ز کمندت نجهانند
عارفان تا که بجز روی تو در غیر نبینند	شمع را چون تو بمجلس بنشینی بشانند
جز میانت سر موئی نشناسیم ولیکن	عاقلان معنی این نکته‌ی باریک ندانند
خواجو از مغبچگان روی مگردان که ازین روی	اهل دل معتکف کوی خرابات مغانند

## صوفی اگرش بادهی صافی نچشانند

صاحبنظران صوفی صافیش نخوانند	صوفی اگرش بادهی صافی نچشانند
در دیر مغان همسوق مغیچگانند	بنگر که مقیمان سراپردهی وحدت
آن نکته که ارباب خرد واله از آند	رو گوش کن از زمزمهی ناله ناقوس
تا یکنفس از خویشنت باز رهانند	در حلقهی رندان خرابات مغان آی
کاین طایفه در کوی خرابات مغانند	از کعبه چه پرسى خبر اهل حقیقت
و ارباب خرد معنی این نکته ندانند	از مغیچگان می‌شنوم نکتهی توحید
زان همجو نگینش همه در حلقه نشانند	سر حلقهی رندان خرابات چو خواجهوست

## چو مطربان سحر چنگ در رباب زنند

صبحیان نفس از آتش مذاپ زنند	چو مطربان سحر چنگ در رباب زنند
ز آب دیده نمک بردل کباب زنند	بتاب سینه چراغ فلک بر افروزند
ز ماه یکشبه آتش در آفتاب زنند	چو آفتاب ز جیب افق بر آرد سر
هزار قهقهه چون کبک بر غراب زنند	شکنج سنبل طاوس بیکران گیرند
بتان بتنگ شکر خنده بر شراب زنند	مغان بساغر می آب ارغوان ریزند
دم از سهیل شب افروز مه نقاب زنند	بوقت صبح پرچهره گان زهره جبین
به تیر غمزه‌ی پر خواب راه خواب زنند	بچین طره پرتاب قلب دل شکنند
ز چهره بر گل روی قدح گلاب زنند	ز تاب می چو سمن برگشان بر آرد خوی
بر آتش دل خواجو ز باده آب زنند	بجرعه آب رخ خاکیان بیاد دهند

## ساقیان چون دم از شراب زنند

ساقیان چون دم از شراب زنند	مطربان چنگ در رباب زنند
گلعداران به آب دیده‌ی جام	بس که بر جامها گلاب زنند
مهر ورزان به آه آتش بار	دود در دیده‌ی سحاب زنند
صبح خیزان بنغمه‌ی سحری	هر نفس راه شیخ و شاب زنند
پسته خندان بفندق مشکین	درشکنج نغوله تاب زنند
چون بگردش در آورند هلال	تاب در جان آفتاب زنند
هر دم خونیان لشکر عشق	خیمه بر این دل خراب زنند
هر شبم شبروان خیل خیال	حمله آرند و راه خواب زنند
خیز خواجو ببین که سرمستان	در میخانه از چه باب زنند

## چو مطربان سحر آهنگ زیر و بام کنند

معاشران صبحی هوای جام کنند	چو مطربان سحر آهنگ زیر و بام کنند
بنیم جرعه مراعات خاص و عام کنند	بیک کرشمه مکافات شیخ و شاب دهند
بیک دو جام دگر کار من تمام کنند	مرا بحلقه‌ی رندان در آورید مگر
شراب بر کف و آغاز انتقام کنند	خوشا بوقت سحر شاهدان عربده جوی
بگوی کز لب میگون دوست وام کنند	اگر نماند به میخانه باده‌ی صافی
چو بلبلان سحر خوان هوای بام کنند	بر آید از دل تنگم نوای نغمه‌ی زیر
چو آفتاب بر آید مغان قیام کنند	بیا که پیش رخت ذره‌وار سجده کنم
که کنج میکده صاحب‌دلان مقام کنند	مرا ز مصطبه بیرون فکند پیر مغان
چراش باده گساران شراب نام کنند	چو بی تو خون دلست اینک می‌خورد خواجه

## پای کوبان در سراندازی چو سربازی کنند

پای در نه تا سرافرازان سرافرازی کنند	پای کوبان در سراندازی چو سربازی کنند
برکمان سازان ابرویت کمین بازی کنند	ناوک اندازان چشم ترکتازت از چه روی
عاشقان با بلبل خوش خوان هم آوازی کنند	در هوای گلشن روی تو هر شب تا بروز
در نفس جانها هوای خانه پردازی کنند	موکب سلطان عشقت چون علم بر دل زند
ای بسا دلها که آهنگ رسن بازی کنند	چون طناب عنبری بر مشتری چنبر کنی
غمزه‌های دلکشت کی ترک غمازی کنند	طره‌های سرکشت کی ترک طراری دهند
نامش آندم عاقلان دیوانه‌ی غازی کنند	بر سر میدان عشقت چون شود خواجه شهید

### پایان غزل چهار صدم

## پری رخان که برخ رشک لعبت چینند

پری رخان که برخ رشک لعبت چینند	چه آگه از من شوریده حال مسکینند
اگر چه زان لب شیرین جواب تلخ دهند	ولی بگاہ شکر خنده جان شیرینند
بخویشن نتوان دید حسن و منظر دوست	علی الخصوص کسانی که خویشن بینند
کنون ز شکر شیرین چه برخوردار فرهاد	که خسروان جهان طالبان شیرینند
مگر تو فتنه نخیزی و گرنه ز اهل نشست	اگر چه همچو کبوتر اسیر شاهینند
ز چین زلف تو آگاه نیستند آنها	کاسیر طره‌ی خوبان خلخ و چینند
مقامران محبت که پاک بازانند	کجا ز عرصه‌ی مهر تو مهره بر چینند
نظر بظاهر شوریدگان مکن خواجهو	که گنج معرفتند ار چه بیدل و دینند



## اهل دل پیش تو مردن ز خدا می خواهند

اهل دل پیش تو مردن ز خدا می خواهند	کشته‌ی تیغ تو گشتن بدعا می خواهند
مرض شوق تو بر بوی شفا می طلبند	درد عشق تو بامید دوا می خواهند
طلب هر کسی از وصل تو چیزی دگرست	بجز ارباب نظر کز تو ترا می خواهند
ما چنین سوخته از تشنگی و لاله رخان	آب سر چشمه‌ی مقصود ز ما می خواهند
روی ننموده ز ما نقد روان می جویند	ملک در بیع نیاورده بها می خواهند
بسرا مطرب عشاق که مستان از ما	دمبدم زمزمه‌ی پرده‌سرا می خواهند
آن جماعت که من از ورطه امانشان دادم	این دم غرقه‌ی طوفان بلا می خواهند
من وفا می‌کنم و نیستم آگه که مرا	از چه رو کشته شمشیر جفا می خواهند
پادشاهان جهان هیچ شنیدی خواجه	که چرا درد دل ریش گدا می خواهند

## عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند

عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند	نقره داران چون نشان زر بطراران دهند
مگذر از یاران که در هنگام کار افتادگی	واجب آن باشد که یاران یاری یاران دهند
گر بدردی باز ماندی دل ز درمان برمگیر	ساقیان اول قدح دردی بخماران دهند
خون دل می خور که هم روزی رسانندت بکام	پادشاهان روز کین خلعت بخونخواران دهند
وقت را فرصت شمر زیرا که هنگام صبح	مست چون در خواب باشد می بهشیاران دهند
گر درین معنی درستی درد را درمان شمر	مشفقان از بیم جان دارو به بیماران دهند
خیز و خواجه را چو کار از دست شدی کاری بر آر	روز محنت کارداران دل بیکاران دهند

## اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند

اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند	از ره میکده بر بام سماوات آیند
تا بینند مگر نور تجلی جمال	همچو موسی ارنی گوی به میقات آیند
گر کرامت نشمارند می و مستی را	از چه در معرض ارباب کرامات آیند
بر سر کوی خرابات خراب اولیتر	زانکه از بهر خرابی بخرابات آیند
پارسایان که می و میکده را نفی کنند	گر بنوشند می جمله در اثبات آیند
ور چو من محرم اسرار خرابات شوند	فارغ از صومعه و زهد و عبادات آیند
بدواخانه‌ی الطاف خداوند کرم	دردمندان تمنای مداوات آیند
تشنگان آب اگر از چشمه‌ی حیوان جویند	فرض عینست که چون خضر بظلمات آیند
اسب اگر بر سر خواجه بدواند رسدش	آنکه شاهان جهان پیش رخس مات آیند

## بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند

ورنه دود دل ما بیتو کجا بنشیند	بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند
این خیالیست که در خاطر ما بنشیند	گر کسی گفت که چون قد تو سروی برخاست
سرو برطرف گلستان ز حیا بنشیند	چو تو برخیزی و از ناز خرامان گردی
ننشیند مگر از خویش جدا بنشیند	هیچکس با تو زمانی بمراد دل خویش
بر سر کوی تو تا گرد بلا بنشیند	دمدم مردمک چشم من افشاند آب
گر چه شمع از نفس باد صبا بنشیند	بر فرورد دلم از نکهت انفاس نسیم
آتش عشق من از باد هوا بنشیند	تو مپندار که دور از تو اگر خاک شوم
کان سهی سرو روان از سر پا بنشیند	من بشکرانه‌ی آن از سر سر برخیزم
از تکبر نفسی پیش گدا بنشیند	عقل باور نکند کان شه خوبان خواجو

## تم تنها نمی خواهد که در کاشانه بنشیند

دلم را دل نمی آید که بی جانانه بنشیند	تم تنها نمی خواهد که در کاشانه بنشیند
که کس با شمع نتواند که بی پروانه بنشیند	ز دست بنده کی خیزد که با سلطان درآمیزد
چنین در دام غم تا کی بیوی دانه بنشیند	دلی کز خرمن شادی نشد یک دانه اش حاصل
بخلوت کی دهد دستش که بی پیمانه بنشیند	اگر پیمان کند صوفی که دست از می فرو شویم
ولی کی آتش مجنون بدین افسانه بنشیند	مرا گویند دل بر کن بافسون از لب لیلی
بدینسان روز و شب تنها در این ویرانه بنشیند	دلم شد قصر شیرین وین عجب کان خسرو خوبان
غریبست این که هر ساعت چنان بیگانه بنشیند	چو یار آشنا ما را غلام خویش می خواند
چه دود دل که برخیزد چو او در خانه بنشیند	بتی کز عکس رخسارش چراغ جان شود روشن
چرا دور از پری رویان چنین دیوانه بنشیند	خرد داند که گر خواجو رهائی یابد از قیدش

## به آب گل رخ آن گل‌عذار می‌شویند

و یا به قطره‌ی شبنم بهار می‌شویند	به آب گل رخ آن گل‌عذار می‌شویند
بجامهای می خوشگوار می‌شویند	بکوی مغیجگان جامه‌های صوفی را
بخون دیده‌ی او پای دار می‌شویند	هنوز نازده منصور تخت بر سر دار
بیاده لعل لب آبدار می‌شویند	خوش آن صبوح که آتش رخان ساغر گیر
دهان نخست به مشک تثار می‌شویند	بحلقه‌ئی که ز زلفت حدیث می‌رانند
ز شرم روی تو دست از نگار می‌شویند	بپوش چهره که مشاطگان نقش نگار
ورق ز شرم تو در جویبار می‌شویند	بسا که شرح نویسان روزنامه‌ی گل
بب دیده گوهر نثار می‌شویند	قتیل تیغ ترا خستگان ضربت شوق
ز لوح چهره‌ی خواجه غبار می‌شویند	بشوی گرد ز خاطر که دیدگان هر دم

## دیگرانرا عیش و شادی گر چه در صحرا بود

عیش ما هر جا که یار آنجا بود آنجا بود	دیگرانرا عیش و شادی گر چه در صحرا بود
در گداز آید چو موم ار فی المثل خارا بود	هر دلی کز مهر آن مه روی دارد ذرهئی
تا چو بالای تو دایم کار او بالا بود	سنبلت زانرو ببالا سر فرود آورده است
کس نشان ندهد که ماهی را دو شب یلدا بود	هست در سالی شبی ایام را یلدا ولیک
قیمت گوهر چه داند هر که نابینا بود	تنگ چشمانرا نیاید روی زیبا در نظر
یار زیبا گر وفاداری کند زیبا بود	از نکورویان هر آنچ آید نکو باشد ولی
ناردان فرمود از آن لب گفت کان صفرا بود	حال رنگ روی خواجو عرضه کردم بر طبیب

## آن رفت که میل دل من سوی شما بود

شب تا بسحر خوابگهم کوی شما بود	آن رفت که میل دل من سوی شما بود
محراب روان گوشه‌ی ابروی شما بود	آن رفت که پیوسته‌ام از روی عبادت
در سوز و گداز از هوس روی شما بود	آن رفت که شمع دل من در شب حیرت
مقصود من سوخته دل بوی شما بود	آن رفت که از نکهت انفاس بهاران
دلبنده من خسته جگر موی شما بود	آن رفت که در تیره شب از غایت سودا
چشمم همه بر غمزه‌ی جادوی شما بود	آن رفت که هر دم که ز بابل زدمی لاف
پروانه‌ی شمع رخ دلجوی شما بود	آن رفت که مرغ دل پر آتش خواجو



## گردون کنایتی ز سر بام ما بود

گردون کنایتی ز سر بام ما بود	کوثر حکایتی ز لب جام ما بود
سرسبزی شکوفه‌ی بستانسرای فضل	از رشحه‌ی مقاطر اقلام ما بود
خوش بوئی نسیم روان بخش باغ عقل	از نفحه‌ی معاطر ارقام ما بود
خورشید اگر چه شرفه‌ی ایوان کبریاست	خشتی ز رهگذار در بام ما بود
ما را جوی بدست نبینی ولی دو کون	یک حبه از فواضل انعام ما بود
چون خیمه بر مخیم کروبیان زنییم	چرخ برین معسکر احشام ما بود
بدر منبر و گیسوی عنبرفشان شب	منجوق چتر و پرچم اعلام ما بود
نوری که وقت صبح ز مشرق شود پدید	از عکس جام باده‌ی گلفام ما بود
ز ایام اگر چه تیره بود روز عمر ما	فرخنده روز آنکه در ایام ما بود
قصر وجود تا یابد کی شود خراب	گر زانکه بر کتابه‌ی او نام ما بود
خواجه مگو حکایت سرچشمه‌ی حیات	کان قطره‌ئی ز جام غم انجام ما بود

## یاد باد آن شب که دلبر مست و دل در دست بود

یاد باد آن شب که دلبر مست و دل در دست بود	باده چشم عقل می‌بست و در دل می‌گشود
بوی گل شاخ فرح در باغ خاطر می‌نشاند	جام می‌زنگ غم از آئینه جان می‌زدود
مه فرو می‌شد گهی کو پرده در رخ می‌کشید	صبح بر می‌آمد آن ساعت که او رخ می‌نمود
کافر گردنکشش بازار ایمان می‌شکست	جادوی مردم فریش هوش مستان می‌ربود
از عذارش پرده گلبرگ و نسرين می‌درید	وز جمالش آبروی ماه و پروین می‌فزود
همچو سرمستان دلم تا صبحدم در باغ وصل	از رخ و زلفش سخن می‌چید و سنبل می‌درود
گرشکار آهوی صیاد او گشتم چه شد	ور غلام هندوی شب باز او بودم چه بود
چون وصال دوستان از دست دادم چاره نیست	چون بغفلت عمر بگذشت این زمان حسرت چه سود
گفتم آتش در دلم زد روی آتش رنگ تو	گفت خواجو باش کز آتش ندیدی بوی دود

## مرا ز مهر رخت کی ملال خواهد بود

که عشق لم یزل و لایزال خواهد بود	مرا ز مهر رخت کی ملال خواهد بود
خیال روی توام در خیال خواهد بود	در آن زمان که امید بقا خیال بود
ازین طرف که منم اتصال خواهد بود	از آنطرف که توئی گر فراق خواهی جست
میان لیلی و مجنون وصال خواهد بود	نظر بفرقت صوری مکن که در معنی
بر آستان شما پایمان خواهد بود	براستان که سرما چنین که در سر ماست
گذار بر سر آب زلال خواهد بود	بهر دیار که محمل رود ز چشم منش
کجا منزل قربت مجال خواهد بود	چو قطع بعد مسافت نمی دهد دستم
ز خاک کوی تو صبرش محال خواهد بود	کسی که بر سر کوی تو باشدش حالی
حدیث بلبل شیرین مقال خواهد بود	ز قیل و قال گذر کن که در چمن زین پس
اگر بگلشن رضوان حلال خواهد بود	بیاغ بادهی گلگون چرا حرام بود
چو حسن ماهر خان بر کمال خواهد بود	مکن ملامت خواجه که مهر او هر روز

## اگر دو چشم تو مست مدام خواهد بود

اگر دو چشم تو مست مدام خواهد بود	خروش و مستی ما بر دوام خواهد بود
ز جام باده‌ی عشقت خمار ممکن نیست	که شراب اهل مودت مدام خواهد بود
گمان برند کسانی که خام طبعانند	که کار ما ز می پخته خام خواهد بود
شراب و طلعت حور از بهشت مطلوبست	و گرنه خلد ز بهر عوام خواهد بود
بکنج میکند آن به که معتکف باشد	کسی که ساکن بیت الحرام خواهد بود
حلال زاده نیم گر بروی شاهد ما	شراب و نغمه‌ی مطرب حرام خواهد بود
بمجلسی که تو باشی ندیم خلوت خاص	دریغ باشد اگر بار عام خواهد بود
مرا که نام برآمد کنون بیدنامی	گمان مبر که غم از ننگ و نام خواهد بود
کجا ز دست دهم جام می چو می دانم	که دستگیر من خسته جام خواهد بود
بیا که گر نبود شمع در شب دیجور	رخ چو ماه تو ما را تمام خواهد بود
چو سرو میل چمن کن که صبحدم در باغ	سماع بلبل شیرین کلام خواهد بود
ورای قطع تعلق ز دوستان قدیم	عذاب روز قیامت کدام خواهد بود
چه غم ز حربه و حرب عرب چو مجنون را	مقیم بر در لیلی مقام خواهد بود
چنین که سر به غلامی نهاده‌ئی خواجه	بر آستان تو سلطان غلام خواهد بود

## تا ترا برگ ما نخواهد بود

کار ما را نوا نخواهد بود	تا ترا برگ ما نخواهد بود
کام جانم روا نخواهد بود	از دهانت چنین که می‌بینیم
مشک خوانم خطا نخواهد بود	چین زلف ترا اگر بمثل
خواهدت بود یا نخواهد بود	سر پیوند آرزومندان
هسج بی می صفا نخواهد بود	می صافی بده که صوفی را
با کسی آشنا نخواهد بود	آنکه بیگانه دارد از خویشم
کالتفاتش بما نخواهد بود	چند را نیم اشک در عقبش
ورد ما جز دعا نخواهد بود	سخن یار اگر بود دشنام
به از آن ماجرا نخواهد بود	ماجرائی که اشک می‌راند
غم کار گدا نخواهد بود	خیز خواجه که هیچ سلطانرا

## ترک من گوئی که بازش خاطر نخجیر بود

کابرویش چاچی کمان و نوک مژگان تیر بود	ترک من گوئی که بازش خاطر نخجیر بود
گه ز چشم جادوش صد فتنه در کشمیر بود	گه ز چین زلف او صد شور در چین میفتاد
چون بدیدم چشم شوخ دلبرم تعبیر بود	دوش ترکی تیغ زن را مست می دیدیم بخواب
بلبل شب خیز کارش ناله‌ی شبگیر بود	غنچه در مهد زمرد در تبسم بود و باز
زیر هر مویش دلی دیوانه در زنجیر بود	چنگ در زنجیر زلفش چون زدم دیوانه‌وار
لیکن از شوقم سرشک دیده دامنگیر بود	نقش می بستم کزو یکباره دامن در کشم
کاین جوان خسته خاطر در محبت پیر بود	پیر دیرم دوش می گفت ای جوانان بنگرید
آنچنان تدبیر کردم وینچنین تقدیر بود	گفتم از قیدش بدانائی برون آیم ولیک
زیر بامش کار خواجو ناله‌های زیر بود	بامدادان چون بر آمد ماه بی مهرم بیام

## دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود

جانم چو شمع از آتش دل در گداز بود	دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود
چشمم ز شام تا بگه صبح باز بود	در انتظار صید تذرو وصال تو
از بهر آنکه قصه آن شب دراز بود	از من می پرس حال شب دیر پای هجر
لیکن نیاز من همه عین نماز بود	من در نیاز بودم و اصحاب در نماز
زیرا که چاره‌ی دل من سوز و ساز بود	می ساختم چو بربط و می سوختم چو عود
مشنو که عشق لیلی و مجنون مجاز بود	در اصل چون تعلق جانی حقیقتست
جم را گمان مبر که به خاتم نیاز بود	ترک مراد چون ز کمال محبتست
جان او یس بلبل بستان راز بود	پیوسته با خیال حبیب حرم نشین
محمود را ورای وصال ایاز بود	خواجه کددام سلطنت از ملک هر دو کون

## یاد باد آن شب که در مجلس خروش چنگ بود

مطربانرا عود بر ساز و دف اندر چنگ بود	یاد باد آن شب که در مجلس خروش چنگ بود
وانکه او بر خفتگان گلبانک می زد چنگ بود	شاهدان در رقص بودند و حریفان در سماع
مشرب آتش عذاران آب آتش رنگ بود	دستگیر خستگان جام می گلرنگ شد
چشم عقلم بر جمال گلرخان سنگ بود	گوش جانم بر سماع بلبان صبح خیز
صیقل آئینه‌ی جانم می چون زنگ بود	گر چه صیقل می برد آثار زنگ از آینه
باغ پر گلچهر گشت و کاخ پر اورنگ بود	آنزمان کانماه رخشان خور آئین رخ نمود
گوئیان در شهر دلهای پریشان تنگ بود	برمن بیدل نبخشود و دلم را صید کرد
یا دل آن خسرو خوبان خلخ سنگ بود	پیش شیرین قصه‌ی فرهاد مسکین کس نگفت
لیکن آن گلروی را از نام خواجه ننگ بود	مطربان از گفته‌ی خواجه سرودی می زدند



## دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود

دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود	قوت روان من ز شراب مغانه بود
بود از خروش مرغ صراحی سماع من	وز سوز سینه هر نفسم جز فغان نبود
دل را که بود بی خیر از جام سرمدی	جز لعل جانفزای بتان کام جان نبود
طاوس جلوه ساز گلستان عشق را	بیرون ز صحن روضه‌ی قدس آشیان نبود
کس در جهان نبود مگر یار من ولیک	گرد جهان بگشتم و او در جهان نبود
بر هر طرف ز عارض آن ماه دلستان	دیدم گلی شکفته که در گلستان نبود
همچون کمر بگرد میانش درآمدم	او را میان ندیدم و او در میان نبود
جز خون دل که آب رخم را بیاد داد	در جویبار چشم من آب روان نبود
گفتم کرانه بگیرم از آشوب عشق او	وین بحر را چو نیک بدیدم کران بود
کون و مکان بگشتم و در ملک هر دو کون	او را مکان ندیدم و بی او مکان نبود
خواجه گهی بنور یقین راه باز یافت	کز خویشتن برون شد و اینم گمان نبود

## بی گلبن وصلت بگلستان نتوان بود

بی گلبن وصلت بگلستان نتوان بود	بی شمع جمالت بشبستان نتوان بود
ای یار عزیز ار نبود طلعت یوسف	با مملکت مصر به زندان نتوان بود
در ظلمت اگر صحبت حضرت ندهد دست	موقوف لب چشمه‌ی حیوان نتوان بود
دریاب که سیلاب سرشکم بشد از سر	پیوسته چنین غرقه‌ی طوفان نتوان بود
بی رایحه‌ی زلف تودر فصل بهاران	از باد هوا خادم ریحان نتوان بود
ور در سرآن زلف پریشان رودم دل	از بهر دل خسته پریشان نتوان بود
خاموش نشاید شدن از ناله‌ی شبگیر	زیرا که کم از مرغ خوش الحان نتوان بود
صوفی اگر از می نشکبید چه توان کرد	با ساغر می منکر مستان نتوان بود
تا خرقة بخون دل پیمانہ نشوئی	با پیر مغان بر سر پیمان نتوان بود
خواجه چه نشینی که گر ایوب صبوری	چندین همه در محنت کرمان نتوان بود
رو ساز سفر ساز که از آرزوی گنج	بی برگ درین منزل ویران نتوان بود

## دیشب همه منزل من کوی مغان بود

وز ناله‌ی من مرغ صراحی بفرغان بود	دیشب همه منزل من کوی مغان بود
خون جگر از دیده‌ی گرینده روان بود	همچون قدحیم تا سحر از آتش سودا
مشنو که غم از حادثه‌ی دور زمان بود	با طلعت آن نادره‌ی دور زمانم
چون شمع شبستان دل من در خفقان بود	بی شهد شکر ریز وی از فرط حرارت
پیرانه سرم آرزوی بخت جوان بود	باز از فلک پیر باومید وصالش
چون چشم من از خون جگر لاله ستان بود	از جرعه‌ی می بزمگه باده گساران
آن فتنه که آرام دل و مونس جان بود	ناگاه ز میخانه برون آمد و بنشست
در مجلس ما بی می نوشین نتوان بود	در داد شرابی ز لب لعل و مرا گفت
هشدار که پایت بشد از جای و چنان بود	چون دید که از دست شدم گفت که خواجو

## بی رخ حور بخت نفسی نتوان بود

بر سر آتش سوزنده بسی نتوان بود	بی رخ حور بخت نفسی نتوان بود
زانکه هر لحظه گرفتار کسی نتوان بود	من نه آنم که بود با دگری پیوندم
با تو هر چند که بی دسترسی نتوان بود	با توام گر چه بگیسوی تو دستم نرسد
لیکن از شور شکر با مگسی نتوان بود	یکدمم مرغ دل از خال تو خالی نبود
گر چه بی همنفسی خود نفسی نتوان بود	تا بود یکنفس از همنفسی دور مباش
بی پر و بال اسیر قفسی نتوان بود	در چنین وقت که مرغان همه در پروازند
که درین فصل کم از خار و خسی نتوان بود	خیز خواجو سر آبی طلب و پای گلی

## آن زمان کز من دلسوخته آثار نبود

بجز از ورزش عشق تو مرا کار نبود	آن زمان کز من دلسوخته آثار نبود
گر چه بی روی تو ما را سر بازار نبود	کوس بدنامی ما بر سر بازار زدند
چون بدیدیم بجز صورت دیوار نبود	هر که با صورت خوب تو نیامد در کار
بسته‌ی پسته‌ی شیرین شکر بار نبود	هیچ خسرو نشنیدیم که همچون فرهاد
که از آن پس سر و کارش همه با خار نبود	هرگز از گلبن ایام که چیدست گلی
علم نصرت منصور بجز دار نبود	از سر دار میندیش که در لشکر عشق
که چنین غالبه در طلبه‌ی عطار نبود	خواجه انفاس تو این نکهت مشکین ز چه یافت

## آندم که نه شمع و نه لگن بود

شمع دل من زبانه زن بود	آندم که نه شمع و نه لگن بود
دل فتنه یار سیمتن بود	واندم که نه جان و نه بدن بود
خود آینه روی یار من بود	در آینه روی یار جستم
خود در دل تنگ من وطن بود	دل در پی او فتاد و او را
هم گوهر و هم گهر شکن بود	موج افکن قلزم حقیقی
آشوب خروش مرد و زن بود	دی بر در دیر درد نوشان
در دیر حریف برهمن بود	دیدم بت خویش را که سرمست
چون نیک بدیدم آن شمن بود	هر بت که مغانش سجده کردند
آن فتنه که شمع انجمن بود	پروانه‌ی روی خویشان شد
خود پرده‌ی روی خویشان بود	چون پرده ز روی خویش برداشت
هیئات چه جای این سخن بود	خواجه بزبان او سخن گفت

## وفات به بود آنرا که در وفای تو نبود

وفات به بود آنرا که در وفای تو نبود	که مبتلا بود آنکس که مبتلای تو نبود
چو خاک می شوم آن به که خاکپای تو باشم	که خاک بر سر آنکس که خاک پای تو نبود
اسیر بند شود هر که بنده‌ی تو نگردد	جفای خویش کشد هر که آشنای تو نبود
ز دیده دست بشویم اگر نه روی تو ببند	ز سر طمع ببرم گر درو هوای تو نبود
بر آتش افکنم آندل که در غم تو نسوزد	بیاد بر دهم آن جان که از برای تو نبود
بجز ثنای تو نبود همیشه ورد زبانم	که حرز بازوی جانم بجز دعای تو نبود
بود بجای منت صد هزار دوست ولیکن	بدوستی که مرا هیچکس بجای تو نبود
دلم وفای تو ورزد چرا که هیچ نیرزد	دلی که بسته‌ی گیسوی دلگشای تو نبود
گدای کوی تو بودن ز ملک روی زمین به	که سلطنت نکند هر که او گدای تو نبود
چو سر ز خاک بر آرند هر کس بامیدی	امید اهل مودت بجز لقای تو نبود
ترا به چشم تو بینم چرا که دیده‌ی خواجو	سزای دیدن روی طرب فزای تو نبود

## مشنو که چراغ دل من روی تو نبود

یا میل من سوخته دل سوی تو نبود	مشنو که چراغ دل من روی تو نبود
آئینه جاننش رخ دلجویی تو نبود	مشنو که هر آنکس خبر از عالم جانست
آشفته‌ی آن سنبل گلبوی تو نبود	مشنو که سر زلف عروسان بهاری
شوریدگی از سلسله‌ی موی تو نبود	مشنو که دل خسته‌ی دیوانه ما را
ترک فلکی بنده‌ی هندوی تو نبود	مشنو که گر آن طره‌ی زنگی وش هندوست
چشمم همه در گوشه‌ی ابروی تو نبود	مشنو که چو در گوشه‌ی محراب کنم روی
مقصود من از هر دو جهان روی تو نبود	مشنو که گر از هر دو جهان روی بتابم
منزلگه من خاک سر کوی تو نبود	مشنو که شبی تا سحر از آتش سودا
از زلف کز و غمزه‌ی جادوی تو نبود	مشنو که پریشانی و بیماری خواجه



## دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود

از گرسن دیده نتوانست یک ساعت غنود	دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود
گر چه کار دیده از خونابهی دل می گشود	مردم چشم مرا خون دل از سر می گذشت
از نهاد نه رواق چرخ دود اندود دود	آه آتش بار من هر دم برآوردی چو باد
صیقل فریاد من زنگار گردون می زدود	صدمه‌ی غوغای من ستر کواکب می درید
زانسبب کوه گرانبم دل گرانی می نمود	از دل آتش می زدم در صدره‌ی خارای کوه
هر دم افغانم کلاه از فرق فرقد می ربود	هر نفس آهم ز شاخ سدره آتش می فروخت
هر ترنم کز ترنم ساز طبعم می شنود	مطرب بلبل نوای چرخ می زد بر رباب
دولت آمد خفته‌ئی برخیز و در بگشای زود	بخت بیدارم در خلوت بزد کای بی خبر
سروری دیدم که فرقتش سطح گردون می بسود	من ز شادی بیخود از خلوتسرا جستم برون
انتظاری رفت لیکن عاقبت محمود بود	کار خواجه یافت از دیدار میمونش نظام

## شبی با یار در خلوت مرا عیشی نهانی بود

که مجلس با وجود او بهشت جاودانی بود	شبی با یار در خلوت مرا عیشی نهانی بود
می اندر جام یاقوتی تو گوئی لعل کانی بود	عقیقش از لطافت در قدح چون عکس می‌افکند
تو گوئی شمع رخسارش چراغ آسمانی بود	جهان چونروز روشن بود بر چشمم شب تاری
سماع ارغنونی و شراب ارغوانی بود	ز آه و اشک میگونم شبی تا روز در مجلس
که می در ظلمت شب عین آب زندگانی بود	چو خضرم هر زمان می‌شد حیات جاودان حاصل
مرا بر جویبار دیده سرو بوستانی بود	خیال قد سرو آساش چون در چشم من بنشست
چو دیدم در کنار آنرا نشان از بی نشانی بود	میانش را نشان هستی اندر نیستی جستم
توانائی چشم ساحرش در ناتوانی بود	چنان کاندر پریشانی سرافرازی کند زلفش
همه شب کار لعل آبدارش درفشانی بود	چو چشم خواجوی دلخسته گاه گوهر افشانی

## مرا وقتی نگاری خرگهی بود

که قدش غیرت سرو سهی بود	مرا وقتی نگاری خرگهی بود
نه از سبیش مرا روی بهی بود	نه از باغش مرا برگ جدائی
ز مویش گر چه بیم گمراهی بود	بشب روشن شدی راهم ز رویش
نه از مستی ز عین روبهی بود	ز چشم آهوانش خواب خرگوش
مراد از عمر خویشم کوتهی بود	سخن کوتاه کنم دور از جمالش
که از نارش دمی دستم تهی بود	رخم پر ناردان می شد ز خوناب
کسی کو جان بداد آنکس رهی بود	ز مردان رهش خواجه در این راه

## راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود

در میان باغ کاران یا کنار زنده رود	راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود
رود را بر ساز کن مطرب که دل دادم برود	باده در ساغر فکن ساقی که من رفتم بیاد
خیز و خم بنمای تا خمی کنم دلق کی بود	جام لعل و جامه‌ی نیلی سیه روئی بود
ور تو خنجر می کشی یکسو نهم خفتان و خود	گر تو ناوک می زنی دور افکنم درع و سپر
بلبل خوش نغمه از نوروز می گوید سرود	شاهد بربط زن از عشاق می سازد نوا
جامه‌ی جان مرا گوئی ز غم شد تار و پود	در چنین موسم که گل فرش طرب گسترده است
او چو کیخسرو بلند افتاده و پیران فرود	آن شه خوبان زبردست و گدایان زبردست
می فرستد چشم من بر خاک در گاهش درود	می برد جانم بر محراب ابرویش نماز
کز کنار او دمی خالی نیفتادی ز رود	چون میان دجله خواجو را کجا بودی کنار

## نقش رویت بچه رو از دل پر خون برود

با خیال لبث از چشم چو جیحون برود	نقش رویت بچه رو از دل پر خون برود
کان نه ماریست که از حلقه بافسون برود	بچه افسون دل از آن مار سیه برهانم
هر کرا پای فرو رفت بگل چون برود	از سر کوی توام روی برون رفتن نیست
در میانشان چو نکو در نگری خون برود	دیده غیرت برد از دل که مقیم در تست
به چه روی از سر آن هندوی میمون برود	چون دلم در سر آنزلف سیه خواهد شد
ای دل غمزده بشتاب که اکنون برود	جانم از ملک درون عزم سفر خواهد کرد
عقد گوهر دلش از لال مکنون برود	خواجو از چشم پر آب ار گهر افشان گردد

## ترک تیرانداز من کز پیش لشکر می‌رود

دلربا می‌آیدم در چشم و دلبر می‌رود	ترک تیرانداز من کز پیش لشکر می‌رود
ز آتش رخسارش آب چشمه‌ی خور می‌رود	بامدادان کان مه از خرگاه می‌آید برون
وز لب شیرین جانان آب شکر می‌رود	من بتلخی جان شیرین می‌دهم فرهادوار
دمبدم چون شمع مجلس دودم از سر می‌رود	آتشی در سینه دارم کز درون سوزناک
جای آن باشد چرا کو بر سر زر می‌رود	گر بدامن اشک در پایم گهر ریزی کند
بسکه دود آه من در چشم اختر می‌رود	تیره می‌گردد سحر که دیده‌ی سیارگان
زانکه هر ساعت که می‌آید فزونتر می‌رود	می‌رود خونم ز چشم خونفشان تدبیر چیست
می‌کند فریاد و خون از چشم ساغر می‌رود	چنگ را بینم که هنگام صبح از درد من
کز عقیق جانفزایت آب کوثر می‌رود	ای بهشتی پیکر از فردوس می‌آئی مگر
رخت ممن در سر تشویش کافر می‌رود	گر دل و دین در سر زلف تو کردم دور نیست
خون چشمم چون قلم بر روی دفتر می‌رود	چون دبیر از حال خواجو می‌کند رمزی بیان

## تشنه‌ی غنچه سیراب ترا آب چه سود

مردهی نرگس پر خواب ترا خواب چه سود	تشنه‌ی غنچه سیراب ترا آب چه سود
گر چشاندش از آن پس شکر ناب چه سود	جان شیرین چو بتلخی بلب آرد فرهاد
شمع بی روی تو در مجلس اصحاب چه سود	چون توئی نور دل دیده‌ی صاحب‌نظران
بستر خواب من از قاقم و سنجاب چه سود	منکه بی خاک سر کوی تو نتوانم خفت
تشنه در بادیه چون خاک شود آب چه سود	کام جانم ز لب این لحظه برآور و ر نی
دل چو خون گشت کنون شربت عناب چه سود	دمبدم مردمک دیده دهد جلاجم
زاهد صومعه را گوشه‌ی محراب چه سود	همچو چشمت چو ز مستی نفسی خالی نیست
در شب تیره مرا پرتو مهتاب چه سود	بی فروغ رخ زیبای تو در زلف سیاه
اینهمه جور جفا با وی ازین باب چه سود	چون بخنجر ز درت باز نگردد خواجه

## باش تا روی تو خورشید جهانتاب شود

باش تا روی تو خورشید جهانتاب شود	بشکر خنده عقیقت شکر ناب شود
باش تا شمع جمال تو بهنگام صبح	مجلس افروز سراپرده‌ی اصحاب شود
باش تا آهوی شیرافکن روبه بازت	همچو بخت من دلسوخته در خواب شود
باش تا آب حیاتی که خضر تشنه‌ی اوست	پیش سرچشمه‌ی نوشت ز حیا آب شود
باش تا از شب مه پوش قمر فرسایت	پرده‌ی ابر سیه مانع مهتاب شود
باش تا هر نفس از نکهت انفاس نسیم	حلقه‌ی زلف رسن تاب تو در تاب شود
باش تا از هوس ابروی و چشمت پیوست	زاهد گوشه نشین مست بمحراب شود
باش تا بیرخ گلگون و تن سیمینت	چشم صاحب‌نظران چشمه‌ی سیماب شود
باش تا در هوس لعل لب‌ت خواجه را	درج خاطر همه پر للی خوشاب شود



## ایکه هر دم عنبرت بر نسترن چنبر شود

سنبل از گل برفکن تا خانه پر عنبر شود	ایکه هر دم عنبرت بر نسترن چنبر شود
تا نگوئی درصدف هر قطره‌ئی گوهر شود	از هزاران دل یکی را باشد استعداد عشق
آتشی باید که تا دودی برون بر شود	هر کرا وجدی نباشد کی بغلتاند سماع
گر در مسجد نبندی سگ بمسجد در شود	چشم را در بند تا در دل نیاید غیر دوست
کانکه کوتاه دست باشد در جهان سرور شود	از دو عالم دست کوتاه کن چو سرو آزاده‌وار
آتشی چون برفروزی خانه روشن تر شود	نور نبود هر درونی را که در وی مهر نیست
گر بکفر زلفش ایمان آورد کافر شود	ممنی کو دل بدست عشق بت روئی سپرد
برامید آنکه شعر سوزناکم تر شود	می‌نویسم شعر بر طومار و می‌شویم باشک
کانکه روز مهر ورزیدست نیک اختر شود	همچو صبح ار صادقی خواجه مشو خالی ز مهر

## هر کو نظر کند بتو صاحب نظر شود

هر کو نظر کند بتو صاحب نظر شود	وانکش خبر شود ز غمت بیخبر شود
چون آبگینه این دل مجروح ناز کم	هر چند بیشتر شکنند تیز تر شود
بگشا کمر که جامه‌ی جانرا قبا کنم	گر زانکه دست من بمیانت کمر شود
منعم مکن ز گریه که در آتش فراق	از سیم اشک کار رخم همچو زر شود
از دست دیده نامه نیارم نوشت از آنک	هر لحظه خون روان کند و نامه تر شود
کی برکنم دل از رخ جانان که مهر او	با شیر در دل آمد و با جان بدر شود
بی سر به سر شود من دلخسته را ولیک	بی او گمان مبر که زمانی بسر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت	این شام صبح گردد و این شب سحر شود
خواجو ز عشق روی مگردان که در هوا	سایر بیال همت و طائر پیر شود

## بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود

خیالت از سر پر شور من بدر نشود	بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود
معینست که آن مور را خبر نشود	اگر بدیده موری فرو روم صد بار
گمان مبر که خروشم به چرخ بر نشود	چو چرخم از سر کویت درین دیار افکند
دل شکسته من چون شکسته تر نشود	ز بسکه سنگ زخم بی رخ تو بر سینه
کسی نظر نکند کز پی نظر نشود	ملامتم مکن ای پارسا که از رخ خوب
بسان زر نکند کار او چو زر نشود	ز عشق سیمبران هر که رنگ رخساره
عجب گرش ز حلاوت قلم شکر نشود	کسی که در قلم آرد حدیث شکر دوست
چگونه ز آب سخن دفتر تو تر نشود	چنین که غرقه‌ی بحر خرد شدی خواجو

## گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود

چکنم صبر کنم گر چه میسر نشود	گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود
گر ترا از من دلسوخته یاور نشود	صورت حال من از زلف دلاویز بپرس
زانکه گر سر بشود شور تو از سر نشود	شور عشق تو برم تا بقیامت در خاک
روشنست این همه کس را که منور نشود	هر درونی که درو آتش عشقی نبود
که چو شمعم همه شب دود بسر برنشود	مگرم نامزد زندگی از سر برود
عود اگر دم نزند خانه معطر نشود	دوستان عیب کنندم که برآرم دم عشق
اگرش نقش تو در دیده مصور نشود	خواجو از درد جدائی نبرد جان شب هجر

## گر می خسرو و شیرین بشکر کم نشود

شعف لیلی و مجنون بنظر کم نشود	گر می خسرو و شیرین بشکر کم نشود
ذره دلشده را آتش خور کم نشود	مهر چندانکه کشد تیغ و نماید حدت
مهر خاطر بدم سرد سحر کم نشود	صبح را چون نفس صدق زند باشه چرخ
شرف و منزلت مه بسفر کم نشود	کارم از قطع منازل نپذیرد نقصان
عزت نوح بخواری پسر کم نشود	در چنان وقت که طوفان بلا برخیزد
آب دریا به اراجیف شمر کم نشود	خصم بی آب اگر انکار کند طبع مرا
قیمت لعل بدخشان به حجر کم نشود	جم اگر اهرمنی سنگ زند بر جامش
همه دانند که تعظیم بشر کم نشود	دبو اگر گردن طاعت نهد انسانرا
ور سها کور شود نور قمر کم نشود	کاه اگر کوه شود سر بفلک بر نزند
جرم کفار بتعذیب سقر کم نشود	دشمنم گر بگدازد ز حسد گو بگداز
باغ را رایحه‌ی سنبل تر کم نشود	گر گیا خشک مزاجی کند و طعنه زند
رفعت و رتبت ارباب هنر کم نشود	چه غم از منقصت بی هنران زانکه بخبث
حدت خاطر دانا بخطر کم نشود	گر چه هست اهل خرد را خطر از بی خردان
که بشوب مگس نرخ شکر کم نشود	سخنم را چه تفاوت کند از شورش خصم
که بدین قیمت یاقوت و گهر کم نشود	جوهری را چه غم از طعنه‌ی هر مشتری
نطق عیسی بوجود دم خر کم نشود	مکن اندیشه ز ایذای حسودان خواجو
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود	سنگ بد گوهر اگر کاسه‌ی زرین شکند
که به تقبیح نظر نور بصر کم نشود	گفته‌اند این مثل و من دگرت می‌گویم

## عجب از قافله دارم که بدر می نشود

تا ز خون دل من مرحله تر می نشود	عجب از قافله دارم که بدر می نشود
گر چه از خاطر من هیچ بدر می نشود	خاطرم در پی او می رود از هر طرفی
کز برم رفت و هنوزم ز نظر می نشود	آنچنان در دل و چشمم متصور شده است
چاره ئی نیست چو دستم بتو در می نشود	دست دادیم ببند تو و تسلیم شدیم
گر بتیغش بزنی جای دگر می نشود	صید را قید چه حاجت که گرفتار غمت
وین عجب تر که ترا هیچ خبر می نشود	هر شب از ناله من مرغ بافغان آید
چکنم بی تو مرا کار بسر می نشود	عاقبت در سر کار تو کنم جان عزیز
وین شب هجر تو گوئی که سحر می نشود	روز عمرم ز پی وصل تو شب شد هیهات
دل برگشته ی خواجو بسفر می نشود	کاروان گر به سفر می رود از منزل دوست

## زهی لعل تو در درج منضود

عذارت آتش و زلف سیه دود	زهی لعل تو در درج منضود
دهانت چون دلم معدوم موجود	میانت چون تنم پیدای پنهان
اسیر شوق را قصد تو مقصود	مریض عشق را درد تو درمان
طریق وصل را یکباره مسدود	چرا کردی بقول بد سگالان
تمنا از گدا وز پادشه جود	گناه از بنده و عفو از خداوند
خوشا روزی که باشد روز موعود	فکندی با قیامت وعده وصل
میان دلبران رسمیت معهود	خلاف عهد و قطع مهر و پیوند
زلالی آتشی زان آب معقود	روان کن ای نگار آتشین روی
که خوش باشد زبور از لفظ داود	ز من بشنو نوای نغمه‌ی عشق
که سلطانست ایاز و بنده محمود	بود حکمت روان بر جان خواجو

## مهره‌ی مهر چو از حقه مینا بنمود

ماه من طلعت صبح از شب یلدا بنمود	مهره‌ی مهر چو از حقه مینا بنمود
گوئی از جرم قمر زهره‌ی زهرا بنمود	گوشوار زرش از طرف بنا گوش چو سیم
چون سهی سرو من آن قامت رعنا بنمود	سرو را در چمن آواز قیامت بنشست
چون بت من گره‌ی زلف چلیپا بنمود	صوفی از خرقة برون آمد و زنار ببست
دانه‌ی خال سیه بر رخ زیبا بنمود	گفتمش مرغ دلم از چه بدام تو فتاد
بر رخ زرد اثر سر سویدا بنمود	غم سودای ترا شرح چه حاجت چو دلم
رخت ازلفت چو ثعبان ید بیضا بنمود	چشم جادوی تو چون دست برآورد به سحر
لب جانبخش تو اعجاز مسیحا بنمود	بشکر خنده در احیای دل خسته دلان
لعل ناب از صدف للی لالا بنمود	چشم خواجو چو سر حقه‌ی گوهر بگشود
ای بسا شور که از لعل شکر خا بنمود	شاهد مهوش طبعش بشکر گفتاری



## چشمت دل پر ز تاب خواهد

چشمت دل پر ز تاب خواهد	مستست از آن کباب خواهد
کام دل من بجز لبت نیست	سرمست شراب ناب خواهد
از من همه رنگ زرد خواهی	آخر که زر از خراب خواهد!
چشم توام اشک جوید از چشم	مخمور مداوم آب خواهد
شد گریه و ناله مونس من	میخواره می و رباب خواهد
از روی تو دیده چون کند صبر	گازر همه آفتاب خواهد
از خواب نمی‌شکبیدت چشم	بیمار همیشه خواب خواهد
جان وصل تو بی رقیب جوید	دل روی تو بی نقاب خواهد
چون خاک درش مقام خواجهوست	دوری ز وی از چه باب خواهد

## دلَم بی وصل جانان جان نخواهد

که عاشق جان بی جانان نخواهد	دلَم بی وصل جانان جان نخواهد
سر شوریدگان سامان نخواهد	دل دیوانگان عاقل نگرود
خضر جز چشمه‌ی حیوان نخواهد	روان جز لعل جان افزا نجوید
مریض عاشقی درمان نخواهد	طیب عاشقان درمان نسازد
برون از روضه‌ی رضوان نخواهد	اگر صد روضه بر آدم کنی عرض
بغیر از یوسف کنعان نخواهد	ورش صد ابن یامین هست یعقوب
که مفلس ملکت خاقان نخواهد	اگر گویم خلاف عقل باشد
چرا بلبل گل خندان نخواهد	کجا خسرو لب شیرین نجوید
تماشای گل و ریحان نخواهد	دلَم جز روی و موی گل‌گذاران
بلی دهقان بجز باران نخواهد	بخواهد ریخت خونم مردم چشم
که سلطانیه بی سلطان نخواهد	از آن خواجه از این منزل سفر کرد

## جان بر افشان اگر ت صحبت جانان باید

جان بر افشان اگر ت صحبت جانان باید	خون دل نوش اگر ت آرزوی جان باید
برو و مملکت کفر مسخر گردان	گر ترا تختگه عالم ایمان باید
در پی خضر شو و روی متاب از ظلمات	اگر ت شربتی از چشمه‌ی حیوان باید
هر کرا دست دهد وصل پریر خساران	دیو باشد اگرش ملک سلیمان باید
تا پریشان بود آنزلف سیه جمعی را	جای دل در خم آن زلف پریشان باید
سرمه‌ی دیده ز خاک ره دربان سازد	هر کرا صحن سراپرده‌ی سلطان باید
حکم و حکمت بکه دادند درین ره خواجو	بگذر از حکم اگر ت حکمت یونان باید

## هر که با نرگس سرمست تو در کار آید

روز و شب معتکف خانه‌ی خمار آید	هر که با نرگس سرمست تو در کار آید
خرقه بفروشد و در حلقه‌ی زنار آید	صوفی از زلف تو گر یک سر مودر یابد
نقش روی تو در آئینه پندار آید	تو میندار که از غایت زیبایی و لطف
زو همه ناله‌ی دل‌های گرفتار آید	هر گره کز شکن زلف کژت بگشایند
سالها زو نفس نافه‌ی تاتار آید	گر دم از دانه‌ی خال تو زند مشک فروش
همچو بخت من شوریده نگونسار آید	زلف سرگشته اگر سر ز خطت برگیرد
مست کی در نظر مردم هشیار آید	من اگر در نظر خلق نیایم سهلست
نرگست بیند و سرمست به گلزار	عیب بلبل نتوان کردن اگر فصل بهار
ای بسا جان عزیزش که خریدار آید	یوسف مصری ما را چو بیزار برند
آفتاب من اگر بر سر دیوار آید	ذره‌ئی بیش نبیند ز من سوخته دل
هر که با نرگس سرمست تو در کار آید	همچو خواجه نشود از می و مستی بیکار

## سحر چو بوی گل از طرف مرغزار برآید

نوای زیر و بم از جان مرغ زار برآید	سحر چو بوی گل از طرف مرغزار برآید
که کام جان من از جام خوشگوار برآید	بیار ای بت ساقی می مروق باقی
بیوستان روانم درخت نار برآید	چو در خیال من آید لب چو دانه نارت
خروش ولوله از خیل زنگبار برآمد	خط تو چون بخطا ملک نیمروز بگیرد
حدیث آن گره زلف مشکبار برآید	برآید از نفسم بوی مشک اگر بزبانم
بدان کمند گرهگیر تابدار برآید	چو هندوان رسن باز هر دم این دل ریشم
بروزگار مرادی ز روزگار برآید	بود که کام من خسته دل برآید اگر چه
اگر گلی بدمد صد هزار خار برآید	بیخت شور من بینوا ز گلبن ایام
اگر نه کارگر آید چگونه کار برآید	دعا و زاری خواجه و آه نیم شبانش

## پیداست که از دود دم ما چه برآید

پیداست که از دود دم ما چه برآید	یا خود ز وجود و عدم ما چه برآید
ای صبح جهانتاب دمی همدم ما باش	وانگاه ببین تا ز دم ما چه برآید
نقد دل ما را چه زنی طعنه که قلبست	بی ضرب قبول از درم ما چه برآید
باز آی و قدم رنجه کن و محنت ما بین	ورنی ز قدوم و قدم ما چه برآید
گفتی که کرم باشد اگر بگذری از ما	داند همه کس کز کرم ما چه برآید
گر عشق تو در پرده‌ی دل نفکند آواز	از زمزمه‌ی زیر و بم ما چه برآید
ور مجلس ما ز آتش عشقت نشود گرم	از سوز دل و ساز غم ما چه برآید
هر لحظه بگوش آیدم از کعبه‌ی همت	کایا ز حریم حرم ما چه برآید
گفتم که قلم شرح دهد قصه خواجو	لیکن ز زبان و قلم ما چه برآید

## بسالی کی چنان ماهی برآید

وگر آید ز خرگاہی برآید	بسالی کی چنان ماهی برآید
کجا از تیرہ شب ماهی برآید	چو رخسارش ز چین جعد شبگون
بگیرد زنگ اگر آہی برآید	اگر آئینہ چینست رویش
از آن آتش کہ نا گاہی برآید	بسا خرمن کہ در یکدم بسوزد
بود کان مہ سحرگاہی برآید	ہمہ شب تا سحر بیدار دارم
گر از جان بگذرد شاہی برآید	گدائی کو بکوی دل فروشد
کہ از می کار گمراہی برآید	عجب نبود درین میخانہ خواجو

## گوئی بت من چون ز شبستان بدر آید

حوریست که از روضه‌ی رضوان بدر آید	گوئی بت من چون ز شبستان بدر آید
چون سرو من از خانه خرامان بدر آید	دیگر متمایل نشود سرو خرامان
چون چشمه‌ی خورشید درخشان بدر آید	هر صبحدم آن ترک پری رخ ز شبستان
اشکم که ازین دیده‌ی گریان بدر آید	آبیست که سرچشمه‌اش از آتش سینه‌ست
هر چند که دود از دل بریان بدر آید	تا کی کشم از سوز دل این آه جگر سوز
مانند تو سروی که ز بستان بدر آید	شرطست نه بر چشمه که بر چشم نشانند
باشد که از آن چاه ز نخدان بدر آید	زینسان که دلم در رسن زلف تو آویخت
شک نیست که بس فتنه ز مستان بدر آید	گر نرگس خونخوار تو خون دل من ریخت
تا خود چه ازین خواب پریشان بدر آید	آید همه شب زلف سیاه تو بخوابم
بلبل چه کند گر ز گلستان بدر آید	از کوی تو خواجه بجفا باز نگردهد



## به خشم رفته‌ی ما گر به صلح باز آید

سعدت ابدی از درم فراز آید	به خشم رفته‌ی ما گر به صلح باز آید
اگر سواد کنم قصه‌ئی دراز آید	حکایت شب هجر و حدیث طره دوست
رود بطرف لب جوی و در نماز آید	چو یاد قامت دلجوی او کند شمشاد
اگر بگوش وی آوازه حجاز آید	برآید از دل مشتاق کعبه ناله‌ی زار
اگر چنانک گدای در ایاز آید	کجا بملک جهان سردر آورد محمود
رود بطالع سعد و سعید باز آید	زهی سعادت آنکس که از پی مقصود
که پشه باز نیاید چو صید باز آید	کی از هوای تو باز آیدم دل مجروح
ز مهر روی تو چون موم در گداز آید	دلی که در خم زلفت فتاد اگر سنگست
ز سوز فارغ و از ساز بی نیاز آید	چو عود هر که ز عشاق دم زند خواجو

## بلبل دلشده از گل به چه رو باز آید

که دلش هر نفس از شوق پرواز آید	بلبل دلشده از گل به چه رو باز آید
باز ناید وگر آید ز سر ناز آید	آنکه بگذشت و مرا در غم هجران بگذاشت
هم دل خسته مگر محرم این راز آید	همدمی کو که برو عرضه کنم قصه شوق
جان من نعره زنان پیش رهش باز آید	از سر کوی تو هر مرغ که پرواز کند
خنک آن باد که از جانب شیراز آید	هر نسیمی که از آن خطه نیاید با دست
چاره نبود زر اگر در دهن گاز آید	ما دگر در دهن خلق فتادیم ولیک
سرو کوتاه کند دست و سرافراز آید	لاله رخساره بخون شوید و سیراب شود
بجز از ناله شبگیر که دمساز آید	بلبلی را که بود برگ گلش در دم صبح
جان من با سگ کوی تو بواز آید	گر سگ کوی تو بر خاک من آواز دهد
ساز بی ضرب محالست که بر ساز آید	ور چو چنگم بزنی عین نوازش باشد
که درین فصل کسی از گل و می باز آید ؟	بلبل دلشده گلبانگ زند خواجو را

## عشقست که چون پرده ز رخ باز گشاید

در دیده‌ی صاحب‌نظران حسن نماید	عشقست که چون پرده ز رخ باز گشاید
در پرده‌ئی هر زمزمه‌ی عشق سراید	حسنست که چون مست به بازار برآید
ور حسن نباشد دل عشق از چه گشاید	گر عشق نباشد کمر حسن که بندد
ور واسطه‌ی جان نبود تن به چه پاید	گر صورت جانان نبود دل که ستاند
گر رخ ننماید دل ذره که رباید	خورشید که در پرده‌ی انوار نهانست
روشن شود آن خانه که شمعیش درآید	بی مهر دل سوخته را نور نباشد
ور می نبود زنگ غم از دل چه زداید	گر ابر نگرید دل بستان ز چه خندد
خوش باش که از سوز دلت جان بفزاید	خواجه اگر از عشق بسوزند چو شمعت
آئینه مصفا و رخ آراسته باید	خواهی که در آئینه رخت خوب نماید

## چون برق شبرنگ ز عارض بگشاید

از تیره شبم صبح درخشان بنماید	چون برق شبرنگ ز عارض بگشاید
امروز دلی نیست که دیگر بر باید	از بس دل سرگشته که بر بود در آفاق
پیداست که عمر من دلخسته چه باید	زین بیش میای ای مه بی مهر کزین بیش
خوش باش که مقصود تو این لحظه بر آید	گر کام تو اینست که جانم بلب آری
کز بند سر زلف تو کارم نگشاید	در زلف تو بستم دل و این نقش نبستم
برطرف چمن باد صبا غالیه ساید	هر صبحدم از نکهت آن زلف سمن سای
تا زنگ غم ز آینه جان بزاید	در ده می چون زنگ که آئینه جانست
چون بلبل باغ سختم نغمه سراید	مرغان خوش الحان چمن لال بمانند
کز دیدن آن نور دل و دیده فزاید	در دیدهی خواجو رخ دلجوی تو نورست

## نسیم باد صبا چون ز بوستان آید

نسیم باد صبا چون ز بوستان آید	مرا ز نکهت او بوی بوستان آید
برو دود ز ره دیده اشک گرم روم	ز بسکه از دل پر خون من بجان آید
قلم چه شرح دهد زانکه داستان فراق	نه ممکنست که یک شمه در بیان آید
اگر بجانب کرمان روان کنم پیکی	هم آب دیده که در دم بسر دوان آید
برون رود ز درونم روان باستقبال	چو بانگ دمدمه‌ی کوس کاروان آید
چو خونیان بدود اشک و دامنم گیرد	که باش تا خبر یار مهربان آید
سرم بیاد رود گر چو شمع از سر سوز	حدیث آتش دل بر سر زبان آید
در آرزوی کنار تو از میان بروم	گهی که وصف میان تو در میان آید
بدین صفت که توئی آب زندگانی را	ز شوق لعل لب‌ت آب در دهان آید
سفر گزید و آگه نبودی ای خواجو	که سیر جان شود آنکو بسیر جان آید

## یا رب این هدهد میمون ز کجا می آید

یا رب این هدهد میمون ز کجا می آید	ظاهر آنست که از سوی سبا می آید
بوی روح از دم جانبخش سحر می شنوم	یا دم عیسوی از باد صبا می آید
از ختن می رسد این نفعه ی مشکین که ازو	نکته ناهوی آهوی ختا می آید
می دهد نکته ی از مصر و دلم می گوید	کاین بشیر، از بر گمگشته ی ما می آید
تا که در حضرت شه نام گدا می راند	یا کرا در بر مه یاد سها می آید
در دلم می گذرد کاین دم جان پرور صبح	زان دو مشکین رسن غالیه سا می آید
این چه پرده ست که این پرده سرا می سازد	وین چه نغمه ست کزین پرده سرا می آید
تاب آن سنبل پرتاب کرا می باشد	خواب آن نرگس پر خواب کرا می آید
آخر ای بیک همایون که پیام آوردی	هیچ در خاطر شه یاد گدا می آید
ما از آن خال بدین حال فتادیم که مرغ	دانه می بیند و در دام بلا می آید
خواجو ار اهل دلی سینه سپر باید ساخت	پیش هر تیر که از شست قضا می آید

## گلی به رنگ تو از غنچه بر نمی آید

گلی به رنگ تو از غنچه بر نمی آید	بتی بنقش تو از چین بدر نمی آید
مرا نپرسی و گویند دشمنان که چرا	ز پا فتادی و عمرت بسر نمی آید
چه جرم کردم و از من چه در وجود آمد	که یادت از من خسته جگر نمی آید
شدم خیالی و در هر طرف که می نگرم	بجز خیال توام در نظر نمی آید
بیار باده‌ی گلگون که صبحدم ز خمار	سرم چو نرگس مخمور بر نمی آید
بجز مشاهده‌ی دوستان نباید دید	چرا که دیده بکاری دگر نمی آید
که آورد خبری زان به خشم رفته‌ی ما	که مدتیست که از وی خبر نمی آید
ز کوهم این عجب آید ز حسرت فرهاد	که سیل خون دلش در کمر نمی آید
به اشک و چهره‌ی خواجو کی التفات کند	کسی که در نظرش سیم و زر نمی آید

## این چه بادست که از سوی چمن می آید

این چه بادست که از سوی چمن می آید	وین چه خاکست کزو بوی سمن می آید
این چه انفاس روان بخش عبیر افشانست	که ازو رایحه‌ی مشک ختن می آید
دمبدم مرغ دلم نعره بر آرد ز نشاط	کان سهی سرو چمانم ز چمن می آید
هیچ دانید که از بهر دل ریش اویس	کیست کز جانب یثرب بقرن می آید
آفتابست که از برج شرف می تابد	یا سهیلست که از سوی یمن می آید
از کجا می رسد این رایحه‌ی مشک نسیم	کز گذارش نفسی با تن من می آید
یا رب این نامه که آورد که از هر شکنش	بوی جان پرور آن عهد شکن می آید
بلبل آن لحظه که از غنچه سخن می گوید	یادم از پسته آن تنگ دهن می آید
چو بیان می کند از عشق حدیثی خواجو	همه اجزای وجودش بسخن می آید



## کدام دل که ز دوری به جان نمی آید

کدام دل که ز دوری به جان نمی آید	کدام جان که ز غم در فغان نمی آید
سرشک من بکجا می رود که همچون آب	دو دیده ناز ده برهم روان نمی آید
ز شوق عارض و رخسار او چنان مستم	که یادم از سمن و ارغوان نمی آید
بسی شکایتم از سوز سینه در جانست	ولی ز آتش دل بر زبان نمی آید
چنان سفینه صبرم شکست و آب گرفت	که هیچ تخته از آن بر کران نمی آید
کسی که نام لبش می برد عجب دارم	که آب زندگیش در دهان نمی آید
معبانی که در آن صورت دلا فروزست	ز من می پرس که آن در بیان نمی آید
براستی قد سرو سهی خوشست ولیک	براستان که به چشم چنان نمی آید
نمی رود سخنی در میان او خواجو	که از فضول کمر در میان نمی آید

## مرا دلیست که تا جان برون نمی آید

مرا دلیست که تا جان برون نمی آید	تاب طره جانان برون نمی آید
چو ترک مهوش کافر نژاد من صنمی	ز خیلخانه خاقان برون نمی آید
چو روی او سمن از بوستان نمی روید	چو لعل او گهر از کان برون نمی آید
نمی رود نفسی کان نگار کافر دل	بقصد خون مسلمان برون نمی آید
تو از کدام بهشتی که با طراوت تو	گلی ز گلشن رضوان برون نمی آید
برون نمی رود از جان دردمند فراق	امید وصل تو تا جان برون نمی آید
حسود گو چو شکر می گداز و میزن جوش	که طوطی از شکرستان برون نمی آید
بیوی یوسف مصر ای برادران عزیز	روانم از چه کنعان برون نمی آید
به قصد جان گدا هر چه می توان بکنید	که او ز خلوت سلطان برون نمی آید
چه سود در دهن تنگ او سخن خواجو	که هیچ فایده از آن برون نمی آید

## نالہئی کان ز دل چنگ برون می آید

گر بدانی ز دل سنگ برون می آید	نالہئی کان ز دل چنگ برون می آید
هر زمانی بد گرینگ برون می آید	صورت عشق چه نقشبست که از پردهی غیب
هر گل و لاله که از سنگ برون می آید	از نم دیده و خون جگر فرهادست
باده می بیند و از زنگ برون می آید	می چون زنگ بده کاینهی خاطر ما
هر نفس کان صنم شنگ برون می آید	دلہ از پرده برون می رود از غایت شوق
شاید ار چون قدح از رنگ برون می آید	هر که در میکده از پیر مغان خرقة گرفت
هر که از خانه فرهنگ برون می آید	میشود ساکن خاک در میخانهی عشق
دمبدم باده چون زنگ برون می آید	جان می گشت مگر دیدهی خواجو که ازو

## کسی را از تو کامی برنیاید

کسی را از تو کامی برنیاید	که این از دست عامی برنیاید
بنا کام از لبث برداشتم دل	که از لعل تو کامی برنیاید
برون از عارض و زلف سیاهت	به شب صبحی ز شامی برنیاید
بیار آن می که در خمخانه باقیست	که کار ما به جامی برنیاید
به ترک نیک نامی کن که در عشق	نکونامی به نامی برنیاید
حدیث سوز عشق از پختگان پرس	که دود دل ز خامی برنیاید
چو نون قامت در مکتب عشق	ز نوک خامه لامی برنیاید
بسوز ناله‌ی زارم ز عشاق	نوا‌ی زیر و بامی برنیاید
چه سروست آنکه بر بامست لیکن	سهی سروی بامی برنیاید
برو خواجو که وصل پادشاهی	ز دست هر غلامی برنیاید

## مهی چون او به ماهی برنیاید

شهی ز انسان بگاهی برنیاید	مهی چون او به ماهی برنیاید
هندوستان سیاهی برنیاید	چو زلف هندوی زنگی نژادش
چو آن گلچهر شاهی برنیاید	به اورنگ لطافت تا به محشر
ز طرف بارگاهی برنیاید	دل افروزی چو آن خورشید خوبان
که ماهی با کلاهی برنیاید	مهمش خوانم ولیکن روشنست این
که سروی در قباهی برنیاید	ور او را سرو گویم راست نبود
نفیر دادخواهی برنیاید	زمانی نگذرد کز خاک کوبش
کزو دود گناهی برنیاید	گنهمکارم چرا کان آتشم نیست
درین کشور ز راهی برنیاید	برو خواجه که آواز درائی

## در پای تو هر کس که سر انداز نیاید

چون هندوی زلف تو سرافراز نیاید	در پای تو هر کس که سر انداز نیاید
مانده‌ی زر در دهن گاز نیاید	گر سر نکشد ز آتش دل شمع جگر سوز
مرغی که سوی دام رود باز نیاید	گفتم بگریزم ز کمند تو ولیکن
گنجشک مگر در نظر باز نیاید	جان کی برم از آهوی صیاد تو هیهات
جز در قفس سینه پرواز نیاید	مرغ دل غمگین بهوای سر کویت
کانکس که بمیرد ز وی آواز نیاید	صاحب‌نظر از ضربت شمشیر ننالد
بی ضرب یقینست که بر ساز نیاید	افغان مکن از ضرب که هر ساز که باشد
لیکن همه کس محرم این راز نیاید	گرمهر نباشد نرود روز بیایان
جز آه دل سوخته دمساز نیاید	آه از دل خواجو که کسی در غم هجرش

## جز ناله کسی مونس و دمساز نیاید

جز سایه کسی همره و همراز نیاید	جز ناله کسی مونس و دمساز نیاید
در فصل بهاران ز چمن باز نیاید	ای خواجه برو باد میماید که بلبل
تا سر نکشد سرو سرافراز نیاید	گفتم که ز من سرمکش ای سرو روان گفت
همبازی آن زلف رسن باز نیاید	هر دل که به دستش نبود رشته‌ی دولت
هر چند مگس در نظر باز نیاید	باز آی و بسوی من بیدل نظری کن
برکشته چو خنجر زنی آواز نیاید	صاحب‌نظر از نوک خدنگ تونالد
برطرف چمن باز بیرواز نیاید	چون بلبل دلسوخته را بال شکستند
در پای تو هر کس که سرانداز نیاید	تا زنده بود شمع صفت بر نکند سر
مرغی که برون شد ز قفس باز نیاید	خواجه ز سفر عزم وطن کرد ولیکن

## به مهر روی تو در آفتاب نتوان دید

به مهر روی تو در آفتاب نتوان دید	ببوی زلف تودر مشک ناب نتوان دید
دو چشم مست تو دیشب بخواب می دیدم	ولی چه سود که آن جز بخواب نتوان دید
اگر چه آب رخت عین آتشست ولیک	فروغ آتش رویت در آب نتوان دید
چو ماه مهر فروزت به زیر سایه‌ی شب	به هیچ روی مهی شب نقاب نتوان دید
رخ تو در شکن زلف پرشکن دیدم	اگر چه در شب تار آفتاب نتوان دید
خواص چشمه‌ی نوشت که جوهر روحست	بیار باده که جز در شراب نتوان دید
دل شکسته‌ی خواجه خراب گشت و وراست	که گنج عشق تو جز در خراب نتوان دید



## وهم بسی رفت و مکانش ندید

فکر بسی گشت و نشانش ندید	وهم بسی رفت و مکانش ندید
غرقه‌ی خون گشت و سنانش ندید	هر که در افتاد بمیدان او
همچو سهی سرو روانش ندید	دیده‌ی نرگس بچمن عرعی
کشته شد و تیر و کمانش ندید	وانکه سپر شد بر پیکان او
جز کمر از موی میانش ندید	موی چو شد گرد میانش کمر
هیچ ندید آنکه دهانش ندید	گر چه ز تنگی دهنش هیچ نیست
چاره بجز ترک بیانش ندید	عقل چو در حسن رخس ره نیافت
کون و مکان گشت و مکانش ندید	دل که بشد نعره زنان از پیش
عمر بسر برد و کرانش ندید	این چه طریقتست که خواجه در آن

## صبح چون گلشن جمال تو دید

برعروسان بوستان خندید	صبح چون گلشن جمال تو دید
از لبم آب زندگانی بچکید	نام لعلت چو بر زبان راندم
از سر مهر بر رخ تو دمید	صبحدم حرز هفت هیکل چرخ
بال زد وز بیت روان پیرید	مرغ جان در هوات پر می زد
خرمن مه به نیم جو نخرید	هر که شد مشتری مهر رخت
خویشتن را بهیچ روی ندید	وانکه چون دیده دید روی ترا
سرو تا سرکشید سرنکشید	سر مکش زانکه از چمن بیرون
لیک بر گرد مرکبت نرسید	در رخت خاک راه شد خواجو

## جادوئی چون نرگس مستت به بیماری که دید

هندوئی چون طره‌ی پستت بطراری که دید	جادوئی چون نرگس مستت به بیماری که دید
بر بیاض صبح صادق خط زنگاری که دید	در سواد شام تاری مشک تاتاری که یافت
بیگناهی مردم آزاری و بیزاری که دید	مردم آزاری و هر دم عزم بیزاری کنی
بی زر و زوری بدین مسکینی و زاری که دید	چون ندارم زور و زر هم چاره‌ی من زاریست
راستی را زان صفت سروی بعیاری که دید	آنکه زو شمشاد را پای خجالت در گلست
کار او جز عنبر افشانی و عطاری که دید	تا صبا شد دسته بند سنبل گلپوش او
گفت سلطانرا حریف رند بازاری که دید	گفتمش بینم ترا مست و مرا ساغر بدست
ای عزیزان هرگز از خونخواری این خواری که دید	قصد خواجه کرد و خونس خورد و برخاکش نشاند

## مستم ز در خانهی خمار بر آرید

مستم ز در خانهی خمار بر آرید	و آشفته و شوریده ببازار بر آرید
چون سر انا الحق ز من سوخته شد فاش	زنجیر کشانم بسردار بر آرید
یا دادم از آن چرخ سیه روی بخواهید	یا دودم ازین دلق سیه کار بر آرید
چون نام من خسته باین کار بر آمد	گو در رخ من خنجر آنکار بر آرید
ما را که درین حلقه سر از پای ندانیم	پرگار صفت گرد در یار بر آرید
گر رایت اسلام نگون می شود از ما	آوازه ما در صف کفار بر آرید
برمستی ما دست تعنت مفشانید	وز هستی ما گرد بیکبار بر آرید
امروز که از پیرمغان خرقه گرفتیم	ما را ز در دیر به زنار بر آرید
خواجهو چو رخ جام بخونابه فرو شست	نامش بقدر شوئی خمار بر آرید

## سبزه پیرامن سرچشمه‌ی نوشش نگرید

شبه بر گوشه‌ی یاقوت خموشش نگرید	سبزه پیرامن سرچشمه‌ی نوشش نگرید
زیور برگ گل غالیه پوشش نگرید	شام شبگون سحر پوش قمر فرسا را
روح را تشنه‌ی سرچشمه‌ی نوشش نگرید	عقل را صید کمند افکن جعدش بینید
آن دو افعی سیه بر سر دوشش نگرید	بت ضحاک من آن مه که برخ جام جمست
گوشداری من حلقه بگوشش نگرید	منکه از حلقه‌ی گوشش شده‌ام حلقه بگوش
باده‌ی لعل لب باده فروشش نگرید	جانم از جام لبش گشت بیک جرعه خراب
اینهمه بیخودی از مستی دوشش نگرید	خواجو از میکده‌اش دوش بدوش آوردند

## آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید

همچو شمعم در میان انجمن یاد آورید	آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید
بلبلان را بر فراز نارون یاد آورید	صبحدم در پای گل چون با حریفان می‌خورید
از نوای نغمه‌ی مرغ چمن یاد آورید	در چمن چون مطرب از عشاق بنوازد نوا
از شکنج زلف آن پیمان شکن یاد آورید	جعد سنبل چون شکن گیرد ز باد صبحدم
ز آب چشمم همچو للی عدن یاد آورید	ابر نیسانی چو لال بار گردد در چمن
از غم یعقوب در بیت الحزن یاد آورید	یوسف مصری گر از زندانیان پرسد خبر
نال و آه او یس اندر قرن یاد آورید	گر به یثرب اتفاق افتد که روزی بگذرید
از غم هجران بی پایان من یاد آورید	دوستان هر دم که وصل دوستان حاصل کنید
ای بسا کز خواجهی شیرین سخن یاد آورید	طوطی شکر شکن وقتی که آید در سخن

## دوش چون موکب سلطان خیالش برسد

اشکم از دیده روان تا سر راهش بدوید	دوش چون موکب سلطان خیالش برسد
قلم را ز سر تیغ زبان خون بچکید	خواستم تا بنویسم سخنی از دل ریش
تا حدیث از لب جان پرور شیرین بشنید	نشیدیم که نشنید ملامت فرهاد
ماه نو گر چه شب و روز نباید طلبید	دل ابروی ترا می طلبد پیوسته
تا چه دودست که در آتش روی تو رسید	خط مشکین که نباتست بگرد شکرت
آیتی در رخ چون ماه تمام تو دمید	چشم بد را نفس صبحدم از غایت مهر
گر ندید از دهننت یک سر مو هیچ ندید	خرده بینی که کند دعوی صاحب نظری
لیکن این طرفه که پیوسته باید پوشید	خلعت عشق تو بر قامت دل بینم راست
دل خواجه که ببند سر زلف تو کشید	تا از آن هندوی زنجیری کافر چه کشد

## حدیث شمع از پروانه پرسید

نشان گنج از ویرانه پرسید	حدیث شمع از پروانه پرسید
پیشانی زلف از شانه پرسید	فروغ طلعت از آئینه جوئید
برون آئید و از بیگانه پرسید	اگر آگه نید از صورت خویش
وگر پرسید از پروانه پرسید	مپرسید از لگن سوز دل شمع
بدام آئید و حال دانه پرسید	محبت دام و محبوبست دانه
دوای جانم از جانانه پرسید	چو از جانانه جانم دردمندست
حدیث راست از دیوانه پرسید	منم دیوانه و او سرو قامت
نشانم از در میخانه پرسید	حریفان گو بهنگام صبحی
ز ما از ساغر و پیمانہ پرسید	کنون چون شد به رندی نام ما فاش
همان بهتر که از پیمانہ پرسید	ز خواجه کو می و پیمانہ داند



## سخن یار ز اغیار بیاید پوشید

قصه‌ی مست ز هشیار بیاید پوشید	سخن یار ز اغیار بیاید پوشید
کان قبائست که ناچار بیاید پوشید	خلعت عاشقی از عقل نهان باید داشت
مهرش از سایه‌ی دیوار بیاید پوشید	ذره چون لاف هواداری خورشید زند
جامه‌ی کعبه ز خمار بیاید پوشید	تا بخون جگر جام بیالایندش
گنج اگر می‌بری از مار بیاید پوشید	بوسه‌ئی خواستمش گفت بپوش از زلفم
که رخ مرده ز بیمار بیاید پوشید	ضعفم از چشم تو زانروی نهان می‌دارد
خنجر از مردم خونخوار بیاید پوشید	نیغ مزگان چه کشی در نظر مردم چشم
که زر و سیم ز طرار بیاید پوشید	چهره‌ی زرد من و روی خود از طره بپوش
گر چه دانست که اسرار بیاید پوشید	دیده بنگر که فرو خواند روان سر دلم
سخن یار از اغیار بیاید پوشید	نامه‌ی دوست بدشمن چه نمائی خواجه

## همچو شمعم بشبستان حرم یاد کنید

یا چو مرغم بگلستان ارم یاد کنید	همچو شمعم بشبستان حرم یاد کنید
یاری آنست که ما را شب غم یاد کنید	روز شادی همه کس یاد کند از یاران
گاه گاهی ز من دلشده هم یاد کنید	گر چنانست که از دلشدگان می پرسید
کی از این کشته شمشیر عدم یاد کنید	چون شد اقطاع شما تختگه ملک وجود
به نم چشم گهربار قلم یاد کنید	چشم دارم که من خسته‌ی دلسوخته را
در چنین محنت و خواری اگرم یاد کنید	هیچ نقصان نرسد در شرف و قدر شما
گر من بی سر و پا را به قدم یاد کنید	چون من از پای فتادم نبود هیچ غریب
جام گیرید و ز عشرتگه جم یاد کنید	در چمن چون قدح لاله عذاران طلبند
ز مقیمان سر کوی ستم یاد کنید	ور در ایوان سلاطین ره قربت باشد
بنسیم گلی از باغ کرم یاد کنید	بلبل خسته‌ی بی برگ و نوا را آخر
زان جگر سوخته در بیت حرم یاد کنید	سوخت در بادیه از حسرت آبی خواجه

## آن شکر لب که نباتش ز شکر می‌روید

آن شکر لب که نباتش ز شکر می‌روید	از سمن برگ رخس سنبل تر می‌روید
می‌رود آب گل از نسترنش می‌ریزد	و ارغوان و گلش از راهگذر می‌روید
بجز آن پسته دهن هیچ سهی سروی را	نار سیمین نشنیدم که ز بر می‌روید
تا تو در چشم منی از لب سرچشمه‌ی چشم	لاله می‌چینم و در لحظه دگر می‌روید
فتنه دور قمر نزد خرد دانی چیست	سبزه‌ی خط تو کز طرف قمر می‌روید
تیغ هجرم چه زنی کز دل ریشم هر دم	می‌دمد شاخ تبر خون و تبر می‌روید
فصل نوروز چو در برگ سمن می‌نگرم	بی گل روی تو خارم ز بصر می‌روید
هر زمانم که خط سبز تو آید در چشم	سبزه بینم ز لب چشمه که بر می‌روید
ای بسا برگ شقایق که دمامم در باغ	از سرشک من و خوناب جگر می‌روید
ظاهر آنست که از خون دل فرهادست	آن همه لاله که بر کوه و کمر می‌روید
اگر از چشم تو خواجه همه گوهر خیزد	از رخ زرد تو چونست که زر می‌روید

## کیست که با من حدیث یار بگوید

بهر دلم حال آن نگار بگوید	کیست که با من حدیث یار بگوید
وصف می لعل خوشگوار بگوید	پیش کسی کز خمار جان بلب آورد
رمزی از آن چشم پرخمار بگوید	وز سر مستی به نزد باده گساران
شمه‌ئی از ویس گل‌عذار بگوید	لطف کند وز برای خاطر رامین
قصه‌ی مجنون دلفگار بگوید	ور گذری باشدش بمنزل لیلی
یار مگویش که ترک یار بگوید	دوست مخوانش که رخ ز دوست بتابد
باز نیاید اگر هزار بگوید	باد بهار از چمن بشنعت بلبل
باد بود هر چه از بهار بگوید	با گل بستان فروز روی تو خواجو

## ز شهریار که آید که حال یار بگوید

رسد به بنده و رمزی ز شهریار بگوید	ز شهریار که آید که حال یار بگوید
بمرغ زار حدیثی ز مرغزار بگوید	بعندلیب نسیمی ز گلستان برساند
ز حسن ویس گل اندام گلغذار بگوید	هر آنچه گوید از اوصاف دلبران دل رامین
از آن دو زلف پریشان بیقرار بگوید	بدان قرار که دلبستگی نماید و فصلی
مگر ترانه‌ئی از قول آن نگار بگوید	بگو که پرده‌سرا ساز را بساز در آرد
کدام یار که ترک دیار یار بگوید	کدام ذره که از آفتاب روی بتابد
که هیچ فائده نبود اگر هزار بگوید	چه سود نرگس سرمست را نصیحت بلبل
کجا به ترک می لعل خوشگوار بگوید	کسیکه در دم صبح از خمار جان به لب آرد
چرا که باد بود هر چه نوبهار بگوید	ز نوبهار چه پرسد نشان روی تو خواجه

## مرغ جم باز حدیثی ز سبا می گوید

بشنو آخر که ز بلقیس چها می گوید	مرغ جم باز حدیثی ز سبا می گوید
قصه‌ی حضرت سلطان بگدا می گوید	خبر چشمه‌ی حیوان بخضر می آرد
سخن سرو خرامان بگیا می گوید	پرتو مهر درخشان بسها می بخشد
حال آن زلف پریشان دوتا می گوید	با دل خسته‌ی یکتای من سودائی
یک به یک قصه‌ی ما را همه جا می گوید	دلَم از دیده کند ناله که هر دم بچه روی
گر چه بادست حدیثی که صبا می گوید	حال گیسوی تو از باد صبا می پرسم
هر چه گوید مشنو زانکه خطا می گوید	مشک با چین سر زلف تو از خوش نفسی
حال زلف تو پراکنده چرا می گوید	ابروی شوخ تودر گوش دلَم پیوسته
از درت می برد ابرام و دعا می گوید	ترک دشنام ده این لحظه که مسکین خواجه

## دست گیرید و بدستم می گلفام دهید

باده‌ی بخته بدین سوخته‌ی خام دهید	دست گیرید و بدستم می گلفام دهید
قدحی می بمن می کش بدنام دهید	چون من از جام می و میکده بدنام شدم
سوی رندان در میکده پیغام دهید	تا بدوشم ز خرابات به میخانه برند
یک ره ای خاصگیان بار من عام دهید	گر چه ره در حرم خاص نباشد ما را
تا چه کردم که مرا اینهمه دشنام دهید	با شما درد من خسته چو پیوسته دعاست
قدحی باده بدان سرو گلندام دهید	در چنین وقت که بیگانه کسی حاضر نیست
کام جان من از آن پسته و بادام دهید	چو از این پسته و بادام ندیدم کامی
آخرم مزده‌ئی از وصل دلارام دهید	تا دل ریش من آرام بگیرد نفسی
جامه از وی بستانید و بدو جام دهید	چهره‌ی ازرق خواجو چو ز می خمی شد

## ای پرده سرایان که درین پرده سرائید

ای پرده سرایان که درین پرده سرائید	از پرده برون شد دلم آخر بسرائید
یکدم بنشینید که آشوب جهانید	یکره بسرائید چو مرغ دو سرائید
شکر ز لب لعل شکر بار بیارید	عنبر ز سر زلف سمن سای بسائید
با من سخن از کعبه و بتخانه مگوئید	کز هر دو مرا مقصد و مقصود شمائید
خیزید و سر از عالم توحید بر آرید	وز پرده‌ی کثرت رخ وحدت بنمائید
تا صورت جان در تتق عشق ببینید	زنگ خرد از آینه‌ی دل بزدائید
تا خرقة بخون دل ساغر بنشوئید	رندان خرابات مغان را بنشانید
گر شاه سپهرید در این خانه که مائیم	از خانه برآئید که همخانه‌ی مائید
گنجینه‌ی حسنید که در عقل نگنجید	یا چشمه‌ی جانید که در چشم نیائید
هم ساغر و هم باده و هم باده گسارید	هم نغمه و هم پرده و هم پرده سرائید
هرگز نشوید از دل خواجو نفسی دور	وین طرفه که معلوم ندارد که کجائید



## خدا را از سر زاری بگوئید

خدا را از سر زاری بگوئید	که آخر ترک بیزاری بگوئید
چو زور و زر ندارم حال زارم	به مسکین حالی و زاری بگوئید
غریبی از غریبان دور مانده	اگر باشد بدین خواری بگوئید
وگر بازاری غمخواره دیدید	بدین زاری و غمخواری بگوئید
چو عیاران دو عالم برفشانید	وگر نی ترک عیاری بگوئید
بدلدار از من بیدل پیامی	ز روی لطف ودلداری بگوئید
بوصف طره‌اش رمزی که دانید	همه در باب طراری بگوئید
فریب چشم آن ترک دلارا	بسرستان بازاری بگوئید
حدیث جعدش ار در روز نتوان	مسلسل در شب تاری بگوئید
وگر گوئید حالم پیش آن یار	به یاری کز سر یاری بگوئید
اگر خواهید کردن صید مردم	به ترک مردم آزاری بگوئید
یکایک ماجرای اشک خواجه	روان با ابر آزاری بگوئید

## ای پیر مغان شربتتم از درد مغان آر

وز درد من خسته مغانرا بفغان آر	ای پیر مغان شربتتم از درد مغان آر
رختم بسر کوی خرابات مغان آر	چون ره بحریم حرم کعبه ندارم
مخمور جگر سوخته را آب روان آر	مخمور دل افروخته را قوت روان بخش
پیرانه سرم آگهی از بخت جوان آر	تا کی کشم از پیر و جوان محنت و بیداد
پیغامم از آن نادره‌ی دور زمان آر	از حادثه‌ی دور زمان چند کنی یاد
اسرار دل سوخته از دل بزبان آر	ای شمع که فرمود که در مجلس اصحاب
پرواز کن و مرغ صراحی بمیان آر	ساقی چو خروس سحری نغمه برآرد
او را بمی روح فزا در طیران آر	چون طائر روحم ز قدح باز نیاید
باز آی و دلم را خبر از عالم جان آر	رفتی و بجان آمدم از درد دل ریش
عقل از لب جان پرور آن بسته دهان آر	خواجو بصبوحی چو می تلخ کنی نوش

## زهی تازی ز زلفت مشگ تاتار

گل روی تو برده آب گلنار	زهی تازی ز زلفت مشگ تاتار
نمی‌باید نمودن زر به طرار	از آن پوشم رخ از زلفت که گویند
دلهم بر نار و اشکم دانه‌ی نار	بود بی لعل همچون ناردانت
کمان پیوسته بر بالین بیمار	اگر ناوک نمی‌اندازد از چیست
که دائم خفته است و فتنه بیدار	چو عین فتنه شد چشم تو چونست
شد این رود آور و آن زعفران زار	دو چشم سیل بار و روی زردم
مرا می زمزمست و کعبه خمار	مرا بت قبله است و دیر مسجد
تن بیمار را رنجست تیمار	دل پر درد را دردست درمان
ندارد نافه‌ئی در طبله عطار	چو انفاس عبیر افشان خواجه

## مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار

مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار	ز پا در آدمم از من قدم دریغ مدار
ورم قدم بعیادت نمینهی باری	تفقیدی بزبان قلم دریغ مدار
بساز با من دم بسته و کلید نجات	از این مقید دام ندم دریغ مدار
اگر دریغ نداری نظر ز خسته دلان	ازین شکسته‌ی دلخسته هم دریغ مدار
به عزم کعبه‌ی قربت چو بسته‌ایم احرام	ز ما سعادت وصل حرم دریغ مدار
بشادمانی ارت دست می‌دهد آبی	ز تشنگان بیابان غم دریغ مدار
نوای پرده‌سرایان بزمگاه وجود	ز ساکنان مقام عدم دریغ مدار
اگر شفا نفرستی بختگان فراق	ز بستگان ارادت الم دریغ مدار
چو عندلیب گلستان فقر شد خواجو	ازو شمامه‌ی باغ کرم دریغ مدار

## ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار

نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار	ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار
سلام من برسان و پیام من بگزار	بیوس خاک درش وانگه ار مجال بود
نگار لاله رخ سرو قد سیم عذار	بگو که ایمه نامهربان مهر گسل
بیادگار من خسته دل نگه می‌دار	دل شکسته که در زلف سرکشت بستم
زهی زمانه‌ی بد مهر و چرخ کژ رفتار	مرا زمانه ز بی مهری از تو دور افکند
کنون بزاری زارم قرین ناله‌ی زار	نبودمی نفسی بی نوای نغمه‌ی زیر
نه محرمی که بگویم غمت مگر دیوار	نه همدمی که برآرم دمی مگر ناله
شود چو زلف سیاه تو روز من شب تار	شبی که روز کنم بیتو از پریشانی
بب دیده بشوید سیاهی از طومار	فراق نامه خواجه کسی که برخواند

## برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار

مهربانی کن و مه را بسها باز گذار	برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار
ذره بی سر و پا را بهوا باز گذار	تو که یک ذره نداری خیر از آتش مهر
راه آمد شد بستان بصبا باز گذار	چند چون مرغ کنی سوی گلستان پرواز
آن صنم را بمن بی سر و پا باز گذار	من چو بی یار سر از پای نمی‌دانم باز
منزل خویشتن امشب بگدا باز گذار	ای مقیم در خلوتگه سلطان آخر
همچو نی درگذر از برگ و نوا باز گذار	از گل و بلبل اگر برگ و نوا می‌طلبی
چین گیسوی بتان گیر و خطا باز گذار	ز بی ناهه چین گر بختا خواهی رفت
دردی درد بدست آر و دوا باز گذار	عاشقانرا بجز از درد نباشد درمان
خون بیار از مزه‌ی چشم و حیا باز گذار	گرت از ابر گهربار حیا می‌باشد
بادهی صاف طلب دار و صفا باز گذار	هر که از مروه صفا می‌طلبد گو به صبوح
که ازین پس سخن بحر بما باز گذار	چون دم از بحر زخم دیده‌ی خواجه گوید

## طره بفشان و مرا بیش پریشان مگذار

طره بفشان و مرا بیش پریشان مگذار	پرده بگشای و مرا بسته هجران مگذار
ماه را از شکن سنبل شبگون بنمای	لاله را این همه در سایه‌ی ریحان مگذار
زلف مشکین که چنین بر قدمت دارد سر	بیش ازینش چو من خسته پریشان مگذار
هر که از مهر تو چون ذره شود سرگردان	دورش از روی چو خورشید درفشان مگذار
کام جانم ز نمکدان عقیقت شکریست	آخر این حسرتم اندر دل بریان مگذار
من سرگشته چو سردر سر زلفت کردم	دست من گیر و مرا بی سر و سامان مگذار
منکه از پسته و بادام تو دورم باری	دست بیگانه بدان سیب زنخندان مگذار
باغبان را اگر از غیرت بلبل خبرست	گودگر باد صبا را بگلستان مگذار
منکه با زلف چو چوگان تو گوئی نزدم	بیش ازین گوی دلم در خم چوگان مگذار
خواجه ار خلوت دل منزل یارست ترا	عام را گرد سراپرده‌ی سلطان مگذار

## بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار

بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار	که یک گلست در این باغ و عندلیب هزار
چو از گل آرزوی مرغ خوش نظر بادست	تو هم بیوی قناعت کن از نسیم بهار
و گر چه غنچه جهان را بروی گل بینی	بدوز چشم جهان بین بخار و دیده مخار
ز تیغ و دار چه ترسانی ای پسر ما را	که تاج ما سر تیغست و تخت ما سر دار
بعشوهام چه فریبی چرا که بلبل مست	کجا بباد هوا باز گردد از گلزار
کدام دوست که دوری گزیند از بردوست	کدام یار که گیرد قرار بیرخ یار
ترا شبی نگزیرد ز چنگ و نغمه زیر	مرا دمی نشکبید ز آه و ناله زار
حدیث غصه‌ی فرهاد و قصه شیرین	بخون لعل ببايد نوشت بر کهسار
روا بود که بود باغ را درین موسم	کنار و پر گل و خواجه ز گل گرفته کنار



## چو هست قرب حقیقی چه غم ز بعد مزار

نظر بقربت یارست نی بقرب دیار	چو هست قرب حقیقی چه غم ز بعد مزار
تفاوتی نکند از دنو و بعد مزار	چو زائران حرم را وصال روحانیست
ز حد گذشت و بیایان نمی‌رسد طومار	رسید عمر بیایان و داستان فراق
که روز و شب سبق عشق می‌کند تکرار	بباغ بلبل خوش نغمه سحر خوان بین
زدند بر در دل حلقه‌ی در خمار	بیا که حلقه نشینان بزمگاه الست
کنار گل نبری گر کنی کناره ز خار	بکش جفای رقیب ار حبیب می‌خواهی
اگر ز هجر بسوزی بساز و وصل انگار	چه هجر و وصل مساویست در حقیقت عشق
بحکم آنکه روان می‌رود درین بازار	درست قلب من ار شد شکسته باکی نیست
که پشت بر دو جهان کرد و روی بر دیوار	بروی خوب وی آنکس نظر کند خواجه

## ماه یا جنتست یا رخسار

ماه یا جنتست یا رخسار	شهد یا شکرست یا گفتار
آهوان صید مردمند و دلم	صید آن آهوان مردمدار
کار ما با ستمگری افتاد	که بجز قصد ما ندارد کار
گل صد برگ را بیاید ساخت	فصل نوروز با نوای هزار
پیش عشاق لطف باشد قهر	نزد مشتاق فخر باشد عار
دل بی مهر کی شود روشن	مرغ بی بال کی بود طیار
چه زند عقل با تطاول عشق	چکند صید در کمند سوار
مرغ وحشی اگر عقاب شود	نکند کرکسان چرخ شکار
کامت از دار می شود حاصل	گام برگیر و کام دل بردار
نامه‌ی نانوشته بیش مخوان	قصه‌ی ناشنوده پیش میار
آتش دل بسوخت خواجو را	وقنا ربنا عذاب النار

## ای نغمه‌ی خوشت دم داود را شعار

وی عندلیب را نفست کرده شرمسار	ای نغمه‌ی خوشت دم داود را شعار
و اعجاز عیسوی ز دمت گشته آشکار	انفاس روح بخش تو جانرا حیات بخش
بردارد از نوای خوشت نغمه‌ی هزار	دستانسرای گلشن روحانیون ز شوق
چون صوفیان بچرخ درآید هزار بار	وین چرخ چرخ زن ز سماع تو هر زمان
بر سر زند بسان مگس دست اضطرار	ای بس که بلبل سحر از شوق نغمه‌ات
پر می‌زند ز شوق تو بر طرف جویبار	مرغ چمن که رود زن بزم گلشنست
بر عندلیب قهقهه زد کبک کوهسار	با لحن دلفریب تو هنگام صبحدم
بر گو غزل ترانه ازین بیشتر میار	قوت چو با عمل بفروداشت می‌رسد
خواجه بزیر بام تو با ناله‌های زار	بلبل ز بام و زیر تو با نغمه‌های زیر

## سبحان من یسبحه الرمل فی القفار

سبحان من تقدسه الحوت فی البحار	سبحان من یسبحه الرمل فی القفار
منصور کرد بریزک خیل زنگبار	صانع مقدری که شه نیمروز را
پیروز کرد بر شه پیروز گون حصار	دانا مدبری که شهنشاه زنگ را
دیان عدل گستر و ستار بردبار	سلطان بنده پرور و قهار سخت گیر
خار آورد ز خار و گل بردمد ز خار	گوهر کند ز قطره و شکر دهد ز نی
بر صنع و قدرتش دو گواهند نور و نار	در راه وحدتش دو دلیلند مهر و ماه
آخر ز راه لطف بفرما که سر برآر	ای بر در توام سرخجالت فتاده پیش
بر خاک درگه تو نهد روی اعتذار	آنکس که چرخ پیش درش سر نهاده است
لطف تو بی حساب و عطای تو بیشمار	شکر تو بی نهایت و فضل تو بی قیاس
ذاتت بری ز فخر و صفاتت عری ز عار	ادراک عقل خیره ز ذات و صفات تو
دردی کشان ساغر شوق تو هوشیار	دیوانگان حلقه‌ی عشق تو هوشمند
روزی خوران خوان عطای تو مور و ماه	راتب بران فیض نوال تو انس و جان
وانکو عزیز تست نگوید کسش که خوار	هر کس که خوار تست ندارد کسش عزیز
مقبل کسی که شد بقبول تو بختیار	شادی آندلی که غمت اختیار کرد
جرمی که کرده است بفضلت که در گذار	خواجه چو روی عجز نهادست بردرت

## قلم گرفتم و می خواستم که بر طومار

قلم گرفتم و می خواستم که بر طومار	تحیتی بنویسم بسوی یار و دیار
برآمد از جگرم دود آه و آتش دل	فتاد در نی کلکم ز آه آتش بار
امید بود که کاری برآید از دستم	ز پا فتادم و از دست برنیامد کار
اگر چه باد بود پیش ما حکایت تو	برو نسیم و پیامی از آن دیار بیار
کدام یار که او بلبل سحر خوانرا	ز نوبهار دهد مژده جز نسیم بهار
ز دور چرخ فتادم بمنزلی که صبا	سوی وطن نبرد خاک من برون ز غبار
خیال روی نگارین آن صنم هر دم	کنم بخون جگر بر بیاض دیده نگار
دلهم به سایه‌ی دیوار او بود مائل	در آن زمان که گل قالبم بود دیوار
میان او بکنارت کجا رسد خواجه	کزین میان نتواند رسید کس بکنار

## منم ز مهر رخت روی کرده در دیوار

چو سایه بر رخت افتاده زیر دیوار	منم ز مهر رخت روی کرده در دیوار
قرین و محرمم از شام تا سحر دیوار	ندیم و همدم از صبح تا شب ناله
جدا نمی‌شودم یکدم از نظر دیوار	ز بسکه روی بدیوار محنت آوردم
چو آب دیده‌ی گوهر فشان مگر دیوار	کدام یار که او روی ما نگهدارد
کنون ز مهر تو آورد روی در دیوار	کسی که روی بدیوار غم نیاوردی
کنند غرقه به خونابه‌ی جگر دیوار	بسا که راه نشینان پای دیوارت
به آب دیده بشویند سربسر دیوار	چو زیر بام تو آیند خستگان فراق
که پیش صورت او صورتند بر دیوار	حدیث صورت خوبان چنین مکن خواجو

## ای خوش وصل یار و فصل بهار

نغمه‌ی بلبل و گل و گلزار	ای خوش وصل یار و فصل بهار
لب ساقی و جام نوشگوار	شب و شمع و شراب و ناله‌ی چنگ
تا بکندی ز غصه دیده‌ی خار	کاشکی گل نقاب بگشودی
گل صد برگ را چه غم ز هزار	گر بر آرم فغان به صد دستان
شادی روی او شدی غمخوار	غم نبودی ز غم اگر ما را
بنده‌ی شادیند صد دینار	گر چه دینار نیک بختانراست
تا کی افتم از این میان بکنار	در میان او فتاده‌ام چو کمر
خیز و دفع خمار من ز خم آر	در خمارم چو چشمت ای ساقی
محرم سرصنع نقش و نگار	ترک نقش و نگار کن که شوی
سر یارست و جسم را سر دار	گو برد سر که جان خواجه را
لیس فی الدار غیر کم دیار	بگذر از دار و قصه‌ی منصور

## حبذا پای گل و صبحدم و فصل بهار

باده در دست و هوا در سر و لب بر لب یار	حبذا پای گل و صبحدم و فصل بهار
زانکه با دست نسیم چمن و بوی بهار	بی رخ یار هوای گل و گلزارم نیست
اهل معنی نپرستند مگر نقش نگار	همه بتخانه‌ی چین نقش و نگارست ولیک
اوست کاندرا حرم عشق تو می‌یابد بار	در دل تنگ من آمد غم و جز یار نیافت
که درستست که چشمت نبود بر دینار	سکه روی مرا نقش نبینی زانروی
گر چه بیرون ز قیامت نبود روز شمار	خرم آنروز که من بوسه شمارم ز لب
چون مراد من دلسوخته اینست بر آر	گفتی از لعل لب کام بر آرم روزی
گر چه بی زر ز میانت نتوان جست کنار	از میانت چو کمر میل کنارست مرا
که دلش را سر یارست و تنش را سر دار	گر بتیغش بزنی روی نییچد خواجه



## مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار

ساقی ز جام لعل لبِت باده‌ئی بیار	مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار
این پنج روز غایت مقصود دل شمار	چون بر دوام دور زمان اعتماد نیست
زین تنگنای خانه بصرای لاله زار	برخیز تا بعزم تفرج برون رویم
برگ بنفشه برطرف سرو جویبار	کز بوستان دمید چو بر خد دلبران
خرم مشو درو که ز دوران روزگار	بستان اگر چه جای نشاطست و خرمی
هر لاله‌ای ز خون جوانیست شهریار	هر سنبلِی ز زلف نگاریست لاله رخ
دریاب جام باده‌ی صافی و روی یار	خواجو ز دور چرخ چو امروز فرصتست

## آشنای تو ز بیگانه و خویشش چه خبر

و آنکه قربان رخت گشت ز کیشش چه خبر	آشنای تو ز بیگانه و خویشش چه خبر
تشنه‌ی چشمه‌ی نوش تو ز نیشش چه خبر	هدف ناوک چشم تو ز تیغش چه زیان
چون بود کشته‌ی عشق از پس و پیشش چه خبر	هر کرا شیر ز پیش آید و شمشیر از پس
مست پیمانہ مهر از کم و بیشش چه خبر	گر چه هر دم بودم صبر کم و حسرت بیش
در جهان هر که غریبست ز خویشش چه خبر	اگر از خویش نباشد خبرم نیست غریب
کانکه مجروح نگشتست ز ریشش چه خبر	از دل ریشم اگر بی خبری معذوری
گر چه قصاب ز جان دادن میشش چه خبر	تو چنین غافل و جان داده جهانی ز غمت
شمع دلسوخته از آتش خویشش چه خبر	چه دهد شرح غمت در شب حیرت خواجه

## ما را ز پرده‌ی تو دل از پرده شد بدر

بردار پرده‌ای ز پس پرده پرده در	ما را ز پرده‌ی تو دل از پرده شد بدر
ور سرو گویمت نبود سرو سیمبر	گر ماه خوانمت نبود ماه سرو قد
کس سرو را نگفت که بندد چو نی کمر	کس ماه را ندید که پوشد زره ز مشک
خط تو طوطیست پرافکنده برشکر	لعل تو شکرست ازو رفته آب قند
چشمم ز شوق لعل تو در جیست پرگهر	جانم ز تاب مهر تو شمعیت در گداز
مرغیست هر دو کون در آورده زیر پر	عنقای قاف عشقم و عشق تو گوئیا
یکباره بر مگیر ز بیچارگان نظر	چون صبر نیست کز تو نظر بر توان گرفت
باری ز دل چگونه توانی شدن بدر	ور زانکه از درم نتوانی در آمدن
صد بار باز در دل تنگش کنی گذر	هر گه که در برابر خواجه گذر کنی

پایان غزل پانصدم

---



---

## ای دل ار سودای جانان داری از جان درگذر

ای دل ار سودای جانان داری از جان درگذر	در حقیقت کفر و ایمان جز حجاب راه نیست
ور دل از جان بر نمی‌گیری ز جانان درگذر	با سرشک ما حدیث لال مگوی
عاشقی را پیشه کن وز کفر و ایمان درگذر	گر صفای مروه خواهی خاک یثرب سرمه ساز
چشم گوهر بار من بین و ز عمان درگذر	حکم و حکمت هر دو با هم کی مسلم گرددت
ور هوای کعبه داری از بیابان درگذر	تا ترا دیو و پری سر بر خط فرمان نهند
حکمت یونان طب وز حکم یونان درگذر	غرقه شو در نیستی گر عمر نوح آرزوست
همچو باد از خاتم و تخت سلیمان درگذر	تا مسخر گرددت ملک سکندر خضروار
غوطه خور در موج خوناب و ز طوفان درگذر	بگذر از بخت جوان و دامن پیران بگیر
از سیاهی رخ متاب و زاب حیوان درگذر	گر چو ذره وصل خورشید در فشانست هواست
دست بر زال زر افشان و ز دستان درگذر	زخم را مرهم شمار و طالب دارو مباش
محو شو در مهر و از گردون گردان درگذر	تا ببینی آبروی یوسف کنعان ما
درد را از دست بگذار و ز درمان درگذر	عارض گلرنگ او بین وز شقایق دم مزین
رو علم بر مصر زن وز چاه کنعان درگذر	گر بمعنی ملک درویشی مسخر کرده‌ئی
سنبل سیراب او گیر و ز ریحان درگذر	تا بکی خواجه توان بودن بکرمان پای بند
از ره صورت برون آی و ز سلطان درگذر	
سر بر آور همچو ایوب و ز کرمان درگذر	

## شمس‌ی چین را طلوع از طرف بغتاقش نگر

شمس‌ی چین را طلوع از طرف بغتاقش نگر	چینیانرا بنده‌ی چین بغلتاقش نگر
آنکه طاق افتاده است امروز در فرخار و چین	بی خطا پیوسته چین در ابروی طاقش نگر
چون هوای ملک دل بیند کز اینسان گرم شد	خیمه بر چشمم زند ییلاق و قشلاقش نگر
ظلم در ، یا ساق او عدلست و دشنام آفرین	رسم و آئینش ببین و عدل و یا ساقش نگر
آن مه بد عهد چندان شور بین در عهد او	وان بت قبچاق چندین فتنه در چاقش نگر
کرد خون کشته‌ی هجران بیک ره پایمال	ور نمی‌داری مسلم نعل بشماقش نگر
راستی را گر چه هرنوبت مخالف می‌شود	از سپاهان تا حجاز آشوب عشاقش نگر
این همه جور و جفا و مکر و دستانش ببین	و آنهمه پیمان و شرط و عهد و میثاقش نگر
نیمه مست از خیمه بیرون آید و گوید که هی	جان بده خواجو دلم گوید که شلتاقش نگر

## ای تتق بسته از تیره شب برقمر

طوطی خطت افکنده پر برشکر	ای تتق بسته از تیره شب برقمر
گشته آب از لب درفشانت گهر	خورده تاب از خم دلستانت کمند
افعیت گشته بر کوه سیمین کمر	آهویت کرده بر شیر گردون کمین
لشکر زنگت آورده بر چین حشر	هندویت رانده بر شاه خاور سپه
برده زین عاشق خسته دل خواب و خور	چشم پر خواب و رخسار همچون خورت
گشته لالای لفظ تو للی تر	گشته هندوی خال تومشک ختن
لعل را از عقیق تو خون در جگر	نافه را از کمند تو دل در گره
یک زمان از سر خون ما در گذر	ایکه هر لحظه در خاطرم بگذری
تا چه آید ز دست تو ما را به سر	سرنهادیم بر پایت از دست دل
زانکه نبود ترا التفاتی به زر	سکه‌ی روی زردم نبینی درست
شام هجران خواجو ندارد سحر	تا تو شام و سحر داری از موی و روی

## بوستان جنتست و سروم حور

بوستان جنتست و سروم حور	تیره شب ظلمتست و ما هم نور
آب در پیش و ما چنین تشنه	باده در جام و ما چنین مخمور
دلبر از ما جدا و دل بر او	ما ز می مست و می ز ما مستور
بگذر از نرگش که نتوان داشت	چشم بیمار پرسی از رنجور
هیچ غمخور مباد بی غمخوار	هیچ ناظر مباد بی منظور
ای رخت در نقاب شعر سیاه	همچو خورشید در شب دیجور
عین معتل عیبرت مفتوح	جیم مجرور طرهات مکسور
للات عقد بسته با یاقوت	عنبرت تکیه کرده بر کافور
با تو همراهم و ز غیر ملول	بتو مشغولم و ز خویش نفور
گر شدم تشنه‌ی لب‌ت چه عجب	کاب خواهد طبیعت محرور
ای تو نزدیک دل ولی خواجو	همچو چشم بد از جمال تو دور

## زهی طناب سراپرده‌ی تو گیسوی حور

زهی طناب سراپرده‌ی تو گیسوی حور	بزن سریر توجه ببارگاه سرور
کجا منزل کروبیان بری هودج	از این طوافگه اهرمن نکرده عبور
علم چگونه زنی بر فضای عالم قدس	اگر برون نبری رخت از اینسرای غرور
چو این سراچه‌ی خاکی مقام عاریت‌یست	بعاریت نتوان گشت از این صفت مغرور
اگر بگلشن انظر الیک ره نبری	کجا بگوش تو آید صفیر طایر طور
بین که تخت سلیمان چگونه شد بر باد	اگر چه بود بفرمان او وحوش و طیور
ز مهره بازی اختر کجا شود ایمن	کسی که روی نهد پیش رای او جیپور
کمان حرص مکن زه که شهنسوار اجل	به نوک تیر برد چین از ابروی فغفور
غلام همت صاحب‌دلان جانبازم	که در عطیه شکورند و در بلیه صبور
ز جام کبر و ریا مست کی شود خواجو	کسی که در کنف کبریا بود مستور



## گر یار یار باشدت ای یار غم مخور

گنجت چو دست می‌دهد از مار غم مخور	گر یار یار باشدت ای یار غم مخور
اندک بنوش باده و بسیار غم مخور	بر مقتضای قول حکیمان روزگار
گر رهن شد بخانه‌ی خمار غم مخور	دستار صوفیانه و دلق مرقعت
اقرار کن برندی و زانکار غم مخور	کارت چو شد ز دست و تو انکار می‌کنی
چون گل بدست باشدت از خار غم مخور	چون دوست در نظر بود از دشمنت چه غم
چون یار حاضرست ز اغیار غم مخور	با طلعت حبیب چه اندیشه از رقیب
ور غمگسار غم بود ای یار غم مخور	گردرد دل دوا شود ایدوست شاد زی
چون سر ز دست رفت ز دستار غم مخور	چون زر به دست نیست ز طرار غم مدار
وز اعتراض مردم هشیار غم مخور	خواجو مدام جرعه‌ی مستان عشق نوش

## دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور

دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور	زانکه جانی تو و از جان نتوان بود صبور
بی ترنج تو بود میوهی جنت همه نار	لیک با طلعت تو نار جهنم همه نور
بنده یاقوت ترا از بن دندان لعل	در خط از سنبل مشکین سیاهت کافور
چشمت از دیدهی ما خون جگر می طلبد	روشنست این که بجز باده نخواهد مخمور
سلسبیلیست می از دست تو در صحن چمن	خاصه اکنون که جان باغ بهشتست و تو حور
خیز تا رخت تصوف بخرابات کشیم	که ز تسبیح ملولیم و ز سجاده نفور
از پی پرتو انوار تجلی جمال	همچو موسی ارنی گوی رخ آریم بطور
هر که نوشید می بیخودی از جام الست	مست و مدهوش سر از خاک برآرد بنشور
چون مغان از تو بصد پایه فرا پیشترند	تو بدین زهد چهل ساله چه باشی مغرور
ساقیا باده بگردان که بغایت حیف است	ما بدینگونه ز می مست و می از ما مستور
حور با شاهد ما لاف لطافت می زد	لیکن از منظر او معترف آمد بقصور
بینم آیا که طیبیم بسر آید روزی	من بر چشم خوشش مرده و چشمش رنجور
برو از منطق خواجه بشنو قصه‌ی عشق	زانکه خوشتر بود از لهجه‌ی داود زبور

## برافکن سایبان ظلمت از نور

برافکن سایبان ظلمت از نور	که باد از روی خوبت چشم بد دور
رخت در چشم ما نورست در چشم	نظر بر طلعتت نور علی نور
بیاقوتت برات آورده سنبل	ز ریحان تو در خط رفته کافور
ترا بر جان من فرمان روانست	که سلطان آمرست و بنده مامور
بهشتی روی اگر در گلشن آید	تو پنداری که این خلدست و آن حور
گرم روی زمین گردد مصور	نبیند ناظرم جز روی منظور
ز بادامش حریفان نیمه مستند	ولی آنماهرخ در پرده مستور
ز لعلش بوسه‌ئی می‌خواستم گفت	نباید داد شیرینی برنجور
از آن خواجه بیاقوتش کند میل	که دایم آب خواهد طبع محرور

## بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور

شراب کوثر و مجلس بهشت و ساقی حور	بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور
کهنه خادم خلوتسرای ماست سرور	کمینه خادمه‌ی بزمگاه ماست نشاط
معنبرست مشام صبوحيان ز بخور	معطرسد دماغ معاشران ز بخار
بدوست مشتعلیم و ز غیر دوست نفور	ببند خادم ایوان در سراچه که ما
به حکم آنکه مه از مهر می‌پذیرد نور	ز نور عشق برافروز شمع منظر دل
کجا بگوش وی آید صغیر طایر طور	دلی که همدم مرغان لن ترانی نیست
که گفته‌اند پرهیز به شود رنجور	مرا ز میکده پرهیز کردن اولیتر
بهوش باز نیایم مگر بروز نشور	ولی چنین که منم بیخود از شراب الست
طیب منع کند از طبیعت محرور	ز شکر تو مرا صبر به که شیرینی
که می پرست نباشد ز جام باده صبور	ولی ز لعل تو صبرم خلاف امکانست
که آفتاب شود طالع از شب دیجور	فروغ چهره‌ات از تاب طره پنداری
که ماه چارده دایم ز مهر باشد دور	چه دور باشد ارت ذره ئی نباشد مهر
ز ناظری چه تمتع که نبودش منظور	به روی همنفسی خوش بود نظر ور نی
بروز حشر سر از خاک بر کند مخمور	ز جام عشق تو خواجه چنین که مست افتاد

## پندم به چه عقل می دهد پیر

پندم به چه عقل می دهد پیر	بندم بچه جرم می نهد میر
کز حلقه‌ی زلف او دلم را	کس باز نیاورد بزنجیر
تدبیر چه سود از آنکه نتوان	آزاد شدن ز بند تقدیر
ما بی رخ او و ناله‌ی زار	او با می لعل و نغمه‌ی زیر
در دیده کشم بجای مژگان	گر ز آنکه ز شست او بود تیر
بسیار ورق که درخیالش	کردیم بخون دیده تحریر
از دست برون شدم چه درمان	وز پای درآدم چه تدبیر
هر خواب که دوش دیده بودم	جز چشم تو اش نبود تعبیر
تا وقت سحرنگر که خواجو	نالده همه شب چو مرغ شبگیر

## معلوم نگردد سخن عشق بتقریر

معلوم نگردد سخن عشق بتقریر	کایات مودت نبود قابل تفسیر
مرغان چمن را به سحر هممنفسی نیست	در فصل بهاران بجز از ناله شبگیر
زینگونه چو از درد بمردیم چه درمان	زیندست چو از پای فتادیم چه تدبیر
کوته نکنم دست دل از زلف جوانان	گر زانکه بزنجیر مقید کندم پیر
احوال پریشانی من موی به مو بین	کان سنبل شوریده کند پیش تو تقریر
چون شرح دهم غصه‌ی دوری که نگنجد	اسرار غم هجر تو در طی طوامیر
از چشم قلم خون بچکد بر رخ دفتر	هر دم که کنم نسخه‌ی سودای تو تحریر
در سنگ اثر می‌کند آه دل مظلوم	لیکن نکنند در دل سنگین تو تاثیر
از پرده‌ی تدبیر برون آی چو خواجو	تا خود چه بر آید ز پس پرده‌ی تقدیر

## فتادهام من دیوانه در غم تو اسیر

فتادهام من دیوانه در غم تو اسیر	بیا و طره برافشان که بشکنم زنجیر
برآید از قلمم بوی مشک تاتاری	اگر بوصف خطت شمه‌ئی کنم تحریر
چه خوابهای پریشان که دیده‌ام لیکن	معبرم همه زلف تو می‌کند تعبیر
چنین که باز گرفتی زبان ز پرسش من	زبان خامه ازین دل شکسته باز مگیر
اگر چنانکه توانی جدا شدن ز نظر	گمان مبر که توانی برون شدن ز ضمیر
ز بوستان نعیمم گزیر هست ولیک	ز دوستان قدیمم نه ممکنست گزیر
حکایت دل از آن رو کنم بدیده سواد	که درد عشق فزون آید از بیان دبیر
اگر به نامه کنم وصف آه و زاری دل	برآید از سر کلکم هزار ناله‌ی زیر
کند شکایت هجر تو یک بیک خواجو	بخون دیده‌ی گرینده دمبدم تحریر

## برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر

و آرام دل ز جان طلب و ترک جان بگیر	برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر
گو باغبان بیا و در بوستان بگیر	چون ما بترک گلشن و بوستان گرفته‌ایم
قربان او ز جان شو و کیش مغان بگیر	بیر مغان گرت بخرابات ره دهد
وانگه بیا و دامن بخت جوان بگیر	از عقل پیر در گذر و جام می بخواه
از دست گلرخان می چون ارغوان بگیر	اکنون که در چمن گل سوری عروس گشت
بگذر ز وعده و می نوشین روان بگیر	گر وعده‌ات بملکت نوشیروان دهند
یا ترک آن پریرخ لاغر میان بگیر	یا چون میان یار ز هستی کنار کن
چون اشک من بیا و ره کاروان بگیر	ای ساربان چو طاقت ره رفتنم نماند
برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر	خواجو اگر چنانکه جهانگیریت هواست



## با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر

با گل عارض او لاله‌ی نعمان کم گیر	با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر
قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر	سخن سرکشی سرو سهی بیش مگوی
یاد ظلمت مکن و چشمه‌ی حیوان کم گیر	با وجود لب لعل و خط مشگ آسایش
با رخس چشمه‌ی خورشید درخشان کم گیر	شب تاریک اگرت وصل میسر گردد
در جمالش نگر و طرف گلستان کم گیر	میلت ار جز بتماشای گلستان نکشد
خط سبزش نگر و سبزه‌ی بستان کم گیر	غمزه‌اش بین و دگر شوخی عبهر کم گوی
نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر	وصل آن حور پرچهره گرت دست دهد
صبحدم نغمه‌ی مرغان خوش الحان کم گیر	گوش بر قول مغنی کن و برطرف چمن
از اقالیم جهان خطه‌ی کرمان کم گیر	خواجو این منزل ویرانه به اندازه‌ی تست

## بیدلی گردل ز دلبر برنگیرد گومگیر

عاشقی را گر ملامت در نگیرد گو مگیر	بیدلی گردل ز دلبر برنگیرد گومگیر
ور ز پای او سرم سر برنگیرد گو مگیر	گر ز دست او دلم از پا درآید گو درآی
خود پرستی دست مستی گر نگیرد گو مگیر	پادشاهی با گدائی گر نسازد گومساز
گر گدائی را به چیزی بر نگیرد گو مگیر	آنکه در ملک ملاححت کوس شاهی می‌زند
گر حدیث خنجرش در سر نگیرد گومگیر	هر که نتواند سر اندر پای جانان باختن
گر بصورت دامن دلبر نگیرد گومگیر	و آنکه او در عالم معنی ز دلبر دور نیست
گر بترک لاله‌ی احمر نگیرد گو مگیر	بلبل بی دل که بی گل خار خارش می‌کند
گر جز این ره مذهبی دیگر نگیرد گو مگیر	پیر ما را گر به خلوت با جوانی سرخوشست
گمرهی گر عقل را رهبر نگیرد گو مگیر	بیدلی گر سر بشیدائی برآرد گو برآر
گر تهی دستی بترک سرنگیرد گو مگیر	خاجو آنساعت که جانبازان سراندازی کنند

## ترک عالم گیر و عالم را مسخر کرده گیر

و ابلق ایام را در زیر زین آورده گیر	ترک عالم گیر و عالم را مسخر کرده گیر
همچو مه برطارم پیروزه منزل کرده گیر	چون ازین منزل همی باید گذشتن عاقبت
روی ازین ظلمت بتاب و آب حیوان خورده گیر	گر حیات جاودانی بایدت همچون خضر
وز لب جان پرور شیرین روان پرورده گیر	همچو فرهاد از غم شیرین بتلخی جان بده
آبروی آفتاب آتش افشان برده گیر	خون دل خور چون صراحی و بب آتشی
و آسمان را گرد خواص و قرص مه را گرده گیر	رخ ز مهمانخانه‌ی گیتی بگردان چون مسیح
مرهم آزار باش و خلق را آزرده گیر	تا کی آزاری به بیزاری و زاری خلق را
گر بزرگی بگذر این راه و بترک خرده گیر	بر بزرگان خرده گیری وز بزرگی دم زنی
شمع دل را زنده دار و خویشتن را مرده گیر	همچو خواجه تا شود شمع فلک پروانه‌ات

## دامن خرگه برافکن ای بت کشمیر

سرو قباپوش و آفتاب جهانگیر	دامن خرگه برافکن ای بت کشمیر
نرگس مستت بلای جادوی کشمیر	چهره‌ی خوب تو رشک لعبت نوشاد
خط سیاه تو روزنامه‌ی تقدیر	نقش جمالت نگارخانه‌ی مانی
خاطر صحراست یا عزیمت نخجیر	ترک پری روی من ندانمت امروز
بند قبا برگشای و جام طرب گیر	خط کله برشکن گلاله برافشان
حلق دلم بسته‌ئی بحلقه‌ی زنجیر	از در خویشم مران که از خم گیسو
کار دلم چون ز دست رفت چه تدبیر	درد و غم چون ز پا فکند چه درمان
قصه‌ی مشتاق را چه حاجت تقریر	کشتن عشاق را چه حاجت شمشیر
بلبل شب خیز را ز ناله‌ی شبگیر	فصل بهاران نه ممکنست خموشی
کرد پر از خون دیده طی طوامیر	هر که فرو خواند عشق نامه‌ی خواجو

## کار من شکسته بسامان رسید باز

درد من ضعیف بدرمان رسید باز	کار من شکسته بسامان رسید باز
مرغ مراد من بگلستان رسید باز	شاخ امید من گل صد برگ بار داد
تشریف خاص بین که بدریان رسید باز	از بارگاه مکرمت عام خسروی
چون گل به صحن گلشن رضوان رسید باز	آدم که آب کوثرش از دیده رفته بود
کانگشتی بدست سلیمان رسید باز	دیوان کنون حکومت دیوان کجا کنند
لیکن بکام دوست بیستان رسید باز	یکساله ره ز طرف چمن دور بود گل
نا گه بوصل یوسف کنعان رسید باز	یعقوب کو به کلبه احزان مقیم بود
و اکنون چه غم که سنجق سلطان رسید باز	بی تاج مانده بود سر تخت سلطنت
همچون خضر بچشمه‌ی حیوان رسید باز	ای دل مباش طیره که جانم ز تیرگی
روشن برآ که صبح درفشان رسید باز	چندین چه نالی از شب دیجور حادثات
کان شمع شب فروز به ایوان رسید باز	خواجه مسوز رشته‌ی جان را ز تاب دل

## ای دل ار صحبت جانان طلبی جان در باز

جان چه باشد دو جهان در ره جانان در باز	ای دل ار صحبت جانان طلبی جان در باز
پای ننهاده از اول سر و سامان در باز	مرد این راه نی ورنه چو مردان رهش
تو اگر اهل دلی دل چه بود جان در باز	در ره جان جهان جان و جهان باخته‌اند
گر کم از مور نی ملک سلیمان در باز	تا ترا دیو و پری جمله مسخر گردد
دین و دنیا طلبی عالم ایمان در باز	دعوی زهد کنی دردی خمار بنوش
گر تو آن می‌طلبی مایه‌ی درمان در باز	درد را چاشنیی هست که درمان را نیست
چون گدایان درش ملکت سلطان در باز	تا سلاطین جهان جمله گدای تو شوند
ترک ظلمت کن و سرچشمه‌ی حیوان در باز	بالب و خال وی ار عمر خضر می‌خواهی
گوی دل در خم آن زلف چو چوگان در باز	تا بچوگان سعادت ببری گوی مراد
اگر دست دهد بر سر میدان در باز	سر میدان محبت بودت ملک وجود
ملک یونان ز پی حکمت یونان در باز	خواجه ار لقمه‌ئی از سفره‌ی لقمان طلبی

## بستیم دل در آن سر زلف دراز باز

گشتیم صید آن صنم دلنواز باز	بستیم دل در آن سر زلف دراز باز
همچون تذرو گشت گرفتار باز باز	مرغی که بود بلبل بستانسرای شوق
آن چشم مست تیغ کش ترکناز باز	با ما اساس عربده و کین نهاده است
آن خال هندوئی سیه مهره باز باز	فلفل فکنده است بر آتش بنام ما
ما و کمند عشق و شبان دراز باز	اکنون که در کشاکش زلفت فتاده‌ایم
دارد مگر بطره لیلی نیاز باز	مجنون دلش بحلقه‌ی زنجیر می‌کشد
باز آی و برگشای سر درج راز باز	با دوستان ز بهر چه در بسته‌ئی زبان
ما را بسوخت مطربه‌ی پرده‌ساز باز	با ما بساز بکنفس آخر که همچو عود
محمود گشت فتنه روی ایاز باز	خواجه دگر بدام غمت پای بند شد

## چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز

زین پس من و خیالش و شبهای دیر باز	چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز
و او از نیاز فارغ و از ناز بی نیاز	امروز در جهان به نیازست ناز ما
از ره چرا برند به آوازه‌ی حجاز	عشاق را اگر بحرم ره نمی‌دهند
نبود ز هر دو کون مرادش بجز ایاز	محمود اگر چنانکه مسخر کند دو کون
در معنیش حقیقت و در صورتش مجاز	رو عشق را بچشم خرد بین که ظاهرست
چون سوختی دلم نفسی با دلم بساز	ای رود چنگ زن که چو عودم بسوختی
همچون کبوتریست که افتد بچنگ باز	در دام زلف سرزده‌ات مرغ جان من
چون قامتت بدید بر او فرض شد نماز	سرو سهی که هست شب و روز در قیام
راه امید بسر قدم رهروان دراز	خواجو نظر ببعد مسافت مکن که نیست



## خادمه‌ی عود سوز مطربه‌ی عود ساز

شمع نه و عود سوز چنگ زن و عود ساز	خادمه‌ی عود سوز مطربه‌ی عود ساز
صبح تبسم نمای مرغ ترنم نواز	صبح برآمد بیام مرغ درآمد بزیر
خلوتیان صبح غرقه‌ی دریای راز	مجلسیان سحر محرم اسرار عشق
رهزن عشاق گو چنگ مزن در حجاز	قاتل مشتاق گو تیغ مکش در حرم
شاهد سیمین بدن بیش کند کبر و ناز	دلبر شیرین سخن بیش نماید عتاب
بنده چو محمود شد شاه که باشد ایاز	یار چو غمخوار گشت غم چه بود غمگسار
عشق حقیقی کرا دست دهد در مجاز	صورت معنی کجا کشف شود بر خرد
سرو خرامان برد قامت او را نماز	آن مه طوبی خرام گر بچمن بگذرد
زانکه به آزادگی سرو بود سرفراز	خواجو اگر عاشقی از همه آزاد باش

## ای شده بر مه ز شبه مهره ساز

با شبهات مار سیه مهره باز	ای شده بر مه ز شبه مهره ساز
هندوی زنگی صفتت ترکتاز	جادوی هاروت وشت دلفریب
رایت عشرت به چمن بر فراز	بزم صبحی ز قدح بر فروز
زلف تو و ماه و شبان دراز	وصل گل و بلبل و فصل بهار
پرده نوازان بنوازند ساز	شعله فروزان بفروزند شمع
شمع شد از آتش من در گداز	مرغ شد از ناله‌ی من در خروش
مست می لعل بتان طراز	باده پرستان شراب الست
بلبل خوشخوان شده دستان نواز	شاهد مستان شده دستان نمای
مطربه‌ی پرده‌سرا عود ساز	خادمه‌ی پرده‌سرا عود سوز
همنفسان غرقه‌ی دریای راز	مجلسیان محرم اسرار عشق
دیده‌ی محمود و جمال ایاز	خاطر خواجو و خیال حبیب

## پیش عاقل نیاز چیست نماز

پیش عاقل نیاز چیست نماز	نزد عاشق نماز چیست نیاز
نغمه سازی بناله‌ی دلسوز	صبحدم می‌زد این غزل بر ساز
کای بدل پرده سوز شاهد روز	وی بجان پرده ساز مجلس راز
اگرت بر سرست سایه‌ی مهر	سایه‌ئی بر سر سپهر انداز
تا ترا عاقبت شود محمود	همچو محمود شو غلام ایاز
دل دیوانگی بمهر افروز	سر فرزانیگی بعشق افراز
مشو از منعمان جاه اندوز	مشو از مفلسان جاه انداز
یا بیا در غم زمانه بسوز	یا برو با غم زمانه بساز
ترک این راه کن که نبود راست	دل بسوی عراق و رو بحجاز
اگرت ساز نیست سوز کجاست	ورت آواز هست کو آواز
خیز خواجه که مرغ گلشن دل	در سماعت و روح در پرواز
باز کن چشم جان که طائر قدس	نشود صید جز بدیده باز

## کجا بود من مدهوش را حضور نماز

کجا بود من مدهوش را حضور نماز	که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز
مرا مخوان به نماز ای امام و وعظ مگوی	که از نیاز نمی‌باشدم خبر ز نماز
چو صوفی از می صافی نمی‌کند پرهیز	مباش منکر دردیکشان شاهد باز
بساز مطرب مجلس نوای سوختگان	که بلبل سحری می‌کند سماع آغاز
اگر چو عود توام در نفس بخواهی سوخت	مرا ز ساز چه می‌افکنی بسوز و بساز
بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید	دو دیده‌ام نگر از شام تا سحرگه باز
خیال زلف سیاه تو گر نگیرد دست	که بر سرآرد ازین ظلمتم شبان دراز
تو در تنعم و نازی ز ما چه اندیشی	که ناز ما بنیازست و نازش تو بناز
اگر ز خط تو چون موی سر بگردانم	ببند و چون سر زلفم برآفتاب انداز
امید بنده‌ی مسکین بهیچ واثق نیست	مگر بلطف خداوندگار بنده نواز
خرد مجوی ز خواجه که اهل معنی را	نظر به عشق حقیقتی بود نه عقل مجاز
گذشت شعر ز شعری و شورش از گردون	چرا که از پی آوازه می‌رود آواز

## بنده محمودست و سلطان در ره معنی ایاز

کار دینداران نمازست و نماز ما نیاز	بنده محمودست و سلطان در ره معنی ایاز
قامتی را جوی کاید سرو پیشش در نماز	ایکه از بهر نمازت گوش جان بر قامتست
می پرستی را حقیقت دان وهستی را مجاز	گر ز دست ساقی تحقیق جامی خورده‌ئی
مطرب عشاق گو بنواز راهی از حجاز	حاجیان چون روی در راه حجاز آورده‌اند
مذهب ما نیست الا عشق خوبان طراز	هر گروهی مذهبی دارند و هر کس ملتی
پیش سلطان هیچکس محمود نبود جز ایاز	پیش رامین هیچ گل ممکن نباشد غیر ویس
ساز را بر ساز کن و امشب دمی با ما بساز	سوختیم ای مطرب بربط نواز چنگ زن
شمع بزم افروز بین از آتش ما در گداز	بلبل دلسوز بین از ناله‌ی ما در خروش
دلنوازان عود سوز و پرده سازان عود ساز	ای خوشا در مجلس روحانیان گاه صبح
مرغ وصلم صید نتوان کرد با این چشم باز	گفتمش باز آ که هرشب چشم من بازست گفت
گفت خواجو قصه‌ی شوریدگان باشد دراز	باز پرسیدم ز زلفش کز چه رو آشفته‌ئی

## روز عیش و طرب و عید صیامت امروز

روز عیش و طرب و عید صیامت امروز	کام دل حاصل و ایام به کامست امروز
گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق	که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز
خون عشاق اگر چند حلالست و لیک	عیش را جز می و معشوق حرامست امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب می نالد	کار او چون ز بهاران بنظامست امروز
در چمن نرگس سرمست خراب افتادست	زانکه اندر قدح لاله مدامست امروز
محتسب بیپده گو منع مکن رندانرا	کانکه با شاهد و می نیست کدامست امروز
زاهدی را که نبودی ز صوامع خالی	باز در کنج خرابات مقامست امروز
نالهی زیر ز عشاق بسی زار بود	مطرب از بهر چه آهنگ تو با مست امروز
گو بگویند که در دیر مغان خواجه را	دست در گردن و لب بر لب جامست امروز

## این غزل یک دو نوبت از سرسوز

این غزل یک دو نوبت از سرسوز	بلبلی باز گفت در نوروز
کای گل تازه روی خندان لب	وی دلارای بوستان افروز
گر بدانستی که فرقت تو	اینچنین صعب باشد و دلسوز
از تو خالی نبودمی یکدم	وز تو دوری نجستی یک روز
من چنین از تو دور و بر وصلت	خار سر تیز از آن صفت پیروز
در دلم زان دراز سوختنیست	این همه زخم ناوک دلدوز
گل بخندید و گفت خامش باش	و آتش دل ز خار بر مفروز
اگر هست برگ صحبت ما	دیده‌ی باز را به خار بدوز
برکناری برو چو چنگ بساز	در میانی بیا چو عود بسوز
هر که دارد سر محبت تو	گو ز خواجه بیا و عشق آموز
وین گهرها که می‌کند تضمین	یک بیک میگزین و میاندوز

## در جهان قصه حسن تو نشد فاش هنوز

در جهان قصه حسن تو نشد فاش هنوز	تو دل خلق جهان صید کنی باش هنوز
هیچ دل سوخته کام دل شوریده نیافت	زان عقیق لب در پوش گهر باش هنوز
باش تا نقش ترا سجده کند لعبت چین	زانکه فارغ نشد از نقش تو نقاش هنوز
تا دلم صید نگشتی بکمند غم عشق	سنبلت سلسله بر گل نزدی کاش هنوز
گرچه فرهاد نماندست ولیکن ماندست	شور لعل لب شیرین شکر خاش هنوز
چند گوئی که شدی فتنه‌ی رویم خواجه	نشدم در غمت افسانه‌ی او باش هنوز
عاقبت فاش شود سر من از شور غمت	گر به شیدائی و رندی نشدم فاش هنوز



## برگ نسرین ترا بی خار می یابم هنوز

باغ رخسارت پر از گلنار می یابم هنوز	برگ نسرین ترا بی خار می یابم هنوز
خوشرست اما منش بیمار می یابم هنوز	دوش می گفتمی که چشم ناتوانم خوشرست
سوز عشقش همچنان از دار می یابم هنوز	تا نینداری که بنشست آتش منصور از آنک
کاین زمان در دامن کهسار می یابم هنوز	از سرشک چشم فرهاد ای بسا لعل و گهر
لیک در دل حسرت دلدار می یابم هنوز	همچو خسرو جان شیرین باختم در راه عشق
عکس رویش بر در و دیوار می یابم هنوز	ماه کنعانم برفت از کلبه‌ی احزان ولی
وز نسیم صبح بوی یار می یابم هنوز	اول شب بود کان یار از شبستانم برفت
دامنش پر نافه‌ی تاتار می یابم هنوز	جز نسیمی کان به چین زلف او بگذشت دوش
خلوتش در خانه خمار می یابم هنوز	گر چه خواجه شد مقیم خانقاه اما مدام

## نشست شمع سحر ای چراغ مجلسیان خیز

بیار باده و بشنو نوای مرغ سحرخیز	نشست شمع سحر ای چراغ مجلسیان خیز
شراب مشک نسیمست و مشک غالیه آمیز	سپیده نافه گشایست و باد غالیه افشان
بگیر داد صبحی ز بادهی طرب انگیز	کنون که غنچه بخندید و باد صبح برآمد
ز بهر نقل حریفان شکر ز پسته فرو ریز	چراغ مجلس مستان ز شمع چهره برافروز
چرا ز غالیه دلبنده می کنی و دلاویز	مرا که خال تو فلفل فکنده است بر آتش
به نیم جو نخرد خسروی ملکت پرویز	برون ز شکر شیرین سخن مگوی که فرهاد
بباز بربط و آتش ز جان عود برانگیز	بسوز مجمر و دود از دل عبیر برآور
بر آرزو شور ز یاقوت شاهدان شکرریز	بگیر سلسله‌ی زلف دلبران سمن رخ
که مست عشق نداند حدیث توبه و پرهیز	مرا مگوی که پرهیز کن ز میکده خواجو

## بگشا بشکر خنده لب لعل شکر ریز

با پسته‌ی شیرین ز شکر شور برانگیز	بگشا بشکر خنده لب لعل شکر ریز
در ده قدحی از لب شیرین شکر ریز	تلخست می از دست حریفان ترش روی
ای شمع شبستان من غمزده برخیز	بنشست ز باد سحری شمع شبستان
وز سنبل تر غالیه بر برگ سمن ریز	بفشان گره طره‌ی مشکین پریشان
از سلسله‌ی سنبل شوریده در آویز	آن دل که بیک تیر نظر صید گرفتی
وی خون دلم خورده بدان غمزده‌ی خونریز	ای آب رخم برده از آن لعل چو آتش
با نرگس مستت چه زند توبه و پرهیز	گویند که پرهیز کن از مستی و رندی
بی شکر شیرین چه کند ملکت پرویز	فرهاد اگرش دست دهد دولت شاهی
گلرا چه غم از نعره‌ی مرغان سحرخیز	خواجه چه کنی ناله و فریاد جگر سوز

## ای دلم را شکر جان پرورت چون جان عزیز

خاک پایت همچو آب چشمه‌ی حیوان عزیز	ای دلم را شکر جان پرورت چون جان عزیز
در همه مصرم کسی چون یوسف کنعان عزیز	عیب نبود گر ترنج از دست شناسم که نیست
زانکه باشد پیش ارباب کرم مهمان عزیز	یک زمان آخر جو مهمان توام خوادم مکن
پیش صاحب درد باشد دارو و درمان عزیز	خستگان زنده‌دل داند قدر درد عشق
دور نبود گر ندارد بنده را سلطان عزیز	گر من بیچاره نزدیک تو خوادم چاه نیست
زانکه نبود گوهر اندر بحر و زر در کان عزیز	آب چشم و رنگ روی ما ندارد قیمتی
ای عزیزان پیش کافر کی بود ایمان عزیز	زلف کافر کیش او ایمان من بر باد داد
عیب نبود زانکه نبود گنج در ویران عزیز	گر ترا خواجه نباشد آبروئی در جهان
قلب دشمن نشکند آنرا که باشد جان عزیز	بر سر میدان عشقش جهان برافشان مردوار

## ز لعل عیسویان قصه مسیحا پرس

ز لعل عیسویان قصه مسیحا پرس	ز چین زلف بتان معنی چلیپا پرس
اگر ملالت از سرگذشت ما نبود	سرشک ما نگر و ماجرای دریا پرس
دل شکسته مجنون ز زلف لیلی جوی	حدیث مستی وامق ز چشم عذرا پرس
بهای یوسف کنعان اگر نمی‌دانی	عزیز من برو از دیده‌ی زلیخا پرس
حکایت لب شکر فشان ز من بشنو	حلاوت شکر از طوطی شکر خا پرس
چوهر سخن که صبا نقش می‌کند با دوست	بیان حسن گل از بلبلان شیدا پرس
کمال طلعت زیبا و لطف منظر خویش	گرت در آینه روشن نگشت از ما پرس
شب دراز بمژگان ستاره می‌شمرم	ورت ز من نکند باور از ثریا پرس
گهی که از لب لعلت سخن کند خواجو	بیا در آندم و از قصه مسیحا پرس

## معنی این صورت از صورتگران چین پیرس

مرد معنی را نشان از مرد معنی بین پیرس	معنی این صورت از صورتگران چین پیرس
معنی کفر از نمی دانی ز اهل دین پیرس	کفر دانی چیست دین را قبله‌ی خود ساختن
حال بیداری شبهای من از پروین پیرس	چون تو آگه نیستی از چشم شب‌پیمای من
نسبت گل با رخ ویس از دل رامین پیرس	گر گروهی ویس را با گل مناسب می‌نهند
از دل فرهاد شور شکر شیرین پیرس	گر چه خسرو کام جان از شکر شیرین گرفت
از شکنج سنبل پرچین چین بر چین پیرس	حال سرگردانی جمعی پریشان مویمو
شورش مرغان شبگیر از گل و نسیرین پیرس	باغبان دستان بلبل را چه داند گو برو
از تذرو خسته حال چنگل شاهین پیرس	قصه‌ی درد دل تیهو کجا داند عقاب
از شکر ریزان پرشور سخن شیرین پیرس	شعر شورانگیز خواجو را که بردست آب قند

## ای مرغ خوشنوا چه فرو بسته‌ئی نفس

برکش ز طرف پرده‌سرا ناله‌ی جرس	ای مرغ خوشنوا چه فرو بسته‌ئی نفس
خاموش تا به چند نشینی درین قفس	چون نغمه ساز گلشن روحانیان توئی
قانع مشو ز روضه‌ی رضوان بخار و خس	تا کی درین مزابل سفلی کنی نزول
شاه جهان چگونه شود بنده‌ی عسس	اهل خرد متابعت نفس کی کنند
پرواز کن و گرنه بتنگ آئی از مگس	تنگ شکر بریزد ازین بوم شوره ناک
در کوی عشق نیست بجز ناله هم‌نفس	در راه مهر نیست بجز سایه هم‌نشین
مستسقی و جان بلب آورده در ارس	مستعجلی و روی بگردانده از طریق
وز اهرمن مجو صفت عرش ازین سپس	با برهمن مگو سخن شرع بعد ازین
جان عزیز را مده آخر درین هوس	عمر عزیز چون بهوس صرف کرده‌ئی
کازاده آن بود که نگردهد اسیر کس	آزاد باش و بنده‌ی احساس کس مشو
دریاب خویش را و به فریاد خویش رس	خواجو ترا چو ناله به فریاد می‌رسد

## نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس

نه مرا در غم عشق تو بجز ناله انیس	نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس
پیش رامین نبود هیچ گل الارخ و ویس	نزد خسرو نبود هیچ شکر جز شیرین
که رساند بسلیمان خبری از بلقیس	گر نه هدهد ز سبا مزدهی وصل آرد باز
روی چون ماه ترا مشتری آمد برجیس	مهر ورزان چو جمال تو بها می کردند
نافه‌ی مشک ختا گر چه متاعیست نفیس	پیش چین سر زلف تو نیرزد بجوی
خار و خس برگ گل و لاله بود نزد خسیس	باغ دور از تو بر مدعیان فردوسست
کاسه آنگاه شود پر که تهی گردد کیس	بر سر کوی خرابات مغان خواجو را



## به فلک می‌رسد خروش خروس

بشنو آوای مرغ و ناله‌ی کوس	به فلک می‌رسد خروش خروس
در ده آن جام همچو چشم خروس	شد خروس سحر ترنم ساز
می‌نمایند جلوه‌ی طاوس	این تذروان نگر که در رفتار
عمر بر باد می‌رود بفسوس	ساقیا باده ده که در غفلت
که بر افروخت آتش کاوس	عالم آن گنده پیر بی آبست
که ز دستان او زبون شد طوس	فلک آن پیر زال مکارست
تا توانی کنار گیر از بوس	گر فریید ترا به بوس و کنار
که گره می‌کنند زلف عروس	زانکه از بهر قید دامادست
گو برو خاک پای دربان بوس	هر که او دل بدست سلطان داد
برنخیزد ز دست جالینوس	داروی این مرض که خواجو راست

## الوداع ای دلبر نامهربان بدرود باش

الرحیل ای لعبت شیرین زبان بدرود باش	الوداع ای دلبر نامهربان بدرود باش
دل بسختی می نهیم ای دلستان بدرود باش	جان بتلخی می دهیم ای جان شیرین دست گیر
ای بخوبی گلبن بستان جان بدرود باش	می رویم از خاک کویت همچو باد صبحدم
خیمه بر صحرا زد اینک ساربان بدرود باش	ناقه بیرون رفت و اکنون کوس رحلت می زنند
از سرشک دیده ی گوهر فشان بدرود باش	ایکه از هجر تو در دریای خون افتاده ام
می رویم از پیشت اینک در زمان بدرود باش	گر ز ما بر خاطرت زین پیش گردی می نشست
وز جهان رفتیم ای جان جهان بدرود باش	همچو خواجو در رخت جان و جهان در باختیم

## کارم از بی سیمی ار چون زر نباشد گومباش

کارم از بی سیمی ار چون زر نباشد گومباش	بینوائی را نوائی گر نباشد گو مباح
لاله را با آن دل پر خون اگر چون غنچه‌اش	قرطه‌ی زنگارگون در بر نباشد گو مباح
منکه چون سرو از جهان یکباره آزاد آدم	دامنم چون نرگس ار پر زر نباشد گومباح
چون دلم را نور معنی رهنمائی می کند	در ره صورت گرم رهبر نباشد گو مباح
آنکه سلطان سپهر از نور رایش ذره‌تیبست	سایه‌ی خورشیدش ار بر سر نباشد گومباح
وانکه سیر همتش ز ایوان کیوان برترست	گر جنابش ز آسمان برتر نباشد گو مباح
با فروغ نیر اعظم رواق چرخ را	گر شعاع لمعه‌ی اختر نباشد گو مباح
چون روانم تازه می گردد بوی زلف یار	گر نسیم نکهت عنبر باشد گو مباح
بیش خواجو هر دو عالم گاه برگی بیش نیست	ور کسی را این سخن باور نباشد گو مباح

## یار ما را گر غمی از یار نبود گو مباش

یار ما را گر غمی از یار نبود گو مباش	ور من غمخوار را غمخوار نبود گو مباش
ما چنین بیمار و او از درد ما فارغ ولی	گر طیبی را غم از بیمار نبود گو مباش
در جهان تاتار زلفش عنبر افشانی کند	گر نسیم نافه‌ی تاتار نبود گو مباش
گر جهان بی یار باشد من جهانم از جهان	چون سر از دستم شد ار دستار نبود گو مباش
شادی از دینار باشد نیک بختانرا ولیک	کاش بودی شادی ار دینار نبود گو مباش
گر بدانائی دلم اقرار نارد گومیار	ور درین کارش غم از انکار نبود گو مباش
منکه از جام می لعل تو مست افتاده‌ام	گر مقامم بر در خمار نبود گو مباش
هر که را بازاری بیزار کرد از عقل و دین	از سر بازار اگر بیزار نبود گو مباش
گر ز می نبود شکبیم یک نفس عیبم مکن	می پرستی گر ز می هشیار نبود گو مباش
چون مرا در دیر جام باده دایم دایرست	در دیارم گر ز من دیار نبود گو مباش
گر غمت گرد از من خاکی برآرد گو برآر	چون تو هستی گر ز من آثار نبود گو مباش
زین صفت کانفاس خواجه مشک بیزی می‌کند	عود اگر در طبله‌ی عطار نبود گو مباش

## زهی مستی من ز بادام مستش

شکست دل از سنبل پرشکستش	زهی مستی من ز بادام مستش
پراکنده حالم ز مرغول شستش	فرو بسته کارم ز مشکین کمندش
دلم رمزی از پسته‌ی نیست هستش	تم موئی از سنبل لاله پوشش
شکسته دلم بسته‌ی زلف پستش	خمیده قد چنبر از چین جعدش
ز می مست و من فتنه‌ی چشم مستش	شب تیره دیدم چو رخشنده ماهش
چو گل دسته‌ئی دسته‌ای گل بدستش	چو شمعی فروزنده شمعی بییشش
حبش هندوی زنگی بت پرستش	قمر بنده‌ی مهر تابنده بدرش
کنون فتنه برخاستست از نشستش	چو بنشست گفتم که بنشیند آتش
دل خسته در زلف سرگشته بستش	چو ریحان او دسته می‌بست خواجه

## مستم ز دو چشم نیمه مستش

مستم ز دو چشم نیمه مستش	وز پای درآمدم ز دستش
گفتم بنشین و فتنه بنشان	برخاست قیامت از نشستش
آنها که دلی بدست نارد	دادیم عنان دل بدستش
جان تشنه‌ی لعل آبدارش	دل بسته‌ی زلف پر شکستش
هستم بگمان که هست یا نیست	آن درج عقیق نیست هستش
در عین خمار چند باشیم	چون مردم چشم می پرستش
یاران ز می شبانه مستند	خواجو ز دو چشم نیمه مستش

## مبْرِید نامِ عنبر بر زلفِ چونِ کمندش

مکنید یاد شکر بر لعل همچو قندش	مبْرِید نامِ عنبر بر زلفِ چونِ کمندش
مرساد چشمِ زخمی بدو چشمِ چشمِ بندش	بدو چشمِ شوخِ جادو بر بودِ خوابم از چشم
که محبِ دوستِ بیمی نبود ز هر گزندش	نکنم خلافِ رایش بجفا و جور دشمن
چه پسندد از حسودم سخنان ناپسندش	چو بدامنش غباری ز جهان نمی‌پسندم
که گرش بتیغِ راند نکشد سر از کمندش	به کمندش احتیاجی نبود بصید و حشی
که بشهر اودرآمد که نگشت شهر بندش	نه منم اسیر تنها بکمند یار زیبا
که اگر نمی‌کشندش به عتاب می‌کشندش	مکنید عیبِ خواجو که اسیر و پای بندست

## رخت شمع شبستان می نهندش

رخت شمع شبستان می نهندش	لبت لعل بدخشان می نهندش
اگر شد چین زلفت مجمع دل	چرا جمعی پریشان می نهندش
گدائی کز خرد باشد مبرا	بشهر عشق سلطان می نهندش
چمن دوزخ بود بی لاله رویان	اگر خود باغ رضوان می نهندش
قدح کو گوهر کانست در اصل	بمعنی جوهر جان می نهندش
می روشن طلب درظلمت شب	که عین آب حیوان می نهندش
هر آن کافر که او قربان عشقست	بکیش ما مسلمان می نهندش
وگر بر عقل چیزی هست مشکل	بنزد عشق آسان می نهندش
اگر صاحبدلی خواجو چه نالی	از آن دردی که درمان می نهندش



## سرو را پای به گل می‌رود از رفتارش

و اب شیرین ز عقیق لب شکر بارش	سرو را پای به گل می‌رود از رفتارش
نیست جز حلقه‌ی گیسوی بتم ز نارش	راهب دیر که خورشید پرستش خوانند
لاجرم در حرم عشق نباشد بارش	هر کرا عقل درین راه مربی باشد
ورنه هر روز کج! گرم شود بازارش	قرص خورشید ز روی تو به جایی ماند
که بدینگونه تو در پای فکندی کارش	سر زلف تو ندانم چه سیه کاری کرد
همچو آن سنبل شوریده فرو مگذارش	دلیم از زلف تو چون یک سر مو خالی نیست
آن دل شیفته حالست نکو میدارش	یادگار من دلخسته مسکین با تو
بسراید سحری برطرف گلزارش	باغبانرا چه تفاوت کند از بلبل مست
طوطی منطق شیرین شکر گفتارش	گوش کن نغمه خواجه که شکر می‌شکند

## رقیب اگر بجفا باز داردم ز درش

مگس گزیر نباشد زمانی از شکرش	رقیب اگر بجفا باز داردم ز درش
که جز بزر نتوان کرد دست در کمرش	به زر توان چو کمر خویش را برو بستن
فدای جان و سرش کردمی به جان و سرش	گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
کند عظام رمیمم هوای خاک درش	در آزمان که شود شخص ناتوانم خاک
چرا برفت به یکباره دل ز خواب و خورش	دلی که گشت گرفتار چشم و عارض او
چه اوفتاد کزینسان فتادم از نظرش	گذشت و بر من بیچاره‌اش نظر نفتاد
چه غم ز ناله شبگیر بلبل سحرش	کنون که شد گل سوری عروس حجله‌ی باغ
ولی بجان عزیز ار دهند رو بخرش	بملک مصر نشاید خرید یوسف را
مگر کنند تیمم بخاک رهگذرش	میان اهل طریقت نماز جایز نیست
که هست هر نفسی رو بمنزل دگرش	بر آستانه‌ی ماهی گرفته‌ام منزل
سرشک و گونه‌ی زردست وجه سیم و زرش	بسیم و زر بودش میل دل ولی خواجو

## گلزار جنتست رخ حور پیکرش

و آرامگاه روح لب روح پرورش	گلزار جنتست رخ حور پیکرش
آزاد کرده‌ی قد همچون صنوبرش	سرو سہی که در چمن آزادیش کنند
و آب حیات قطره‌ئی از حوض کوثرش	باد بهار نکھتی از شاخ سنبلیش
عنبر شمامه‌ئی ز دو زلف معنبرش	شکر حکایتی ز دو لعل شکر وشش
زنار بسته عقل ز هندوی کافرش	تاراج گشته صبر ز جادوی دلکشش
وجهی نوشته بر ورق روی چون خورش	خطی ز مشک سوده در اثبات دلبری
قفلی زمردین زده بر درج گوهرش	یانی مگر که خازن سلطان نیکوئی
معلوم می‌شود که چه سوداست در سرش	زانرو که زلف سرزده سر بر خطش نهاد
کز درد عشق غرقه‌ی خونست دفترش	گر خون چکد ز گفته‌ی خواجو عجب مدار

## آن ماه بین که فتنه شود مهر انورش

آن نقش بین که سجده کند نقش آذرش	آن ماه بین که فتنه شود مهر انورش
سروی که بر سمن فتد از مشک چنبرش	بدری که در شکن شود از باد کاکلش
سنبل کمینه خادم ریحان و عنبرش	مرجان کهینه بندهی یاقوت و لالش
شب سایه گستر مه خورشید منظرش	مه سایه پرور شب خورشید مسکنش
شوری فتاده در شکر از تنک شکرش	تابی فکنده بر قمر از زلف تابدار
خورشید در نقاب شب سایه گسترش	هاروت در جوار هلال منعلش
ریحان شکفته بر سر سرو سمن برش	سنبل دمیده گرد گلستان عارضش
دل در کمند زلف دلاویز دلبرش	جان در پناه لعل روان بخش جان فزاش
زاغ آشیانه ساخته بر شاخ عرش	طوطی شکر شکن شده در باغ عارضش
بر دیده جاش ساز که اصلیت گهرش	خواجو سرشک اگر چه ز چشمش فکنده‌ئی

## هر دل غمزده کان غمزه بود غمازش

هیچ شک نیست که پوشیده نماند رازش	هر دل غمزده کان غمزه بود غمازش
آن دو آهوی پلنگ افکن روبه بازش	شیرگیران جهان را بنظر صید کنند
آن دو هندوی رسن باز کمند اندازش	هر زمان بر من دلخسته کمین بگشایند
پشه بازیچه شمارد بحقارت بازش	از برم بگذرد و خاک رهم پندارد
تشنه اندیشه‌ی دریا نشانند آزش	بنظر کم نشود آتش مستسقی وصل
ورنه گر دم بزنم سوخته بینی سازش	مطرب پرده‌سرا گوهم از این پرده بساز
مرغ پر سوخته ممکن نبود پروازش	بی توام دل بتماشای گلستان نرود
برنیاید چو برآید دم صبح آوازش	بلبل دلشده تاگل نزند خیمه بیاغ
زانکه مرغی که شد از دام که آرد بازش	دل خواجه که اسیرست نگاهش می‌دار

## رقم ز غالیه بر طرف لاله زار مکش

رقم ز غالیه بر طرف لاله زار مکش	ز نافه ختنی نقش بر عذار مکش
به خون دیده‌ی ما ساعد نگارین را	بیا و رنگ کن و زحمت نگار مکش
بقصد کشتن ما خنجر جفا و ستم	اگر چنانکه کشی تیغ انتظار مکش
ز بار خاطریم ای ساربان تصور کن	مکن شتاب و شتر را بزیر بار مکش
چو نیست پای برون رفتنم ز منزل دوست	بخنجرم بکش و ناقه را مهار مکش
چو از رخس گل صد برگ می‌توان چیدن	مرو بطرف گلستان و رنج خار مکش
مدام چون ز می عشق مست و مدهوشی	بریز باده و درد سر خمار مکش
گرت ز غیرت بلبل خبر بود چو صبا	بیوستان مرو و جیب شاخسار مکش
بروزگار توان یافت کام دل خواجو	بترک کام کن و جور روزگار مکش

## گر چه تنگست دلم چون دهن خندانش

دل فراخست در آن سنبل سرگردانش	گر چه تنگست دلم چون دهن خندانش
گنج لطفست از آن جای بود ویرانش	هر کجا می‌رود اندر دل ویران منست
هر که در بحر بمیرد چه غم از بارانش	برو ای خواجه مرا چند ملامت گوئی
عاشق آنست که هم درد بود درمانش	درد صاحبنظران را بدوا حاجت نیست
تا بجای مژه در دیده کشم پیکانش	هدف ناوک او سینه‌ی من می‌باید
خوشتر از مملکت مصر بود زندانش	هر که را دست دهد طلعت یوسف در چاه
اگر ت هم نفسی هست غنیمت دانش	حاصل از عمر گرامی چو همین یک نفسست
که به کفر سر زلفت نبود ایمانش	در ره عشق مسلمان نتوان گفت او را
چون بمجلس بنشینی نفسی بنشانش	پیش روی تو چه حاجت که بود شمع بی‌پای
زانکه بحریست که پیدا نبود پایانش	کشتی از ورطه‌ی عشقت نتوان برد برون
صبر ایوب خلاصی دهد از کرمانش	میل خواجه همه خود سوی عراقست مگر

## آه از آن یار که نبود خبر از یارانش

داد از آنکس که نباشد غم غمخوارانش	آه از آن یار که نبود خبر از یارانش
یار باید که بود آگهی از یارانش	یاری آن نیست که آگاه نباشد از یار
چه خبر باشد از احوال گرفتارانش	زورمندی که گرفتار نشد در همه عمر
نبود آگهی از دیده‌ی بیدارانش	خفته در خوابگاه اطلس دیبا با دوست
که نباشد خبر از علت بیمارانش	از طبیعی نتوان جست دواى دل ریش
چه تفاوت کند از طعنه‌ی همیارانش	می پرستی که بود بیخبر از جام الست
وانکه شد غرقه نباشد خبر از بارانش	تیر باران بلا را من مسکین سپرم
که عزیزان جهانند خریدارانش	ما دگر نام خریداری یوسف نبریم
خوابگاه نیست برون از در خمارانش	تا شد از نرگس میگون تو خواجهو سرمست



## اگر او سخن نگوید سخنست در دهانش

وگر او کمر نبندد نظرست در میانش	اگر او سخن نگوید سخنست در دهانش
مشنو که هیچ نبود بلطافت دهانش	من اگر بخنده گویم دهندش به پسته ماند
که به آستین غبارم نرود ز آستانش	برو ای رقیب و برمن سردست بیش مفشان
بگذار تا بمیرم بر چشم ناتوانش	چو طبیب ما ندارد غم حال دردمندان
چکنم که جان شیرین نکنم فدای جانش	اگر او بقصد جانم کمر جفا ببندد
چو کمین گشود گفتم نکشد کسی کمانش	بت عنبرین کمندم بدو حاجب کمانکش
صفتش کنم که هستم متحیر از بیانش	به چه وجه صورتی کاین همه باشدش معانی
که برون ز بی نشانی ندهد کسی نشانش	بکجا روم چه گویم ز رخس نشان چه جویم
نبود مبارک آنکس که سیه بود زبانش	غم دل بخامه گفتم که بیان کنم ولیکن
که خلاص ازو میسر نشود بعقل و دانش	بخرد چگونه جوئی ز کمند او رهائی
دم صبح گو هوا گیر و به آسمان رسانش	چو در اوفتد سحر که سخن از فغان خواجه

## دگر وجود ندارد لطیفه‌ئی ز دهانش

دگر وجود ندارد لطیفه‌ئی ز دهانش	ز هیچکس نشنیدم دقیقه‌ئی چومیانش
چه آیتست جمالش که با کمال معانی	نمی‌رسد خرد دوربین بکنه بیانش
اگر چه پسته دهان در جهان بسند ولیکن	بخنده‌ی نمکین پسته کم بود چو دهانش
چگونه شرح دهد خامه حال ریش درونم	چنین که خون سیه می‌رود ز تیغ زبانش
شبان تیره خیالست خوابم از غم هجران	ولی چه سود که سلطان چه غم بود ز شبانش
کجا سفینه‌ی صبرم ازین میان بدر افتد	چرا که بحر مودت نه ممکنست کرانش
کسی که با تو زمانی دمی برآورد از دل	برون رود ز دل اندیشه‌ی زمین و زمانش
گمان مبر که روان نبود آب چشم من آندم	که بوستان وجودم نماند آب روانش
لطیفه‌ئی که رود در بیان ناله‌ی خواجه	برآور از دل و در دم بسمان برسانش

## بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش

بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش	جز خنده نشانی نشنیدم ز دهانش
زان نادره‌ی دور زمان هر که خبر یافت	نبود خبر از حادثه‌ی دور زمانش
بگذشت و نظر بر من بیچاره نیفکند	او باد گران و من مسکین نگرانم
بلبل نبود در چمنش برگ و نوائی	چون گلبن خندان ببرد باد خزانم
سر وار ز لب چشمه برآید چو درآید	بر چشم کنم جای سهی سرو روانم
عقل ار منصور شودش طلعت لیلی	مجنون شود از سلسله‌ی مشک فشانم
کی شرح دهد خامه حدیث دل ریشم	زینگونه که خون می‌رود از تیغ زبانش
گو از سرمیدان بلا خیمه برون زن	عاشق که تحمل نبود تیغ و سانم
نقاش چو در نقش دلارای تو بیند	واله شود و خامه درافتد ز بانم
هر خسته که جان پیش سنان توسپر ساخت	هم زخم سنان تو کند مرهم جانم
خواجه چو تصور کند آن جان جهان را	دیگر متصور نشود جان و جهانم

## آنکه جز نام نیابند نشان از دهنش

بر زبان کی گذرد نام یکی همچو منش	آنکه جز نام نیابند نشان از دهنش
که دمد سنبل سیراب ز برگ سمنش	راستی را که شنیدست بدینسان سروی
آستین پر شود از نافه‌ی مشک ختنش	هر که در چین سر زلف بتان آویزد
بوی یوسف نتوان یافت جز از پیرهنش	گر چه از مصر دهد آگهی انفاس نسیم
تا در مرگ کجا یاد بود از وطنش	هر غریبی که مقیم در مه رویان شد
چو نکوتر نگری تر بود از خون کفنش	کشته‌ی عشق چو از خاک لحد برخیزد
شمع دلسوخته نبود غم گردن زدنش	من نه آنم که بتیغ از تو بگردانم روی
بچکید آب حیات از لب و ترشد سخنش	دوش خواجو سخنی از لب لعلت می گفت

## حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش

حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش	که جز او کیست که بر خورد ز سیمین بدنش
می لعل ار چه لطیفست در آن جام عقیق	آن ندارد ز لطافت که در آن جامه تنش
گر در آئینه در آن صورت زیبا نگرد	بو که معلوم شود صورت احوال منش
بوی پیراهن یوسف ز صبا می شنوم	یا ز بستان ارم نفعه‌ی بوی سمنش
باغبان گر به گلستان نگذارد ما را	حبذ آنکهت انفاس نسیم چمنش
نتواند که شود بلبل بیچاره خموش	چو نسیم سحری بر خورد از نسترنش
دهن تنگ ورا وصف نمی آرم کرد	زانکه دانه که ننگند سخنی در دهنش
بسکه در چنگ فراق تو چو نی می نالم	هیچکس نیست که یکبار بگوید مزنش
خواجه از چشمه‌ی نوش تو چو راند سخنی	می چکد هر نفسی آب حیات از سخنش

## ترک خنجر کش لشکر شکن ترلک پوش

بت خورشید بناگوش و مه دردی نوش	ترک خنجر کش لشکر شکن ترلک پوش
ابرویش حاجب و هندوی سیاهش چاوش	غمزه اش قرچی و یاقوت خموشش جاندار
للاش بندهی آن حقهی یاقوت خموش	عنبرش خادم آن سنبل هندوی دراز
عنبرش غالیه بوی و قمرش غالیه پوش	شبه اش غالیه آسا و شبش غالیه سا
حبشی کاکل عنبر شکنش مشک فروش	مغلی قند ز چنبر صفتش قلب شکن
جام می بر کف و مرغول مسلسل بر دوش	گر نهاده کله از مستی و بگشوده قبا
کرده از گفتهی من لال لالا در گوش	ریخته ز آب دو چشمم می گلگون در جام
بشکر خنده شکر ریخته از چشمهی نوش	بسته برکوه کمر کش کمر از مشکین موی
کاین بروی من مه روی پرچیهره بنوش	از در خیمه برون آمد و ساغر پر کرد
لعل شکر شکنش بانگ بر آورد که نوش	چون بنوشیدم از آن بادهی نوشین قدحی
ترکتاز نظرت برد بیغما دل و هوش	گفتم ای خسرو خوبان ختا خواجه را
برو ای بیهده گوی این چه خروشست خموش	شحنهی غمزهی زوبین شکنش گفت که هی

## ای شب زلفت غالیه ساوی مه رویت غالیه پوش

نرگس مستت باده پرست لعل خموشت باده فروش

مشک سیه برماه مسا سنبل تر برلاله میوش

شکر تنک یا تنک شکر آب حیات از چشمه‌ی نوش

ماه مغنی گو بسرای مرغ صراحی گو بخروش

بر بت ساقی داشته چشم بر مه مطرب داشته گوش

گر شنوم که صبر و قرار ور نگرم کو طاقت و هوش

گو می نوشین بیش منوش تا نبرندش دوش بدوش

ای شب زلفت غالیه ساوی مه رویت غالیه پوش

نافه‌ی مشک از گل بگشا بدر منیر از شب بنما

لعل لبست آن یا می ناب باده‌ی لعل از لعل مذاب

شمع چگل شد باده گسار شمسه‌ی گردون مشعله دار

باده گساران مست شراب جمع رفیقان مست و خراب

مطرب مجلسه نغمه سرای شاهد مستان جلوه نمای

پیر مغان در میکده دوش گفت چو خواجو رفت ز هوش

## ای شبت غالیه آسا و مهت غالیه پوش

خط ریحان تو پیرایه‌ی یاقوت خموش	ای شبت غالیه آسا و مهت غالیه پوش
حلقه‌ی گوش ترا شاه فلک حلقه بگوش	روی زیبای ترا بدر منیر آینه دار
لیک جام لب لعل تو لبالب همه نوش	دلم از ناوک چشم تو سراسر همه نیش
لعل میگون تو در پاش ولیکن در پوش	چشم مخمور تو خونریز ولیکن خونخوار
که دل ریش مرا یک سر مو دارد گوش	ز ابروی شوخ تو پیوسته همین دارم چشم
ور کنم گوش بگفتار تو کو طاقت و هوش	گر کنم چشم برفتار تو کو صبر و فرار
بدرازی شب زلف تو بگذشته ز دوش	دوش یا رب چه شبی بود چنان تیره ولیک
می‌خروشد دل من گومه مطرب بخروش	می‌خراشد جگرم گورک بریط بخراش
تا در مرگ سر ما و در باده فروش	تال لب گور لب ما و لب جام شراب
جام صافی بخر و جامه‌ی صوفی بفروش	جان خواجهو ببر و نقل حریفان بستان



## ای دو چشم خوش پر خواب تو در خوابی خوش

وی دو زلف کژ پر تاب تو درتابی خوش

وانگه از قند تو درحسرت جلابی خوش

نتوان دید شبی تیره و مهتابی خوش

خوابگه ساخته بر گوشه‌ی محرابی خوش

در شب هجر نکردم نفسی خوابی خوش

بیتو بر لب نچکاندست کسم آبی خوش

زانکه باشد صفت مهر رخت بابی خوش

ای دو چشم خوش پر خواب تو در خوابی خوش

خفته چون چشم تو در هر طرفی بیماری

همچو زلف سیه و روی جهان افروزت

نرگست فتنه‌ی هر گوشه نشینست مقیم

تا برفت از نظرم چشم خوش پر خوابت

بجز از مردم چشمم که بخونم تشنه‌ست

گوش کن شرح شرف نامه‌ی مهر از خواجو

## ای حلقه زده افعی مشکین تو بر دوش

وی خنده زده شکر شیرین تو بر نوش	ای حلقه زده افعی مشکین تو بر دوش
وز باغ نخیزد چو تو شمشاد قبا پوش	از کوه نتابد چو تو خورشید کمر بند
الا شب زلفت که زیادت بود از دوش	چون دوش شبی تیره ندیدم بدرازی
کردست دلم حلقه‌ی گیسوی تو در گوش	ماندست مرا حسرت دیدار تو در دل
لیکن چکنم گر تو نداری دل من گوش	دارم ز تو دلبستگی و مهر و وفا چشم
با بلبل بیدل نتوان گفت که خاموش	خاموش که چون گل بشکر خنده در آید
در ده قدحی تا ز حریفان ببرد هوش	زان داروی بیهوشی اگر صبح توانی
کاتش چو زیادت شود از سر برود جوش	تخفیف کن از دور من سوخته جامی
ز نهار مگو با کس و بر می خور و می پوش	خواجو اگر دست دهد دولت وصلش

## سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش

قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش	سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش
گفتم این فتنه ندارد دل مسکینان گوش	من همان لحظه که بر طلعتش افکندم چشم
نتواند که شود بلبل بیچاره خموش	چون ننالم که چو از پرده برون آید گل
خاصه کشتی خلل آورده و دریا در جوش	با چنین شرطه ازین ورطه برون نتوان شد
تا کنم دلق مرقع گروه باده فروش	آخر ای باده پرستان ره میخانه کجاست
که چنان مست ببرند مرا دوش بدوش	یا رب آن می ز کجا بود که دوش آوردند
چون دهم شرح جفای تو بدین دانش و هوش	چون کشم بار فراق تو بدین طاقت و صبر
شد دل خسته سرگشته‌ی من حلقه بگوش	حلقه‌ی زلف رسن تاب گرهبگیر ترا
دامن یار بدست آر و ز اغیار بیوش	اگرت بیرهن صبر قبا شد خواجه

## چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش	چو مست چشم تو گردم مرا که دارد گوش
منم غلام تو ور زانکه از من آزادی	مرا بکوزه کشان شرابخانه فروش
به بوی آنکه ز خمخانه کوزه‌ئی یابم	روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش
ز شوق لعل تو سقای کوی میخواران	بدیده آب زند آستان باده فروش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش	که در چمن نتوان گفت مرغ را که خموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار	وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
مکن نصیحت و از من مدار چشم صلاح	که من بقول نصیحت کنان ندارم گوش
شراب پخته بخامان دل فسرده دهید	که باده آتش تیزست و پختگان در جوش
نعیم روضه‌ی رضوان بذوق آن نرسد	که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش
مرا چو خلعت سلطان عشق می‌دادند	ندا زدند که خواجه خموش باش و بپوش
میسرم نشود خامشی که در بستان	نوای بلبل مست از ترنمست و خروش

## ای دل مکن انکار و از این کار میندیش

ور زانکه در این کاری از انکار میندیش	ای دل مکن انکار و از این کار میندیش
چون یار بدست آید از اغیار میندیش	در کام نهنگان شو و کامی بکف آور
وز بادیه و وادی خونخوار میندیش	با شوق حرم سرمکش از تیغ حرامی
گنجت چو بدست اوفتد از مار میندیش	مارست غم عشقش و او گنج لطافت
از نقطه برون آی و ز پرگار میندیش	گر زانکه توئی نقطه‌ی پرگار محبت
از نور مبرا شود و از نار میندیش	چون دست دهد پرتو انوار تجلی
ور لاف انا الحق زنی از دار میندیش	در عشق چو قربان شوی از کیش برون آی
چون سر بشد از دست ز دستار میندیش	گر جان طلبد یار دل یار بدست آر
انکار مکن وز غم این کار میندیش	خواجو اگرت سر برود در سر این کار

## پرده از رخ بکن ای خود پردهی رخسار خویش

کی بود دیدارت ای خود عاشق دیدار خویش	پرده از رخ بکن ای خود پردهی رخسار خویش
مشک اگر در حلقه آید بشکند بازار خویش	برسر بازار چین با سنبل سوداگرت
زانکه هم باشد طیبانرا غم بیمار خویش	نرگس بیمار خود را گاه گاهی باز پرس
خویشتن می گوی و مینه گوش بر گفتار خویش	چون نمی بینی کسی که جز تو می گوید سخن
با چنین صورت مگر هم خویش باشی یار خویش	ایکه در عالم بزبائی و لطفت یار نیست
دیده بگشای و بچشم خویش بین رخسار خویش	ما بچشم خویش رخسار تو نتوانیم دید
هر که را بینی بود اندیشه‌ئی در کار خویش	کار ما اندیشه‌ی بی خویشی و بی کیشی است
هم بقدر خویش داند هر کسی مقدار خویش	خویش را خواجه شناسد گر چه او را قدر نیست
گر کند بیگانگانرا محرم اسرار خویش	چون ز خویش و آشنا بیگانه شد باشد غریب

## آورده ایم روی بسوی دیار خویش

باشد که بنگریم دگر روی یار خویش	آورده ایم روی بسوی دیار خویش
ما و می مغانه و روی نگار خویش	صوفی و زهد و مسجد و سجاده و نماز
مجنونم ار ز دست دهم اختیار خویش	چون زلف لیلی از دو جهان کردم اختیار
تا خود چه بر سرم گذرد از گذار خویش	کردم گذار بر سر کویش وزین سپس
ماندست بیقراری من برقرار خویش	چون هیچ برقرار نمی ماند از چه روی
هر دم کنم ز دیده سزا در کنار خویش	زانرو که هر چه دیده ام از خویش دیده ام
تا زنده ام چگونه کنم ترک کار خویش	در بندگی چو کار من خسته بندگیست
گر می کشی بدور میفکن شکار خویش	چون ما شکار آهوی شیرافکن توئیم
از لوح کائنات فرو شو غبار خویش	خواجو چو کرده ئی سبق خون دل روان

## به شهریار بگوئید حال این درویش

به شهریار بگوئید حال این درویش	به شهریار برید آگهی از این دل ریش
مدد کنید که دورست آب و ما تشنه	حرامی از عقب و روز گرم و ره در پیش
توانگران چو علم برکنار دجله زنند	مگر دریغ ندارند آبی از درویش
اگر تو زهر دهی همچو شهد نوش کنم	به حکم آنکه ز دست تو نوش باشد نیش
به نوک ناوک چشم تو هر که قربان شد	ازو چه چشم توان داشتن رعایت کیش
از آستان تو دوری نکردم اندیشه	چرا که گوش نکردم بعقل دور اندیش
اگر گرفت دلم ترک خویش و بیگانه	غریب نیست که بیگانه گشته است از خویش
به عشوه آهوی روباه باز صیادت	چنان برد دل مردم که گرگ گرسنه میش
بیا و پرده برافکن که هست خواجو را	شکیب کم ز کم و اشتیاق بیش از بیش



## به بزمگاه صبحی کنون بمجلس خاص

حیات بخش بود جام می بحکم خواص	به بزمگاه صبحی کنون بمجلس خاص
که زهره نغمه سراپست و مشتری رقص	ز شوق مجلس مستان نگر بیزم افق
بساز بزم صبح ای ندیم مجلس خاص	بسوز مجمر عود ای مقیم خلوت انس
سپیده دم بدمد حرزی از سر اخلاص	بگو که فاتحه‌ی باب صبح خیزان را
که در ضمیر نیاری که الجروح قصاص	تو از جراحت دل‌های خسته نندیشی
که گفته‌اند که القاص لا یحب القاص	محب روی تو رویم نمی‌تواند دید
نه از کمند تو عشاق را امید خلاص	نه در جمال تو مشتاق را مجال نظر
گرفت پیش ره اشکم که لات حین مناص	ز قید عشق تو می‌خواستم که بگریزم
ولی چو در بکف آرد چه غم خورد غواص	غریض لجه‌ی دریای عشق شد خواجهو

## بده آن راح روان بخش که در مجلس خاص

بده آن راح روان بخش که در مجلس خاص	مایه‌ی روح فزائی بود از روی خواص
دوستان شمع شبستان و پریش ساقی	ماه خوش نغمه نواساز و حریفان رقاص
عقل را ره نبود بر در خلوتگه عشق	عام را بار نباشد به سراپرده خاص
ای بسا در گرانمایه که آید به کنار	تا درین بحر بود مردم چشمم غواص
آخر ای فاتحه‌ی صبح به اخلاص بدم	که خلاص از شب هجران نبود بی اخلاص
وحشی از قید تو نگریزد ارش تیغ زنی	که گرفتار کمندت نکند یاد خلاص
خالص آید چو زر از روی حقیقت خواجو	گرتو در بوته عشقش بگدازی چو رصاص

## بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع

که شمع سوخته دل را از آتشست شعاع	بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع
ولی چو شمع نباشد چه آگهی ز سماع	حدیث سوز درون از زبان نی بشنو
گهی که بر سر خاکش چرا کنند سباع	بچشم آهوی لیلی نظر کن مجنون
مگر بیاده رهائی دهی مرا ز صداع	برو طیب و صداعم مده که مخمورم
نه با عقار تعلق گرفته‌ام نه ضیاع	بیا و جام عقارم بده که تا بودم
که من مطیعم و حکم تو پیش بنده مطاع	چگونه از خط حکم تو سر بگردانم
ز دود سینه هوا بر سرم بیست شرع	شدی و بیتو بهر شاعی که بگذشتم
که همچو شام بود تیره بامداد وداع	به روشنی نتوان بار بر شتر بستن
بسی بخون جگر نسخ کرده‌ایم رفاع	برقعہئی دل ما شاد کن که در غم تو
چو ترک خویش گرفتم چه غم خورم ز متاع	مرا از آنچه که گیرد حرامی از پس و پیش
که شیر مهر تو خوردست در زمان رضاع	بمهد خاک برد با تو دوستی خواجه

## بیار باده که وقت گلست و موسم باغ

ز مهر بردل پر خون لاله بنگر داغ	بیار باده که وقت گلست و موسم باغ
بود که بوی عفافش برون رود ز دماغ	دماغ عقل معطر کن از شمامه‌ی می
ز عکس باده چو چشم خروس کن پر زاغ	گهی که زاغ شب از آشیان کند پرواز
چرا که باغ برافروخت از شکوفه چراغ	اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید
وز آب آینه گون زنگ می‌زداید ماغ	بر آتش رخ گل آب می‌فشانند میغ
بدست باد صبا می‌کند بیباغ ابلاغ	ببین که مرغ چمن دمبدم هزار سلام
شدست ساحت بستان چو کلبه‌ی صباغ	ز رهگذار نسیم بهار رنگ آمیز
ز دست لاله عذاران عنبرین اصداغ	خوشا بطرف گلستان شراب نسرین بوی
بخون لاله بباید گرفت دامن راغ	چو راغ را شود از لاله شقه خون آلود
که نیست از می و پیمان‌هام به توبه فراغ	مگو حکایت پیمان و نام توبه مبر
که آنکه باغ بنا کرد برنخورد از باغ	به صحن باغ قدح نوش و غم مخور خواجو

## چون آتش خور شعله زد از شیشه شفاف

چون آتش خور شعله زد از شیشه شفاف	در آب معقد فکن آن آتش نشاف
گر باد صبا مشک نسیمست عجب نیست	کهوی شب افتاد کنون نافه‌اش از ناف
منعم مکن ای محتسب از باده که صوفی	بی جام مصفا نتواند که شود صاف
میخواره‌ی سرمست بدنیا نکند میل	دیوانه‌ی مدهوش ز دانش نزند لاف
صید صلحا می کند آن آهوی صیاد	خون عقلا می خورد این غمزه‌ی سیاف
هر دم که شود درج عقیقت گهر افشان	گوهر ز حیا آب شود در دل اصداف
آنکس که دل از هر دو جهان در کرمت بست	بر وی چه بود گر بگشائی در اعطاف
کام دل درویش جزین نیست که گه گاه	در وی نگرد شاه جهان از سرالطاف
آن به که زبان در کشم از وصف جمالت	زیرا که بکنهش نرسد خاطر و صاف
نقد دل مغشوش بیازار تو بردیم	گفتند که کس قلب نیارد بر صراف
خواجه بملامت ز درت باز نگردهد	عنقا نتواند که نشیمن نکند قاف

## شمیم باغ بهشتت با نسیم عراق

شمیم باغ بهشتت با نسیم عراق	که گشت زنده ز انفاس او دل مشتاق
برون ز خامه که او هم زبان بود ما را	که دستگیر تواند شد از سر اشفاق
ترا بقتل احبا مواخذت نکنند	مگر بخون شهیدان ضرب تیغ فراق
کجا رسد بکمندت که لاشه‌ئی که مراست	اگر چه برق شود کی رسد بگرد فراق
در آن زمان که بود قالبم عظام رمیم	کنند نفعه‌ی عشقت ز خاکم استنشاق
بتلخی ار چه بشد خسرو از جهان او را	حلاوت لب شیرین نمی‌رود ز مذاق
تو آفتاب بلندی ولی برون ز زوال	تو ماه مهر فروزی ولی بری ز محاق
دلیم ز بهر چه با طره تو بندد عهد	که هندواست و بیک موی بشکند میثاق
کسی که سرور جادوگران بود پیوست	بود چو ابروی شوخت بچشم بندی طاق
ترا که این همه قول مخالفست رواست	که یاد می‌نکنی هیچ نوبت از عشاق
نوازشی بکن از اصفهان که گشت روان	از آب دیده ما زنده رود سوی عراق
کمال رتبت خواجه همین قدر کافیسست	که هست بنده‌ئی از بندگان بواسحق

## ای برده عارضت به لطافت ز مه سبق

دل غرق خون دیده ز مهر رخت شفق	ای برده عارضت به لطافت ز مه سبق
ریحان در آب شسته ز شرم خطت ورق	خورشید بر زمین زده پیش رخت کلاه
وانگاه از درست رخم کرده سکه دق	دینار جسته از زر و رخسار من طلا
یا روی تست یا گل خود روی برطبق	اشک منست یا می گلرنگ در قدح
با جبهه‌ی پر آبله و روی پر بهق	مه را بهیچ وجه نگویم که مثل تست
ابر از حیای دیده‌ی ما می کند عرق	دانی که چیست قطره باران نوبهار
مارا گر آب دیده بماند برین نسق	من بعد ازین دیار به کشتی گذر کنند
در باب آب دیده روان می کند سبق	پیوسته بیتو مردم بحرین چشم من
در پیش منطق تو نیارد زدن نطق	خواجه خرد که واضع قانون حکمتست

## چو حرفی بخوانی ز طومار عشق

شود منکشف بر تو اسرار عشق	چو حرفی بخوانی ز طومار عشق
روان نیست نقدی بیازار عشق	بیار آب حسرت که جز سیم اشک
که شد منزلم کوی خمار عشق	نشانم ز کنج صوامع مجوی
بدل گشت دلقم به زنار عشق	تلف گشت عمرم در ایام مهر
بنالیم بر طرف گلزار عشق	بیا تا چو بلبل بهنگام صبح
چه دانند حال گرفتار عشق	کسانی که روزی نگشتند اسیر
اگر بر تو خوانند طومار عشق	بخوانی سواد سویدای دل
نباشند واقف بر اطوار عشق	مکن عیب خواجه که ارباب عقل



## طفل بود در نظر پیر عشق

هر که نگردد سپر تیر عشق	طفل بود در نظر پیر عشق
جان که بود شارح تفسیر عشق	دل چه بود مخزن اسرار شوق
کی شنود زمزمه‌ی زیر عشق	هر که ندارد خبری از سماع
می‌شنوم نعره‌ی تکبیر عشق	دم بدم از گوشه‌ی میدان جان
خون من سوخته با شیر عشق	دایه‌ی فطرت مگر آمیختست
دام منه بر ره نخجیر عشق	تیغ مکش بر سر مقتول مهر
عین جنونست بتقریر عشق	ترک خرد گیر که تدبیر عقل
پای من و حلقه‌ی زنجیر عشق	دست من و سلسله‌ی زلف یار
از نظر تربیت پیر عشق	سالک مجذوب دلم در سلوک
فتنه بود خاصه بتعبیر عشق	نرگس جادوی تو دیدن بخواب
از چه ز خاصیت اکسیر عشق	آب زر از چهره‌ی خواجو برفت

## باز برافراختیم رایت سلطان عشق

بار دگر تاختیم بر سر میدان عشق	باز برافراختیم رایت سلطان عشق
گوی دل افکنده‌ایم در خم چوگان عشق	ملک جهان کرده‌ایم وقف سر کوی یار
بر درهستی ز نیم نوبت سلطان عشق	از سرمستی کشیم گرده رهبان دیر
پای ملخ چون بریم نزد سلیمان عشق	جان چه بود تا کنیم در ره عشقش نثار
روح در این باغ چیست بلبل بستان عشق	عقل درین دیر کیست مست شراب الست
دل چه بود حلقه‌ئی بر در زندان عشق	جان که بود تشنه‌ئی بر لب آب حیات
باز نگرودد به تیر خسته‌ی پیکان عشق	سر نکشد از کمند بسته‌ی زنجیر مهر
روی نتابد ز سیل غرقه‌ی طوفان عشق	سیر نگرودد به بحر تشنه‌ی دریای وصل
بر دمد از خاک من لاله‌ی نعمان عشق	چون بقیامت برم حسرت رخسار دوست
بار دگر بر زخم سر ز گریبان عشق	صد ره اگر دست مرگ چاک زند دامنم
زانکه ندارد کنار راه بیابان عشق	کی بنهایت رسد راهروانرا سلوک
چون بمشامش رسد بوی گلستان عشق	مرغ سحرخوان دل نعره بر آرد ز شوق
سر نتواند کشید از خط فرمان عشق	گر چو قلم تیغ تیز بر سر خواجو نهند

## سری بالعیس اصحابی ولی فی العیس معشوق

الا یا راهب الدیر فهل مرت بک النوق	سری بالعیس اصحابی ولی فی العیس معشوق
وفوق النوق خیمات و فی الخیمات معشوق	فتاده ناقه در غرقاب از آب چشم مهجوران
اخلائئ اغیثونی وثوب الصبر ممزوق	سزد گردست گیریدم که کار از دست بیرون شد
ومن راسی الی رجلی حدیث العشق منموق	مقیم از گلشن طبعم نسیم شوق می آید
لطیف الکشح ممسوخ من الفردوس مسروق	کجا از روضه‌ی رضوان چنان حوری برون آید
نصیبی منه هجران و غیری منه مرزوق	بکام دشمنم بی او و او با دشمنم همدم
و بالطالسات والکاسات مصبوح و مغبوق	خوشا با دوستان خواجه شراب وصل نوشیدن

## ای سرو خرامندهی بستان حقایق

آزاد شو از سبزه‌ی این سبز حقائق	ای سرو خرامندهی بستان حقایق
در گلشن ابداع توئی برگ شقائق	بر گلبن ایجاد توئی غنچه‌ی خندان
تا چند شوی ساکن این تیره مضائق	منزلگه انس تو سراپرده‌ی قدسست
حاصل نشود کام تو بی قطع علائق	بیرون نرود راه تو بی ترک مقاصد
تا خیمه زنی بر سر میدان حقائق	رخش امل از عرصه‌ی تقلید برون ران
در راه تو خرگاه و خیم چيست عوائق	در کوکبهات خیل وحشم چيست مخائل
باید که شوی قبله‌ی حاجات خلائق	چون کعبه‌ی خلقت بوجود تو شرف یافت
بر خسرو عقلست بصد مرتبه فائق	آنکس که گدای در میخانه‌ی عشقست
زیرا که بشبگیر بود بلبله لائق	خواجو بسحر سرمکش از مرغ صراحی

## نکته روضه‌ی خلدست که می‌بیزد مشک

یا از آن حلقه زلفست که می‌ریزد مشک	نکته روضه‌ی خلدست که می‌بیزد مشک
وین سخن نیست خطا زانکه ز چین خیزد مشک	خیزد از چین سر زلف تو مشک ختنی
کان مه از گوشه‌ی خورشید درآویزد مشک	خون شود نافه‌ی آهوی تتاری ز حسد
وین چه حالست که حالت ز مه انگیزد مشک	آن چه نعلست که لعل تو بر آتش دارد
از چه رو خط تو با غالیه آمیزد مشک	گر نخواهد که کشد گرد مهت گرد عبیر
چکند ز آتش اگر زانکه نپرهیزد مشک	زلف عنبر شکن از روی تو سر می‌پیچید
چون خط سبز تو بر برگ سمن بیزد مشک	همچو خواجو نکشد سر ز خطت مشک ختا

## وه چه شیرینست لعلش اندرو پنهان نمک

کس نمی‌بینم که دارد در جهان چندان نمک	وه چه شیرینست لعلش اندرو پنهان نمک
گر چه دارد نسبتی لیکن ندارد آن نمک	اندکی با چشمه‌ی نوشش بشیرینی شکر
می‌فشاند پسته‌ی خندانیش از مرجان نمک	می‌نماید خط مشک افشانیش از عنبر مثال
گشت در عهد لب شیرین او ارزان نمک	شد بدور سنبل مشکین او عنبر فراخ
درج یاقوتست گوئی وندرو پنهان نمک	لعل شکر پاش گوهر پوش شورانگیز او
وی ز شور شکرت پیوسته در افغان نمک	ای ز شکر خنده‌ات صد شور در جان شکر
گر چه عیبی نیست ار ریزند بر بریان نمک	بر دل بریان من تا کی نمک ریزد غمت
گفت خواجه کی جراحت را بود درمان نمک	درد دل را دوش می‌جستم دوائی از لب
زانکه گوئی دارم اندر دیده‌ی گریان نمک	تا بود در چشمم آن لب خواب چون آید مرا

## دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینک

دهنش تنگک و چون تنگ شکر شیرینک	دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینک
سرک زلفک عنبر شکنش مشکینک	لبک لعل روان پرور کش جان بخشک
بر سمن سنبل پرچینک او پرچینک	در سخن لعلک در پوشک اودر پاشک
دستکان کرده بخون دلکم رنگینک	چشمکش همچو دل ریشک من بیمارک
ای دریغا که نبودی دلکش سنگینک	هست مرجان مرا قوت ز مرجانک او
سنبلش پستک و شورید گک و پرچینک	نرگسش مستک و عاشق کشک و خونخوارک
برکش ناز کک و ساعد کش سیمینک	زلفکش دلکشک و غمزه ککش دلدوزک
بیش از این چند بگو صبر کند مسکینک	گفتمش در غم عشقت دل خواجهو خونشد
گفت داروی دل و مرهم جانش اینک	رفت در خنده و شیرین لبک از هم بگشود

## ای روان از شکر تنگ تو شکر تنگ تنگ

گل برآورده ز شرم آن رخ گلرنگ رنگ	ای روان از شکر تنگ تو شکر تنگ تنگ
لیک دل همچون دل ریش من دلتنگ تنگ	هست در زنجیر زلف دلربایت دل فراخ
لعل پیکانی شود فرسنگ در فرسنگ سنگ	ناوک چشمت چو باد آرم ز خون چشم من
تا برد ز آئینه‌ی جانم می چون زنگ زنگ	ای بت گلرخ بگردان باده‌ی گلرنگ را
مطرب بلبل نوا را گو بزنی در چنگ چنگ	بلبل دستان سرا را گو بر آرای نای
ای حریفان برکشید اسب طرب را تنگ تنگ	باز چون گلگون می ساقی بمیدان در فکند
زانکه باشد عشق بازانرا ز نام و ننگ ننگ	نام و ننگ ار عاشقی در باز خواجو در رهش



## نیستی آنکه زنی شیشه‌ی هستی بر سنگ

ورنه در پات فتادی فلک مینا رنگ	نیستی آنکه زنی شیشه‌ی هستی بر سنگ
تا بکی چنگ زنی در گره گیسوی چنگ	تا بکی گوش کنی بر نفس پرده‌سرای
رو بمحراب و نظر در عقب شاهد سنگ	روی ازین قبله بگردان که نمازی نبود
سگ صیاد ز چشمش نرود صورت رنگ	گوش سوی غزل و دیده سوی چشم غزال
وقت آنست که از آینه بزدائی زنگ	بر گفت باده‌ی چون زنگ و دلت پر زنگار
عاقلان آینه‌ی چین نفرستند بزنگ	روح را کس نکند دستخوش نفس خسیس
چکند آهوی وحشی چو شود صید پلنگ	اگر ت دیو طبیعت شکنند پنجه‌ی عقل
بار ما شیشه و شب تار و همه ره خرسنگ	کاروان از پس و ره دور و حرامی در پیش
که فراخست جهان و دل غمگین تو تنگ	خیز و یک ره علم از چرخ برون زن خواجهو

## چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال

شوم مقیم درت بالغدو و الاصال	چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال
که در هوای تو سیمرخ بفکند پر و بال	شگفت نیست اگر صید گشت مرغ دلم
مجال نیست کسی را مگر نسیم شمال	کرا وصال میسر شود که در کویت
مگر طلوع کند آفتاب روز وصال	نشسته‌ام مترصد که از دریچه‌ی صبح
چو بگذری بسر خاک من پس از صد سال	ز خاکم آتش عشقت هنوز شعله زند
گرفت بیتو مرا از حیات خویش ملال	ترا اگر چه ز امثال ما ملال گرفت
چه حاجتست بتقریر با تو صورت حال	مقیم در دل خواجو توئی و می‌دانی

## یکدم ز قال بگذر اگر واقفی ز حال

یکدم ز قال بگذر اگر واقفی ز حال	کانرا که حال هست چه حاجت بود بقال
برلوح کائنات مصور نمی‌شود	نقشی بدین جمال و جمالی بدین کمال
آنجا که یار پرده عزت برافکند	عارف کمال بیند و اهل نظر جمال
خون قدح بمذهب مستان حرام نیست	کز راه شرع خون حرامی بود حلال
جانم بجام لعل تو دارد تعطشی	چون تن به جان و تشنه به سرچشمه‌ی زلال
آنها که دام بر گذر صید می‌نهند	اندیشه کی کنند ز مرغ شکسته بال
در هر چه هست چون بخیالت نظر کنم	گر جز جمال روی تو بینم زهی خیال
در راه عشق بعد منازل حجاب نیست	دوری گمان مبر که بود مانع وصال
خواجو اگر بعین حقیقت نظر کنی	وصل در جدائی و هجران در اتصال

## گشت معلوم کنون قیمت ایام وصال

گشت معلوم کنون قیمت ایام وصال	که وصال متصور نشود جز بخیال
گر میسر نشود با توام امکان وصول	نیست ممکن که فراموش کنم عهد وصال
هر سحر چاک زخم دامن جانرا چون صبح	تا گریبان تو شد مطلع خورشید جمال
هست چون خال سیاه تو مرا روز سپید	گشت چون زلف تو آشفته مرا صورت حال
شکرت شور جهانی و جهانی مشتاق	عالمی تشنه و عالم همه پر آب زلال
تا نگوئی که حرامست مرا بیتو نظر	که حرامست نظر بیتو و می با توحلال
تنم از شوق جمالت شده از مویه چو موی	دلیم از درد فراق شده از ناله چو نال
قامتم نون و دل از غم شده چون حلقه‌ی میم	لیک بر حال دلم جیم سر زلف تو دال
نه بحالم نظری می‌کنی ای نرگس چشم	نه ز حالم خبری می‌دهی ای مشکین خال
مهر من برمه رویت نپذیرد نقصان	مهر را گرچه میسر نشود دفع زوال
عیش من بی لب شیرین تو تلخست ولیک	تو ملولی و مرا هست ز غیر تو ملال
ظاهر آنست که از خود برود بلبل مست	چو نسیم چمن آرد نفس باد شمال
خوش بود ناله‌ی عشاق بهنگام صبح	خواجه ار عاشقی از پرده‌ی عشاق بنال

## سبحان من تقدس بالعز و الجلال

سبحان من تقدس بالعز و الجلال	سبحان من تقدس بالعز و الجلال
آن مالکی که ملکیت او هست بر دوام	و آن قادری که قدرت او هست بر کمال
سلطان بی وزیر و جهاندار لم یزال	دیوان بی نظیر و خداوند لا یزال
گویای بی تلفظ و بینای بی بصر	دانای بی تفکر و دارای بی ملال
سبیح بلبل سحری حی لا ینام	ورد زبان کبک دری رب ذوالجلال
حرفیست کاف و نون ز طوامیر صنع او	وز قاف تا بقاف برین حرف گشته دال
از آب لطف او متبسم شود ریاض	وز باد قهر او متزلزل شود جبال
در گوش آسمان کشد از زر مغربی	هر مه به امر کن فیکون حلقه‌ی ملال
گاهی ز ماه نو کند ابروی زال زر	گاهی از آفتاب کشد تیغ پور زال
کیوان بحکم اوست برین برج پاسبان	بهرام از امر اوست برین قلعه کوتوال
ای قصر کبریای تو محفوظ از انهدام	وی ملک بی زوال تو محروس از انتقال
وی بوستان لطف تو بی وصمت ذبول	وی آفتاب لطف تو بی نسبت زوال
ایوان وحدت تو میرا از انحطاط	وارکان قدرت تو معرا از اختلال
بشکسته در قفای تو شهباز عقل پر	و افکنده در هوای تو سیمرغ وهم بال
بر دوش روز خاوری از شب فکنده زلف	بر روی صبح مشرقی از شام کرده خال
وهم از سرادقات جلال تو قاصرست	ور عقل ره برد بتو نبود بجز خیال
خواجه گر التماس ازین در کند رواست	از پادشه اجابت و از بندگان سال

## زهی ز بادهی لعلت در آتش آب زلال

یکی ز حلقه‌ی بگوشان حاجب تو هلال	زهی ز بادهی لعلت در آتش آب زلال
بگوش جان من آمد ز روضه بانگ بلال	ندای عشق چو در داد خال مشکینت
نهاده بر سر نون خط تو نقطه‌ی خال	تو کلک منشی تقدیر بین بدان خوبی
نرفت یکسر مو نقشش از خیال خیال	چودر خیال خیال آید آن خیال چو موی
ترا بکام دل از بوستان عشق منال	منال بلبل بیدل چو می‌شود حاصل
چرا که مرد بهمت بود چو مرغ بیال	اگر ز کوی تو دورم نمی‌شوم نومید
که هست پیش خداوند خون بنده حلال	ترا حرام نباشد که خون ما ریزی
که راه بادیه مستسقیان بب زلال	چنان بچشمه‌ی نوش تو آرزومندم
چو باد بگذرد از پیش من نسیم شمال	ز من چه دید که هر دم که آید از کویت
اگر چه گفته‌ی خواجه کجا رسد بکمال	رسانده‌ام بکمال از محبت تو سخن
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال	شب فراق بگفتیم ترک صبح امید

## ای سواد خط تو شرح مصابیح جمال

ای سواد خط تو شرح مصابیح جمال	طاق پیروزی ابروی تو پیوسته هلال
زلف هندوی تو چینی و ترا رومی روی	چشم ترک تو ختائی و ترا زنگی خال
کی شکبید دلم از چشمه‌ی نوشت هیهات	تشنه در بادیه چون بگذرد از آب زلال
گر بود شوق حرم بعد منازل سهلست	هجر در راه حقیقت نکند منع وصال
نتوان گفت که می در نظرت هست حرام	زانکه در گلشن فردوس بود باده حلال
بر بنا گوش تو خال حبشی هر که بدید	گفت بر گوشه‌ی خورشید نشستست بلال
چون خیال تو درآید بعیادت ز درم	خویش را باز ندانم من مسکین ز خیال
گفتم از دیده شوم غرقه‌ی خون روزی چند	چشم دریا دل من شور برآورد که سال
چه کند گر نکند شرح جمالت خواجهو	که بوصف تو رساندست سخن را بکمال

## زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال

نشاندہ قد تو در باغ جان نہال جمال	زہی گرفتہ خور از طلعت تو فال جمال
بہ مشک بر ورق لالہات مثال جمال	نوشته منشی دیوان صنع لم یزلی
ز دل جمال خیال و ز سرخیال جمال	خیال روی تو تا دیدہ ام نمی رودم
مباد روی چو روز ترا زوال جمال	چو روشنست کہ ہر روز را زوالی ہست
حرام باد برو شربت زلال جمال	کسی کہ نیست چو من تشنہی جمال حرم
کہ در دلم طیران می کند بیال جمال	ہوای یار ہمائی بلند پروازست
زہی کمال کمال و زہی جمال جمال	خرد چو دید کہ خواجو فدای او شد گفت



## زهی زلفت شکسته نرخ سنبل

گلستان رخت خندیده بر گل	زهی زلفت شکسته نرخ سنبل
کشیده سر ز کافور تو سنبل	رسانده خط بیاقوت تو ریحان
چه دریابد گرش نبود تحمل	عروسی را که او صاحب جمالست
مکن در کار مسکینان تغافل	چو ریش خستگانرا مرهم از تست
چه سود از ناله‌ی شبگیر بلبل	اگر گل را نباشد برگ پیوند
نباشد کوه سنگین را تحمل	بجانت کانکه برجان دارم از غم
وگر جزو منی ای غم برو کل	اگر عمر منی ایشب برو زود
تو نیز ای شب مکن بر من تطاول	چو از زلفش بدین روز اوفتادم
کند مستی بیادامش تنقل	خوشا آن بزم روحانی که هر دم
که ساغر بانگ می‌دارد که غلغل	منه عود ای بت خوش نغمه از چنگ
ز می مستند و خواجو از تامل	بزن مطرب که مستان صبوچی

## شب رحیل ز افغان خستگان مراحل

مجال خواب نیابند ساکنان محامل	شب رحیل ز افغان خستگان مراحل
کشیده است سر زلف دلبران بسلاسل	مکش زمام شتر ساریان که دلشدگان را
چرا که شرط کریمان بود اجابت سائل	سرشک دیده که می‌رانم از پی تو مرانش
سرم ملازم بالین و دل بقافله مائل	تنم مقیم مقامست و جان بمرحله عازم
عجب که آتش نی در نیفتدش با نامل	به خامه هر که نویسد فراق نامه‌ی ما را
شعاع نور جبینست یا فروغ مشاعل	نسیم روضه‌ی خلدست یا شمیم احبا
نوشت بر ورق زر بسیم ناب رسائل	بسا که در غم عشق تو ابن مقله‌ی چشمم
دلم ببند کمندت مقیدست و تو غافل	سرم بنعل سمندت متوجست و تو فارغ
وگر نه روی تو بینم مرا ز دیده چه حاصل	اگر نه با تو نشینم مرا ز عشق چه باقی
نرفت قصه پایان و رفت عمر بباطل	زبان خامه قلم گشت در بیان جدائی
که هست آتش دل غالب و سرشک تو نازل	سزد که دست بشویند از آب چشم تو خواجه

## ای دل من بسته در آن زنجیر سمن سا دل

کرده مرا در غم عشقت بی سر و بی پا دل	ای دل من بسته در آن زنجیر سمن سا دل
رانده ازین دیده پر خون سیل به دریا دل	برده ازین قالب خاکی رخت به صحرا جام
ای بت مهوش تو چرا برداشتی از ما دل	چون دل ما برنگرفت از لعل لببت کامی
قصد من بی سر و پا یا دیده کند یا دل	جای من بیدل و دین یا دیر بود یا دار
وای دل ای وای دل و دین وادل من وادل	مطرب دل سوختگان گو تا بزند بر چنگ
وی نظری زانرخ زیبا کرده تمنا دل	ای شکری زان لب شیرین کرده تقاضا جان
هندوی زنگی وش زلفت برده بیغما دل	جادوی عاشق کش چشمت خورده بافسون خون
روی نتابد نفسی زان روی دلارا دل	سرنکشد یکسر مو زان جعد مسلسل عقل
چون دلم افکند درین آتش چکنم با دل	چند زنی طعنه که خواجو در غم عشق افتاد

## دلَم مرید مرادست و دیده رهبر دل

دلم مرید مرادست و دیده رهبر دل	سرم فدای خیال و خیال در سر دل
کمند زلف ترا گر رسن دراز آمد	در آن میبچ که دارد گذر بچنبر دل
دلم چگونه نماید قرار در صف عشق	چنین که زلف تو بشکست قلب لشکر دل
بود که ساقی لعل تو در دهد جامی	مرا که خون جگر می خورم ز ساغر دل
دل صنوبریم همچو بید می لرزد	ز بیم درد فراق تو ای صنوبر دل
تو آن خجسته همای بلند پروازی	که در هوای تو پر می زند کبوتر دل
دلم ربودی و تا رفتی از برابر من	نرفت یکسر مو نقشت از برابر دل
چگونه در دل تنگم قرار گیرد صبر	که می زند سر زلف تو حلقه بردل
بملک روی زمین کی نظر کند خواجه	کسی که ملک وصالش بود مسخر دل

## ای ماه تو مهر انور دل

وی مهر تو شمع خاور دل	ای ماه تو مهر انور دل
ریحان تو سایه گستر دل	یاقوت تو روح پرور جان
جان پرور جان و دلبر دل	لعل لب و زلف تابدارت
وی خاک در تو محشردل	ای قامت تو قیامت عقل
یاقوت لب تو کوثر دل	بستان رخ تو روضه‌ی خلد
چشم تو چراغ منظر دل	لعل تو زلال مشرب روح
مه‌رت خور جان و در خور دل	ابروت هلال غره مه
هندوی تو قلب لشکر دل	از غایت پردلی شکسته
خون می‌دهم ز ساغر دل	ساقی غمت بجای باده
باشد گذرش بچنبر دل	گر زلف ترا رسن درازست
پر می‌زندم کبوتر دل	هر دم بهوای خاک کویت
یکباره بسوخت اختر دل	در تحت شعاع مهر رویت
هست آب روان آذر دل	ساقی بده آن می که در جام
کو معتکفست بر در دل	از دل بطلب نشان خواجو

## دلم ربودی و رفتی ولی نمی‌روی از دل

دلم ربودی و رفتی ولی نمی‌روی از دل	بیا که جان عزیزت فدای شکل و شمایل
گرم وصول میسر شود که منزل قریبست	کنم مراد دل از خاک آستان تو حاصل
هوایت ار بنهم سر کجا برون کنم از سر	وفایت ار برود جان کجا برون رود از دل
بحق صحبت دیرین که حق صحبت دیرین	روا مدار که گردد چو وعده‌های تو باطل
فتاد کشتی صبرم ز موج قلزم دیده	بورطه‌ئی که نه پایانش ممکنست و نه ساحل
نیازمند چنانم که گر بخاک درآیم	ز مهر گلشن رویت برون دمد گلم از گل
مفارقت متصور کجا شود که بمعنی	میان لیلی و مجنون نه مانعست و نه حایل
اگر نظر بحقیقت کنی و غیر نبینی	وصال کعبه چه حاجت بود بقطع منازل
خلاص جستم ازو طیره گشت و گفت که خواجو	قتیل عشق نجوید رهائی از کف قاتل

## ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل

و آتش هجر جگر سوز تو دود افکن دل	ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل
حلقه‌ی زلف شکن بر شکنت معدن دل	چشمه‌ی نوش گهر پوش لب چشمة‌ی جان
ور کند ترک تو دل دست من و دامن دل	گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو
خون جان من دلسوخته در گردن دل	جانم از دست دل ار غرقه‌ی خون جگرست
تا شبستان سر زلف تو شد مسکن دل	پر تو روی تو شد شمع شبستان دلم
ز آتش روی دل افروز تو خون در تن دل	بده آن آب چو آتش که بجوش آمده است
ورنه تیر مژه‌ات بگذرد از جوشن دل	چاره با ناوک چشمت سپر انداختنست
و اهل دلرا غم سودای تو پیرامن دل	دل شیدا همه پیرامن سودا گردد
دود آهی که برون می‌رود از روزن دل	آتشی در دل خواجوست که از شعله‌ی اوست

پایان غزل ششصدم

## رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل

چون تواند که کشد بار غمش چندین دل	رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل
ور ازین پس ندهد داد دلم مسکین دل	زین صفت بر من اگر جور کند مسکین من
پای بندست در آن سلسله‌ی مشکین دل	من ازین در به جفا باز نگردم که مرا
اهل دل را به تماشای گل و نسرين دل	با گلستان جمالش نکشد فصل بهار
برنگیرد بجفا از شکر شیرین دل	خسرو ار بند و گر پند فرستد فرهاد
ای عزیزان من بیدل چکنم با این دل	دلم از صحبت خوبان نشکبید نفسی
آه از آن دلبر پیمان شکن سنگین دل	نکند سوی دل خسته‌ی خواجه نظری



## مرا که راه نماید کنون به خانه‌ی دل

که خاک راهم اگر دل دهم به خانه‌ی گل	مرا که راه نماید کنون به خانه‌ی دل
اگر چه بنده باقبال می‌شود مقبل	من آن نیم که ز دینار باشدم شادی
دلش کجا بسهی قامتان شود مائل	چو سرو هر که برآورد نام آزادی
مگر گهی که ز من منقطع شود قاتل	مرا قتیل نبیند کسی بضربت تیغ
بود لبالبش از آب دیدگان منزل	به راه بادیه مستسقی جمال حرم
به حکم آنکه ز سیلاب نگذرد محمل	ز چشم ما نرود کاروان بوقت رحیل
چو آب دیده‌ی ما نیست در رهت سائل	اگر چه بر گذرت سائلان بسی هستند
مقیم عالم دیوانگی شوای عاقل	بملک دانش اگر حکم و حکمتت باید
ازین حجاب برون آی تا شوی واصل	چو وصل و هجر حجابست پیش اهل سلوک
که نیست هر دو جان در میان ما حائل	مفارقت متصور کجا شود ما را
بود هر آینه از ساکنان کعبه‌ی دل	کسی که در حرم جان وطن کند خواجه

## گر گنج طلب داری از مار مترس ای دل

ور خرمن گل خواهی از خار مترس ای دل	گر گنج طلب داری از مار مترس ای دل
از طعنه‌ی بدگویان زنه‌ار مترس ای دل	چون زهد و نکونامی بر باد هوا دادی
از فخر طمع برکن وز عار مترس ای دل	از رندی و بدنایمی گر ننگ نمی‌داری
ور نور بدست آمد از نار مترس ای دل	گر طالب دیداری از خلد برین بگذر
ور زانکه شود جاننت بیمار مترس ای دل	چون نرگس بیمارش خون می‌خور اگر مستی
چون دم زنی از وحدت از دار مترس ای دل	گر همدم منصوری رو لاف انا الحق زن
چون ترک شتر گفتمی از بار مترس ای دل	جان را چو فدا کردی از تن مکن اندیشه
اندک خور و از مستی بسیار مترس ای دل	قول حکما بشنو کاندم که قدح نوشی
اقرار نمی‌کردی ز انکار مترس ای دل	صد بار ترا گفتم کامروز که چون خواجو

## مقاربت نشود مرتفع بعد منازل

که بعد در ره معنی نه مانعست و نه حائل

چه غم ز شدت اعراب و اختلاف قبائل

قتیل عشق نمیرد مگر بغیبت قاتل

گمان مبر که برد باد ازو غبار بساحل

چه احتیاج بسیر و سلوک و قطع منازل

که کرده‌اند لبالب بخون دیده مراحل

هوای روی توام هست بهترین وسائل

خیال خال تو خالی نمی‌شود ز مخائل

که اقتضای جنون می‌کند ملامت عاقل

وگر ز دست تو باشد بیار زهر هلاهل

چنانکه وقت سحر در چمن خروش عنادل

مقاربت نشود مرتفع بعد منازل

چو هست عهد مودت میان لیلی و مجنون

در آن مصاف که جان تازه گردد از لب خنجر

کسی که خاک شود در میان بحر مودت

ترا که کعبه طواف حرم کند بحقیقت

ببخش بردل مستسقیان وادی فرقت

اگر چه هیچ وسیلت به حضرت تو ندارم

سواد خط تو بیرون نمی‌رود ز سویدا

مرا نصیحت دانا به عقل باز نیارد

اگر ز شست تو باشد بزن خدنگ ز ره سم

نوای نغمه‌ی خواجو شنو به گاه صبحی

## ای کرده تیره شب را بر آفتاب منزل

دلرا ز چین زلفت برمشک ناب منزل	ای کرده تیره شب را بر آفتاب منزل
مه را بسان ماهی بینم در آب منزل	تا در درون چشمم خرگاه زد خیالت
بر تشنه‌ئیکه باشد او را سراب منزل	باید که رحمت آرد آنکو شراب دارد
در آشیان عنقا کرده ذباب منزل	ره چون برم به کویت زانرو که نادر افتد
زیرا که گنج باشد کنج خراب منزل	یک ذره مهر رویت خالی نگردد از دل
همچون قمر که سازد جام شراب منزل	بنگر در اشک مستان عکس جمال ساقی
بر ساحل وصالت بیند بخواب منزل	خواجه که غرقه آمد در ورطه‌ی جدائی

## هر که که ز خرگه بچمن بار دهد گل

هر گس نکند خواب خوش از غلغل بلبل	هر که که ز خرگه بچمن بار دهد گل
وی هندوی ریحان خط سبز تو سنبل	ای خادم یاقوت لب لعل تو لعل
در کار دل ریش من خسته تعلل	تا کی کند آن غمزه‌ی عاشق کش معلول
چندین چه کند زلف دراز تو تطاول	گر نرگس مستت نکند ترک تعدی
کوتاه کنم تا نکشد سر به تسلسل	شرح شکن زلف تو بابیست مطول
کانجا که جمالست چه حاجت بتجمل	آن صورت آراسته را بیش میارای
یکدم نبود بار فراق تو تحمل	محمل مبر از منزل احباب که ما را
واللائم کالنائم فی الساحل یغفل	المغرم یتغرق فی البحر غریقا
از مرغ صراحی شنوم نعره که قل قل	هر لحظه که خاموش شود ماه مغنی
غمهای جهان جزو غم عشق تو شد کل	ای آنکه جمال از رخ زیبای تو جزویست
از مل نشود بی خبر الا بتامل	بر باد هوا باده میماید که خواجه

## باغبان گو برو باد میما کز گل

بدم سرد سحر باز نیاید بلبل	باغبان گو برو باد میما کز گل
از کف سرو قدی گلرخ مشکین کاکل	جیدا بادهی گلرنگ به هنگام صبح
بجز از باد بهاری به در خرگهی گل	در بهاران که رساند خیر کبک دری
دشت پر زمزمه و طرف چمن پرغلغل	بنگر از ناله‌ی شبگیر من و نغمه‌ی مرغ
از چه برگردن قمری بود از غالیه گل	گر صبا سلسله بر آب نهد فصل ربیع
بلبلان بی گل و مستان صبحی بی مل	باد نوروژ چو برخاست نیارند نشست
زندش بلبله گلبانگ که قل قل قل	مطرب آن لحظه که آهنگ فروداشت کند
وی ز گیسوی تو در حلقه‌ی سودا سنبل	ای ز بادام تو در عین حجات نرگس
همچو زاغی که زند در مه تابان چنگل	آن سر زلف قمرسای شب آسا را بین
جزو بود آن همه و حسن جهانگیر توکل	هر چه خوبان جهانرا به دلارائی برد
بارش افتاده و گشتست اسیر سر پل	دست گیرید که خواجه که دلش رفت برود

## خوشا با دوستان در بوستان گل

خوشا با دوستان در بوستان گل	که خوش باشد بروی دوستان گل
شکوفه مو بدست و ابر دایه	صبا رامین و ویس دلستان گل
سمن را شد نفس باد و روان آب	چمن را گشت تن شمشاد و جان گل
ترنم می کند بر شاخ بلبل	تبسم می کند در بوستان گل
لبش با هم نمی آید از آنروی	که دارد خردهئی زر در دهان گل
کشد در برقبای فستقی سرو	نهد بر سر کلاه سایبان گل
چو باد از روی گل برقع برانداخت	برآمد سرخ همچون ارغوان گل
بگو با بلبل ای باد بهاری	که باز آمد علی رغم زمان گل
دلش سستی کند چون از نهالی	بصحن گلستان آید خزان گل
بیا خواجه که با مرغان شب خیز	نهادست از هوا جان در میان گل
می نوشین روان در ده که بگرفت	چو خسرو ملکت نوشیروان گل

## مرا که نیست بخاک درت امید وصول

کجا بمنزل قربت بود مجال نزول	مرا که نیست بخاک درت امید وصول
ولی عجب که رسد کام بیدلان بحصول	اگر وصال تو حاصل شود بجان بخرم
که ضرب سوختگان خارج اوفتد ز اصول	چنین شنیده‌ام از پرده ساز نغمه‌ی شوق
خلاف عقل بود درس گفتن از معقول	خموش باشد که با کشتگان خنجر عشق
که عقل و فضل درین ره عقیده است و فضول	براهل عشق فضیلت بعقل نتوان جست
کسیکه گشت به تیغ مفارقت مقتول	بروز حشر سر از موج خون برون آرد
که کی ز گوشه‌ی محمل نظر کند محمول	گذشت قافله و ما گشوده چشم امید
چو انقطاع نباشد چه احتیاج رسول	میان ما و شما حاجت رسالت نیست
گرم به کعبه‌ی وصل افتد اتفاق وصول	مفارقت نکنم دیگر از حریم حرم
شدست جان من تشنه از حیات ملول	چو ره نمی‌برم از تیرگی بب حیات
بود که راه دهندت ببارگاه قبول	ببوس دست مقیمان در گهش خواجو



## یا مسرع الشمال اذا تحصل الوصول

یا مسرع الشمال اذا تحصل الوصول	بلغ تحیتی و سلامی کما اقول
از تشنگان بادیهی هجر یاد کن	روزی گرت بکعبه‌ی قربت بود وصول
یا رب چنین که اختر وصلت غروب کرد	بینم شبی که کوکب فرقت کند افول
خواهم که سوی یار فرستم خبر ولیک	ترسم که همچو من متعلق شود رسول
از چشم ما برون نزند خیمه ساربان	از بهر آنکه بر سر آبش بود نزول
عمری که بیتو می‌گذرانند ضایعست	بازا کزین حیات مضیع شدم ملول
دل می‌نهم ببند تو گر می‌بری اسیر	جان می‌کنم فدای تو گر می‌کنی قبول
گفتم کنم معانی عشق ترا بیان	فضلی که جز عقیده نباشد بود فضول

## سپیده دم که برآمد خروش بانگ رحیل

سپیده دم که برآمد خروش بانگ رحیل	برفت پیش سرشک من آب دجله و نیل
جهان ز گریهام از آب گشت ملامال	ز سوز سینه‌ام آتش گرفت میل‌میل
هلاک من چو بوقت وداع خواهد بود	بقصد جان من ای ساربان مکن تعجیل
مگر بشهر شما پادشه منادی کرد	که هست خون غریبان مباح و مال سبیل
کشندگان گرفتار قید محنت را	مواخذت نکند هیچکس بخون قتیل
طواف کعبه عشق از کسی درست آید	که دیده زمزم او گشت و دل مقام خلیل
بگفتگوی رقیب از حبیب روی متاب	رضای خصم بدست آر و غم مخور ز وکیل
گر از لبم شکری می‌دهی ز طره بیوش	چرا که کفر نماید کرم بنزد بخیل
زبور عشق تو خواجو بر آن ادا خواند	که روز عید مسیحا حواریان انجیل

## نوبتی صبح بر آمد بام

نوبت عشاق بگوی ای غلام	نوبتی صبح بر آمد بام
ساز بر آواز خروسان بام	مرغ سحر در سخن آمد به ساز
باز رسید این نفس از راه شام	کوکبهای قافله سالار صبح
در حرم خاص مده بار عام	خادم ایوان در خلوت ببند
از قدح سیم می لعل فام	ای صنم سیم زنخدان بیار
رخت تصوف بفروشد تمام	صوفی اگر صافی ازین خم خورد
در حرم کعبه نسازد مقام	حاجی اگر روی تو ببند مقیم
بتکده و میکده بیت الحرام	زمزم رندان سبو کش میست
ننگ غم اندوختگان چیست نام	نام جگر سوختگان چیست ننگ
نیست بجز پختن سودای خام	آتش پروانه‌ی پر سوخته
جامه‌ی جان را بنم چشم جام	خیز و چو خواجو بصبوحی بشوی

## برآمد بانگ مرغ و نوبت بام

کنون وقت میست و نوبت جام	برآمد بانگ مرغ و نوبت بام
بدست پختگان ده باده خام	چو کار پختگان بی باده خامست
بگردان باده چون با دست ایام	بهر ایامی این عشرت دهد دست
که کس را بر نیاید زان دهان کام	لبش خواهی بناکامی رضا ده
که بر آتش نشاید کردن آرام	من شوریده را معذور دارید
بود آرام دل وصل دلارام	دلہ کی در فراق آرام گیرد
بیوی دانه‌ئی افتاده در دام	منم دور از تو همچون مرغ وحشی
نه از صبح آگهی دارم نه از شام	ز سرمستی برون از روی و مویت
که نبود عاشق شوریده را نام	قلم در کش چو بینی نام خواجه

## آفتابست یا ستاره‌ی بام

آفتابست یا ستاره‌ی بام	که پدید آمد از کناره‌ی بام
ماه در عقرب و قصب برماه	شام بر نیمروز و چین در شام
نام خالش مبر که وحشی را	طمع دانه افکند در دام
خیز تا می خوریم و بنشانیم	آتش دل بب آتش فام
باده پیش آر تا فرو شوئیم	جامه‌ی جان به آب دیده‌ی جام
می جوشیده خور که حیف بود	پخته در جوش و ما بدینسان خام
عاقلان سر عشق شناسند	کاین صفت نبود از خواص و عوام
عشق عامست و عقل خاص ولیک	چکند خاص با تقلب عام
شمع مجلس نشست خیز ندیم	مه فرو رفت می بیار غلام
دشمنانرا بکام دوست مخواه	دوستانرا مدار دشمن کام
چون بر آیی بام پندارند	که سهیلست یا سپیده‌ی بام
با رخت هر که ماه می‌طلبد	نیست در عاشقی هنوز تمام
سرو با اعتدال قامت تو	ناتراشیده‌ئیست بی اندام
نام خواجه مبر که ننگ بود	اگر از عاشقان بر آید نام

## تبت یا ذا الجلال و الا کرام

من جمیع الذنوب و ائام	تبت یا ذا الجلال و الا کرام
ذات پاکت بری ز کو و کدام	ای صفات برون ز چون و چرا
رازق روزی سوام و هوام	قاضی حاجت وحوش و طیور
نقش پرداز نطفه در ارحام	گوهر آرای قطره در اصداغ
آتش انگیز خنجر بهرام	پرچم آویز طاسک خورشید
جم سیمین سریر زرین جام	خاکبوس بساط فرمانت
بر رخ صبح چین گیسوی شام	بست مشاطگان قدرت تو
شرف طاق تابخانه‌ی بام	کرده استاد صنعت از یاقوت
باغ مینو و راغ مینا فام	یافته از تو نضرت و حضرت
بر درش بنده‌ی منیرش نام	پدر مشعل فروز آینه دار
کار او بی‌نسیم لطف خام	عنبر هندی آنکه خادم تست
از حیا در عرق فتاده غمام	پیش موج محیط احسانت
صبح زرین کلاه سیم اندام	کاسه گردان بزم تقدیرت
شام زنگی نهاد خون آشام	هندوی بارگاه ابداعت
گل بستان فروز ذکرت کام	عندلیب زبان گویا را
بگسلد مشرقی مهر زمام	گر کند یاد صدمه‌ی قهرت
نرسد خاصه عام کالانعام	درک خاصان بکنه انعامت
مگذارش بدام دل مادام	جان خواجو که مرغ گلشن تست
باز گیرش ز دست دانه و دام	طمع دانه‌اش بدام افکند
صرف کردم لیالی و ایام	من که بر یاد زلف و روی بتان
ساخته در شرایخانه مقام	بوده با باده‌ی مغانه مقیم
ریخته آب رخ بشارت مدام	زده راه خرد بنغمه‌ی چنگ
باز گشتم بدرگهت ناکام	نفس خود کامم از ز راه ببرد
سجده‌ی سهو تا بروز قیام	چون خطا کرده‌ام کنم هر دم
تبت یا ذوالجلال و الاکرام	گویمت بالعشی والابکار

## خوشا به مجلس شوریدگان درد آشام

بیاد لعل لبش نوش کرده جام مدام	خوشا به مجلس شوریدگان درد آشام
که مرد پخته نگردد مگر ز باده خام	چنین شنیده‌ام از مفتی مسائل عشق
بیار باده که چون باد می‌رود ایام	جفا و نکبت ایام چون ز حد بگذشت
چگونه شام بصبح آورند و صبح بشام	خیال زلف و رخت گر معاونت نکنند
دل شکسته چو جیم و قد خمیده چو لام	مرا ز لوح وجود این دو حرف موجودست
که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام	اگر ببام برآیی که فرق داند کرد
دمم بکام فرو رفت و برنیامد کام	دمی ز وصل تو گفتم مگر به کام رسم
حرام باد مرا و را وصال بیت حرام	براه بادیه هر کس که خون نکرد حلال
که ننگ باشد از عاشقان برآید نام	اگر بکنیت خواجهی رسی قلم درکش

## مگر که صبح من امشب اسیر گشت بشام

مگر که صبح من امشب اسیر گشت بشام	وگر نه رخ بنمودی ز چرخ آینه فام
مگر ستاره‌ی بام از شرف به زیر افتاد	وگر نه پرده برافکندی از دریچه‌ی بام
خروس پرده‌سرا امشب از چه دم در بست	اگر چنانکه فرو شد دم سپیده بکام
چو کام من توئی ای آفتاب گرم برآی	ز چرخ اگر چه یقینم که بر نیاید کام
گهی پری رخم از خواب صبح برخیزد	که تیغ غمزه‌ی خونریز برکشد ز نیام
چرا ز قید توام روی رستگاری نیست	کسی اسیر نباشد بدام کس مادام
چو دور عیش و نشاطست باده در دور آر	که روشنست که با دست گردش ایام
دمی جدا مشو از جام می که در این دور	کدام یار که همدم بود برون از جام
برو غلام صنوبر قدان شو ای خواجو	که همچو سرو بزادگی برآری نام



## عارض ترکان نگر در چین جعد مشک فام

عارض ترکان نگر در چین جعد مشک فام	تا جمال حور مقصورات بینی فی الخیام
باده پیش آور که هر دم باد عنبر بوی صبح	می دهد جانرا پیام از روضه‌ی دارالسلام
مشعل خورشید فروزان شمع برگیر ای ندیم	باد شبگیری برآمد باده در ده ای غلام
ماه مطرب گو بزیر و بهم در آور ساز را	کافتاب خاوری تشریف داد از راه بام
تا ترا در پیش بت رویان درست آید نماز	جامه‌ی جانرا نمازی کن بب چشم جام
عزت دیر مغان از ساکن مسجد مجوی	کافر مکی چه داند حرمت بیت الحرام
عار باشد در طریق عشق بیم از فخر و عار	ننگ باشد در ره مشتاق ترس از ننگ و نام
من ببوی خال مشکین تو گشتم پای بند	مرغ وحشی از هوای دانه می افتد به دام
کام دل خواجو بسانی نمی آید بدست	رو بنا کامی رضا ده تا رساندت بکام

## حن فی روض الهوی قلبی کماناح الحمام

حن فی روض الهوی قلبی کماناح الحمام	قم بتغرید الحمایم و اسقنی کاس المدام
خون دل تا چند نوشم بادهی نوشین بیار	تا بشویم جامه‌ی جانرا بب چشم جام
باح دمعی فی الفیافی و استثبت لوعتی	خیز و آبی بردل پرآتشم ریز ای غلام
از فروغ شمع رخسارم منور کن روان	وز نسیم گلشن وصلم معطر کن مشام
فی ضلوعی توقد النیران من شجر النوی	فی عیونی توجد الطوفان من ماء الغرام
چون برون از بادهی یاقوت فامم قوت نیست	قوت جانم ده ز جام بادهی یاقوت فام
صبحدم دلرا براح روح پرور زنده دار	کان زمان از عالم جان می‌رسد دلرا پیام
هان فی فرط الاسی مذنبت فی قلبی الاسی	غاب فی طول العنا اذغیب عن عینی المنام
چون شما را هست دلبر در برو دل برقرار	لا تلوموا فی التصابی قلب صلب مستهام
گفتم از لعل لب جانان برآرم کام جان	ضاع فی روم المنی عمری و ما مکث المرام
هر که گردد همچو خواجو کشته‌ی شمشیر عشق	روضه‌ی فردوس رضوانش فرستد والسلام

## گر چه من آب رخ از خاک درت یافته‌ام

گرد خاطر همه از رهگذرت یافته‌ام	گر چه من آب رخ از خاک درت یافته‌ام
زانکه چون صبح به سحرت یافته‌ام	چون توانم که دل از مهر رخت برگیرم
که بدود دل و سوز جگرت یافته‌ام	بنشین یکدم و بر آتش تیزم منشان
تا سحر گه رخ همچون قمرت یافته‌ام	در شب تیره بسی نوبت مهرت زده‌ام
آن حلاوت که ز شور شکرت یافته‌ام	خسرو از شکر شیرین بهمه عمر نیافت
زانکه هر لحظه برنگی دگرت یافته‌ام	بچه مانند کنم نقش دلارای ترا
هر چه من یافته‌ام از نظرت یافته‌ام	گر چه رفتی و نظر باز گرفتی از من
هر دم از بار دگر خسته‌ترت یافته‌ام	ای دل خسته چه حالست که از درد فراق
خبرت هست که من بیخبرت یافته‌ام	تا خبر یافته‌ئی زان بت مهوش خواجو

## من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام

ای عزیزان چون کنم چون مبتلا افتاده‌ام	من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام
تا چه افتادست کز چشم شما افتاده‌ام	هر دم از چشمم چو اشک گرم روراندن که چه
همچو بلبل در زمستان بینوا افتاده‌ام	کی بود برگ من آن نسرين بدن را کاین زمان
من چو دور افتاده‌ام از می چرا افتاده‌ام	گر چه هر کو می خورد از پا در افتد عاقبت
بنگرید آخر که از مستی کجا افتاده‌ام	با کسی افتاد کارم کو ز کارم فارغست
دست گیر اکنون که از دستت ز پا افتاده‌ام	ایکه گفتی گر سر این کرداری پای دار
گر چون ذره زیر بامت از هوا افتاده‌ام	آتش مهرم چو در جان شعله زد گرمی مکن
از پریشانی که هستم در قفا افتاده‌ام	می‌روی مجموع و من پیوسته همچون گیسویت
گو مکن آنکار کز حکم قضا افتاده‌ام	قاضی ار گوید که خواجو چون درین کار اوفتاد

## سلامی به جانان فرستادهام

سلامی به جانان فرستادهام	به آرام دل جان فرستادهام
زهی شوخ چشمی که من کردهام	که جان را بجانان فرستادهام
شکسته گیاهی من خشک مغز	بگلزار رضوان فرستادهام
تو این بی حیائی نگر کز هوا	سوی بحر باران فرستادهام
مرا شرم بادا که پای ملخ	بنزد سلیمان فرستادهام
به تحفه کهن زنگی مست را	به اردوی خاقان فرستادهام
عصا پاره ئی از کف عاصی	بموسی عمران فرستادهام
غباری فرو رفته از آستان	بایوان کیوان فرستادهام
ز سرچشمه‌ی پارگین قطره‌ئی	سوی آب حیوان فرستادهام
کهن خرقه‌ی مفلسی زنده پوش	بتشریف سلطان فرستادهام
سخنهای خواجه ز دیوانگی	یکایک بدیوان فرستادهام

## گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام

گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام	سالها آخر نه مرغ بوستانت بوده‌ام
گر چه فارغ بوده‌ام چون نسر طایر ز آشیان	تا نینداری که دور از آشیانت بوده‌ام
هر کجا محمل بعزم ره برون آورده‌ئی	چون جرس دستانسرای کاروانت بوده‌ام
گر تو پاس خاطر م داری و گرنه حاکمی	زان تصور کن که هر شب پاسبانت بوده‌ام
گر چه از رویت چو گیسو برکنار افتاده‌ام	چون کمر پیوسته در بند میانت بوده‌ام
کشته‌ی تیغ جهان افروز مه‌رت گشته‌ام	تشنه‌ی آب جگر تاب سنانت بوده‌ام
از گذار من چرا بر خاطرت باشد غبار	کز هواداری غبار آستانت بوده‌ام
گر شکر خائی کنم بر یاد لعلت دور نیست	زانکه عمری طوطی شکر ستانت بوده‌ام
همچو خواجو ای ، بسا شبها که از شوریدگی	دسته بند سنبل عنبرفشانت بوده‌ام

## هیچ می‌دانی که دیشب در غمش چون بوده‌ام

مرغ و ماهی خفته و من تا سحر نغزوده‌ام	هیچ می‌دانی که دیشب در غمش چون بوده‌ام
آسمانی در هوا از دود دل افزوده‌ام	بسکه آتش در جهان افکنده‌ام از سوز عشق
چشمه‌ی خونابه از چشم قلم بگشوده‌ام	پرده از خون جگر بر روی دفتر بسته‌ام
دامن جانرا بخون چشم جام آلوده‌ام	کاسه‌ی چشم از شراب راوقی پر کرده‌ام
زعفران چهره در صحن سرایش سوده‌ام	آستین بر کائنات افشاندہ‌ام از بیخودی
گر چه دور از دوستان باد هوا پیموده‌ام	دل بیاد از بهر آن دادم که دارد بوی دوست
لیک چون روشن بدیدم چشم بد من بوده‌ام	چشم بد گفتم که یا رب دور باد از طلعتش
در هوای شکر حلوا گرش پالوده‌ام	ز آتش دل بسکه دوش آب از دو چشم خونفشان
مردم بحرین را در خون شنا فرموده‌ام	تا بگوهر چشم خواجه را مرصع کرده‌ام

## چو نام تو در نامه‌ئی دیده‌ام

چو نام تو در نامه‌ئی دیده‌ام	به نامت که بردیده مالیده‌ام
بیاد زمین بوس درگاه تو	سرا پای آن نامه بوسیده‌ام
ز نام تو وان نامه‌ی نامدار	سر بندگی بر نیچیده‌ام
جز این یک هنر نیست مکتوب را	و گرهست یاری من این دیده‌ام
که آنها که در روی او خوانده‌ام	جوابی ازو باز نشنیده‌ام
قلم چون سر یک زبانش نیست	از آن ناتراشیده بپریده‌ام
ولی اینکه بنهاد سر بر خطم	ازو راستی را پسندیده‌ام
زبانم چو یارای نطقش نماند	زبانی ز نی بر تراشیده‌ام
بیا ای دبیر ار نداری مداد	سیاهی برون آور از دیده‌ام
چو زلف تو شوریده شد حال من	ببخشای بر حال شوریده‌ام
سیه کرده‌ام نامه از دود دل	سیه روتر از خامه گردیده‌ام
چو خواجه درین رقعہ از سوز عشق	بنی آتشی تیز پوشیده‌ام



## هردم آرد باد صبح از روضه‌ی رضوان پیام

کاخر ای دلمردگان جز باده من یحیی العظام	هردم آرد باد صبح از روضه‌ی رضوان پیام
خاصه این ساعت که صحن باغ شد دارالسلام	ماه ساقی حور عین و جام صافی کوثرست
حیف باشد خون رز در جوش و ما زینگونه خام	پختگان را خام و خامان را شراب پخته ده
نام نیکو پیش بدنامان بود ننگی تمام	بر سر کوی خرابان از خرابی چاره نیست
زشت باشد دلق نیلی و شراب لعل فام	گر مرید پیر دیری خرقه خمیری کن بمی
در دهان شیر می‌باید شدن بر بوی کام	کام دل خواهی برو گردن بناکامی بنه
ننگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد ز نام	عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزهد
لطف او عامست و عشق او نصیب خاص و عام	آنکه در خلوتگه خاصش مجال عام نیست
باد بر دارالسلام از آدم خاکی سلام	باد بر خاک عراق از دیده‌ی خواجه درود

## چشم پر خواب گشودی و بستی خوابم

چشم پر خواب گشودی و بستی خوابم	و آتش چهره نمودی و ببردی آبم
آنچنان تشنه لعل لب سیراب توام	کاب سرچشمه‌ی حیوان نکند سیرابم
دوش هندوی تو در روی تو روشن می‌گفت	که مرا بیش مسوزان که قوی در تابم
آرزو می‌کندم با تو شبی در مهتاب	که بود زلف سیاهت شب و رخ مهتابم
من مگر چشم تو در خواب ببینم هیهات	این خیالست من خسته مگر در خوابم
رفتم ار جان بدهم در طلبت عمر تو باد	ور بمانم شرف بندگیت دریابم
بوصالت که ره بادیه بر روی خسک	با وصالت نکند آرزوی سنجانم
راست چون چشم خوشت مست شوم در محراب	گر بود گوشه‌ی ابروی کژت محرابم
همچو خاک ره اگر خوار کنی خواجو را	برنگردم ز درت تا چه رسد زین بابم

## دل گل زنده گردد از دم خم

دل گل زنده گردد از دم خم	گل دل تازه گردد از نم خم
روح پاکست چشم عیسی جام	خون لعلست اشک مریم خم
تا شوی محرم حریم حرم	غوطه‌ئی خور بب زمزم خم
در شبستان می پرستان کش	شاهد جام را ز طارم خم
خیز تا صبحدم فرو شوئیم	گل روی قدح بشبنم خم
شاهدان خمیده گیسو را	زلف پر خم کشیم در خم خم
داد عیش از ربیع بستانیم	بطلوع مه محرم خم
جان خواجو اگر بوقت صبح	همچو ساغر برآید از غم خم
می خامش بخاک بر ریزید	تا دگر زنده گردد از دم خم

## ای تنم کرده ز غم موئی و در مو زده خم

وی دلم یک سر مو وز سر موئی شده کم	ای تنم کرده ز غم موئی و در مو زده خم
ور غمم دست ندارد ز دل خسته چه غم	گر دلم باک ندارد ز غم عشق چه باک
هم دم مرد گرم نیست درین غم همدم	هم دل گرم گرم نیست درین ره همدل
وانگه از نیل سرشکم برود آب بقم	پیش چشمم ز حیا آب شود چشمه‌ی نیل
وی بصد باب سرکوی تو بایی زارم	ای بصد وجه رخ خوب تو وجهی ز بهشت
زانکه بی خون حرامی نبود وصل حرم	چون کنم وصف جمالت که دو رویست ورق
صبر درویش ز الطاف خداوند کرم	از تو چون صبر کنم زانکه نگردد ممکن
هر که در دایره‌ی عشق نهادست قدم	خیز خواجو که چو پرگار به سر باید گشت

## چو چشم مست تو می پرستم

چو چشم مست تو می پرستم	چو درج لعل تو نیست هستم
بیار ساقی شراب باقی	که همچو چشم تو نیمه مستم
نه خرقه پوشم که باده نوشم	نه خود پرستم که می پرستم
چو می چشیدم ز خود برفتم	چو مست گشتم ز خود برستم
ز دست رفتم مرو بدستان	ز پا فتادم بگیر دستم
منم گدایت مطیع رایت	و گر تو گوئی که نیست هستم
مگو که خواجو چه عهد بستی	بگو که عهد تو کی شکستم

## ز لعلم ساغری در ده که چون چشم تو سرمستم

وگر گویم که چون زلفت پریشان نیستم هستم	ز لعلم ساغری در ده که چون چشم تو سرمستم
بجز ساغر کجا گیرد کسی از همدمان دستم	کنون کز پای می افتم ز مدهوشی و سرمستی
ازین پس بادهی صافی بصوفی ده که من مستم	اگر مستان مجلس را رعایت می کنی ساقی
که من یکباره پیمانرا گرفتم جام و بشکستم	منه پیمانه را از دست اگر با می سری داری
ز من مگسل که از مستی ز خود پیوند بگسستم	مریز آب رخم چون من بمی آب ورع بردم
که دست از دنیی و عقبی بخوناب قدح شستم	اگر من دلخ ازرق را بمی شستم عجب نبود
چرا گوئی که تا هستی بغم بنشین که بنشستم	چه فرمائی که از هستی طمع برکن که برکندم
چو در قید تو افتادم ز بند خویشتن رستم	اسیر خویشتن بودم که صید کس نمی گشتم
که صد چون من بدام آرد کسی کو می کشد شستم	میر آبم اگر گشتم چو ماهی صید این دریا
کزان چون ماه نو گشتم که در خورشید پیوستم	خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید
اشارت کن که هم دردم بدست باد بفرستم	چو باد از پیش من مگذر وگر جان خواهی از خواجه

## من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم

کارم از دست برون رفت که گیرد دستم	من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم
بیخود آوردم و در حلقه‌ی زلفت بستم	دیشب آندل که بزنجیر نگه نتوان داشت
زانکه چون خاک بزیر سم اسبت پستم	این خیالیست که در گرد سمند تو رسم
ببریدم ز همه خلق و درو پیوستم	هر که با زلف گرهگیر تو پیوندی ساخت
که گرفتار غم عشق توام تا هستم	من نه امروز بدام تو در افتادم و بس
از دل و دیده درودت ز قفا نفرستم	تا برفتی نتوانم که شبی تا دم صبح
که برون رفت عنان از کف و تیر از شستم	بیش ازینم هدف تیر ملامت مکنید
که ز جان دست بخون دل ساغر شستم	گر کنم جامه به خونابه نمازی چه عجب
برگرفتم ز دل سوخته و وارستم	باز خواجو که مرا کوفته خاطر می‌داشت

## امروز که من عاشق و دیوانه و مستم

کس نیست که گیرد بشرایی دو سه دستم	امروز که من عاشق و دیوانه و مستم
تا باده پرستی کنم و خود نپرستم	ای لعبت ساقی بده آن باده‌ی باقی
برخاستم از بند خود و خوش بنشستم	با خود چو دمی خش نشستم بهمه عمر
ور عاشق و مستم چه توان کرد چو هستم	گر بیدل و دینم چه بود چاره چو اینم
کای همنفسان عیب مگیرید که مستم	می برد دلم نرگس مخمورش و می گفت
باز آی که از دست تو برخاک نشستم	رفتی و مرا بر سر آتش بنشاندی
از کفر سر زلف تو ز نار بیستم	چون حلقه‌ی گیسوی تو از هم بگشودم
با این همه از چنبر زلف تو نجستم	در چنبر گردون ز دمی چنگ بلاغت
از درد سر و محنت خواجه بنرستم	تا در عقب پیر خرابات نرفتم



## تخفیف کن از دور من این باده که مستم

تخفیف کن از دور من این باده که مستم	وزغایت مستی خیرم نیست که هستم
بر بوی سر زلف تو چون عود بر آتش	می سوزم و می سازم و با دست بدستم
در حال که من دانه‌ی خال تو بدیدم	در دام تو افتادم و از جمله برستم
دیشب دل دیوانه‌ی بگسسته عنانرا	زنجیر کشان بردم و در زلف تو بستم
با چشم تو گفتم که مکن عربده جوئی	گفت از نظرم دور شو این لحظه که مستم
زان روز که رخسار چو خورشید تو دیدم	چون سنبل هندوی تو خورشید پرستم
آهنگ سفر کردی و برخاست قیامت	آن لحظه که بی قامت خوبت بنشستم
شاید که ز من خلق جهان دست بشویند	گر در غمت از هر دو جهان دست نشستم
هر چند شکستی دل خواجو بدرستی	کان عهد که با زلف تو بستم نشکستم

## رند و دردی کش و مستم چه توان کرد چو هستم

بر من ای اهل نظر عیب مگیرید که مستم	رند و دردی کش و مستم چه توان کرد چو هستم
نیست از باده شکیم چکنم باده پرستم	هر شبم چشم تو در خواب نمایند که گویند
در تو پیوستم و از هر دو جهان مهر گسستم	ترک سر گفتم و از پای تو سر بر نگرفتم
نقش رخسار تو از لوح دل و دیده نشستم	دست شستم ز دل و دیده خونبار ولیکن
بدو چشمت که ز خود نیستم آگاه که هستم	گفتی از چشم خوش دلکش من نیستی آگاه
دست بنهاده ز غم بر دل و جان بر کف دستم	تا دل اندر گره زلف پریشان تو بستم
زین صفت مست می عشق تو کز جام الستم	تا قیامت تو مپندار که هشیار توان شد
گره زلف تو بگشادم و زنار بیستم	چشم میگون ترا دیدم و سرمست فتادم
بدرستی که من آن عهد که بستم نشکستم	تو اگر مهر گسستی و شکستی دل خواجه

## روزگاری روی در روی نگاری داشتم

راستی را با رخس خوش روزگاری داشتم	روزگاری روی در روی نگاری داشتم
زانکه در بستان عشرت نوبهاری داشتم	همچو بلبل می خروشیدم بفصل نوبهار
کز میان قلزم محنت کناری داشتم	خوف غرقابم نبود و بیم موج از بهر آنک
چون بمیدان زان صفت چابک سواری داشتم	از کمین سازان کسی نگشود بر قلبم کمان
از برای آنکه چون او غمگساری داشتم	گر غمم خون جگر می خورد هیچم غم نبود
گر بدیدی کز گذار او غباری داشتم	در نفس چون بادم از خاطر برون بردی غبار
گر چه هر ساعت نشیمن در دیاری داشتم	داشتم یاری که یکساعت ز من غیبت نداشت
گوئیا در خواب می بینم که یاری داشتم	چرخ بد مهرش کنون کز من به دستان در ربود
لیک با او داشتم گر زانکه کاری داشتم	همچو خواجو با بد و نیک کسم کاری نبود

## صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم

صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم	از نسیم صبح بوی زلف جانان یافتم
چون بمهمانخانه‌ی قدسم سماع انس بود	آسمان را سبزه‌ای بر گوشه‌ی خوان یافتم
باغ جنت را که طوبی زو گیاهی بیش نیست	شاخ برگی بر کنار طاق ایوان یافتم
عقل کافی را که لوح کاف و نون محفوظ اوست	درمقام بیخودی طفل دبستان یافتم
خضر خضراپوش علوی چون دلیل آمد مرا	خویشتن را بر کنار آب حیوان یافتم
طائر جان کوتذرو بوستان کبریاست	در ریاض وحدتش مرغ خوش الحان یافتم
چون در این مقصوره‌ی پیروزه گشتم معتکف	قطب را در کنج خلوت سبحة گردان یافتم
در بیابانی کزو وادی ایمن منزلیست	روح را هارون راه پور عمران یافتم
بسکه خواندم لاتذر بر خویش و گشتم نوحه گر	خویشتن را نوح و آب دیده طوفان یافتم
گر بگویم روشنت دانم که تکفیرم کنی	کاندرین ره کافری را عین ایمان یافتم
چشم خواجه را که در بحرین بودی جوهری	در فروش رسته‌ی بازار عمان یافتم

## بدانکه بوی تو آورد صبحدم بادم

بدانکه بوی تو آورد صبحدم بادم	وگرنه از چه سبب دل بیاد می‌دادم
عنان باد نخواهم ز دست داد کنون	ولی چه سود که در دست نیست جز بادم
مرا حکایت آن مرغ زیرک آمد یاد	پای خویش چو در دام عشقت افتادم
ز دست دیده دلم روز و شب بفریادست	اگر چه من همه از دست دل بفریادم
مگر که سر بدهم ورنه من ز سر نهم	امید وصل درین ره چو پای بنهادم
چو دجله گشت کنارم در آرزوی شبی	که باد صبحدم آرد نسیم بغدادم
گمان مبر که فراموش کردم هیات	ز پیشم ار چه برفتی نرفتی از یادم
مگر بگوش تو فریاد من رساند باد	وگرنه گر تو توئی کی رسی بفریادم
مگو که شیفته بر گلبنی شدی خواجه	که بیتو از گل و بلبل چو سوسن آزادم

## در چمن دوش ببوی تو گذر می کردم

قدح لاله پر از خون جگر می کردم	در چمن دوش ببوی تو گذر می کردم
در گل از حسرت روی تو نظر می کردم	پای سرو از هوس قد تو می بوسیدم
نسبت پسته تنگت بشکر می کردم	سخن طوطی خطت به چمن می گفتم
وانگه از ناوک چشم تو حذر می کردم	چشم نرگس به خیال نظرت می دیدم
یاد آن گیسوی چون عنبر تر می کردم	چون صبا سلسله‌ی سنبل تر می افشانند
صفت روی تو با مرغ سحر می کردم	هر زمانم که نظر بر رخ گل می افتاد
تیرآه از سپر چرخ بدر می کردم	چون کمانخانه‌ی ابروی تو می کردم یاد
شمع خاور ز دل سوخته بر می کردم	مشعل مه بدم سر فرو می کشتم
کار دل همچو فلک زیر و زبر می کردم	چون فغان دل خواجه بفلک بر می شد

## می گذشتی و من از دور نظر می کردم

می گذشتی و من از دور نظر می کردم	خاک پایت همه بر تارک سر می کردم
خرقه‌ی ابر بخونابه فرو می بردم	دامن کوه پر از لعل و گهر می کردم
چون بجز ماه ندیدم که برویت مانست	نسبت روی تو زانرو بقمر می کردم
تا مگر با تو بزر وصل مهیا گردد	مس رخسار ز سودای تو زر می کردم
هر نفس کز دهن تنگ تو می کردم یاد	ملک هستی ز دل تنگ بدر می کردم
دهن غنچه‌ی سیراب چو خندان می شد	یاد آن پسته‌ی چون تنگ شکر می کردم
چهره‌ی باغ بخونابه فرو می شستم	دهن چشمه پر از للی تر می کردم
چون بیاد لب میگون تو می خورد شراب	جام خواجو همه پر خون جگر می کردم

## عشق آن بت ساکن میخانه می گرداندم

جان غمگین در پی جانانه می گرداندم	عشق آن بت ساکن میخانه می گرداندم
چون ز خویش و آشنا بیگانه می گرداندم	آشنائی از چه رویم دور می دارد ز خویش
هندوی آن نرگس ترکانه می گرداندم	ترک رومی روی زنگی موی تازی گوی من
عاقل بسیار گو دیوانه می گرداندم	بسکه می ترساند از زنجیر و پندم می دهد
با چنان دامی اسیر دانه می گرداندم	دانهی خالش که بر نزدیک دام افتاده است
گرد شمع روش چون پروانه می گرداندم	آتش دل هر شبی دلخسته و پر سوخته
روز و شب در کنج هر ویرانه می گرداندم	آرزوی گنج بین کز غایت دیوانگی
ویندم از پیمان غم پیمانه می گرداندم	با خرد پیمان من بیزاری از پیمانه بود
نرگس افسونگرش افسانه می گرداندم	من بشعر افسانه بودم لیکن این ساعت بسحر
همچو خواجه از پی دردانه می گرداندم	اشتیاق لعل گوهر پاش او در بحر خون



## گر می کشندم ور می کشندم

گردن نهادم چون پای بندم	گر می کشندم ور می کشندم
لیکن چو آهو سر در کمندم	گفتم ز قیدش یابم رهائی
کز در درآید بخت بلندم	سرو بلندم وقتی در آید
بر دور گردون چون برق خندم	بر چشم پرخون چون ابر گریم
زیرا که سودی نبود ز پندم	پند لبیبان کی کار بندم
لیکن ز دشمن ناید پسندم	جور تو سهلست ار می پسندی
از زخم تیغت نبود گزندم	گر خون برآنی کز من برانی
زیرا که مثلت صورت نیندم	صورت نیندم مثل تو در چین
آری چه درمان چون دردمندم	گفتی که خواجو در درد میرد

## وقتست کز ورای سراپردهی عدم

وقتست کز ورای سراپردهی عدم	سلطان گل بساحت بستان زند علم
دریا فکنده ذیل بغلتاق فستقی	هر دم عروس غنچه برون آید از حرم
از کلک نقشبند قضا در تحیرم	کز سبزه بر صحیفه‌ی بستان زند رقم
آثار صنع بین که بتاثیر نامیه	هر دم لطیفه‌ئی بوجود آید از عدم
صحن چمن ز زمزمه‌ی بلبل سحر	گردد پر از ترنم زیر و نوای بم
از آب چشمه تیره شود چشمه‌ی حیات	وز صحن باغ رشگ برد گلشن ارم
جعد بنفشه بین ز نسیم سحرگهی	همچون شکنج طره خوبان گرفته خم
گر در چمن بخنده درآید گل در روی	باور مکن که او بدور وئیست متهم
نرگس چو شوخ دیدگی از سر نمینهد	نازک دلست غنچه از آن می‌شود دژم
بیچاره لاله هست دلش در میان خون	گوئی ز دست باد صبا می‌برد ستم
بر سرو سوسن از چه زبان می‌کند دراز	آزاده راز طعن زبان آوران چه غم
خواجه چو سرو تا نکنی پیشه راستی	نتوان نهاد در ره آزادگی قدم
بخرام سوی باغ که چون لعل دلبران	عیسی دمست نکهت انفاس صبحدم
و اطراف بوستان شده از سبزه و بهار	همچون بساط مجلس فرمانده عجم
بر یاد بزم آصف جمشید مرتبت	بر کف نهاده لاله‌ی دلخسته جام جم

## با روی چون گلنارش از برگ سمن باز آدمم

با زلف عنبر بارش از مشک ختن باز آدمم	با روی چون گلنارش از برگ سمن باز آدمم
مردم چو شمع انجمن وز انجمن باز آدمم	تا آن نگار سیمبر شد شمع ایوانی دگر
رفتم ز جان در کوی او وز جان و تن باز آدمم	گفتم ببینم روی او یا راه یابم سوی او
وز مهر آن سرو روان از نارون باز آدمم	از عشق آن جان جهان بگذشتم از جان و جهان
رفتم ز شوق از خویشتن وز خویشتن باز آدمم	چون باد صبح از بوستان آورد بوی دوستان
تا آدمم در کویش از طرف چمن باز آدمم	تا برگ گلبرگ رخس دارم ندارم برگ گل
گر زانکه داری ماجرا باز آ که من باز آدمم	می رفت و می گفت ای گدا از من بیازردی چرا
گفتم کزو باز آیم از باز آمدن باز آدمم	وقتی اگر من پیش ازین با خود ز راه بیخودی
ای دوستان از آمدن سوی وطن باز آدمم	خواجو به کام دوستان سوی وطن باز آمدی

## رخشده تر از مهر رخس ماه ندیدم

خوشتر ز ره عشق بتان راه ندیدم	رخشده تر از مهر رخس ماه ندیدم
ماهیست که آن طلعت چون ماه ندیدم	عمریست که آن عمر عزیزم بشد از دست
جان نیز فدا کردم و دلخواه ندیدم	دل خواسته بود از من دلداده ولیکن
چون طلعت او بر در خرگاه ندیدم	آتش زدم از آه درین خرگه نیلی
از دامن دل دست تو کوتاه ندیدم	تا در شکن زلف سیاه تو زدم دست
در عشق تو همدم بجز از آه ندیدم	در مهر تو همره بجز از سایه نجستم
در گوی زنخدان مهی چاه ندیدم	دلگیرتر از چاه زنخدان تو بر ماه
من موی کسی تا بکمرگاه ندیدم	آشفته تر از موت که بر موی کمر گشت
حاصل بجز از گونه چون کاه ندیدم	از خرمن سودای تو سرمایهی خواجه

## نکنم حدیث شکر چو لب ت گزیدم

نکنم حدیث شکر چو لب ت گزیدم	چه کنم نبات مصری چو شکر مزیدم
بتو کی توان رسیدن چو ز خویش رفتم	ز تو چون توان بریدن چو ز خود بریدم
چه فروشی آب رویم که بملک عالم	نفروشم آرزویت که بجان خریدم
ندهم کنون ز دستت که ز دست رفتم	نروم ز پیش تیغت که بجان رسیدم
چه نکردم از وفا تا بتو میل کردم	چه ندیدم از جفا تا ز تو هجر دیدم
که برد خبر به یارم که ز اشتیاقش	ز خبر برفتم از وی چو خبر شنیدم
نکشیده زلف عنبر شکنش چو خواجو	نتوان بشرح گفتن که چها کشیدم

## روزی به سر کوی خرابات رسیدم

روزی به سر کوی خرابات رسیدم	در کوی خرابان یکی مغبچه دیدم
از چشم بشد ظلمت و سرچشمه‌ی خضرم	چون در خط سبز و لب لعلش نگریدم
نقش دو جهان محو شد از لوح ضمیرم	چون نقش رخس بر ورق دیده کشیدم
در لعل لبش یافتم آن نکته که عمری	در عالم جان معنی آن می‌طلبیدم
تا شیشه‌ی خودبینی و هستی نشکستم	یک جرعه به کام از می لعلش نچشیدم
ساکن نشدم در حرم کعبه‌ی وحدت	تا بادیه‌ی عالم کثرت نبریدم
با من سخن از درس و کتب خانه مگوئید	اکنون که وطن بر در میخانه گزیدم
ایمان چه دهم عرض چو در کفر فتادم	قرآن چه کنم حفظ چو مصحف بدریدم
تسیح بیفکندم و ناقوس گرفتم	سجاده گرو کردم وز نار خریدم
بردار شدم تا بدهم داد انا الحق	معنی انا الحق ز سردار شنیدم
خواجه بدر دیر شو و کعبه طلب کن	زیرا که من از کفر به اسلام رسیدم

## نشان روی تو جستم به هر کجا که رسیدم

ز مهر در تو نشانی ندیدم و نشنیدم	نشان روی تو جستم به هر کجا که رسیدم
چه جورها که ز دست تو در جهان نکشیدم	چه رنجها که نیامد برویم از غم رویت
هزار تیر بلا از تو خوردم و نرمیدم	هزار نیش جفا از تو نوش کردم و رفتم
کدام شربت خونابه کز غمت نچشیدم	کدام یار جفا کز تو احتمال نکردم
ولی چه سود که یک ذره مهر از تو ندیدم	ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی
بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم	بجای من تو اگر صد هزار دوست گزیدی
وفا و مهر ندیدم چو نیک در نگر دیدم	جهان بروی تو می دیدم ار چه همچو جهانت
بسی تو مهر بریدی که از تو من نبریدم	بسی تو عهد شکستی که من رضای تو جستم
بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم	از آن زمان که چو خواجه عنان دل بتو دادم

## بلبلان که رساند نسیم باغ ارم

بتشنگان که دهد آب چشمه‌ی زمزم	بلبلان که رساند نسیم باغ ارم
بگرد کوی تو همچون کیوتران حرم	مقیم در طیرانست مرغ خاطر ما
شهید تیغ غمت را ز نوک تیر چه غم	مرا بناوک مژگان اگر کشی غم نیست
بساز شربتی آخر ز آب چشم قلم	به نامه بهر جگر خستگان دود فراق
که غرق بحر مودت تترسد از شبنم	کجا بطعنه‌ی دشمن ز دوست برگردم
منم کنون و سرخاکسار و پای علم	گرم عنایت شه دستگیر خواهد بود
که جان فدای تو باد ای نسیم عیسی دم	بیار نکهت جان بخش بوستان وصال
ز جام می ندهد جرعه‌ئی به ملکت جم	کسی که ملک خرد باشدش بزیر نگین
اگر نه بر سر هستی نهاده است قدم	چگونه در ره مستی قدم نهد خواجو



## ایدل ار خواهی به دولتخانهی جانت برم

ور حدیث جان نگوئی پیش جانانت برم	ایدل ار خواهی به دولتخانهی جانت برم
تا بیپروزی برین پیروزه ایوانت برم	شمسهی ایوان عقلی ماه برج عشق باش
بای در نه تا به خلوتخانهی خانت برم	گر چنان دانی که از راه خطا بگذشته‌ئی
دامن گل بایدت سوی گلستانت برم	گوهر شهوار خواهی بر لب بحر آرمت
تا بگیرم دست و بر تخت سلیمانت برم	از کف دیو طبیعت باز گیر انگشتری
هر چه فرمائی شوم تعلیم و فرمانت برم	نفس کافر کیش را گر بندهی فرمان کنی
دست گیرم بر سر گنجینهی جانت برم	در گذر زین ارقم نه سر که گر دل خواهدت
از دل پر مهر بر ایوان کیوانت برم	گر شوی با من چوآه صبحگاهی هم‌نفس
مست و لایعقل درآ تا پیش رهبانت برم	چون درین راه از در بتخانه می‌یابی گشاد
از پی نزهت بصحن باغ رضوانت برم	ور جدا گردی ز خواجه با بهشتی پیکران

## دوش می آید نگار بر برم

گفتم ای آرام جان و دلبرم	دوش می آید نگار بر برم
گفت بگذار ای جوان تا بگذرم	دامن افشان زین صفت مگذر ز ما
تا بکام دل ز وصلت بر خورم	گفتم امشب یک زمان تشریف ده
صحبتم را زانکه شمع خاورم	گفت بی پروانه نتوان یافتن
من نه میر ملک و شاه کشورم	گفتم از پروانه و خط در گذر
زانکه من هم بندهات هم چاکرم	یک زمان با من بدرویشی بساز
چند داری همچو حلقه بر درم	چون غلام حلقه در گوش توام
تا کنون جز راه مهرت نسپرم	گفت آری بس جوانی مهوشی
تا بیایم با تو جان می پرورم	راستی را سرو بالائی خوشی
آنچنان کز ذره پیشت کمترم	گفتم از مهر جمالت گشته ام
شاید ار گوئی که مهر انورم	گفت آری با چنان حسن و جمال
گفت اگر یک لحظه آیم کافرم	گفتم امشب گر مسلمانی بیا
گفت کو سیم و زرت تا بنگرم	گفت ار جان بایدت استاده ام
گفت خلقت بینم از لطف و کرم	گفتمش گر سیم باید شب بیا
گفت زر برکش که من زال زرم	گفتمش یک لحظه با پیران بساز
گفت خواجو بگذر امشب از سرم	گفتمش گر سر بر آری بنده ام

## چو برکشی علم قربت از حریم حرم

ز ما ببادیه یاد آر از طریق حرم	چو برکشی علم قربت از حریم حرم
شمیم باغ بهشتت یا نسیم ارم	ندانم این نفس روح بخش روحانی
کسی که بر دلش از بیخودی زدند رقم	رقوم دفتر دیوانگی نکو خواند
مگر گهی که زنی خیمه بر جهان عدم	مسخرت نشود تختگاه ملک وجود
چرا بی در می سرزنش کنی چو درم	مرا که گنج غمت هست در خرابه‌ی دل
اگر چنانکه کنی قتل من بتیغ ستم	بدور باش فراقم ز خویش دور مدار
کجا بساحل شادی رسم ز ورطه‌ی غم	کنون که کشتی عمرم فتاده در غرقاب
که هیچکس نکند قصد آهوان حرم	چو صید عشق شدم از حرامیم غم نیست
غبار خاطر او را بب چشم قلم	چه خیزد ار بنشانی چو خاک شد خواجه

## بزن بنوک خدنگم که پیش دست تو میرم

چو جان فدای تو کردم چه غم ز خنجر و تیرم	بزن بنوک خدنگم که پیش دست تو میرم
گرم بتیغ برانی کجا روم که اسیرم	اسیر قید محبت سر از کمند نتابد
من شکسته بگردش کجا رسم که فقیرم	بحضرتی که شهانرا مجال قرب نباشد
ولی عجب که خیالت نمی‌رود ز ضمیرم	ز خویشتن بروم چون تو در خیال من آئی
چو صبح پرده برافکن که پیش روی تو میرم	چو شمع مجلسم ار زانکه می‌کشی شب هجران
که از دو کون گزیرست و از تو نیست گزیرم	کمال شوق بجائی رسید و حد مودت
نوای ناله‌ی زارم ادای نغمه‌ی زیرم	بود بگاه صبحی در آرزوی جمالت
چنانکه گاه لطایف بعهد خویش نظیرم	نظیر نیست ترا در جهان بحسن و لطافت
نوای نغمه‌ی بلبل شنو بجای صریرم	قلم چو شرح دهد وصف گلستان جمالت
چو از تو صبر ندارم چگونه ترک تو گیرم	مرا مگوی که خواجهو بترک صحبت ما کن
بیان عشق حقیقی بود نوای صفرم	منم درین چمن آن مرغ کز نشیمن وحدت

## اشکست که می‌گردد در کوی تو همرازم

و آهست که می‌آید در عشق تو دمسازم	اشکست که می‌گردد در کوی تو همرازم
دردیکش مستان کرد آن غمزه‌ی غمازم	سر حلقه‌ی رندان کرد آن طره طرارم
ور دیده بدوزد لب بیرون نفتد رازم	گر صبر کند باری مشکل نشود کارم
راهی بزن ای مطرب تا خرقة دراندازم	جامی بده ای ساقی تا چهره برافروزم
بر بوی تو همچون عود می‌سوزم و می‌سازم	در چنگ تو همچون نی می‌نالیم و می‌زارم
یک روز چو چنگ آخر در برکش و بنوازم	این ضربت بی قانون تا چند زنی بر من
وان لحظه که باز آئی سر در قدمت بازم	هر دم که روان گردی جان در رهت افشانم
کز آتش سودایت با خویش نپردازم	چون با تو نپردازم آتشکده دل را
باشد که بود روزی در میکده پروازم	در صومعه چون خواجو تا چند فرود آیم

## بیا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم

قتیل غمزه‌ی خونخوار ناتوان تو باشم	بیا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم
ورم به تیر زنی ناظر کمان تو باشم	گرم قبول کنی بنده‌ی کمین تو گردم
بدان امید که مرغی ز آشیان تو باشم	کنم بقاف هوای تو آشیانه چو عنقا
ببوی آنکه گیاهی ز بوستان تو باشم	دلم چو غنچه بخندد چو سر ز خاک برآرم
براستان که همان خاک آستان تو باشم	ز خوابگاه عدم چون بحشر باز نشستم
هنوز سوخته آتش سنان تو باشم	اگر بب حیاتم هزار بار برآرند
تو پادشاهی و آیم که پاسبان تو باشم	تو شمع جمعی و خواهم که پیش روی تو میرم
درای راه نوردان کاروان تو باشم	مرا بهر زه در آئی مران که در شب رحلت
چو موی گردم از آنرو که چون میان تو باشم	چو از میان تو یک موی در کنار نبینم
چگونه شکر نگوییم که در زمان تو باشم	اگر هزار شکایت بود ز دور زمانم
بخاک راه نیرزم اگر نه زان تو باشم	غلام خویشتم خوان بحکم آنکه چو خواجه

## ای روی تو چشمه‌ی خور چشم

ای روی تو چشمه‌ی خور چشم	ابروی تو طاق اخضر چشم
بالای بلند و چشم مست	شمشاد روان و عبهر چشم
لعل تو شراب مجلس روح	روی تو چراغ منظر چشم
خاک قدم تو سرمه‌ی حور	لعل لب‌ت آب کوثر چشم
بیکان غم تو ناوک دل	نوک مژه‌ی تو نشتر چشم
از غایت مهر گشته حیران	در پیکر تو دو پیکر چشم
لعل تو بهای جوهر جان	دندان تو عقد گوهر چشم
ابروت هلال ماه خوبی	رخسار تو مهر انور چشم
در ورطه‌ی خون فتاده ما را	دور از رخ تو شناور چشم
از شوق خط تو این مقله	در آب فکند دفتر چشم
تا بی تو بروی ما چه آید	زین مردمک بد اختر چشم
دریا شودم ز اشک خونین	هر لحظه سواد کشور چشم
از چشم شد آب روی خواجو	بر باد که خاک بر سر چشم

## ای لاله برگ خویش نظرت گلستان چشم

ای لاله برگ خویش نظرت گلستان چشم	یاقوت آبدار تو قوت روان چشم
خیل خیال خال تو بیند بعینه و	در هر طرف که روی کند دیدبان چشم
دور از توام ز دیده نماند نشان ولیک	برخاک در گه تو بماند نشان چشم
یکدم بیاد آن لب و دندان در نثار	خالی نشد ز گوهر و لعلم دکان چشم
روز سپید اگر نه بروی تو دیده‌ام	یا رب سیاه باد مرا خان و مان چشم
ای بس که ما بسوزن مژگان کشیده‌ایم	زنجیره‌های جعد تو بر پرنیان چشم
چون می‌روی کجا نشود ملک دل خراب	ما را که رود می‌رود از ناودان چشم
پستان سیمگون تو با اشک لعل ما	آن نار سینه آمد و این ناردان چشم
خواجه نگر که رسته‌ی پروین ز تاب مهر	هر صبح بیتو چون گسلد ز آسمان چشم



## تا چند به شادی می غمهای تو نوشم

از خلق جهان کسوت سودای تو پوشم	تا چند به شادی می غمهای تو نوشم
من سلسله‌ی زلف ترا حلقه بگوشم	هر چند که زلفت دل من گوش ندارد
با این همه آتش نتوانم که نجوشم	عیبم مکن ار دود دلم در جگر افتاد
چون عود ره دل زندم چون نخروشم	چون چنگ زه جان کشدم چون نخراشم
این طرفه که می‌نالم و پیوسته خموشم	خلقی ز فغانم به فغانند ولیکن
چون از در میخانه بدر برد بدوشم	دیشب خبرم نیست که شاگرد خرابات
بر یاد لب لعل تو چون شهد بنوشم	پر کن قدحی زهر هلاهل که بیکدم
جامی بهمه مملکت جم نفروشم	تا جان بودم زان می چون خون سیاوش
دانم که بیک جو نخرد باده فروشم	در میکده گر زهد فروشم چو تو خواجو

## می‌درم جامه و از مدعیان می‌پوشم

می‌خورم جامی و زهری بگمان می‌نوشم	می‌درم جامه و از مدعیان می‌پوشم
چه غم از موعظه‌ی زاهد ازرق پوشم	من چو از باده گلرنگ سیه روی شدم
گو برو با دگری گوی که من بیهوشم	هر که از مستی و دیوانگیم نهی کند
مگر آن آب چو آتش بنشانند جوشم	باده می‌نوشم و از آتش دل می‌جوشم
نه من سوخته خون می‌خورم و خاموشم	هر دم ایشمع چرا سر دل آری بزبان
نتوانم که من سوخته دل نخروشم	مطرب پرده‌سرا چون بخراشد رگ چنگ
این چه سیلست که امشب بگذشت از دوشم	دامنم دوش گر از خون جگر پر می‌شد
که چنان مست ببردند ز مجلس دوشم	یا رب آن باده نوشین ز کجا آوردند
دارم از لطف تو آن چشم که داری گوشم	چون من از پای در افتادم و از دست شدم
چون فتادم چکنم می‌کشم و می‌کوشم	طاقت بار فراق تو ندارم لیکن
وز تو موئی به همه ملک جهان نفروشم	همچو خواجو دو جهان بی تو بیک جو نخرم

## ترا که گنج گشودی ز زخم مار چه غم

چو شاخ گل بکف آید ز نوک خار چه غم	ترا که گنج گشودی ز زخم مار چه غم
چو غنچه پرده بر اندازد از هزار چه غم	اگر هزار فغان کرده است بلبل مست
چو می ز جام فرح نوشد از خمار چه غم	معاشری که مدام از قدح گزیرش نیست
بصورت ار نشوی زائر مزار چه غم	در آنزمان که شود وصل معنوی حاصل
اگر چنانکه بود دوری دیار چه غم	میان لیلی و مجنون چو قرب جانی هست
چو روزگار برآمد ز روزگار چه غم	ز روزگار میندیش و کار خویش بساز
مرا که ترک شتر کرده‌ام ز بار چه غم	بزیر بار غم ار پست گشته‌ام غم نیست
ز رنج خاطر درویش دلفگار چه غم	ترا چه غم بود از درد ما که سلطان را
گرش مراد نهد چرخ در کنار چه غم	درین میان که گرفتار عشق شد خواجه

## من بار هجر می کشم و ناچه محلم

من بار هجر می کشم و ناچه محلم	برگیر ساربان نفسی باری از دلم
طوفان آب دیده گر ازین صفت رود	زین پس مگر سفینه رساند بمنزلم
با درد خود مرا بگذارید و بگذرید	کایندم نماند طاقت قطع منازلیم
گفتم قدم برون نهم از آستان دوست	از آب دیده پای فرو رفت در گلم
هر جا که می نشینم و هر جا که می روم	نقشش نمی رود نفسی از مقابلم
گر دیگری بضربت خنجر شود قتیل	من کشته دو ساعد سیمین قاتلم
آندم که خاک گردم و خاکم شود غبار	از بحر عشق باد نیارد بساحلم
هر چند عمر در سر تحصیل کرده ام	بیحاصلیست در غم عشق تو حاصلم
خواجو برو که قافله کوس رحیل زد	ای دوستان چه چاره چو من در سلاسلم

## آید ز نی حدیثی هر دم بگوش جانم

آید ز نی حدیثی هر دم بگوش جانم	کاخر بیا و بشنو دستان و داستانم
من آن نیم که دیدی و آوازه‌ام شنیدی	در من بچشم معنی بنگر که من نه آنم
گر گوش هوش داری بشنو که باز گویم	رمزی چنانکه دانی رازی چنانکه دانم
من بلبل فصیحم من همدم مسیحم	من پرده سوز انسم من پرده ساز جانم
من بادپای روحم من بادبان نوحم	من رازدار غیبم من راوی روانم
گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم	در شرح عشق دادن روحست ترجمانم
عیسی روان فزاید چون من نفس برآرم	داود مست گردد چون من زبور خوانم
در گوش هوش پیچد آواز دلنوازم	وز پرده‌ی دل آید دستان دلستانم
بی فکر ذکر گویم بی لهجه نغمه آرم	بی حرف صوت سازم بی لب حدیث رانم
پیوسته در خروشم زیرا که زخم دارم	همواره زار و زردم زانرو که ناتوانم
اکنون که صوفی آسا تجریدخرقه کردم	بنگر چو بت پرستان زنار بر میانم
ببریده‌اند پایم در ره زدن ولیکن	با این بریده پائی با باد همعنانم
معذورم ار بنالم زیرا که می‌زنندم	لیکن چه چاره سازم کز خویش در فغانم
وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خضرم	اکنون که پیر گشتم همدست کودکانم
خواجه اگر ندانی اسرار این معانی	از شهر بی زبانان معلوم کن زبانم

## من آن مرغ همایونم که باز چتر سلطانم

من آن نوباوه‌ی قدسم که نزل باغ رضوانم	من آن مرغ همایونم که باز چتر سلطانم
چو در میدان عشق آیم فرس بر آسمان رانم	چو جام بیخودی نوشم جهانرا جرعه دان سازم
ز مهرم آستین پوشد مه ار دامن برافشانم	چراغ روز بنشیند شب ار چون شمع برخیزم
بصورت نیستم مایل بهر معنی که می‌دانم	ز معنی نیستم خالی بهر صورت که می‌بینم
وگر نادان بود دانا من آن دانای نادانم	اگر پنهان بود پیدا من آن پیدای پنهانم
تذرو باغ فردوسم نه مرغ این گلستانم	همای گلشن قدسم نه صید دانه و دامم
درین بوم از چه رو پایم که باز دست سلطانم	چه در گلخن فرود آیم که در گلشن بود جایم
نگویم نیستم هستم بلی هم این و هم آنم	من آن هشیار سرمستم که نبود بی قدح دستم
سبکساری گران سیرم سبک روحی گرانجانم	سراندازی سرافرازم تهی دستی جهان بازم
بتانرا آستین بوسم مغانرا آفرین خوانم	سپهر مهر را ماهم جهان عشق را شاهم
ولی مهر پری رویان بود مهر سلیمانم	اگر دیو سلیمانم ز خاتم نیستم خالی
چو نوحم نوحه گر زانرو که در چشمست طوفانم	چو خضرم زنده دل زیرا که عشقست آب حیوانم
که هم درمان من دردست و هم دردست درمانم	بهر دردی که درمانم همان دردم دوا باشد
منم هم جان و هم جانان که جانانست در جانم	منم هم چشم و هم طوفان که طوفانست در چشمم
که هم ایمان من کفرست و هم کفرست ایمانم	برو از کفر و دین بگذر مرا از کفر دین مشمر
مرا جمعیت آن وقتست کز جمعی پریشانم	که می‌گوید که از جمعی پریشان می‌شود خواجو

## من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم

ورنه از دود دل آتش بجهان در فکنم	من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم
در نفس شعله زند آتش عشق از دهنم	همچو شمع ار سخن سوز دل آرم بزبان
من چو مردم چه غم از سرزنش مرد و زنم	مرد و زن برسر اگر تیغ زنندم سهلست
وانکه جان می دهد از حسرت تیغ تو منم	هر کرا جان بود از تیغ بگرداند روی
نیست بی شور سر زلف تو موئی ز تنم	تن من گر چه شد از شوق میانم موئی
این خیالست که بینی اثری از بدنم	اثری بیش نماند از من و چون باز آئی
عهد کردم که دگر عهد تو باور نکنم	عهد بستی و شکستی و ز ما بگسستی
نگذارد که من سوخته دل دم بزنم	چون توانم که دمی خوش بزنم کاتش عشق
دفتر از خون دلم پرشد و تر شد سخنم	اگر از خویشتم چند ز درد دل خویش
دوستان عیب مگیرید که بی خویشتم	اگر از خویشتم هیچ نمی آید یاد
دفتر از خون دلم پر شد و تر شد سخنم	می نوشتم سخنی چند ز درد دل خویش
چکنم دور فلک دور فکنند از وطنم	ایکه گفتمی که بغربت چه فتادی خواجه
تا که پوشد سر تابوت و که دوزد کفنم	در پی جان جهان گرد جهان می گردم

## گر من خمار خود ز لب یار بشکنم

بازار کارخانه‌ی اسرار بشکنم	گر من خمار خود ز لب یار بشکنم
دندان چرخ سرکش خونخوار بشکنم	بر بام هفت قلعه‌ی گردون علم زخم
بند و طلسم گنبد دوار بشکنم	در هم کشم طناب سراپرده کیبود
قلب سپاه کوكب سیار بشکنم	منجوق چتر خسرو سیاره بفکنم
چون نقطه پایدارم و پرگار بشکنم	گر پای ازین دوایر کحلی برون نهم
نسرین چرخ را پر و منقار بشکنم	بر اوج این نشیمن سبز آشیان پر م
ناموس این حدیقه‌ی انوار بشکنم	بفروزم از چراغ روان شمع عشق را
جامی بده که توبه بیکبار بشکنم	تا کی طریق توبه و سالوس و معرفت
زنجیر و قفل خانه خمار بشکنم	خواجو بیا که نیم شب از بهر جرعه‌ئی



## ز روی خوب تو گفتم که پرده برفکنم

ولی چو درنگرم پرده‌ی رخ تو منم	ز روی خوب تو گفتم که پرده برفکنم
که جام باده رهائی دهد ز خویشتم	مرا ز خویش بیک جام باده باز رهان
که آرد از طرف مصر بوی پیره‌نم	بجز نسیم صبا ای برادران عزیز
کسی که گوش کند مست گردد از سخنم	چو زان دو نرگس میگون بیان کنم رمزی
ز دور باز مدار از تفرج چمنم	اگر نصیب نبخشی ز لاله و سمنم
زنم اگر نه در این دم صغیر شوق زنم	گهی که بلبل روح از قفس کند پرواز
حدیث عشق تو باشد نوشته بر کفتم	در آن نفسی که مرا از لحد برانگیزند
بجز خیال نیابد نشانی از بدنم	اگر خیال تو آید پیرسشم روزی
بدان امید که در پای مرکب فکنم	نهادهام سر پر شور دائما بر کف
بر آرد آتش عشقت زبانه از دهنم	چو شمع مجلس اگر دم بر آرم از سر سوز
گمان مبر که توانم که از تو بر شکنم	اگر چو زلف کژت بر شکستم از خواجه

## نیست بی روی تو میل گل و برگ سمنم

تا شدم بندهات آزاد ز سرو چمنم	نیست بی روی تو میل گل و برگ سمنم
تا ابد دم ز وفای تو زخم گر زخم	منکه در صبح ازل نوبت مهرت زدهام
مگر آنروز که در خاک بریزد بدنم	جان من جرعه‌ی عشق تو نریزد بر خاک
طرهات گیرم و زنجیر به هم درشکنم	گر مرا با تو بزندان ابد حبس کنند
وقت آنست که در پای عزیزت فکنم	بار سر چند کشم بی سر زلفت بردوش
بچکد خون جگر گر بفشاری کفتم	چون سر از خوابگاه خاک برآرم در حشر
تا رخ از قبله بگردانم و سوی تو کنم	آخر ای قبله صاحب‌نظران رخ بنمای
گر چه کس باز نداند سر موئی ز تنم	بر تنم یک سر مو نیست که در بند تو نیست
تن چون تار قصب تافته در بیرهنم	بیرهن پاره کنم تا تو ببینی از مهر
گریه می‌آید ازین واسطه بر خویشتم	بسکه می‌گیریم و بر خویشتم رحمت نیست
از حلاوت برود آب نبات از سختم	چون کنم وصف شکر خنده‌ی شور انگیزت
همچو ساغر شود از باده لبالب دهنم	چون حدیث از لب میگون تو گوید خواجو

## مدام آن نرگس سرمست را در خواب می بینم

عجب مستیست کش پیوسته در محراب می بینم

چرا آن زلف عنبربیز را در تاب می بینم

ولیکن پیش یاقوتت ز شرمش آب می بینم

چو تاب و پیچ آن گیسوی چون مضراب می بینم

بهشت عدن یا منزلگه احباب می بینم

من این سیلاب خون زان لعل چون عناب می بینم

که من کلی فتح خویش در این باب می بینم

مدام آن نرگس سرمست را در خواب می بینم

اگر خط سیه کارش غباری دارد از عنبر

اگر چه واضح خطست این مقله‌ی چشم

دلهم همچون کبوتر در هوا پرواز می گیرد

نسیم خلد یا بوی وصال یار می یابم

مرا گویند کز عناب خون ساکن شود لیکن

برین در پای برجا باش اگر دستت دهد خواجو

## گلی به رنگ تو در بوستان نمی بینم

باعتدال تو سروی روان نمی بینم	گلی به رنگ تو در بوستان نمی بینم
چو مهر روی تو بر آسمان نمی بینم	ستاره‌ئی که ز برج شرف شود طالع
که هیچ خسته چنان ناتوان نمی بینم	ز چشم مست تو دل بر نمی توانم داشت
ز رهگذار تو بر آستان نمی بینم	براستان که غباری چو شخص خاکی خویش
ولی ز عشق رخت در جهان نمی بینم	ز عشق روی تو سر در جهان نهم روزی
که پیک حضرت او جز روان نمی بینم	بقاصدی سوی جانان روان کنم جان را
در آفتاب فروغی چنان نمی بینم	شیم بطلعت او روز می شود ور نی
که هیچ هستی ازو در میان نمی بینم	مگر میان ضعیفش تن نحیف منست
کنار گیر که آن را کران نمی بینم	ز بحر عشق اگر دست می دهد خواجه

## آن ماه پری رخ را در خانه نمی بینم

وین طرفه که بی رویش کاشانه نمی بینم	آن ماه پری رخ را در خانه نمی بینم
وز گیسوی او موئی در شانه نمی بینم	بینم دو جهان یکموی از حلقه ی گیسویش
شمعیست که جز عقلش پروانه نمی بینم	گنجیست که جز جانش ویرانه نمی یابم
جز خویش در آن حضرت بیگانه نمی بینم	از خویش ز بیخویشی بیگانه شدم لیکن
تا دیده نمی دوزم جانانه نمی بینم	هر چند که جانانه در دیده ی باز آید
من در ره او دامی جز دانه نمی بینم	چون دانه ببیند مرغ از دام شود غافل
جز اشک درین دریا دردانه نمی بینم	چندانکه بسر گردم چون اشک درین دریا
ورنی من مجنونش دیوانه نمی بینم	اینست که مجنونرا دیوانه نهد عاقل
کز غایت سرمستی پیمانہ نمی بینم	تخفیف کن از دورم ساقی دو سه پیمانہ
جز پیر مغان کس را فرزانه نمی بینم	بفروش بمی خواجو خود را که درین معنی

## خرم آنروز که از خطهی کرمان بروم

دل و جان داده ز دست از پی جانان بروم	خرم آنروز که از خطهی کرمان بروم
مگر این کز پی آن مایهی درمان بروم	با چنین درد ندانم که چه درمان سازم
چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم	منکه در مصر جو یعقوب عزیزم دارند
چو من دلشده با دیده‌ی گریان بروم	بعد از این قافله در راه بکشتی گذرد
چون سکندر ز پی چشمه‌ی حیوان بروم	گر چه از ظلمت هجران نبرم جان بکنار
همچو باد از پی آن سرو خرامان بروم	تا نگویند که چون سوسن ازو آزادم
شاید اندر عقبش بی سر و سامان بروم	چون سرم رفت و بسامان نرسیدم بی دوست
من به پهلو ز پیش تا به سپاهان بروم	اگرش دور مخالف به عراق اندازد
رخت بر بندم و زین منزل ویران بروم	همچوخواجو گرم از گنج نصیبی ندهند

## من بیدل نگر از صحبت جانان محروم

تنم از درد به جان آمده وز جان محروم	من بیدل نگر از صحبت جانان محروم
چون سکندر ز لب چشمه‌ی حیوان محروم	خضر سیراب و من تشنه جگر در ظلمات
در کف دیو فتادست و سلیمان محروم	آن نگینی که بدو بود ممالک بر پای
جان من خون شده از رنج و ز درمان محروم	ای طیب دل مجروح روا می‌داری
همه در بندگی و بنده ازینسان محروم	خاشه چینان زمین روب سراپرده‌ی انس
بال و پر سوخته وز شمع شبستان محروم	همچو پروانه نگر مرغ دل ریش مرا
بنده تا کی بود از حضرت سلطان محروم	ای مقیمان سر کوی سلاطین آخر
کو بماند ز گل و طرف گلستان محروم	رحمت آرید بر آن مرغ سحر خوان چمن
همچو یعقوب شد از یوسف کنعان محروم	عیب خواجو نتوان کرد اگرش جان عزیز

## این چه بادست کزو بوی شما می شنوم

وین چه بویست که از کوی شما می شنوم	این چه بادست کزو بوی شما می شنوم
زو همه وصف گل روی شما می شنوم	مرغ خوش خوان که کند شرح گلستان تکرار
صفت قامت دلجوی شما می شنوم	از سهی سرو که در راستیش همتا نیست
آنچه پیوسته ز ابروی شما می شنوم	پیش گیسوی شما راست نمی آرم گفت
عیش این لحظه ز آهوی شما می شنوم	چشم آهو که کند صید پلنگ اندازان
ز آن دو افسونگر جادوی شما می شنوم	شرح آن نکته که هاروت کند تفسیرش
بویش از سلسله‌ی موی شما می شنوم	نافه‌ی مشک تتاری که ز چین می خیزد
شرحش از سنبل هندوی شما می شنوم	آن سواد‌ی که بود نسخه‌ی آن در ظلمات
مو بمو از خم گیسوی شما می شنوم	حال خواجو که پریشان تر ازو ممکن نیست



## این چه بویست که از باد صبا می شنوم

این چه بویست که از باد صبا می شنوم	وین چه خاکست کزو بوی وفا می شنوم
گر نه هدهد ز سبا باز پیام آوردست	این چه مرغیست کزو حال سبا می شنوم
از کجا می رسد این قاصد فرخنده کزو	مژده آنمه خورشید لقا می شنوم
ای عزیزان اگر از مصر نمی آید باد	بوی پیراهن یوسف ز کجا می شنوم
می کنم ناله و فریاد ولی از در و کوه	سخن سخت بهنگام صدا می شنوم
نسبت شکل هلال و صفت قامت خویش	یک بیک زان خم ابروی دوتا می شنوم
این چه رنجست کزو راحت جان می یابم	وین چه دردست کزو بوی دوا می شنوم
ای رفیقان من از آن سرو صنوبر قامت	بصفت راست نیاید که چها می شنوم
باد صبح از من خاکی اگرش گردی نیست	هر نفس زو سخن سرد چرا می شنوم
سخن آن دو کمانخانهی ابروی دو تا	نه باندازهی بازوی شما می شنوم
هر گیاهی که ز خون دل خواجه رستست	دمبدم زو نفس مهر گیا می شنوم

## حکایت رخت از آفتاب می شنوم

حدیث لعل لبث از شراب می شنوم	حکایت رخت از آفتاب می شنوم
ز چشم خویش یکایک جواب می شنوم	ز آب چشمه هر آن ماجرا که می رانم
ز خامه اش نفس مشک ناب می شنوم	کسی که نسخه ی خط تو می کند تحریر
ز چشم مست تو تعبیر خواب می شنوم	شبی که نرگس میگون بخواب می بینم
ز آب دیده نسیم گلاب می شنوم	ز حسرت گل رویت چو اشک می ریزم
که مست می شوم از نام آب می شنوم	چنان بچشمه ی نوشت تعطشی دارم
نوا ی نغمه ی دعد از رباب می شنوم	فروغ خاطر خویش از شراب می یابم
ز من پیرس که از آفتاب می شنوم	حدیث ذره اگر روشنت نمی گردد
در آن نفس همه بوی کباب می شنوم	گهی کز آتش دل آه می زند خواجه

## نسیم زلف تو از نوبهار می شنوم

نشانی روی تو از لاله زار می شنوم	نسیم زلف تو از نوبهار می شنوم
کز و شامه مشک تبار می شنوم	ز چین زلف تو تباری مگر بدست صباست
ندای عشق تو از آن دیار می شنوم	بهر دیار که دور از تو می کنم منزل
از آن دو لعل لب آبدار می شنوم	لطیفه ئی که خضر نقل کرد از آب حیات
از آن دو هندوی آشفته کار می شنوم	حدیث این دل شوریده بین که موی بموی
ولی ز غالیه بوی نگار می شنوم	گلی بدست نمی آیدم برنگ نگار
چرا که لاف انا الحق ز دار می شنوم	هنوز دعوی منصور همچنان باقیست
صدای ناله اش از کوهسار می شنوم	اثر نماند ز فرهاد کوهکن لیکن
حکایتش ز لب جویبار می شنوم	سرشک دیده ی خواجو که آب دجله برد

## مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم

پای بند گره طره طرار توایم	مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم
که پریشان سر زلف سیه کار توایم	کار ما را مکن آشفته و مفکن در پای
زانکه ما مطرب بازاری بازار توایم	طرب افزای مقیمان درت زاری ماست
ترک یاری مکن ای یار که ما یار توایم	گر کنی قصد دل خسته‌ی یاران سهلست
هیچکس را غم ما نیست که غمخوار توایم	تو بغم خوردن ما شادی و از دشمن دوست
پرده بگشای که ما بلبل گلزار توایم	آخر ای گلبن نو رسته بستان جمال
زانکه از عهد ازل باز طلبکار توایم	تا ابد دست طلب باز نداریم از تو
مست آن نرگس مخمور دلازار توایم	بده ای لعبت ساقی قدحی باده که ما
بر سر خاک بخواری که هوا دار توایم	آب بر آتش خواجهی زن و ما را مگذار

## با لعل او ز جوهر جان در گذشته‌ایم

با لعل او ز جوهر جان در گذشته‌ایم	با قامتش ز سرو روان در گذشته‌ایم
پیرانه سر به عشق جوانان شدیم فاش	وز عقل پیر و بخت جوان در گذشته‌ایم
از ما مجوی شرح غم عشق را بیان	زیرا که ما ز شرح و بیان در گذشته‌ایم
چون موی گشته‌ایم ولیکن گمان مبر	کز شاهدان موی میان در گذشته‌ایم
در آتشیم بر لب آب روان ولیک	از تاب تشنگی ز روان در گذشته‌ایم
از ما نشان مجوی و مبر نام ما که ما	از بیخودی ز نام و نشان در گذشته‌ایم
بر هر زمین که بی‌تو زمانی نشسته‌ایم	صد باره از زمین و زمان در گذشته‌ایم
خواجو اگر چنانکه جهان‌بست از علو	زو در گذر که ما ز جهان در گذشته‌ایم

## ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته‌ایم

وز جان به جان دوست که دل بر گرفته‌ایم	ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته‌ایم
چون شمع آتش دل ازین در گرفته‌ایم	زین در گرفته‌ایم بیروانه سوز عشق
با بیکر تو ترک دو بیکر گرفته‌ایم	با طلعتت ز چشمه‌ی خور دست شسته‌ایم
آن زلف مشکبار معنبر گرفته‌ایم	بر ما مگیر اگر ز پراکندگی شبی
هر لحظه سوز عشق تو از سر گرفته‌ایم	تا همچو شمع از سر سر در گذشته‌ایم
ترک بهشت و طوبی و کوثر گرفته‌ایم	بی روی و قامت و لب جان‌بخش دلکشت
از رخ درست گوی تو در زر گرفته‌ایم	چون دل اگر چه پیش تو قلب و شکسته‌ایم
بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته‌ایم	هشیار کی شویم که از ساقی الست
دل بر گرفته و پی دلبر گرفته‌ایم	از خود گذشته‌ایم و چو خواجه ز کاینات

## ما قدح کشتی و دل را همچو دریا کرده‌ایم

چون صدف دامن پر از للی لالا کرده‌ایم	ما قدح کشتی و دل را همچو دریا کرده‌ایم
دین و دنیا در سر جام مصفا کرده‌ایم	خرقه‌ی صوفی بخون چشم ساغر شسته‌ایم
کز سر دیوانگی عیب زلیخا کرده‌ایم	عیب نبود گر ترنج از دست شناسیم از آن
سر سودای ترا نقش سویدا کرده‌ایم	تا سواد خط مشکین تو بر مه دیده‌ایم
بلبل شوریده را سرمست و شیدا کرده‌ایم	وصف گلزار جمالت در گلستان خوانده‌ایم
خانه‌ی دل را چو گردون زیر و بالا کرده‌ایم	راستی را تا ببالای تو مائل گشته‌ایم
دیده‌ی اختر فشانرا در ثریا کرده‌ایم	هر شبی از مهر رخسار تو تا هنگام صبح
هیچ بوئی می‌بری کامشب چه سودا کرده‌ایم	با شکنج زلف مشک آسای عنبر سای تو
از وطن با چشم گریان رو بدریا کرده‌ایم	اشک خواجو دامن دریا از آن گیرد که ما

## چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده‌ایم

تسبیح و خرقه در سر زناز کرده‌ایم	چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده‌ایم
تا خرقه رهن خانه خمار کرده‌ایم	خلوت نشین کوی خرابات گشته‌ایم
انکار چون کنیم چو این کار کرده‌ایم	شوریدگان حلقه‌ی زنجیر عشق را
نقد روان فدای خریدار کرده‌ایم	ما را اگر چه کس به پیشیزی نمی‌خرد
پیوسته درس عشق تو تکرار کرده‌ایم	از ما مپرس نکته‌ی معقول از آنکه ما
هر دم که یاد اجری و ادرار کرده‌ایم	ادرار ما روان ز دل و دیده داده‌اند
ما فتنه را بعهد تو بیدار کرده‌ایم	گر خواب ما به نرگس پر خواب بسته‌ئی
زان همچو سایه روی بدیوار کرده‌ایم	در راه مهر سایه‌ی دیوار محرمست
ما کام دل فدای رخ یار کرده‌ایم	خواجو ز یار اگر طلب کام دل کنند



## به گدائی به سر کوی شما آمده‌ایم

دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم	به گدائی به سر کوی شما آمده‌ایم
که درین ره ز سر صدق و صفا آمده‌ایم	نظر مهر ز ما باز مگیرید چو صبح
ما برین در بتمنای شما آمده‌ایم	دیگران گر ز برای زر و سیم آمده‌اند
از چه نالیم چو بی برگ و نوا آمده‌ایم	گر برانید چو بلبل ز گلستان ما را
یا هلالیم که انگشت نما آمده‌ایم	آفتابیم که از آتش دل در تابیم
کز عدم پی بیی او را ز قفا آمده‌ایم	به قفا بر نتوان گشتن از آن جان جهان
سر بتابیم ز مادر بخطا آمده‌ایم	گر چو مشک ختنی از خط حکمش یک موی
چون درین معرکه از بهر غذا آمده‌ایم	نفس را بر سر میدان ریاضت کشتیم
ورنه در پیش خدنگ تو چرا آمده‌ایم	غرض آنستکه در کیش تو قربان گردیم
همچو گیسوی تو زانروی دوتا آمده‌ایم	دل سودازده در خاک رخت می‌جوئیم
نظری کن که نه از باد هوا آمده‌ایم	ایکه خواجه بهوای تو درین خاک افتاد

## باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم

وز می لعل لب‌ت باده پرست آمده‌ایم	باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم
مست جام لب‌ت از عهد‌الست آمده‌ایم	تا ابد باز نیائیم بهوش از پی آنک
بر سر کوی تو از بهرنشست آمده‌ایم	از درت بر نتوان خاست از آنروی که ما
چون سر زلف سیاهت بشکست آمده‌ایم	با غم عشق تو تا پنجه در انداخته‌ایم
دست ما گیر که در پای تو پست آمده‌ایم	سر ما دار که سر در قدمت باخته‌ایم
ظاهر آنستکه آسانت بدست آمده‌ایم	بر سر کوی تو زینگونه که از دست شدیم
باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم	عیب سرمستی خواجه نتوان کرد چو ما

## ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم

به هوایت ز ره دور و دراز آمده‌ایم	ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم
که درین بادیه با سوز و گداز آمده‌ایم	قدحی آب که بر آتش ما افشاند
راست از راه سپاهان بحجاز آمده‌ایم	بینوا گرد عراق ار چه بسی گردیدیم
بعبادتگه لطفت بنماز آمده‌ایم	غسل کردیم به خون دل و از روی نیاز
همچو مرغ سحری نغمه نواز آمده‌ایم	تا نسیم سمن از گلشن جان بشنیدیم
شاهبازیم کنون کز همه باز آمده‌ایم	بیش ازین برگ چمن بود چو بلبل ما را
که گرفتار سر زلف ایاز آمده‌ایم	همچو محمود نداریم سر ملکت و تاج
یا چه کبکیم که در چنگل باز آمده‌ایم	تا چه صیدیم که در چنگ پلنگ افتادیم
کاندرین راه نه با توشه و ساز آمده‌ایم	برگ خواجو اگر از لطف بسازی چه شود

## ما به نظاره‌ی رویت بجهان آمده‌ایم

وز عدم پی بپیت نعره زنان آمده‌ایم	ما به نظاره‌ی رویت بجهان آمده‌ایم
از پی آن دل پر خون بنشان آمده‌ایم	چون دل گمشده را با تو نشان یافته‌ایم
کز فغان دل غمگین بفغان آمده‌ایم	گر برآریم فغان از غم دل معذوریم
لیکن از درد دل خسته بجان آمده‌ایم	زخم شمشیر ترا مرهم جان ساخته‌ایم
در صف عشق تو با تیر و کمان آمده‌ایم	قامت از غم چو کمان کرده و دل راست چو تیر
هم ازین ایمن و هم فارغ از آن آمده‌ایم	بی تو از دوزخ و فردوس چه جوئیم که ما
ساکن کوی خرابات مغان آمده‌ایم	چون نداریم سکون بی نظر مغبجگان
گو بزن زانکه مبرا ز جهان آمده‌ایم	اگر آن جان جهان تیغ زند خواجه را

## کشتی ما کو که ما زورق در آب افکنده‌ایم

در خرابات مغان خود را خراب افکنده‌ایم	کشتی ما کو که ما زورق در آب افکنده‌ایم
وز حرارت تاب دل در آفتاب افکنده‌ایم	جام می را مطلع خورشید تابان کرده‌ایم
وز فغان پیر مغان را در عذاب افکنده‌ایم	با جوانان بر در میخانه مست افتاده‌ایم
کاین زمان از روی کار خود نقاب افکنده‌ایم	شاهد میخوارگان گو روی بنمای از نقاب
گر برندی در جهان خر در خلاف افکنده‌ایم	محتسب اسب فضیحت بر سر ما گو مران
گر به بی آبی سپر بر روی آب افکنده‌ایم	آبروی ساغر از چشم قدح پیمای ماست
کی بهوش آئیم کافیون در شراب افکنده‌ایم	ما که از جام محبت نیمه مست افتاده‌ایم
لیکن از سوز دل آتش در کباب افکنده‌ایم	گوشه‌ی دل کرده‌ایم از بهر میخواران کباب
زانکه ما چشم امید از خورد و خواب افکنده‌ایم	غم مخور خواجو که از غم خواب را بینی بخواب

## اشارت کرده بودی تا بیایم

بگو چون بی سر و بی پا بیایم	اشارت کرده بودی تا بیایم
ندانی باز اگر فردا بیایم	من شوریده دل را از ضعیفی
وگر خوانی بفرما تا بیایم	گرم رانی بگو تا باز گردم
چه جابلقا چه جابلسا بیایم	بهر منزل که فرمائی بدیده
اگر بادست وگر سرما بیایم	اگر برفست وگر باران نترسم
نه با تنها من تنها بیایم	اگر خواهی که با تنها نباشم
ز بهر لال لالا بیایم	وگر گوئی بیا تا قعر دریا
اگر کوهست وگر دریا بیایم	بدان جائی که گوهر می توان یافت
چه فرمائی نیایم یا بیایم	ایا کوی تو منزلگاه خواجه

## ما ز رخ کار خویش پرده بر انداختیم

با رخ دلدار خویش نرد نظر باختیم	ما ز رخ کار خویش پرده بر انداختیم
و آتش دیوانگی در خرد انداختیم	مشعلهی بیخودی از جگر افروختیم
بر سر میدان جان رخس بقا تاختیم	بر در ایوان دل کوس فنا کوفتیم
تیغ زبان بین چو صبح کز سر صدق آختیم	گر سپر انداختیم چون قمر از تاب مهر
گنج غم اندوختیم با غم دل ساختیم	شمع دل افروختیم عود روان سوختیم
تا علم مرشدی برفلک افراختیم	سر چو ملک بر زدیم از حرم سرمدی
مست می عشق را مرتبه بشناختیم	چون دم دیوانگی از دل خواجه زدیم

## ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم

گوهری در پایش افکندیم و کانی یافتیم	ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم
راستی را از سهی سروی روانی یافتیم	چون نظر کردیم در بستان بیاد قامتش
بر سر هر شاخ عرعر گلستانی یافتیم	با خیال عارض گلرنگ و قد سرکشش
مرغ دلرا هر نفس در آشیانی یافتیم	گر چه چون عنقا به قاف عشق کردیم آشیان
هر زمانی خویشتن را در مکانی یافتیم	ترک عالم گیر و عالمگیر شو زیرا که ما
ظن مبر کز آن بت مه رو نشانی یافتیم	در جهان بی نشانی تا نیاوردیم روی
تا نپنداری که این ره را کرانی یافتیم	سالها کردیم قطع وادی عشقش ولیک
زانکه در هر گوشه از وی ناتوانی یافتیم	ما نه از چشم گران خواب تو بیماریم و بس
هر گیاهی را که دیدیم ارغوانی یافتیم	در گلستان غم عشق تو از خوناب چشم
هر سو مو بر تن خواجه سنانی یافتیم	چون بیاد تیغ مژگان تو بگشودیم چشم



## مردیم در خمار و شرابی نیافتیم

مردیم در خمار و شرابی نیافتیم	گشتیم غرق آتش و آبی نیافتیم
کردیم حال خون دل از دیدگان سال	لیکن بجز سرشک جوابی نیافتیم
تا چشم مست یار خرابی بنا نهاد	همچون دل شکسته خرابی نیافتیم
رفتیم در هوایش و برخاک کوی او	بردیم آب خویش و مبی نیافتیم
جان را براه بادیه از تاب تشنگی	کردیم خون و اشک سحابی نیافتیم
بیرون ز زلف و عارض خورشید پیکران	بر آفتاب پر غرابی نیافتیم
در ده قدح که جز دل بریان خون چکان	در بزمگاه عشق کبابی نیافتیم
کردیم بی حجاب نظر در رخت ولیک	روی ترا بجز تو حجابی نیافتیم
خاک درت شدیم چو خواجو بحکم آنک	برتر ز درگه تو جنابی نیافتیم

## آنکه لعلش عین آب زندگانی یافتیم

در رهش مردن حیات جاودانی یافتیم	آنکه لعلش عین آب زندگانی یافتیم
نارون را در مقام ناروانی یافتیم	راستی را پیش آن قد سهی سرو روان
زندگی مانند شمع از جان فشانی یافتیم	کار ما بی آتش دل در نگیرد زانکه ما
ما همه شادی ز رنگ زعفرانی یافتیم	گر چه رنگ عاشقان از غم شود چون زعفران
ما سریر خسروی در پاسبانی یافتیم	خسروان گر سروری در پادشاهی می کنند
زانکه صورت را همه گنج معانی یافتیم	اهل معنی از چه رو انکار صورت کرده اند
همچو سرو آزادگی در نوجوانی یافتیم	ما اگر پیرانه سر در بندگی افتاده ایم
دوستکامی راز جم دوستکانی یافتیم	جامه‌ی صوفی بگیر و جام صافی ده که ما
از غوانی و شراب ارغوانی یافتیم	رفتن دیر مغان خواجهی بهنگام صبح

## ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم

فخر بر شاهان عالم در گدائی یافتیم	ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم
در جوار قرب جانان آشنائی یافتیم	ز آشنا بیگانه گشتیم از جهان و جان غریب
لاجرم بر پادشاهان پادشائی یافتیم	سالها بانگ گدائی بر در دلها زدیم
تا کنون از صبح وصلش روشنائی یافتیم	ای بسا شب کاندین امید روز آورده‌ایم
زهد و تقوی را خلاف پارسائی یافتیم	ترک دنیی گیر و عقبی زانکه در عین الیقین
هر دو عالم روشن از نور خدائی یافتیم	چون ازین ظلمت سرای خاکدان بیرون شدیم
از چهار و پنج و هفت و شش جدائی یافتیم	سالکان راه حق را در بیابان فنا
هر زمان توقع قدر کبریائی یافتیم	از جناب بارگاه مالک ملک وجود
کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم	کفر و دین یکسان شمر خواجو که در لوح بیان

## دو جان وقف حریم حرم او کردیم

و اعتماد از دو جهان بر کرم او کردیم

دو جان وقف حریم حرم او کردیم

تا تیمم بغبار قدم او کردیم

چون خضر دست ز سرچشمه‌ی حیوان شستیم

ما دواى دل غمگین بغم او کردیم

آنکه از درد دل خسته دلان آگه نیست

ز آنکه عادت بعنا و الم او کردیم

بی عنا و الم او نتوانیم نشست

گوئیا عقد لسان قلم او کردیم

آن همه نامه نوشتیم و جوابی ننوشت

گر چه جان در سر جور و ستم او کردیم

زان جفا جوی ستمکاره نداریم شکیب

که فقیریم و طمع در درم او کردیم

اگر از سکه‌ی او روی نتابیم مرنج

جان بدادیم و تمنای دم او کردیم

پیش آن لعبت شیرین نفس از غایت شوق

که چه فریاد بیای علم او کردیم

یا رب آن خسرو خوبان جهان آگه بود

خاک روب سر کوی خدم او کردیم

مردم دیده‌ی هندو وش دریائی را

ای بسا ناله که بر زیر و بم او کردیم

در دم صبح که خواجو ره مستان می‌زد

## اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم

تحفه‌ی جان جهان جان و جهان آوردیم	اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم
رخت خلوت بخرابات مغان آوردیم	چون نمی‌شد ز در کعبه گشادی ما را
مرغ دل را ز فرح در طیران آوردیم	شمع جانرا ز قدح در لمعان افکندیم
شمع را از شرر سینه بجان آوردیم	جم را از جگر سوخته دلخون کردیم
باز مرغان چمن را بفغان آوردیم	ورق نسخه‌ی رویت بگلستان بردیم
آب با روی گل و سرو روان آوردیم	شمه‌ئی از رخ و بالای بلندت گفتیم
بسکه وصف خط سبزت بزبان آوردیم	چون قلم پیش همه خلق سیه روی شدیم
از رخ زرد بسوی همدان آوردیم	هیچ زر در همیان نیست بدین سکه که ما
از دهانت سر موئی بنشان آوردیم	پیش خواجو که نشانش ز عدم می‌دادند

## دل به دست غم سودای تو دادیم و شدیم

چشمه‌ی خون دل از چشم گشادیم و شدیم

دل به دست غم سودای تو دادیم و شدیم

روی در بادیه‌ی عشق نهادیم و شدیم

پشت بردنیی و دین کرده و جان در سر دل

مدتی بر سر کوی تو ستادیم و شدیم

تو نشسته بمی و مطرب و ما مست و خراب

همره قافله‌ی باد فتادیم و شدیم

چون دل خسته‌ی ما رفت بباد از پی دل

بوسه بر خاک سر کوی تو دادیم و شدیم

همچو خواجه نگرفته ز دهانت کامی

## گر شدیم از کویت ای ترک ختا باز آمدیم

ور خطائی رفت از آن باز آ که ما باز آمدیم	گر شدیم از کویت ای ترک ختا باز آمدیم
ما بمهرت از ره صدق و صفا باز آمدیم	گر تو صادق نامدی در مهر ما مانند صبح
شاهبازی تیز پر گشتیم تا باز آمدیم	تیهوی بی بال و پر بودیم دور از آشیان
ما بعشق دام آن زلف دوتا باز آمدیم	گرچه کی باز آید آن مرغی که بیرون شد ز دام
مرهمی نه چون بامید دوا باز آمدیم	ای طبیب درد دلها این دل مجروح را
زانکه با لعلت ز جام جانفزا باز آمدیم	بعد ازین گر باده در عالم نباشد گو مباش
چون گل و بلبل بصد برگ و نوا باز آمدیم	گر ز بستان بینوا رفتیم یک چندی کنون
مشک چین خواندیم و اکنون از خطا باز آمدیم	ور خطائی رفت کان گیسوی عنبر بیز را
تا نپنداری که از باد هوا باز آمدیم	خاک کرمان باز خواجو را بدین جانب فکند

## باز چون بلبل بصد دستان بیستان آمدیم

باز چون مرغان شبگیری خوش الحان آمدیم	باز چون بلبل بصد دستان بیستان آمدیم
ما بکام دوستان با گل بیستان آمدیم	گر بدامن دوستان گل می‌برند از بوستان
دوستان دستی که دیگر پای کوبان آمدیم	آستین افشان برون رفتیم چون سرو از چمن
مژده بلبل را که دیگر با گلستان آمدیم	همچو گل یک سال اگر کردیم غربت اختیار
بر کنار چشمه چون سرو خرامان آمدیم	از میان بوستان چو بید اگر لرزان شدیم
از چه کنعان بسوی ماه کنعان آمدیم	چشم روشن گشته‌ایم اکنون که بعد از مدتی
ساقیا پیمانده چون ما به پیمان آمدیم	جان ما گر ما برفتیم از سر پیمان نرفت
کاین زمان بر بوی آن زلف پریشان آمدیم	گر پریشان رفته‌ایم اکنون تو خاطر جمع دار
رخت بر بستیم و دیگر سوی کرمان آمدیم	صبر در کرمان بسی کردیم خواجو وز وطن



## شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم

شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم	که ز فردوس نشان می دهد انفاس نسیم
گر نباشد گل رخسار تو در باغ بهشت	اهل دلرا نکشد میل به جنات نعیم
برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمائی	کاین نه دردیست که درمان پذیرد ز حکیم
چون بمیرم بره دوست مرا دفن کنید	تا چو بر من گذرد یاد کند یار قدیم
ایکه آزار دل سوختگان می طلبی	بر سر آتش سوزان نتوان بود مقیم
من ازین ورطه هجران نبرم جان بکنار	زانکه غرقاب غم عشق تو بحر یست عظیم
بر سر کوت گر از باد اجل خاک شوم	شعله ی آتش عشق تو زند عظم رمیم
گرچه خواجه بیقین شعر تو سحرست ولیک	هیچ قدرش نبود با ید بیضای کلیم

## نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم

بیار باده که جان تازه می شود ز نسیم	نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم
قتیل عشق نباشد ز تیغ تیزش بیم	مریض شوق نباشد ز درد عشقش باک
بروز حشر من و دوزخ عذاب الیم	گر از بهشت نگارم عنان بگرداند
چنانکه فرقت درویش از آستان کریم	ز خاک کوی تو ما را فراق ممکن نیست
نه همچو آن دو کمان هلال شکل و سیم	کمان بسیم بسی در جهان بدست آید
معینست که چشمت نه بر زرست و نه سیم	چنین که بر رخ زردم نظر نمی فکنی
که مرغ باز نیاید بشیانه مقیم	کنونکه بلبل باغ توام غنیمت دان
مرا بمنزل طاوس رغبتیست عظیم	اگر چه پشه نیارد شدن ملازم باز
که در دلم گذرد یاد کوه ابراهیم	ز آهم آتش نمرود بفسرد آندم
پیام من که رساند بدوستان قدیم	نسیم باد صبا گر عنان نرنجانند
که طبل عشق نشاید زدن بزیر گلیم	بیا و خیمه بصرای عشق زن خواجه

## ما سر بنهادیم و به سامان نرسیدیم

در درد بمردیم و بدرمان نرسیدیم	ما سر بنهادیم و به سامان نرسیدیم
جان نیز بدادیم و بجانان نرسیدیم	گفتند که جان در قدمش ریز و ببر جان
در گرد سراپرده‌ی سلطان نرسیدیم	گشتیم گدایان سر کویش و هرگز
در سایه‌ی آن سرو خرامان نرسیدیم	چون سایه دویدیم به سر در عقبش لیک
از سر بگذشتیم و به میدان نرسیدیم	رفتیم که جان بر سر میدانش فشانیم
در چشمه‌ی خورشید درفشان نرسیدیم	چون ذره سراسیمه شدیم از غم و روزی
هرگز به لب چشمه‌ی حیوان نرسیدیم	در تیرگی هجر بمردیم و ز لعلش
چون یوسف گم گشته به کنعان نرسیدیم	ایوب صبوریم که از محنت کرمان
در کفر بماندیم و بایمان نرسیدیم	از زلف تو زنار بستیم و چو خواجه

## پایان غزل هفتصدم

## از عمر چو این یک دو نفس بیش نداریم

از عمر چو این یک دو نفس بیش نداریم	بنشین نفسی تا نفسی با تو برآریم
چون دل بسر زلف سیاه تو سپردیم	باز آی که تا پیش رخت جان بسپاریم
جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن	گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
ز آنروی که از روی نگارین تو دوریم	رخسار زر اندوده به خونابه نگاریم
دیوانه آن غمزه‌ی عاشق کش مستیم	آشفته‌ی آن سلسله‌ی غالیه باریم
با طلعت زیبای تو در باغ بهشتیم	با بوی خوشت همنفس باد بهاریم
از باده نوشین لب‌ت مست و خرابیم	وز نرگس مخمور تو در عین خماریم
هم در تو اگر زانکه ز دست تو گریزیم	هم با تو اگر زانکه پیام تو گزاریم
چون فاش شد این لحظه ز ما سر انا الحق	فتوی بده ای خواجه که مستوجب داریم
آنرا غم دارست که دور از رخ یارست	ما را چه غم از دار که رخ در رخ یاریم
دی لعل روان بخش تو می‌گفت که خواجه	خوش باش که ما رنج تو ضایع نگذاریم

## داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم

وز مستی و بی خویشتی عار نداریم	داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم
کاندیشه ز دین و غم دینار نداریم	ما را نه ز دین آر بشارت نه ز دینار
خلوت بجز از خانه خمار نداریم	تا منزل ما کوی خرابات مغان شد
سودی نکند چون دل بیدار نداریم	بیدار بسر بردن و تا روز نخفتن
داریم سری و سر بازار نداریم	بازاری از آنیم که با ناله و زاری
بی یار نیم و خبر از یار نداریم	از ما سخن یار چه پرسید که یکدم
زیرا که جز او محرم اسرار نداریم	ما را بجز از آه سحر همنفسی نیست
مرهم بجز از یار دلازار نداریم	در دل بجز آزار نداریم ولیکن
برگ سمن و خاطر گلزار نداریم	باز آی که بی روی تو ای یار سمن بوی
بیزار مشو چون ز تو آزار نداریم	آزردن و بیزار شدن شرط خرد نیست
ز آنروی که با هیچکسی کار نداریم	با هیچکس انکار نداریم چو خواجو

## ما مست می لعل روان پرور یاریم

سودا زده‌ی زلف پریشان نگاریم	ما مست می لعل روان پرور یاریم
تا سر بود از دامن او دست نداریم	بر لعل لبش دست نداریم ولیکن
ما فتنه‌ی نوک قلم نقش نگاریم	گر بی بصران شیفته‌ی نقش و نگارند
با بوی تو مستغنی از انفاس بهاریم	با روی تو فارغ ز گلستان بهشتیم
چون مردمک چشم تو در عین خماریم	چون نرگس مخمور تو مستان خرابیم
وز چنگ سر زلف تو با ناله‌ی زاریم	از آه دل سوخته با نغمه‌ی زیریم
کان لحظه که تشریف دهی جان بسپاریم	جان عاریت از لعل تو داریم و بجان
پیش لب لعل تو ازو مغز برآریم	گر زانکه دهن باز کند پسته‌ی خندان
لیکن ز میان تو بامید کناریم	داریم کناری ز میان تو چو خواجو

## اکنون که از بهشت نشان می‌دهد نسیم

بنشان غبار ما به نم ساغر ای ندیم	اکنون که از بهشت نشان می‌دهد نسیم
در موسمی چنین که روان پرورد نسیم	انفاس دوستان دمد از باد بوستان
نبود و رای وصل بهشتی رخان نعیم	نام نعیم خلد مبر زانکه در بهشت
امکان آن بود که علاجش کند حکیم	آن درد نیست بردل ریشم که تا بحشر
اندیشه‌ی بهشت عذابی بود الیم	وصلم مده بیاد که اهل جحیم را
کازاد گشته‌ایم ز بند امید و بیم	ما را امید رحمت و بیم عذاب نیست
گر زانکه از گدا متنفر بود کریم	از ما عنان مکش که خلاف کرم بود
آری حدیث دوست کلامی بود قدیم	ما در ازل حدیث تو تکرار کرده‌ایم
فرهاد در محبت شیرین بود مقیم	شیرین اگر بخرگه خسرو کند مقام
باشد که وصل دوست میسر شود بسیم	خواجو ز سیم اشک مکن یک زمان کنار

## کی آمدی ز تار ای صباى مشك نسیم

کی آمدی ز تار ای صباى مشك نسیم	بیا بیا که خوشت باد ای نسیم شمیم
دگر مگوی حدیث از نعیم و ناز بهشت	بهشت منزل یارست و وصل یار نعیم
چو روز حشر مرا از لحد برانگیزند	هنوز شعله زند آتشم ز عظم رمیم
گمان مبر که تمنای بنده سیم و زرست	نسیم تست مراد من شکسته نه سیم
فتاده است دلم در میان خون چون واو	کشیده زلف ترا در کنار جان چون جیم
از آن مرا ز دهان تو هیچ قسمت نیست	که نیست نقطه‌ی موهوم قابل تقسیم
بود بمعتمد عاقلان جهان محدث	برون ز عالم عشقت که عالمیست قدیم
بهر دیار که زینجا سفر کنم گویم	خوشا نشیمن طاوس و کوه ابراهیم
کنون چه فایده خواجو ز درس معقولات	که در ازل سبق عشق کرده‌ئی تعلیم



## ما جرعه چشانیم ولی خضر و شانیم

ما جرعه چشانیم ولی خضر و شانیم	ما راه نشینیم ولی شاه نشانیم
ما صید حریم حرم کعبه قدسیم	ما راهبر بادیه‌ی عالم جانیم
ما بلبل خوش نغمه‌ی باغ ملکوتیم	ما سرو خرامنده‌ی بستان روانیم
فراش عبادتکده‌ی راهب دیریم	سقای سر کوی خرابات مغانیم
گه ره بمقیمان سماوات نمائیم	گاه از سرمستی ره کاشانه ندانیم
از نام چه پرسید که بی نام و نشانیم	وز کام چه گوئید که بی کام و زبانیم
هر شخص که دانید که اوئیم نه اوئیم	هر چیز که گوئید که آنیم نه آنیم
آن مرغ که بر کنگره عرش نشیند	مائیم که طاوس گلستان جنانیم
هر چند که تاج سر سلطان سپهریم	خاک کف نعلین گدایان جهانیم
داود صفت کوه بصد نغمه بنالد	هر گه که زبور غم سودای تو خوانیم
خواجو چو کند شرح غم عشق تو املا	از چشم گهربار قلم خون بچکانیم

## خیزید ای میخوارگان تا خیمه بر گردون زنیم

خیزید ای میخوارگان تا خیمه بر گردون زنیم	ناقوس دیر عشق را بر چرخ بوقلمون زنیم
هر چند از چار آخشبیج و پنج حس در شش دریم	از چار حد نه فلک یکدم علم بیرون زنیم
گر رخس همت زین کنیم از هفت گردن بگذریم	هنگام شب چون شبروان هنگامه بر گردون زنیم
بی دلستان دل خون کنیم وز دیدگان بیرون کنیم	بر یاد آن پیمان شکن پیمان را در خون زنیم
مائیم چون مهمان او دور از لب و دندان او	هر لحظه‌ئی بر خوان او انگشت بر افیون زنیم
لیلی چو بنماید جمال از برقع لیلی مثال	در شیوه‌ی جان باختن صد طعنه بر مجنون زنیم
خواجو چه اندیشی ز جان دامن برافشان بر جهان	ما را گر از جان غم بود پس لاف عشقش چون زنیم

## خیز تا برگ صبحی بچمن ساز کنیم

دیده‌ی مرغ صراحی بقدرح باز کنیم	خیز تا برگ صبحی بچمن ساز کنیم
از صوامع بدر میکده آواز کنیم	زاهدانرا بخروشیدن چنگ سحری
مستی از چشم خوش شاهد طناز کنیم	باده از جام لب لعبت ساقی طلبیم
ما حدیث قد آن سرو سرافراز کنیم	بلبلان چون سخن از شاخ صنوبر گویند
چشم در عشوه‌ی آن غمزه‌ی غماز کنیم	چنگ در حلقه‌ی آن طره طرار زنیم
برفشانیم سردست و سرانداز کنیم	وقت آنست که در پای سهی سرو چمن
قبله‌ی مردمک چشم نظر باز کنیم	کعبه‌ی روی دلارای پیرویان را
همچو عیسی پس از آن دعوی اعجاز کنیم	از لب روح فزا روح مروح نوشیم
گر چه کبکیم چه اندیشه‌ی شهباز کنیم	سایه‌ی شهپر سیمرخ چو بر ما افتاد
پر بر آریم و برین پنجره پرواز کنیم	در قفس چند توان بود بیا تا چو همای
خیز تا برگ صبحی بچمن ساز کنیم	چون نواساز چمن نغمه‌سرا شد خواجهو

## خیز تا باده در پیاله کنیم

گل روی قدح چو لاله کنیم	خیز تا باده در پیاله کنیم
تا بکی خون خوریم و ناله کنیم	بی می جانفزای و نغمه چنگ
باده‌ی لعل در پیاله کنیم	هر دم از دیده‌ی قدح پیمای
دفع غم را بمی حواله کنیم	شاد خواران چو مجلس آریند
وصف آن عنبرین کلاله کنیم	با گل و لاله همچو بلبل مست
دعوی عمر شصت ساله کنیم	وز شگرفان چارده ساله
دو جهان را بیک نواله کنیم	چون به خوان وصال دست بریم
ورق چهره پر ز ژاله کنیم	وز بخار شراب آتش فام
مرغ دل را بخون قباله کنیم	همچو خواجه بنام میخواران

## نشان دل بی نشان از که جویم

نشان دل بی نشان از که جویم	حدیث تن ناتوان با که گویم
گر از کوی او روی رفتن ندارم	مگیرید عیبم که در بند اویم
برویم فرو می چکد اشک خونین	ز خون جگر تا چه آید برویم
رخ ار زانکه شستم بخوناب دیده	غبار سر کویت از رخ نشویم
وفای تو ورزم بهر جا که باشم	دعای تو گویم بهر جا که پویم
خیال تو بینم اگر غنچه چینم	نسیم تو یابم اگر لاله بویم
چه نالم چو از ناله دل شد چو نالم	چه مویم چو از مویه شد تن چو مویم
چو رنجم تو دادی شفا از چه خواهم	چو درد از تو دارم دوا از که جویم
اگر کوزه خالی شد از باده حالی	بده ساقیا کاسه‌ئی از سبویم
چو ساغر بگرید ببین های هایم	چو مطرب بنالد ببین های و هویم
بچوگان مزن بیش ازینم چو خواجه	که سرگشته و خسته مانند گویم

## دلداده‌ایم وز پی دلدار می‌رویم

دلداده‌ایم وز پی دلدار می‌رویم	با خون دیده و دل افکار می‌رویم
یاران به همتی مدد حال ما شوید	کز این دیار بیدل و بی یار می‌رویم
ما را بحال خود بگذارید و بگذرید	کز جور یار و غصه اغیار می‌رویم
گو پیر خانقاه بدان حال ما که ما	از خانقه به خانه‌ی خمار می‌رویم
منصور وار اگر زان الحق زدیم دم	ایندم نگر که چون بسردار می‌رویم
تا چشم می‌پرست تو بیمار خفته است	هر لحظه‌ئی به پرسش بیمار می‌رویم
آزار می‌نمائی و بیزار می‌شوی	دریاب کز بر تو به آزار می‌رویم
نی زر بدست مانده و نی زور در بدن	زاری کنان ز خاک درت زار می‌رویم
با چشم در نثار باردوی ایلخان	مشنو که بهر اجری و ادرار می‌رویم
گفتی که هست چاره‌ی بیچارگان سفر	چون چاره رفتنت بناچار می‌رویم
خواجو چو یار وعده‌ی دیدار داده است	ما بر امید وعده‌ی دیدار می‌رویم

## درد دل خویش با که گویم

داد دل خویش از که گویم	درد دل خویش با که گویم
دست از دل خسته چون نشویم	چون چهره بخون دیده شستم
پرگشت جهان ز های و هویم	گر گشت فلک ز های هایم
تا دیده چه آورد برویم	دادم بهوای روی او دل
وز مویه ضعیف تر ز مویم	از ناله نحیف تر ز نالم
تا کی ز غم زمانه مویم	تا چند ز دور چرخ نالم
وز تست مدام جست و جویم	با تست مقیم گفت و گویم
گر زانکه نظر کنی بسویم	از حسن تو هیچ کم نگرده
پیش آی که عنبرت ببویم	بگذار که شکرت ببوسم
آخر نه من شکسته گویم	تا چند زنی مرا بچوگان
یک کاسه بیاور از سبویم	در کوزه چو می نماند خواجو

## ز باد نکهت دو تات می جوئیم

ز باد نکهت دو تات می جوئیم	ز باده ذوق لب جان فزات می جوئیم
نسیم گلشن فردوس و آب چشمه‌ی خضر	بخاک پات که از خاک پات می جوئیم
به جست و جوی تو عمری که نگذرد با دست	گمان مبر که ز باد هوات می جوئیم
جفا مجوی و میازار بیش ازین ما را	بدین صفت که بزاری وفات می جوئیم
اگر تو پیل برانی و اسب در تازی	چگونه رخ ننهیمت چو مات می جوئیم
خطا بود که نجوئی مراد خاطر ما	چرا که ما نه ز راه خطات می جوئیم
علاج درد مرا گفتمش خطی بنویس	جواب داد که خواجو دوات می جوئیم



## ای بت یاقوت لب وی مه نامهربان

شمع شبستان دل گلبن بستان جان	ای بت یاقوت لب وی مه نامهربان
صبح دوم در طلوع مرغ سحر در فغان	گاه صبحوست و جام وقت شباهنگ و بام
گر چه بر ایوان ماست هندوی شب پاسبان	مردم چشم شبی تا بسحر پاس داشت
آتش رخ بر فروز و آتش ما را نشان	ای مه آتش عذار آب چو آتش بیار
ور بنوازی نوا مرغ سحر گو مخوان	گر بگشائی نقاب شمع فلک گو متاب
گونه زردت بسست شرح غمت را بیان	خواجه اگر عاشقی حاجت گفتار نیست
برخی آزادهئی کو نبود ده زبان	گر بزبان آوری سوسن آزادهئی

## ای رخت شمع بت پرستان شمع برون بر از شبستان

بر لب جوی و طرف بستان داد مستان ز باده بستان

ای رخت شمع بت پرستان شمع برون بر از شبستان

روی خوب تو یا مهست این چین زلف تو با شبست آن

وی برخ رشگ ماه و پروین بشکر خنده جان شیرین

رفته از دست من ز دستت برده آرام من بدستان

هندوی بت پرست پستت آهوی شیر گیر مستت

سنبلت دام سرفرازان دهننت کام تنگ دستان

شکرت شور دلنوازان مارت آشوب مهره بازان

کاکلت شام شب نشینان پستهات نقل می پرستان

کفرت ایمان پاک دینان قامتت سرو راست بنیان

که ندارم بهیچ بابی سر سرو و هوای بستان

مه مطرب بزن ربابی بت ساقی بده شرابی

همچو خواجو سزد بمستی گر شوی خاک راه مستان

تا کی از خویشتن پرستی بگذر از بند خویش و رستی

## ای رخ تو قبله‌ی خورشید پرستان

پر تو روی چو مهت شمع شبستان	ای رخ تو قبله‌ی خورشید پرستان
سنبل سیراب تو برطرف گلستان	تشنه به خون من بیچاره‌ی مسکین
با سر کویت چه کنم گلشن و بستان	با گل رویت چه زند لاله و نسرین
پسته‌ی شکر شکنت یا شکرست آن	طلعت خورشید و شست یا قمرست این
وی دلم از دست برون برده بدستان	ای تنم از پای در آورده بافسوس
یاد می لعل تو در خاطر مستان	سوز غم عشق تو در مجلس رندان
در سر سرخاب رود رستم دستان	گرمیم از پای در آرد نبود عیب
داد وی از زلف کژ سر زده بستان	خواجو اگر جان بدهد در غم عشقت

## چه خوشست باده خوردن به صبح در گلستان

که خبر دهد ز جنت دم صبح و باد بستان	چه خوشست باده خوردن به صبح در گلستان
دل خسته چون شکبید ز بتان نار بستان	چو دل قرح بخندد ز شراب ناردانی
بنشین و کام جانرا از لب پیاله بستان	بسحر که جان فزاید لب یار و جام باده
بخدا که در ده از می قدحی بمی پرستان	چو نمی توان رسیدن بخدا ز خودپرستی
تو که چشم او ندیدی چه دهی صداع مستان	برو ای فقیه و پندم مده اینزمان که مستم
که بعشوه چشم مستش بکند هزار دستان	که ز دست او تواند بورع خلاص جستن
ز دهان او نصیبی نرسد بتنگدستان	چو سخن نگفت گفتم که چنین که هست پیدا
که چو باد بر شکافد سپه هزار دستان	تو جوانی و نترسی ز خدنگ آه پیران
که بیوستان خوش آید نفس هزار دستان	به چمن خرام خواجه دم صبح و ناله می کن

## ای چشم تو بند مستان

روی تو چراغ بت پرستان	ای چشم تو بند مستان
عنان تو کام تنگدستان	بادام تو نقل میگساران
ریحان تو خادم گلستان	مرجان تو پرده دار لال
رخشنده چو شمع در شبستان	رخسار تو در شکنج گیسو
عنوان جمال یا رخست آن	سرنامه‌ی حسن یا خطست این
گریه چه دهی بیاد مستان	ای شمع مریز اشک خونین
بر زمزمه‌ی هزار دستان	صد جامه دریده‌ام چو غنچه
از پای در آورد بدستان	سرخاب قدح تهمت‌انرا
وز لعل پیاله کام بستان	خواجه دهن قرابه بگشای

## بیوستان می گل بوی لاله گون مستان

مگر ز دست سمن عارضان پردستان	بیوستان می گل بوی لاله گون مستان
تو نیز کام دل از لذت جهان بستان	جهان ز عمر تو چون داد خویش می گیرد
خوشا نواحی یزد و نسیم اهرستان	کنونکه فصل بهاران رسید و موسم گل
چه منزلست مگر طرف بوستانست آن	چه نکهتست مگر بوی دوستانست این
چو بلبلان چمن دور مانده از بستان	منم جدا شده از یار و منقطع ز دیار
چودر مصیبت سهراب رستم دستان	سفر گزیدم و بسیار خون دل خوردم
جرون و تشنگی و باد گرم و تابستان	باختیار کسی هرگز اختیار کند
ز بیم حکم قضا اعتراض برمستان	مکن ملامت خواجه که عاقلان نکنند

## نرگس مست فتنه‌ی مستان

نرگس مست فتنه‌ی مستان	تشنه‌ی لعلت باده پرستان
روی تو ما را لاله و نسرین	کوی تو ما را گلشن و بستان
زلف سیاهت شام غریبان	روی چو ماهت شمع شبستان
در چمن افتد غلغل بلبل	چون تو در آئی سوی گلستان
طلعت زیبا یا قمرست این	لعل شکر خا یا شکرست آن
دست بخونم شسته و از من	هوش دل و دین برده بدستان
باده صافی خرقه صوفی	درکش و برکش در ده و بستان
پرده بساز ای مطرب مجلس	باده بیار ای ساقی مستان
خواجوی مسکین بر لب شیرین	فتنه چو طوطی بر شکرستان

## ای بوستان عارض تو گلستان جان

چشم تو عین مستی و جسم تو جان جان	ای بوستان عارض تو گلستان جان
لعل تو جانفزای تن و دلستان جان	زلف تو دستگیر دل و پای بند عقل
یاد لب تو بدرقه‌ی کاروان جان	مهر رخ تو مشتری آسمان حسن
چون آن دو زلف قلب شکن در جهان جان	بر سر نیامدست سیاهی پیر دلی
طعم شکر نمی‌رودم از دهان جان	ز آندم که رفت نام لب‌ت بر زبان من
هر لحظه با دلم سخنی از زبان جان	گوید خیال آن لب جانبخش دلفریب
و آن قد چون الف بنگر در میان جان	آن زلف همچو دال ببین بر کنار دل
از رنگ و بوی او چمن و بوستان جان	خواجو مباش خالی از آن می که خرمست
نار دل شکسته و آب روان جان	زان لعل آتشین قدحی نوش کن که هست



## ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان

لعل زمرد نقاب گوهر یاقوت کان	ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان
هندوی آتش نشین کوثر آتش نشان	زلف تو هندو نژاد لعل تو کوثر نهاد
و آه جگر تاب من صرصر آتش فشان	چشم گهر پاش من قلزم سیماب ریز
سنبل پرچین تو سلسله بر ارغوان	کاکل مشکین تو غالیه برنسترن
زنگی خال ترا بر طرف چین مکان	هندوی زلف ترا بر شه خاور کمین
چشمه‌ی خورشید را بسته ز شب سایبان	شام سحر پوش را کرده ز مه تکیه جای
لعل تو و خال لب طوطی و هندوستان	روی تو و خط سبز آینه‌ی چین و زنگ
نیست تو گوئی از او یک سر مو در میان	موی میانست که آن یک سر مو بیش نیست
زنده دل آمد چو شمع خواجوی آتش زبان	گر چه ز سر تا قدم در شب حیرت بسوخت

## ای چشم می پرستت آشوب چشم بندان

وی زلف پر شکستت زنجیر پای بندان	ای چشم می پرستت آشوب چشم بندان
یاقوت جان فزایت کام نیازمندان	مهپوش شب نمایت شام سحر نشینان
زلفت بدستگیری اومید مستمندان	رویت بدل فروزی خورشید بت پرستان
وز نقش دلفریبت آشفته نقش بندان	از شام روز پوشت سرگشته تیره روزان
هندوی بت پرستت ز نار هوشمندان	آهوی نیمه مستت صیاد شیرگیران
دردت ز روی تعیین درمان دردمندان	کفرت ز راه تحقیق ایمان پاک دینان
مپسند بروی آخر غوغای ناپسندان	خواجو جفای دشمن تا کی کند تحمل

## ای می لعل تو کام رندان

جعد تو زنجیر پای بندان	ای می لعل تو کام رندان
درد تو درمان دردمندان	کفر تو ایمان پاک دینان
چشم تو در چشم چشم بندان	لعل تو در خون باده نوشان
نرگس مستت بلای رندان	پسته‌ی تنگ تو نقل مستان
کشته‌ی جور تو مستمندان	تشنه‌ی لعل تو می پرستان
لطف شنیدم ولی نه چندان	جور کشیدم ولی نه چندین
این همه بیداد ناپسندان	بر دل خواجو چرا پسندی

## به من رسید نوید وصال دلداران

چو کشته را دم عیسی و کشته را باران	به من رسید نوید وصال دلداران
گشوده‌اند سر طبله‌های عطاران	چه نکه‌تست مگر بر گذار باد بهار
بود هنوز مرا میل صحبت یاران	به حق صحبت و یاری که چون شوم در خاک
بهل که خاک شوم در ره وفاداران	چو رفت آب رخم در سر وفاداری
که شب چگونه بروز آورند بیداران	ترا که بر سر سنجاب خفته‌ئی چه خبر
هزار بار بمیرند پیش بیماران	ز نرگس تو طیبیان اگر شوند آگاه
مگر بدوش برندم ز کوی خماران	چنین که باده‌ی دوشین مرا ز خویش ببرد
برو درست نباشد نماز هشیاران	کسیکه مست بمیرد بقول مفتی عشق
ز غلغل جرس و ناله‌ی گرفتاران	چگونه خواب برد ساکنان هودج را
ز بسکه دست بر آورده‌اند عیاران	مجال نیست که در شب کسی برآرد سر
کسی چگونه دهد نقد خود بطراران	دل ار چه روی سپردی بطره‌اش خواجه

## چو چشم خفته بگشودی بستی خواب بیداران

چو تاب طره بنمودی بردی آب طراران	چو چشم خفته بگشودی بستی خواب بیداران
عجب نبود که در بستان بخندد غنچه از باران	ترا بر اشک چون باران من گر خنده می آید
چه باشد گر رسی روزی بفریاد گرفتاران	چو فرهاد گرفتاران بگوشت می رسد هرشب
ز شوق چشم رنجورت بمیرد پیش بیماران	طیبب ار بیندت در خواب کز رخ پرده برداری
بجهت ماه مه رویان بطلعت شاه عیاران	الا ای شمع دلسوزان چراغ مجلس افروزان
بخط شام سیه روزان بشکر نقل میخواران	بقدر سرو سرافرازان برخ صبح سحر خیزان
که آن بهتر که بر مستان ببخشایند هشیاران	ز ما گر خردهئی آمد بزرگی کن و زان بگذر
که ذیل عفو می پوشند بر جرم گنه کاران	ز ارباب کرم لطفی و رای آن نمی باشد
تو خفته مست با شاهد چه دانی حال بیداران	کسی حال شبیم داند که چون من روز گرداند
که ترک دوستی کفرست در دین وفاداران	بقول دشمن ار پیچم عنان از دوست بی دینم
برون آرند خواجو را بدوش از کوی خماران	بگو ای پیر فرزانه که شاگردان میخانه

## ای غمزه‌ی جادویت افسونگر بیماران

وی طره هندویت سرحلقه‌ی طراران	ای غمزه‌ی جادویت افسونگر بیماران
زلفت بدلاویزی دلبند جگر خواران	رویت بشب افروزی مهتاب سحرخیزان
پیوسته دو تا مانده از حسرت بیماران	گوئیکه دو ابرویت بیمار پرستانند
یار آن نبود کو را نبود خبر از یاران	جان آن نبود کو را نبود اثر از جانان
چون ابر پدید آید غافل مشواز باران	چون دود دلم بینی اندیشه کن از اشکم
در دیده‌ی مستان کش خاک در خماران	تا پیر خراباتت منظور نظر سازد
جز کیش مغان کفرست در مذهب دینداران	جز عشق بتان نهیست در ملت مشتاقان
کی کم شود از کویش غوغای خریداران	یوسف که بهر موئی صد جان عزیز ارزد
لیکن نبود جنت ماوای گنه کاران	خواهد که کند منزل بر خاک درش خواجه

## تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران

گل را چه محل پیش رخ لاله عذاران	تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران
از دل نرود تا ابدش حسرت یاران	هر بار که دور از رخ یاران بدهد جان
تا جان بودش باز نیاید ز بهاران	منعم مکن از صحبت احباب که بلبل
آهو چه کند در نظر شیر شکاران	گر صید بتان شد دل من عیب مگیرید
کانرا که بود خرقة چه اندیشه ز باران	در بحر غم از سیل سرشکم نبود غم
یک راه عنان رنجه کن ای شاه سواران	تا تاج سر از نعل سم رخش تو سازیم
از دست بیفتد قلم نقش نگاران	گر نقش نگارین تو بیند ز حیرت
جز باده نباشد طلب باده گساران	از لعل تو دل بر نکنم زانکه بمستی
باشد بسحر باد هوا بانگ هزاران	خواجه چکنی ناله که پیش گل صد برگ

## چه خوش باشد میان لاله زاران

چه خوش باشد میان لاله زاران	بر غم دشمنان با دوستداران
گرامی دار مرغان چمن را	الا ای باغبان در نو بهاران
نفیر عاشقان در کوی جانان	صفیر بلبان بر شاخساران
بنالم هر شبی در آرزویش	چو کبکان دری بر کوهساران
قیامت آنزمان باشد بتحقیق	که از یاران جدا مانند یاران
مرا در حلقه‌ی رندان در آرید	که می‌پرهیزم از پرهیزگاران
ز زلف بیقرار و چشم مستش	نمی‌ماند قرار هوشیاران
خوش آمد قامتش در چشم خواجو	صنوبر خوش بود بر جویباران



## ای نسیم سحری بوی بهارم برسان

شکری از لب شیرین نگارم برسان	ای نسیم سحری بوی بهارم برسان
شمسه‌ئی زان گره غالیه بارم برسان	حلقه‌ی زلف دلارام من از هم بگشای
بوئی از نافه‌ی آهوی تتارم برسان	تار آن سلسله‌ی مشک فشان بر هم زن
مرهمی بهر دل ریش فگارم برسان	گرت افتد به دواخانه‌ی وصلش گذری
نسخه‌ای زان خط مشکین غبارم برسان	دم بدم تا کنمش بر ورق دیده سواد
رقعه‌ئی از خط آن لاله عذارم برسان	تا دهم بوسه و بر بازوی ایمان بندم
مژده‌ئی از ره یاری بدیارم برسان	پیش از آن کز من دلخسته نماند دیار
نام من محو کن و نامه بیارم برسان	چون بدان بقعه رسی رقعه‌ی من در نظر آر
سر خم بر کن و داروی خمارم برسان	گر بخرمخانه‌ی آن مغیبهات راه بود
یا رب آنموی میان را بکنارم برسان	دارد آن موی میان از من بیچاره کنار
خبری زاندل بی صبر و قرارم برسان	دل خواجه شد و بر خاک درش کرد قرار

## ای صبا غلغل بلبل بگلستان برسان

قصه‌ی مور بدرگاه سلیمان برسان	ای صبا غلغل بلبل بگلستان برسان
خبر آدم سرگشته برضوان برسان	ماجرای دل دیوانه بدلدار بگوی
باغ را بندگی مرغ سحر خوان برسان	شمع را قصه‌ی پروانه فرو خوان روشن
طوطیانرا شکری از شکرستان برسان	بلبلانرا خبری از گل صد برگ بیار
تشنگانرا بلبل چشمه‌ی حیوان برسان	کشتگانرا ز شفاخانه‌ی جان مرهم ساز
به مقیمان سراپرده‌ی سلطان برسان	قصه غصه درویش اگر ت راه بود
خبر یوسف گمگشته بکنعان برسان	سخن شکر شیرین برفهاد بگوی
دست من گیر و چو بادم بخراسان برسان	چون شدم خاک رهت گر ز منت گردی نیست
خدمت ذره بخورشید درفشان برسان	در هواداری اگر کار تو بالا گیرد
دل بیمار مرا مژده‌ی درمان برسان	گر از آن مایه‌ی درمان خبری یافته‌ئی
خیز و درد دل ایوب بکرمان برسان	داغ کرمان ز دل خسته‌ی خواجه برگیر

## یا رب ز باغ وصل نسیمی بمن رسان

وین خسته را بکام دل خویشتن رسان	یا رب ز باغ وصل نسیمی بمن رسان
یک روز مرهمی بدل ریش من رسان	داغ فراق تا بکیم بر جگر نهی
بازش بشاخ سنبل و برگ سمن رسان	از حد گذشت ناله و افغان عندلیب
آرامشی بسا کن بیت الحزن رسان	بفرست بوی پیرهن از مصر و یکنفس
آخر نواله‌ئی به اویس قرن رسان	از مطبخ نوال حبیب حرم نشین
گل را دگر بلبل شیرین سخن رسان	خورشید را بذره‌ی بی خواب و خور نمای
بوی بهار باز بمرغ چمن رسان	تا چند بینوا بزمستان توان نشست
از وصل مزده‌ای بمن ممتحن رسان	تا کی مرا بدرد فراق امتحان کنی
از غربتش خلاص ده و با وطن رسان	خواجو ز داغ و درد جدائی بجان رسید

## در تاجم از دو هندوی آتش پرستان

کز دست رفت دنیی و دینم ز دستشان	در تاجم از دو هندوی آتش پرستان
زانرو که آفتاب بود زیر دستشان	ز مشک سوده سلسله بر مه نهاده‌اند
مرغول مشگ رنگ دلاویز پستان	برطرف آفتاب چه در خور فتاده است
زین بیش نیست حد لطافت که هستشان	از حد گذشته‌اند بخوبی و لطف از آنک
شد پای بند حلقه‌ی زلف چو سستان	مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود
آن هندوان کافر آتش پرستان	نعلم نگر که باز بر آتش نهاده‌اند
در داده‌اند جرعه‌ی جام الستشان	صاحب‌دلان که بی خبرند از شراب شوق
خواجو از آن دو نرگس مخمور مستشان	یاران ز جام باده‌ی نوشین فتاده مست

## خوشا چشمی که بیند روی ترکان

خوشا چشمی که بیند روی ترکان	خنک بادی که آرد بوی ترکان
می نوشین و نوشا نوش مستان	در اردو هایاهوی ترکان
دل شیرافکنان افتاده در دام	ز روبه بازی آهوی ترکان
شب شامی لباس زنگی آسا	غلام سنبل هندوی ترکان
ز ترکان گوشه چون گیرم که بینم	کمان حسن بر بازوی ترکان
بود هندوی چشم می پرستان	دو تا پیوسته چون ابروی ترکان
در آب روشن ار آتش ندیدی	ببین روشن در آب روی ترکان
و گر گفتمی که چین در شام نبود	نظر کن در خم گیسوی ترکان
بود بیرسته خواجه مست و مخمور	بیاد نرگس جادوی ترکان

## خوشا صبح و صبحی با همالان

خوشا صبح و صبحی با همالان	نظر بر طلعت فرخنده فالان
خداوندا بده صبری جمیلم	که می‌نشکیم از صاحب جمالان
خیالت این که برگردم ز خوبان	چو درویش از در دریا نوالان
دلیم چون گیسوی او بر کمر دید	چو وحشی شد شکار کوه مالان
گهی کز کازرون رحلت گزینم	بنالد از فغانم کوه نالان
غریبان را چرا باید که بینند	بچشم منقصت صاحب کمالان
خطا باشد که چشم ترکتازت	دل مردم کند یکباره نالان
مگر زلف تو زان آشفته حالست	که در تابند ازو آشفته حالان
چنان مرغ دلیم در قیدت افتاد	که کبکان دری در چنگ دالان
عقاب تیز پر کی باز گردد	بهر بازی ز صید خسته بالان
غزل خواجو بگوید بر غزاله	مگر بر آهوی چشم غزالان

## ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمان

جان داده بر نرگس مست تو حکیمان	ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمان
کوتاه نشود دست فقیران ز کریمان	دست از طلبت باز نگیرم که بشمشیر
کی دست دهد آرزوی بی زر و سیمان	گر دولت وصلت بزر و سیم برآید
راهی بمسافر بنمایند مقیمان	باری اگرش شربت آبی نچشانند
عاقل متنفر بود از خوان لیمان	از هر چه فلک می دهدت بگذر و بگذار
یا رب حذر از خیرگی چشم سقیمان	با چشم سقیمم دل پر خون بر بودند
تا وقت سحر باز نشینند ندیمان	بانگی بزن ای خادم عشرتگه مستان
خون جگر جام به از مال یتیمان	قاضی اگر از می نشکبید نبود عیب
چون بوی عبیر از نفس مشک نسیمان	از گفته‌ی خواجه شوم رایحه‌ی عشق

## دلا از جان زبان درکش که جانان

نکو داند زبان بی زبانان	دلا از جان زبان درکش که جانان
مترس از خار خار باغبانان	اگر برگ گلت باشد چو بلبل
چه غم باشد ز درد ناتوانان	طبیانرا اگر دردی نباشد
شبان تیره از حال شبانان	نیندیشد معاشر در شبستان
زبون آیند در دست جوانان	خرد با عشق برناید که پیران
میان لاغر لاغر میانان	ندارد موئی از موئی تفاوت
بیاد شکر شیرین دهانان	شراب تلخ چون شکر کنم نوش
کنم جانرا فدای جان جانان	اگر جانان برآرد کام جانم
دهانش در گمان خرده دانان	میانش در ضمیر خرده بینان
نپرسد کس نشان بی نشانان	نشان دل چه می‌پرسی ز خواجو



## زهی روی تو صبح شب نشینان

خیالت مونس عزلت گزینان	زهی روی تو صبح شب نشینان
میانت نکته باریک بینان	دهانت آرزوی تنگدستان
جمالت قبله‌ی خلوت نشینان	عذارت آفتاب صبح خیزان
که اینست اعتقاد پاک دینان	بزلف کافرت آوردم ایمان
نمی‌باشد نصیب خوشه چینان	چرا از خرمن حسن تو یک جو
خنک آنان که نشکینند از اینان	چو این شکر لبان جان می‌فزایند
نشانه‌های جبین مه جبینان	برو خواجو و بر خاک درش بین

## ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان

در بند کمند تو دل حلقه گشایان	ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان
ز آئینه رخسار تو آئینه زدایان	وی برده بدنان سر انگشت تحیر
انگشت نما گشته‌ی انگشت نمایان	همچون مه نو گشته‌ام از مهر تو در شهر
لیکن نرسد قصه عشق تو بپایان	عمرم بنهایت رسد و دور بخر
یا بوی تو یا لخلخه‌ی غالیه سایان	این نکهت مشکین نفس باد بهشتست
تا کم نشود مشغله‌ی بی سر و پایان	با سرو قدان مجلس خلوت نتوان ساخت
او را چه غم از ولوله‌ی هرزه درایان	محمول سبکروح که در خواب گرانست
از پرده‌سرا زمزمه‌ی پرده‌سرایان	باید که برآید چو برآید نفس صبح
در بزم سلاطین که دهد راه گدایان	منزلگه خواجه و سر کوی تو هیات

## سخن عشق نشاید بر هر کس گفتن

سخن عشق نشاید بر هر کس گفتن	مهر را گرچه محالست بگل بنهفتن
مشکل آنست که احوال گدا با سلطان	نتوان گفتن و با غیر نیاید گفتن
ای خوشا وقت گل و لاله بهنگام صبح	در کشیدن مل گلگون و چو گل بشکفتن
شرط فراشی در دیر مغان دانی چیست	ره رندان خرابات بمزگان رفتن
هیچکس نیست که با چشم تو نتواند گفت	که چنین مست بمحراب نشاید خفتن
کیست کز هندوی زلف تو نجوید دل من	دزد را گر چه ز دانش نبود آشتن
کار خواجه بهوای لب در پاشش نیست	جز بالماس زبان گوهر معنی سفتن

## نه درد عشق می یارم نهفتن

نه ترک عشق می یارم گرفتن	نه درد عشق می یارم نهفتن
بگل خورشید چون شاید نهفتن	نگردد مهر دل در سینه پنهان
حدیث خویش با بیگانه گفتن	غریبست از کسانی کاشنایند
بمژگانت در میخانه رفتن	اگر فراش دیری فرض عینست
نشاید مست در محراب خفتن	بگو با نرگس میگون که پیوست
بالماس زبان دردانه سفتن	بود کارم بیاد درج لعلت
چه حاجتشان بکوی کعبه رفتن	مقیمان در میخانه خواجو

## نی نگر با اهل دل هر دم بمعنی در سخن

بشنو از وی ماجرای خویشتن بیخویشتن	نی نگر با اهل دل هر دم بمعنی در سخن
و او چون من دستان زن بستانسرای انجمن	بلبل بستانسرا بین در چمن دستانسرا
بی زبانی را نگر با بی زبانان در سخن	گردر اسرار زبان بی زبانان می رسی
نالهی نایش نگر در پردهی دل چنگ زن	مطرب بی برگ بین از همدمان او را نوا
از چه هر دم می نهند از پسته قندش در دهن	پستهی خندان شکر لب چون نباتش می نهند
تا که فرمودت که هر دم آتشی در نی فکن	ایکه چون نی سوختی جانم چونی را ساختی
زان بریدست از کنار چشمه و طرف چمن	همچو من بی دوستان در بوستانش خوش نبود
هر نفس در شکرستان سخن شکر شکن	راستی را گوئی از شیرین زبانی طوطیست
گفت خواجو من نیم هر دم چه می پرسی ز من	گفتم آخر باز گو کاین نالهی زارت ز چیست

## دوش چون از لعل میگون تو می گفتم سخن

همچو جام از باده لعلم لبالب شد دهن	دوش چون از لعل میگون تو می گفتم سخن
گر به آب دیده‌ی ساغر بشویندش کفن	مرده در خاک لحد دیگر ز سر گیرد حیات
خویشتن را در خرابات افکند بی خویشتن	با جوانان پیر ماهر نیمه شب مست و خراب
هر روانرا مطرب عشاق گو راهی بزن	تشنگانرا ساقی میخانه گو آبی بده
زانکه با تنها بغربت به که تنها در وطن	گر نیارامم دمی بی همدمی نبود غریب
ره بمنزل کی بری تا نگذری از ما و من	ایکه دور افتاده‌ئی از راه و با ما هم‌رهی
ما ز گلیبویی که رنگ و روی او دارد سمن	بلبل از بوی سمن سرمست و مدهوش اوفتد
باد پندارد خروش ناله‌ی مرغ چمن	باغبان چون آبروی گل نداند کز کجاست
ای عزیزان کی حجاب راه گردد پیرهن	در حقیقت پیر کنعان چون ز یوسف دور نیست
اعتبار بعد صوری کی توان کردن ز تن	جان و جانانرا چو با هم هست قرب معنوی
از سلیمان مرغ جاننش باز می‌راند سخن	گر چه خواجو منطق مرغان نکو داند ولیک

## هندوی آن کاکل ترکانه می باید شدن

یا چو هندو بندهی ترکان نمی باید شدن	هندوی آن کاکل ترکانه می باید شدن
پیش شمع عارضش پروانه می باید شدن	ماه بزم افروز و عالم سوز من چون حاضرست
معتکف در کنج هر ویرانه می باید شدن	تا مگر گنجی بدست آید ترا عمری دراز
وانگه از جان طالب جانانه می باید شدن	ملک جانرا منزل جانانه می باید شناخت
یا به عشقش در جهان افسانه می باید شدن	از سر افسانه و افسون همی باید گذشت
با هوای کعبه در بتخانه می باید شدن	تا شود بتخانه از روی حقیقت کعبهات
فارغ از دام و بری از دانه می باید شدن	هر چه می بینی برون از دانه و دام تو نیست
زانکه شادی خوردهی پیمانه می باید شدن	بابت پیمان شکن پیمانه نوش و غم مخور
گفت خواجه از پی شکرانه می باید شدن	گفتم ار شکرانه می خواهی به جان استادهام

## بسی خون جگر دارد سر زلف تو در گردن

ولی با او چه شاید کرد جز خون جگر خوردن	بسی خون جگر دارد سر زلف تو در گردن
اگر چه آتش سوزان به نی نتوان نمان کردن	قلم پوشیده می‌رانم که اسرارم نماند
چو ویس دلستان باشد نشاید نام گل بردن	مزن بلبل دم از نسرین که در خلوتگه رامین
که مکروهست با اصنام رو در کعبه آوردن	مگو از دنیی و عقبی اگر در راه عشق آئی
بحکم آنکه ممکن نیست پیش آتش افسردن	ورع یکسو نهد صوفی چو با مستان در آمیزد
حیات جاودانی چیست پیش دوستان بودن	مراد از زندگانی چیست روی دلبران دیدن
دل مجروح مجنون را نمی‌بایستش آزدن	اگر لیلی طمع بودش که حسنش جاودان ماند
ولیکن ذره را زبید طریق مهر پروردن	هواداران بسی هستند خورشید درخشانرا
ادا کن گر سری داری که آن فرضیست بر گردن	نگفتی بارها خواجو که سر در پایش اندازم



## بر اشکم کهربا آبیست روشن

سرشکم بی تو خونابییست روشن	بر اشکم کهربا آبیست روشن
خطا گفتم که سیمابییست روشن	اگر گفتم که اشکم سیم نابیست
توئی تعبیر و این خوابییست روشن	شبی خورشید را در خواب دیدم
شبی تاریک و مهتابییست و روشن	شکنج زلف و روی دلفروزت
بگرد عارضت بابییست روشن	خطت از روشنائی نامه‌ی حسن
ولی در چشم ما آبیست روشن	رخت در روشنی برد آب آتش
چو شمعی پیش محرابییست روشن	دلم تا شد مقیم طاق ابروت
چو می‌دانم که غرقابیست روشن	کجا از ورطه‌ی عشقت برم جان
ز فردوس برین بابییست روشن	درش خواجو بهر بابی که خواهی

## ترا که گفت که قصد دل شکسته‌ی ما کن

چو زلف سر زده ما را فرو گذار و رها کن	ترا که گفت که قصد دل شکسته‌ی ما کن
بترک کینه کن اکنون و عهد خویش وفا کن	نه عهد کردی و گفتی که با تو کینه نورزم
بهر صفت که تو دانی تدارک دل ما کن	بهر طریقی که دانی مراد خاطر ما جوی
مرو بخشم و ره صلح گیر و ترک جفا کن	ز ما چو هیچ نیاید خلاف شرط محبت
بگیر خرقه‌ی صوفی و می بیار و صفا کن	وگر چنانکه دلت می کشد به باده‌ی صافی
بعزم گلشن بلقیس روی سوی سبا کن	ز بهر خاطر مای هدهد آن زمان که توانی
بچشم بنده نوازی نظر بحال گدا کن	چو ره بمنزل قربت نمی‌برند گدایان
بیا و زخم مرا مرهمی بساز و دوا کن	چه زخمها که ندارم ز تیغ هجر تو بر دل
رضای دوست بدست آر ورنه جمله قضا کن	هر آن نماز که کردی بکنج صومعه خواجو

## ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن

جان من دلخسته بجانانه رها کن	ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن
بگذر ز سر شمع و پیروانه رها کن	دلدار مرا با من دلسوخته بگذار
گو مرتبه خویش به بیگانه رها کن	گر مرتبه‌ی یار ز بیگانگی ماست
در دام مقید مشو و دانه رها کن	بر رهگذرت دنیی و دین دانه و دامست
سرمست مرا بر در میخانه رها کن	گر باده پرستان همه از میکده رفتند
گو خیمه بصحرا زن و کاشانه رها کن	آنرا که بود برگ گل و عزم تماشا
تدبیر فسونی کن و افسانه رها کن	چون مار سر زلف تو زد بر دل ریشم
از بهر دلم گنج به ویرانه رها کن	گنجست غم عشقت و ویران دل خواجه

## وقت صبح شد بشبستان شتاب کن

وقت صبح شد بشبستان شتاب کن	برگ صبح ساز و قدح پر شراب کن
خورشید را ز برج صراحی طلوع ده	وانگه ز ماه نو طلب آفتاب کن
خاتون بکر مهوش آتش لباس را	از ابر آبگون زجاجی نقاب کن
آن آتش مذاب در آب فسرده ریز	و آن بسد گداخته در سیم ناب کن
لب را بلعل حل شده رنگ عقیق بخش	کف را به خون دیده ساغر خضاب کن
بهر صبوحيان سحر خیز شب نشین	از آتش جگر دل بریان کباب کن
شمع از جمال ماه پری چهره برفروز	قند از عقیق یار شکر لب در آب کن
ای رود پرده ساز که راه دلم زنی	بردار پرده از رخ و ساز رباب کن
خواجو ترا که گفت که در فصل نوبهار	از طرف باغ و بادهی ناب اجتناب کن

## ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن

ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن	حال این درویش با آن محتشم تقریر کن
ماجرای اشک گرمم یک بیک با او بگو	داستان آه سردم دمبدم تقریر کن
گر چو شمع آری حدیث سوز عشقم بر زبان	وصف سیلاب سرشک دیده هم تقریر کن
شرح سرگردانی مستسقیان بادیه	چون فرود آئی بر اطراف حرم تقریر کن
قصه تاریک روزان در دل شب عرضه دار	داستان مهر ورزان صبحدم تقریر کن
گر غم بیچارگان داری و درد خستگان	آنچه بر جان منست از درد و غم تقریر کن
اضطراب و شور آن ماهی که دور افتد ز آب	گر هواداری نمائی پیش یم تقریر کن
وان گل باغ کرم گر یاد بی برگان کند	افتقار و عجزم از راه کرم تقریر کن
ضعف خواجو بین و با آن دلبر لاغر میان	هر چه دانی موبموی از بیش و کم تقریر کن

## خویش را در کوی بیخویشی فکن

تا بینی خویشان بی خویشان	خویش را در کوی بیخویشی فکن
آتشی در جان هشیاران فکن	جرعه‌ئی برخاک می خواران فشان
تا ابد گو خیمه بر میخانه زن	هر کرا دادند مستی در ازل
صبحدم چون غنچه بگشاید دهن	مرغ نتواند که در بندد زبان
همچو گل بر تن بدرانم کفن	باد اگر بوی تو بر خاکم دمد
جان من جانان شد و تن پیرهن	از تنم جز پیرهن موجود نیست
کز در دیرم براند بر همین	آنچنان بدنام و رسوا گشته‌ام
روح قدسی را چه داند اهرمن	سر عشق از عقل پرسیدن خطاست
وز غم او هست یک مویم بدن	جز میانش بر بدن یک موی نیست
ما نه امروزیم مرغ این چمن	باغبان از ناله‌ی ما گومنال
تا سخن ملک تو گردد بی سخن	معرفت خواجو ز پیر عشق جوی

## امشب ای یار قصد خواب مکن

مرو و کار ما خراب مکن	امشب ای یار قصد خواب مکن
قصه کوتاه کن و شتاب مکن	شب درازست و عمر ما کوتاه
تو قدح نوش وعزم خواب مکن	چشم مست تو گر چه در خوابست
وز می و مجلس اجتناب مکن	شب قدرست قدر شب دریاب
صفت ابر و آفتاب مکن	سخن جام گوی و باده‌ی ناب
التفاتی بشیخ و شاب مکن	و گرت شیخ و شاب طعنه زنند
ترک خورشید مه نقاب مکن	روز را چون ز شب نقاب کنند
پشت بر آتش مذاپ مکن	آبروی قدح بیاد مده
جام می را ز خجلت آب مکن	لعل میگون آبدار بنوش
منعم از ساغر شراب مکن	چون مرا از شراب نیست گزیر
جز دل خونچکان کباب مکن	از برای معاشران خواجه

## جان بده یا دگر اندیشه‌ی جانانه مکن

جان بده یا دگر اندیشه‌ی جانانه مکن	دام را بنگر ازین پس طلب دانه مکن
بسته‌ای با می و پیمانه ز مستی پیمان	ترک پیمان کن و جان در سر پیمانه مکن
حرمت خویش نگهدار و مکن قصد حرم	ور شدی صید حرم روی بدین خانه مکن
اگرت دست دهد صحبت بیگانه و خویش	خویش را دستخوش مردم بیگانه مکن
گنج بردار و ازین منزل ویران بگذر	ور مسیحا نفسی چون خر و ویرانه مکن ؟
گر نداری سرآنگ از سر جان در گذری	چشم در نرگس مستانه‌ی جانانه مکن
تو هم ای ترک ختا ترک جفا گیر و مرا	صید آن کاکل شوریده‌ی ترکانه مکن
ما چو روی از دو جهان در غم عشقت کردیم	هر دم از مجلس ما روی بکاشانه مکن
حلقه‌ی سلسله‌ی طره میفکن در پای	دل سودازدگان مشکن و دیوانه مکن
رخ میارای و قرار از دل مشتاق مبر	شمع مفروز و ستم بر دل پروانه مکن
گر نخواهی که کنی مشک فشانی خواجه	پیش گیسوی عروسان سخن شانه مکن



## ای باد سحر گاهی زینجا گذری کن

وز بهر من دلشده عزم سفری کن	ای باد سحر گاهی زینجا گذری کن
چون طوطی شوریده هوای شکری کن	چون بلبل سودازده راه چمنی گیر
از کوه برآور سر و یاد کمری کن	فرهاد صفت روی بصره نه و چون سیل
با قافله چین بخراسان گذری کن	چون کار تو در هر طرفی مشک فروشیست
وانگه چو ببینی مه رویش سحری کن	شب در شکن سنبل یارم بسر آور
وز دور در آن منظر زیبا نظری کن	برکش علم از پای سهی سرو روانش
تقریر شب تیره‌ی ما با قمری کن	احوال دل ریش گدا پیش شهی گوی
لطفی بکن و کار مرا به بتری کن	هر چند که دانم که مرا روی بهی نیست
از حال دل خسته‌ی خواجه خبری کن	گر دست دهد آن مه بی مهر و وفا را

## بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن

مطربه‌ی سرای شد بلبل باغ انجمن	بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن
زانکه زبانه می‌زند شمع زمردین لگن	خادم عیشخانه کو تا بکشد چراغ را
مطرب نغمه ساز گو راه معاشران بزن	ساقی دلنواز گو داد صیوحيان بده
باد صبا ببوی گل رو بچمن نهد چو من	هر سحری که نسترن پرده ز رخ برافکند
نیست ترا بجز میان یک سر موی بر بدن	نیست مرا بجز بدن یک سر موی در میان
وی چو دل منت دهان بلکه در آن دهان سخن	ای چو تن منت میان بلکه در آن میان گمان
هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت از آن دهن	هیچ ندید هر که او هیچ ندید از آن میان
خون جگر فرو چکد گر بفشاریم کفن	روز جزا چو از لحد بر عرصاتم آورند
خواجو از آنکه سنبلش بوی دهد بنسترن	مرغ ببوی نسترن واله و مست می‌شود

## بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن

هزار ناله‌ی شبگیر بر کشید چو من	بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن
بیاد داد دل خسته در هوای سمن	مگر چو باد صبا مزده‌ی بهار آورد
رسد بلبلی یثرب دم او پس قرن	در آن نفس که برآید نسیم گلشن شوق
معینست که نبود برون ز پیراهن	میان یوسف و یعقوب گر حجاب بود
اگر چنانکه شوم فتنه هم بوجه حسن	ز روی خوب تو دوری نمی‌توانم جست
روایح غم عشق تو آیدم ز کفن	ز خوابگاه عدم چون بحشر برخیزم
چنانکه بلبل سرمست در هوای چمن	کند بگرد درت مرغ جان من پرواز
زند زبانه چو شمع آتش دلم ز دهن	ز سوز سینه چو یک نکته بر زبان آرم
چراغ خلوت روحانیان شود روشن	چو نور روی تو پرتو برآسمان فکند
تعلقیست حقیقی بحکم حب وطن	میان جان من و چین جعد مشکینت
برآمد از نفس او نسیم مشک ختن	حدیث زلف تو می‌گفت تیره شب خواجه

## هر کس که بر گرفت دل از جان چنانکه من

گو سر بباز در ره جانان چنانکه من	هر کس که بر گرفت دل از جان چنانکه من
لالای او شد از بن دندان چنانکه من	لل چو نام لعل گهر بار او شنید
غافل نگردد از شب هجران چنانکه من	کو صادقی که صبح وصالش چو دست داد
از دل برون کند غم درمان چنانکه من	وان رند کو که بر در دردیکشان درد
یکدم بساز با دل بریان چنانکه من	ای شمع تا بچند زنی آه سوزناک
در دیده ساز جای مگیلان چنانکه من	حاجی بعزم کعبه که احرام بسته‌ئی
دور از رخ تو لاله‌ی نعمان چنانکه من	دل سوختست و غرقه‌ی خون جگر ز مهر
دارد دگر هوای گلستان چنانکه من	مرغ چمن که برگ و نوایش نمانده بود
سیر آمدی ز چشمه‌ی حیوان چنانکه من	گر ذوق شکر تو سکندر بیافتی
کس را مباد حال پریشان چنانکه من	زلف تو چون من ار چه پریشان فتاده است
پیوسته شد ملازم مستان چنانکه من	ابروت از آن کشید کمان بر قمر که او
آزاد شد ز ملک سلیمان چنانکه من	دیوانه‌ئی که خاتم لعل لب تو یافت
افتاده است بی سر و سامان چنانکه من	هر کس که پای در ره عشقت نهاده است
هرگز نخورده انده کرمان چنانکه من	ایوب اگر ز محنت کرمان بجان رسید
گو جان بباز بر سر میدان چنانکه من	خواجه کسی که رخسار بمیدان شوق راند

## گهیکه جان رود از چشم ناتوان بیرون

گمان مبر که رود مهر او ز جان بیرون	گهیکه جان رود از چشم ناتوان بیرون
کی آمدست ز اردوی ایلخان بیرون	ندانم آن بت کافر نژاد یغمائی
که آردم دل شوریده زان میان بیرون	در آن میان دل شوریده حال من گمشد
که از میان شما نیست این نشان بیرون	نشان دل بمیان شما از آن آرم
کنون که تیر قضا آمد از کمان بیرون	سپر چه سود که در رو کشم ز تقوی و زهد
زبان شمع فتادست از دهان بیرون	ز بسکه آتش دل خونش از جگر پالود
فکنده است چو مار از دهن زبان بیرون	حدیث زلف تو تا خامه بر زبان آورد
که هست آیت مشتاقی از بیان بیرون	چگونه قصه شوق تو در میان آرم
برد هوای رخت با خود از جهان بیرون	چو در وفای تو خواجو برون رود ز جهان

## ای سر زلف تو لیلی و جهانی مجنون

عالمی بر شکن زلف سیاهت مفتون	ای سر زلف تو لیلی و جهانی مجنون
عاقلان طره‌ی لیلی صفتت را مجنون	خسروان شکر شیرین سختت را فرهاد
زلف هندوت بلایست بغایت میمون	خال زنگیت سیاهیست بغایت مقبل
در کنار من دلخسته ترا نیست سکون	سر موئیسست میان تو ولی یکسر موی
بجز این معنی باریک نیامد بیرون	از میان تو هر آن نکته که صورت بستم
مگر آن زلف چو کاف و خم ابروی چو نون	کاف و نون پیش من آنست که خود ممکن نیست
هست دور از تو مرا چشمی و صد چشمه‌ی خون	چشم خونخوار تو چون تشنه بخون دل ماست
می‌رسانم همه شب آه و فلک بر گردون	چون فغان من دلسوخته از گردونست
مهر رخسار تو چون محنت او روز فزون	هست یاقوت تو چون گفته‌ی خواجو شیرین

## به عقل کی متصور شود فنون جنون

که عقل عین جنونست والجنون فنون	به عقل کی متصور شود فنون جنون
که کل عقل عقیلهست و عقل کل جنون	ز عقل بگذر و مجنون زلف لیلی شو
که کس برون نبرد ره مگر بنور درون	بنور مهر بیارا درون منظر دل
ولی خیال نماید بعین عقل جنون	جنون نتیجه‌ی عشقست و عقل عین خیال
که عقل را بجز از عشق نیست راهنمون	بعقل کاشف اسرار عشق نتوان شد
بب دیده طهارت کنند و غسل بخون	در آن مقام که احرام عشق می‌بندند
مثال زلف لفیف پریرخان مقرون	شدست این دل مهموز ناقصم با مهر
بجای آب کند خاک من بخون معجون	چو من بمیرم اگر ابر را حیا باشد
ممات چیست فنائی بقا درو مضمون	حیات چیست بقائی فنا درو مضمون
و راز تو هجر گزینم کدام صبر و سکون	اگر جمال تو بینم کدام هوش و قرار
مبارک آنکه دهد دل بطلعت میمون	چه نیکبخت کسی کو غلام روی تو شد
نشاط دل نبود جز بمهر روز افزون	اگر بروی تو هر روز مهرم افزونست
مگر ز زلف چو کاف و خط سیاه چو نون	محقق نشود سرکاف و نون خواجو

## زبان خامه نتواند حدیث دل بیان کردن

که وصف آتش سوزان به نی مشکل توان کردن	زبان خامه نتواند حدیث دل بیان کردن
دمادم قاصدی باید ز خون دل روان کردن	در آن حضرت که باد صبح گردش در نمی یابد
که شرط دوستی نبود نظر در این و آن کردن	شبان تیره از مهرش نبینم در مه و پروین
که بی وجهت تشبیهش به ماه آسمان کردن	مرا ماهیت رویش چو شد روشن بدانستم
نباید تنگدستانرا حدیث آن دهان کردن	چو در لعل پریرویان طمع بی هیچ نتوان کرد
که از دقت نمی یارم نظر در آن میان کردن	کمر موی میانش را چنان در حلقه آوردست
که ترک دوستان نتوان بقول دشمنان کردن	بر غم دشمنان با دوست پیمان تازه خواهیم کرد
اگر جانان دلش خواهد چه باشد ترک جان کردن	در آن معرض که جان بازان بکوی عشق در تازند
خلاف عقل باشد پنجه با شیر ژیان کردن	کسی کش چشم آهوئی به روباهی بدام آرد
نباید پادشاهان را ستم بر پاسبان کردن	چو از آه خدا خوانان برافتد ملک سلطانان
خوشا با دوستان آهنگ باغ و بوستان کردن	ز باغ و بوستان چون بوی وصل دوستان آید
که چندین بر سبکباران نشاید سر گران کردن	بگوئید آخر ای یاران بدان خورشید عیاران
که از ملک جهان خوشتر تماشای جهان کردن	جهان بر حسن روی تست و ارباب نظر دانند
چرا باید ز مژگان تیر و از ابرو کمان کردن	اگر خواجه نمی خواهی که پیش ناوکت میرد



## سنبل سیه بر سمن مزن

سنبل سیه بر سمن مزن	لشکر حبش بر ختن مزن
ابر مشکسا بر قمر مسا	تاب طره بر نسترن مزن
تا دل شب تیره نشکند	زلف را شکن بر شکن مزن
از حرم بیستانسرا میا	طعنه بر عروس چمن مزن
آتشم چو در جان و دل زدی	خاطرم بدست آر وتن مزن
روح را که طاوس باغ تست	همچو مرغ بر بابزن مزن
مطربا چو از چنگ شد دلم	بیش ازین ره عقل من مزن
ساقیا بدان لعل آتشین	خنده بر عقیق یمن مزن
دود سینه خواجو ز سوز دل	همچو شمع در انجمن مزن

## خط زنگاری نگر از سبزه بر گرد سمن

کاسه‌ی یاقوت بین از لاله در صحن چمن	خط زنگاری نگر از سبزه بر گرد سمن
چشم روشن می‌شود نرگس بیوی پیرهن	یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب وار
هر نفس می‌افکند در سنبل مشکین شکن	نو عروس باغ را مشاطه‌ی باغ صبا
خط ریحان می‌کشد سنبل بر اوراق سمن	طاس زرین می‌نهد نرگس چمن را بر طبق
همچو سرمستان بیستان پای کوب و دست زن	سرو را بین بر سماع بلبلان صبح خیز
باغ شد کوراب و رامین بلبل و گل نسترن	زرد شد خیری و مبد باد صبح و ویس گل
زانکه دایم سیم دارد بر کف و زر در دهن	گوئیا نرگس بشاهد بازی آمد سوی باغ
آب را در سایه‌ی او بین روانی بی بدن	ایکه گفتمی جز بدن سرو روانرا هیچ نیست
کز لطافت در دهان او نمی‌گنجد سخن	غنچه گوئی شاهد گلروی سوسن بوی ماست
نوبت نوروز سلطانی به پیروزی بزن	نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زدند
باد شبگیری برآمد باده در ساغر فکن	مرغ گویا گشت مطرب گفته‌ی خواجه بگوی

## ای ز سنبل بسته شادروان مشکین بر سمن

راستی را چون قدت سروی ندیدم در چمن	ای ز سنبل بسته شادروان مشکین بر سمن
و آهوان نخجیر آن ترکان مست تیغ زن	زنگیان سودائی آن هندوان دل سیاه
جسمت اندر پیرهن چون جان شیرین در بدن	رویت از زلف سیه چون روز روشن در طلوع
می رود آب فرات از چشم دریا بارمن	تا برفت از چشمم آن یاقوت گوهر پاش تو
شد تنم مانند یک تار قصب در پیرهن	بسکه بر تن پیرهن کردم قبا از درد عشق
مشک اذفر خون شود در ناف آهوی ختن	گر صبا بوئی ز گیسویت بترکستان برد
پیش روی چون گلت بر لاله خندد نسترن	صبحدم در صحن بستان گر براندازی نقاب
گشته ام مانند یک مو وندران مو صد شکن	تا گرفتار سر زلف سیاهت گشته ام
همچو گل بر تن ز بیخوبشی بدراند کفن	گر نسیم سنبلت بر خاک خواجو بگذرد

## خیز و در بحر عدم غوطه خور و ما را بین

چشم موج افکن ما بنگر و دریا را بین	خیز و در بحر عدم غوطه خور و ما را بین
برگشا دیده و آن صورت زیبا را بین	اگر از عالم معنی خبری یافته‌ئی
عیب وامق مکن و طلعت عذرا را بین	چه زنی تیغ ملامت من جان افشانرا
زیر هر موی دلی واله و شیدا را بین	حلقه‌ی زلف چو زنجیر پیرویان گیر
گو نظر باز کن و لاله حمرا را بین	باغبان گر ز فغان منع کند بلبل را
علم از قاف بقا برکش و عنقا را بین	ای سراپرده بدستان زده بر ملک فنا
سر برآر از فلک و عالم بالا را بین	گر بدل قائل آن سر و سهی بالائی
شکل رهبان چکنی نقش مسیحا را بین	چون درین دیر مصور شده‌ئی نقش پرست
سخن سحر چه گوئی ید بیضا را بین	دفتر شعر چه بینی دل خواجه بنگر

## هر زمان آهنگ بیزاریش بین

عهد و پیمان وفاداریش بین	هر زمان آهنگ بیزاریش بین
گرد ماه آن خط زنگاریش بین	گر ندیدی نیمشب در نیمروز
روز روشن در شب تاریش بین	زلف مشکین چون براندازد رخ
نافه‌های مشک تاتاریش بین	حلقه‌های جعدش از هم باز کن
در سخنگوئی شکر باریش بین	آن لب شیرین شورانگیز او
گر چه بیمارست خونخواریش بین	چشم مخمورش که خونم می‌خورد
از سیه کاریست طراریش بین	این که خود را طره‌اش آشفته ساخت
درد تنهائی بسر باریش بین	بار غم گوئی دلم را بس نبود
چون ندارد زور و زر زاریش بین	چاره‌ی خواجو اگر زور و زرست

## زهی خطی به خطا برده سوی خطهی چین

گرفته چین بدو هندوی زلف چین بر چین	زهی خطی به خطا برده سوی خطهی چین
بنفشه‌ات خط ریحان نوشته بر نسرين	نموده لعل لبث ثلثی از خط یاقوت
که از قمر بدرخشید رشته‌ی پروین	چو صبحدم متبسم شدی فلک پنداشت
که کشف آن نکند محتسب برای رزین	ز لعل دختر رز چون مراد بستانم
نهاده است کمانش مدام بر بالین	عجب ز جادوی مستت که ناتوان خفته
ز دره مهر نباشد بهیچ رو در کین	چه شد که با من سرگشته کینه می‌ورزی
نرفت از سر او شور شکر شیرین	اگر چه رفت بتلخی درین طلب فرهاد
گلی چو ویس نباشد بگلستان رامین	گل ار چه هست عروس تتق نشین چمن
چگونه نسبت شعرت کنم بسحر مبین	چو در سخن ید بیضا نموده‌ئی خواجه

## ای شام زلفت بتخانهی چین

مشک سیاهت بر لاله پرچین	ای شام زلفت بتخانهی چین
وایوان ز رویت پرمه و پروین	بزم از عقیقت پر شهد و شکر
و آشوب مستان برخاست بنشین	شمع شبستان بنشست برخیز
ریحان برافشان از برگ نسرين	سنبل برانداز از طرف بستان
دستان نمایند اما نه چندین	دلها ربایند اما نه چندان
از ملک کسری مهر نگارین	جز عشق دلبر مگزین که خوشتر
خسرو نجوید جز لعل شیرین	مجنون نبوید جز عطر لیلی
گل خار گردد در چشم رامین	ویس ار ز رامین بیزار گردد
یا مست خفته شمعی ببالین	بینم نشسته سروی در ایوان
مهر از چه باشد با ذره در کین	یار از چه گردد با دوست دشمن
گلچهر خود را بنگر خور آئین	خواجه چه خواهی اورنگ شاهی

## تحیتی چو هوای ریاض خلد برین

تحیتی چو رخ دلگشای حور العین	تحیتی چو هوای ریاض خلد برین
تحیتی چو نسیم روایح نسرین	تحیتی چو شمیم شمامه‌ی سنبل
تحیتی چو دم صبح صادقان مشکین	تحیتی چو تف آه عاشقان دلسوز
تحیتی شکر افشان چو پسته‌ی شیرین	تحیتی گهر آگین چو دیده‌ی فرهاد
تحیتی همه یاری چو پاسخ رامین	تحیتی همه زاری چو نامه‌ی ویسه
تحیتی چو خط مشک رنگ لعبت چین	تحیتی چو فروغ جمال شمع چگل
تحیتی که بود ورد جان روح امین	تحیتی که بود حرز بازوی افلاک
تحیتی که کند جان علویش تلقین	تحیتی که کند نفس قدسیش تقریر
تحیتی که ازو کام جان شود شیرین	تحیتی که ازو ملک دل شود معمور
تحیتی که دهد درد خسته را تسکین	تحیتی که شود زخم سینه را مرهم
بحضرتی که بنضرت بود بهشت برین	کدام پیک همایون رساند از خواجه



## آن لب شیرین همچون جان شیرین

آن لب شیرین همچون جان شیرین	وان شکنج زلف همچون نافه‌ی چین
جان شیرینست یا مرجان شیرین	نافه‌ی مشکست یا زلفین مشکین
عاقلان مجنون آنزلف چو لیلی	خسروان فرهاد آن یاقوت شیرین
عارضش بین بر سر سرو ار ندیدی	گلستانی بر فراز سرو سیمین
من بروی دوست می‌بینم جهانرا	وز برای دوست می‌خواهم جهان بین
شمع بنشست ای مه بی مهر برخیز	نالهی مرغ سحر برخاست بنشین
سنبل سیراب را از برگ لاله	برفکن تا بشکند بازار نسرین
دلبران عاشق کشند اما نه چندان	بیدلان انده خورند اما نه چندین
جان بتلخی می‌دهد خواجه چو فرهاد	جان شیرینش فدای جان شیرین

## کیست که گوید بیارگاه سلاطین

کیست که گوید بیارگاه سلاطین	حال گدایان دلشکسته‌ی مسکین
سوخته‌ئی کو که خون ز دیده بیارد	از سر سوزم چو شمع بر سر بالین
در گذر ای باغبان که بلبل سرمست	باز نیاید به غلغل تو ز نسرین
با رخ بستان فروز ویس گلندام	کس نبرد نام گل بمجلس رامین
کی برود گر هزار سال بر آید	از سرفرهاد شور شکر شیرین
عاشق صادق کسی بود که نخواهد	ملکت کسری بجای مهر نگارین
شمسه‌ی چین نیست در تصور اورنگ	جز رخ گلچهر ماهروی خور آئین
مرغ دل از زلف دلبران نبرد جان	کیک نیابد امان ز چنگل شاهین
منکر خواجه مشو که اهل نظر را	روی بتان قبله است و کیش مغان دین

## هر که شد با ساکنان عالم علوی قرین

گو بیا در عالم جان جان عالم را ببین	هر که شد با ساکنان عالم علوی قرین
آستین بر آسمان افشان و دامن بر زمین	ایکه در کوی محبت دامن افشان می‌روی
چین زلفش فارغ از تاب و خم ابرو ز چین	چنگ در زنجیر گیسوی نگاری زن که هست
دست مستی از سرهستی مکش در آستین	رخت هستی از سرمستی بنه بر آستان
یا چو شادی دلنشان شو یا چو انده دلنشین	بگذر از اندوه و شادی وز دو عالم غم مدار
می‌کند زلف بتان بر قلب جانبازان کمین	می‌کشد ابروی ترکان برشه خاور کمان
کانکه مومن باشد ایمانش کجا باشد بدین	کافر مگر دین پرستی در حقیقت کفر نیست
مهربان از مهر فارغ باشد و ایمن ز کین	گر کشند از راه کینش ور کشند از راه مهر
جنت ما کوی خمارست و شاهد حور عین	حور و جنت بهر دینداران بود خواجه ولیک

## نسیم صبح کز بویش مشام جان شود مشکین

مگر هر شب گذر دارد بر آن گیسوی مشک آگین	نسیم صبح کز بویش مشام جان شود مشکین
خلایق را گمان افتد که فردوسست و حور العین	اگر در باغ بخرامد سهی سرو سمن بویم
ندیدم ناتوانی را کمان پیوسته بر بالین	چو آن جادوی بیمارش که خون خوردن بود کارش
که بی ویس پری پیکر ز گل فارغ بود رامین	مرا گر داستان نبود هوای گلستان نبود
که چون فرهاد می‌میرم بتلخی از غم شیرین	طبییم صبر فرماید ولی کی سودمند آید
ز چشم اختر افشانم بیفتد رسته‌ی پروین	چو آن خورشید تابانرا بوقت صبح یاد آرم
نه پروای چمن باشد نه برگ لاله و نسیرین	مگوی از بوستان یارا که دور از دوستان ما را
خلاف دوستان کفرست و مهر دوستان از دین	چرا برگردم از یاران که در دین وفاداران
که نتواند شدن هرگز مگس همبازی شاهین	کجا همچون تو درویشی بوصل شه رسد خواجو

## سرو را گل یار نبود گر بود نبود چنین

سرو را گل یار نبود گر بود نبود چنین	سرو گل رخسار نبود و بود نبود چنین
دیدمش دی بر سر گلبار و گفتم راستی	سرو در گلبار نبود و بود نبود چنین
طره هندوش بین کاندز همه هندوستان	هندوئی طرار نبود و بود نبود چنین
در ختن چون زلف چین بر چین مشک آسای او	نافه‌ی تاتار نبود و بود نبود چنین
مردهی بیمار چشم مست مخمور توام	مرده‌ئی بیمار نبود و بود نبود چنین
فتنه‌ی بیدار مستان نرگس پر خواب تست	خفته‌ئی بیدار نبود و بود نبود چنین
با وجود مردم آزاری چو چشم آهویت	مست مردم دار نبود و بود نبود چنین
جز لب یاقوت شکر بار شورانگیز تو	لعل شکر بار نبود و بود نبود چنین
دوش خواجو چون عذارت دید گفت اندر چمن	هیچ گل بی‌خار نبود و بود نبود چنین

## صید شیران می کند آهوی روبه باز او

صید شیران می کند آهوی روبه باز او	راه بابل می زند هاروت افسون ساز او
هر شبی بنگر که بر مهتاب بازی می کند	هندوان زلف عنبر چنبر شب باز او
از چه روی ابروی زنگاری کمان او کمان	می کشد پیوسته بر ترکان تیرانداز او
گفتم از زلفش بپوشم ماجرای دل ولیک	چون نهان دارم ز دست غمزه ی غماز او
بیدلانرا احتمال ناز دلبر واجبست	وانکه باشد نازنین تر بیش باشد ناز او
مطرب سازنده گو امشب دمی با ما بساز	ورنه چون دم بر کشم در دم بسوزم ساز او
بلبل خوش نغمه تا گل بر نیندازد نقاب	نشنود کس در جهان آوازه ی آواز او
فارغ البالست هر کس کو نشد عاشق ولیک	مرغ بیدل در هوا خوشتر بود پرواز او
حال خواجه از سرشک چشم خونبارش بیس	کو روان چون آب می خواند دمامم راز او

## ترک من خاقان نگر در حلقه عشاق او

ماه من خورشید بین در سایه‌ی بغطاق او	ترک من خاقان نگر در حلقه عشاق او
بوسه گاهی نیست الا کوکب بشماق او	خان اردوی فلک را کافتابش می‌نهند
اینهمه قتل و ستم واقع نشد در جاق او	گر چه چنگز خان بشمشیر جفا عالم گرفت
گوئیا جور و جفا شرطست در میثاق او	ار چه در تابست زلفش کاین تطاول می‌کند
جن بلب می‌آیدم از حسرت آایاق او	چون بتم آایاق برلب می‌نهد همچون قدح
میر مادر جان بود قشلاق و دل بیلاق او	هر امیری را بود قشلاق و بیلاقی دگر
جان کجا بیرون توانم برد از شلتاق او	هر دم از کریاس بیرون آید و غوغا کند
او ملول از ما و ما از جان و دل مشتاق او	در بغلتاق مرصع دوش چون مه می‌گذشت
زانکه در خیلست نباشد کس باستحقاق او	گفتمش آخر بچشم لطف در خواجهی نگر

## آب آتش می‌رود زان لعل آتش فام او

می‌برد آرامم از دل زلف بی آرام او	آب آتش می‌رود زان لعل آتش فام او
جادوان نرگس مخمور خون آشام او	خط بخونم باز می‌گیرند و خونم می‌خورند
چون خلاص از عشق ممکن نیست در ایام او	حاصل عمرم در ایام فراقش صرف شد
همچنان امید می‌دارم بلطف عام او	گر چه عامی را چو من سلطان نیارد در نظر
خسرو خوبان چه باشد گر بر آرد کام او	کام فرهاد از لب شیرین چو بوسی بیش نیست
پیش ما نهیست الا گوش بر پیغام او	گر خداوندان عقلم نهی منکر می‌کنند
دیگران از ساغر ساقی و ما از جام او	بلبلان از بوی گل مستند و ما از روی دوست
نیک نام آنکو بیدنامی بر آید نام او	نام نیک عاشقان چون در جهان بدنامی است
پای بند عشق را نبود نجات از دام او	خواجو از دامش رهائی چون تواند جست از آنک



## خوشا کشته بر طرف میدان او

خوشا کشته بر طرف میدان او	بخون غرقه در پای یکران او
خدنگی که گردد ز شستش رها	کنم دیده را جای پیکان او
بشمشیر کشتن چه حاجت که صید	حریصست بر تیر باران او
بر آنم چو شرطست در کیش ما	که قربان شوم پیش قربان او
مرا در جهان خود دلی بود و بس	کنون خون شد از درد هجران او
ره کعبه‌ی وصل نتوان برید	که حدی ندارد بیابان او
گرت جوشن از زهد و تقوی بود	ز جان بگذرد تیر مژگان او
به دوران او توبه‌ی اهل عشق	ثباتی ندارد چو پیمان او
ز مستان او هوشمندی مجوی	که مستند از چشم مستان او
مگر او کنون دست گیرد مرا	که از دست رفتم ز دستان او
گرم چون قلم تیغ بر سر زند	نپیچم سر از خط فرمان او
شهیدست و غازی بفتوی عشق	چو شد کشته خواجو بمیدان او
چه حاجت که پیدا بگوید که اشک	گواهست بر درد پنهان او

## به آفتاب جهانتاب سایه پرور تو

بتاب طره مهپوش سایه گستر تو	به آفتاب جهانتاب سایه پرور تو
گرم بتیغ زنی همچو سایه از بر تو	که من بمهر رخت ذرهئی جدا نشوم
گرفته است وطن بر لب چو کوثر تو	بخال خلدنشینت که روز و شب چو بلال
دمی قرار نگیرد ز شور شکر تو	که طوطی دل شوریدهام بسان مگس
دو چشم عشوه گر شیر گیر کافر تو	به لحظه‌ئیکه کشد تیغ تیز پیل افکن
بود دلهم متعشش بب خنجر تو	که همچو تشنه که میرد ز عشق آب حیات
که در گرفت بگرد مه منور تو	بدان خط سیه دود رنگ آتش پوش
از آن دو هندوی گردنکش دلاور تو	که من بروز و شب آشفته و پریشانم
که تاج سر کند آنکس که باشدش سر تو	بخاک پای تو کانرا بجان و دل خواهد
بهیچ باب نجوید جدائی از در تو	که چون بخاک برند از در تو خواجو را

## ایکه چو موی شد تنم در هوس میان تو

هیچ نمی‌رود برون از دل من دهان تو	ایکه چو موی شد تنم در هوس میان تو
لیک بما نمی‌رسد نکهت بوستان تو	از چمن تو هر کسی گل بکنار می‌برند
عیب مکن که در جهان کس نکشد کمان تو	گر ز کمان ابرویت عقل سپر بیفکند
کی به کنار ما رسد یک سر مو میان تو	چون تو کنار می‌کنی روز و شب از میان ما
تا تو چه آیتی که من عاجزم از بیان تو	تا تو چه صورتی که من قاصر م از معانیت
عشق تو بوده است و بس در دل من بجان تو	کی ز دلم برون روی زانکه چو من نبوده‌ام
دستم و آستین تو رویم و آستان تو	صد رهم ار بستین دور کنی ز آستان
رشک برم هزار پی بر سگ پاسبان تو	گر چه بود به مهر تو شیر فلک شکار من
حاصل روزگار او در سر داستان تو	خواجو از آستان تو کی برود که رفته است

## ای هیچ در میان نه ز موی میان تو

ای هیچ در میان نه ز موی میان تو	نا دیده دیده هیچ بلطف دهان تو
گفتم که چون کمر کشمت تنگ در کنار	لیکن ضرورتست کنار از میان تو
هیچ از دهان تنگ تو نگرفته کام جان	جانرا فدای جان تو کردم بجان تو
هر لحظه ابروی تو کند بر دلم کمین	پیوسته چون کشد دل ریشم کمان تو
تا دیده‌ام که چشم تو بیمار خفته است	خوابم نمی‌برد ز غم ناتوان تو
باز آی ای همای همایون که مرغ دل	پر می‌زند در آرزوی آشیان تو
در صورت بدیع تو چندین معانیست	یا رب چه صورتی که ندانم بیان تو
ای باغبان ترا چه زبان گر بسوی ما	آید نسیمی از طرف بوستان تو
خواجه اگر چو تیغ نباشی زبان دراز	عالم شود مسخر تیغ زبان تو

## برو ای باد بدانسوی که من دانم و تو

خیمه زن بر سر آن کوی که من دانم و تو	برو ای باد بدانسوی که من دانم و تو
برفکن پرده از آنروی که من دانم و تو	به سراپردهی آن ماهت اگر راه بود
بگشا تابی از آن موی که من دانم و تو	تا ببینی دل شوریده‌ی خلقی در بند
بشنو از برگ گل آن بوی که من دانم و تو	در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند
نکبت آن گل خودروی که من دانم و تو	در دم صبح به مرغان سحر خوان برسان
با من خسته چنان گوی که من دانم و تو	حال آن سرو خرامان که ز من آزادست
بنم جام چنان شوی که من دانم و تو	ساقیا جامه‌ی جان من دردیکش را
خوی آن دلبر بدخوی که من دانم و تو	چه توان کرد که بیرون ز جفاکاری نیست
آن دلازار جفا جوی که من دانم و تو	آه اگر داد دل خسته‌ی خواجو ندهد

## ای شب قدر بیدلان طره‌ی دلربای تو

مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو	ای شب قدر بیدلان طره‌ی دلربای تو
ساخته با جفای تو سوخته در وفای تو	جان من شکسته بین وین دل ریش آتشین
تا گل قالبیم شود خاک در سرای تو	خاک در سرای تو آب زخم بدیدگان
در دو جهان مرا کتون نیست کسی به جای تو	گر چه بجای من ترا هست هزار معتقد
می‌روم و نمی‌روم از سر من هوای تو	می‌فتم و نمی‌فتم در کف من عنان تو
خاک ره تو می‌کنم سرمه بخاکپای تو	چون بهوای کوی تو عمر بیاد داده‌ام
جان بدهم بروی تو سر بنهم برای تو	در رخم از نظر کنی ور بسرم گذر کنی
روضه‌ی خلد بیدلان نیست بجز لقای تو	روضه خلد اگر چه دل بهر لقا طلب کند
چيست گنه که می‌کشم این همه ناسزای تو	گر چه سزای خدمتت بندگی نکرده‌ام
دردی دردکش که هم درد شود دوی تو	خواجو اگر چه عشق را صبر بود دوا و بس

## ای چراغ دیده‌ی جان روی تو

حلقه‌ی سودای دل گیسوی تو	ای چراغ دیده‌ی جان روی تو
سنبل زنگی وش هندوی تو	صد شکن بر زنگبار انداخته
نرگس افسونگر جادوی تو	مهره با هاروت بابل باخته
صید روبه بازی آهوی تو	شیر گیران پلنگ پیلتن
زان شدم شوریده دور از روی تو	طرهات نعلم بر آتش تافتست
می‌تواند گشت همزانوی تو	شادی آن هندوی میمون که او
در گمانم این منم یا موی تو	از پریشان حالی و آشفتگی
خوش بود پیوسته چون ابروی تو	هر که را با می پرستان سرخوشست
ورنه بیرون رفتمی از کوی تو	از سرشکم پای در گل می‌رود
کی گشادی یابد از پهلوی تو	آنکه دل در بند یکتائیت بست
کان کمان بیشست از بازوی تو	ز ابرویش خواجه بیک پی گوشه گیر

## ای طیب دل ریش از سر بیمار مرو

خسته مگذار مرا وز سر تیمار مرو	ای طیب دل ریش از سر بیمار مرو
بویفا از پی خصمان جفا کار مرو	بجفا بر سر یاران وفادار میا
مکن ای یار ز من بشنو و زنهار مرو	چند گوئی که روم روزی و ترک تو کنم
همچو فرهاد بده جان و بکھسار مرو	ای دل ار شور شکر خندهی شیرین داری
و گرت راه غلط شد به شب تار مرو	تیره شب در شکن طرهی دلدار میبچ
در پی مهره بسر در دهن مار مرو	بگذر از خالش و کیسوی سیاهش بگذار
ور هوای چمنست بگلزار مرو	گر بود برگ گل سوریت از خار مترس
با مرقع به در خانهی خمار مرو	اگر خرقه سالوس شود دامنگیر
برو ای خواجه و از میکده هشیار مرو	اگر از کعبه بمیخانه کشندت خواجه



## صبحست ساقیا می چون آفتاب کو

صبحست ساقیا می چون آفتاب کو	خاتون آب جامه‌ی آتش نقاب کو
چون لعل آبدار ز چشم نمی‌رود	از جام لعل فام عقیق مذاب کو
در مانده‌ایم با دل غمخواره می کجاست	در آتشییم با جگر تشنه آب کو
اکنون که مرغ پرده‌ی نوروز می‌زند	ای ماه پرده ساز خروش رباب کو
دردیکشان کوی خرابات عشق را	بیرون ز گوشه‌ی جگر آخر کباب کو
گفتم چو بخت خویش مگر بینمت بخواب	لیکن ز چشم مست تو پروای خواب کو
خواجوکه یک نفس نشدی خالی از قدح	مخمور تا بچند نشیند شراب کو

## دوش می کردم سوال از جان که آن جانانه کو

گفت بگذر زان بت پیمان شکن پیمانانه کو	دوش می کردم سوال از جان که آن جانانه کو
گفت اینک شمع را روشن ببین پروانه کو	گفتمش پروانه‌ی شمع جمال او منم
گفت اینک زلف چون زنجیر او دیوانه کو	گفتمش دیوانه‌ی زنجیر زلفش شد دلم
گفت بی او نیست یک مو در دو عالم شانه کو	گفتمش کی موی او در شانه ما اوفتد
گفت عالم سربسر دامست آخر دانه کو	گفتمش در دامی افتادم ببوی دانه‌ئی
گفت در دریا شو و بنگر که آن دردانه کو	گفتمش دردانه‌ی دریای وحدت شد دلم
گفت عالم مسجدست ای بی بصر بتخانه کو	گفتمش نزدیک ما بتخانه و مسجد یکیست
گفت هر کنجی پر از گنجی بود ویرانه کو	گفتمش ما گنج در ویرانه‌ی دل یافتیم
گفت خواجه‌گر تو زانکوئی بگو جانانه کو	گفتمش کاشانه جانانه در کوی دلست

## مرا ز هجر تو امید زندگانی کو

مرا ز هجر تو امید زندگانی کو	در آرزوی توام لذت جوانی کو
اگر نه عمر منی رسم بیوفائی چیست	و گر زمانه نی شرط مهربانی کو
میان بادیه‌ی غم ز تشنگی مردم	زالال مشربیه‌ی عذب شادمانی کو
ز جام لعل سمن عارضان سیمین بر	می مروق نوشین ارغوانی کو
درون مصطبه در جسم جام مینائی	ز دست یار سبک روح روح ثانی کو
میست کاب حیاتست در سیاهی شب	چو خضر وقت توئی آب زندگانی کو
وجود خاکی ما پیش از آنکه کوزه کنند	بگوی فاش که آن کوزه‌ی نهانی کو
گرفت این شب دیجورم از ستاره ملال	فروغ شمشع‌ی شمع آسمانی کو
مگر ز درد دلم بسته شد رهش ور نی	طلیعه‌ی نفس صبح کامرانی کو
صبا بگوی که تسکین جان آدم را	نسیم روضه‌ی فردوس جاودانی کو
برون ز کون و مکانست گر چه پروازم	خروش شهپر طاوس لا مکانی کو
فتاده بر دو جهان پرتو تجلی دوست	صفیر بلبل بستان لن ترانی کو
چو بانگ و ناله‌ی خواجه فتاده در ره عشق	غریو دمدمه‌ی کوس کاروانی کو

## که بر ز سرو روان تو خورد راست بگو

براستی که قدی زین صفت کراست بگو	که بر ز سرو روان تو خورد راست بگو
اگر نه قصه‌ی مشک ختن خطاست بگو	بجنب چین سر زلف عنبر افشانت
ببین سرشک روانم و گر رواست بگو	فغان ز دیده که آب رخم برود بداد
و گر چنانکه ترا قصد خون ماست بگو	ز چشم ما بجز از خون دل چه می‌جوئی
چو آن نگار سمن رخ گلی کجاست بگو	کنون که دامن صحرا پر از گل سمنست
چو زلف هندوی او گز نشین و راست بگو	کجا چو زلف کز ش هندوئی بدست آید
چه فتنه بود که آن لحظه برنخاست بگو	چو آن صنوبر طوبی خرام من برخاست
چرا چو قامت من ابرویش دو تاست بگو	اگر نه سجده برد پیش چشم جادویش
بسان دیده‌ی خواجو گرت حیاست بگو	کدام ابر شنیدی بگوهر افشانی

## ای صبا حال جگر گوشه‌ی ما چیست بگو

در دل آن مه خورشید لقا چیست بگو	ای صبا حال جگر گوشه‌ی ما چیست بگو
درد ما را بجز از صبر دوا چیست بگو	صبر چون در مرض خسته دلان نافع نیست
خبر یوسف گمگشته‌ی ما چیست بگو	اگر از مصر بدین جانب افتاد گذار
هیچکس گفت که احوال گدا چیست بگو	هرگز از صدر نشینان سلاطین با تو
عزم بلقیس چه و حال صبا چیست بگو	از برای دلم ای هدهد میمون آخر
چین کیسوی تو ای ترک ختا چیست بگو	گر نه آنست کزو مشک ختا می‌خیزد
آن خم ابروی انگشت نما چیست بگو	آخر ای ماه بریچهره اگر نیست هلال
بر من ای دلبر بی مهر و وفا چیست بگو	بجز از آن که برم مهر و وفای تو به خاک
جرم این خسته دل از بهر خدا چیست بگو	قصد خواجه چه نمائی و نترسی ز خدا

## نفعه‌ی گلشن عشق از نفس ما بشنو

وز صبا نکهت آن زلف سمن سا بشنو

شرح زیبائی یوسف ز زلیخا بشنو

چون بهکسار شوی از دل خارا بشنو

از سر زلف پراکنده‌ی عذرا بشنو

نکند باورت از بلبل گویا بشنو

بوی مشک ختن از ساغر صهبا بشنو

از لبم رایحه‌ی عنبر سارا بشنو

از سویدای دلم قصه سودا بشنو

از دمش نکهت انفاس مسیحا بشنو

نفعه‌ی گلشن عشق از نفس ما بشنو

خبر درد فراق از دل یعقوب پیرس

همچنان ناله فرهاد بهنگام صدا

حال وامق که پریشان تر از او ممکن نیست

اگر از باد صبا وصف عروسان چمن

چون ختائی بچگان بزم صبح آرایند

هر نفس کز خط مشکین تو رانم سخنی

روز و شب چون نروی از دل تنگم بیرون

چون حدیث از لب جانبخش تو گوید خواجه

## آن عید نیکوان بدر آمد بعیدگاه

تابنده رخ چو روز سپید از شب سیاه	آن عید نیکوان بدر آمد بعیدگاه
در آب رود مردمک چشم من شنا	مانند باد می شد و می کرد دمبدم
او راه برگرفته و ما گشته خاک راه	او باد پای رانده و ما داده دل بیاد
بعد از دو هفته یافتمش چون دو هفته ماه	بودی دو هفته کز بر من دور گشته بود
ویمن ز دود آه فقیران داد خواه	فارغ ز آب چشم اسیران دردمند
چون چشم عاصیان سیه از نامه‌ی گناه	از خط سبز او شده چشم امید من
او را چو آفتاب ز دیبای چین قباه	من همچو صبح چاک زده جیب پیرهن
برطرف جبهه یا خم آن ابروی دوتاه	من در گمان که ماه نواست آنکه بینمش
می کرد چشمم از سر حسرت درو نگاه	چون تشنه کو نظر کند از دور در زلال
کز عید گه کنون که رخ آری بخانگاه	ناگه در آن میانه بخواجو رسید و گفت
از راه تهنیت بفرستی ببزم شاه	باید که قطعه‌ئی بنویسی و در زمان

## ای سنبله‌ی زلف تو خرمن زده بر ماه

وی روی من از مهر تو طعنه زده بر کاه	ای سنبله‌ی زلف تو خرمن زده بر ماه
هندوی رسن باز تو بر مه زده خرگاه	خورشید جهانتاب تو از شب شده طالع
خورشید تو در عقرب و پروین تو بر ماه	افعی تو در حلقه و جادوی تو در خواب
بر موی کمر بسته و مو تا بکمرگاه	صورت نتوان بست چنین موی میانی
مطرب به نوای سحر می‌زندم راه	ساقی به عقیق شکری می‌خوردم خون
باشد که دل خسته برون آورم از چاه	در سلسله‌ی زلف رسن تاب تو پیچم
در شست سر زلف گره گیر تو پنجاه	همچون دل من هست پریشان و گرفتار
از بسکه برآمد ز دل سوختگان آه	آئینه رخسار تو زنگار بر آورد
درویش کجا خیمه زند در حرم شاه	خواجو نبرد ره به سراپرده‌ی وصلت



## ای روانم بلب لعل تو آورده پناه

دلم از مهر تو آتش زده در خرمن ماه	ای روانم بلب لعل تو آورده پناه
خون چشمم بدود گرم و بگیرد سر راه	از سر کوی تو هر گه که کنم عزم رحیل
روی دفتر کند از دیده پر از خون سیاه	چون قلم قصه‌ی سودای تو آرد بزبان
تواند که بر آید شه سیاره پگاه	بسکه چون صبح در آفاق زخم آتش دل
می‌شود پشت من خسته از آنروی دو تاه	می‌کشم بار غم فرقت یاران قدیم
مونسی کو که شود همنفسم الا آه	محرمی کو که بود همسخنم جز خامه
نکند هیچکس از یار و دیارم آگاه	گر نسیم سحری بنده نوازی نکند
بر سر آب روان افکندش همچون کاه	چشم خونبارم اگر کوه گران پیش آید
وز تکبر نکند در من بیچاره نگاه	بگذرد هر نفس آن عمر گرامی از من
روز رحلت نتوان رفت برون جز به شناه	آب چشمت که ازو کوه بماند خواجو
سرمه‌ی دیده‌ی مقصود ز خاک در شاه	فرض عینست که سازی اگر دست دهد

## مه بی مهر من ز شعر سیاه

روی بنمود بامداد پگاه	مه بی مهر من ز شعر سیاه
زده از مشک بر قمر خرگاه	کرده از شام بر سحر سایه
همچو یوسف فتاده در بن چاه	دل من در گو زنخدانش
پیش آئینه جمالش آه	آه کز دود دل نیارم کرد
برم از عشق هم بعشق پناه	بجز از عشق چون پناهی نیست
می کشد خاطر م به زلف سیاه	موی رویم سپید گشت و هنوز
بس بلندست و دست من کوتاه	شاخ وصل تو ای درخت امید
در ره عشق سایه ام همراه	در شب هجر ناله ام همدم
بر دلش بار غم چو بار گناه	روز خواجه قیامتست که هست

## روی این چرخ سیه روی ستمکاره سیاه

که رخم کرد سیه در غم آن روی چو ماه	روی این چرخ سیه روی ستمکاره سیاه
از سر تیغ زبانش بچکد خون سیاه	خامه در نامه اگر شرح دهد حال دلم
که بگرید ز سر سوز برین حال تباه	بجز از شمع کسی بر سر بالینم نیست
کیست کو در من مسکین کند از لطف نگاه	گر چه از ضعف چنانم که نیایم در چشم
بدر مرگ برم زین تن پردرد پناه	به شه چرخ برم زین دل پر آه فغان
می دود دم بدمم اشک روان تا سر راه	تا ببیند که که آرد خبری از راهم
نه کسی از من بیچاره‌ی مسکین آگاه	نه مرا آگهی از حال رفیقان قدیم
پشت من هست چو ابروی تو پیوسته دوتاه	کار من هست چو گیسوی تو دایم در هم
دستم از زلف دراز تو نبودی کوتاه	گر نبودی شب من چون سر زلف تو دراز
زان دل سنگ جفا کار دلا زار تو آه	آه من گر نکند در دل سخت تو اثر
حال درویش که گوید به سراپرده‌ی شاه	گر ازین درد جگر سوز بمیرد خواجو

## ای دلم جان و جهان در راه جانان باخته

نرد درد عشق برامید درمان باخته	ای دلم جان و جهان در راه جانان باخته
وز سر دیوانگی ملک سلیمان باخته	دین و دنیا داده در عشق پیرویان بباد
واستین افشاندن بر اسلام و ایمان باخته	بر در دیر مغان از کفر و دین رخ تافته
وز دو عالم شسته دست و آب حیوان باخته	پشت پائی چون خضر بر ملک اسکندر زده
خویش را در پای شمع می پرستان باخته	با دل پر آتش و سوز جگر پروانه وار
سر نهاده بر در خمار و سامان باخته	بسته زنار از سر زلف بتان وز بیخودی
وز هوای لعل جانان جوهر جان باخته	کان و دریا را ز چشم درفشان انداخته
من کیم رندی روان در پای جانان باخته	من چیم گردی ز خاک کوی دلبر خاسته
تنگدستان بین درین ره خانه‌ی خان باخته	بینوایان بین برین در گنج قارون ریخته
بر سر کوی گدائی ملک سلطان باخته	پاکبازی همچو خواجو دیده‌ی گردون ندید

## ای حبش بر چین و چین در زنگبار انداخته

ای حبش بر چین و چین در زنگبار انداخته	بختیارانرا کمندت باختیار انداخته
دسته دسته سنبل گلبوی نسرین پوش را	دسته بسته بر کنار لاله زار انداخته
رفته سوی بوستان با دوستان خندان چو گل	وز لطافت غنچه را در خار خار انداخته
هندوانت نیکبختانرا کشیده در کمند	واهوانت شیر گیرانرا شکار انداخته
گرد صبح شام زیور گرد عنبر بیخته	تاب در مشگین کمند تابدار انداخته
آتش از آب رخ آتش فروز انگیخته	خواب در بادام مست پرخمار انداخته
هر که گوید گل برخسار تو ماند یا بهار	آب گل بردست و بادی در بهار انداخته
حقه‌ی یاقوت لیل پوش گوهر باش تو	رسته‌ی لعلم ز چشم در نثار انداخته
وصف لعلت کرده ساقی وز هوای شکر	آتش اندر جان جام خوشگوار انداخته
قلزم چشمم که از وی آب جیحون می‌رود	موج خون دیده هر دم بر کنار انداخته
پای دار ار عاشقی خواجه که در بازار عشق	هر زمان بینی سری در پای‌دار انداخته

## قدحی ده ای بر آتش تتقی ز آب بسته

که به آفتاب ماند ز قمر نقاب بسته	قدحی ده ای بر آتش تتقی ز آب بسته
گذری کن ای ز بویت دم مشک ناب بسته	نظری کن ای ز رویت دل نسترن گشاده
شکرت بخت مشکین تب آفتاب بسته	قمرت بخال هندو خطی از حبش گرفته
رخ ماه چارده را بدو شب حجاب بسته	شه عرصه‌ی فلک را به دو رخ دو دست برده
من دل شکسته دل در قدح شراب بسته	بامید آنکه روزی کشم از لب تو جامی
سر زلف تابدارت گرهی بر آب بسته	لب لعل آبدارت شکری فتاده در می
تتقی بر ارغوانت ز پر غراب بسته	دو گلله‌ی معنبر شده گرد لاله چنبر
من زار خسته دل را بکرشمه خواب بسته	دل هر شکسته دل را بفریب صید کرده
بسرت بگو که داری درم از چه باب بسته	من خسته چون ز عالم دل ریش در تو بستم
که شد از نفیر خواجه گذر شهاب بسته	بگشای عقده‌ی شب بنمای مه ز عقرب

## ای از شب قمرسا بر مه نقاب بسته

پیوسته طاق خضرا بر آفتاب بسته	ای از شب قمرسا بر مه نقاب بسته
بر مهر سایبانی از مشک ناب بسته	از قیر طبلسانی بر مشتری کشیده
چشم تو جادوانرا بر دیده خواب بسته	جعد تو هندوانرا بر دل کمین گشوده
و آه سهیل سوزم ره بر شهاب بسته	اشک محیط سیلم خون از فرات رانده
وز لعل باده رنگت کار شراب بسته	از روی لاله رنگم بازار گل شکسته
خطت بنقشبندی نقشی بر آب بسته	زلفت بدلگشائی از دل گره گشوده
راه خطا گشاده چشم صواب بسته	آن سرکشان هندو وان هندوان جادو
وز شرم آبرویت آتش نقاب بسته	ساغر ز شوق لعلت جانش بلب رسیده
مطرب به پرده سازی زخم رباب بسته	خواجو بپرده سوزی نای رباب خسته

## پایان غزل هشتادم

## ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته

ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته	و افکنده شاخ ریحان بر لاله دسته بسته
ریحان مشک بیزت آب بنفشه برده	یاقوت قند ریزت نرخ شکر شکسته
زلف شکسته بسته در حلق جان جمعی	وانگه چنین پریشان ما زان شکسته بسته
دائم خیال قدت بر جویبار چشمم	چون سرو جویباری بر طرف چشمه رسته
با حاجبان ابرو ذکر کمان چه گوئی	باید که گوشه گیری زان شست زه گسسته
برخیز تا ببینی قندیل آسمان را	چون شمع صبحگاهی پیش رخت نشسته
اکنون که در کمندم فرصت شمر که دیگر	مشکل بدامت افتد صیدی ز قید جسته
گر پسته با دهانت نسبت کند دهانرا	برخیز و مشت پر کن بشکن دهان پسته
خواجو بپرده سازی دست از رباب برده	مطرب به تیز چنگی نای رباب خسته



## ای سنبل تازه دسته بسته

و افکنده بر آب دسته دسته	ای سنبل تازه دسته بسته
قد تو صنوبری خجسته	خط تو بنفشه‌ئی نباتی
بس قلب دلاوران شکسته	آن هندوی پر دل تو در چین
چون سرو ز طرف چشمه رسته	در دیده‌ی من خیال قددت
بی مغز بود حدیث پسته	پیش دهن شکر فشانت
شد رشته‌ی جان ما گسسته	چون زلف تو در کشاکش افتاد
صیدی که بود ز قید جسته	دریاب که باز کی دهد دست
زاه سحرم نگر نشسته	برخیز و چراغ صبحگاهی
در جعد مسلسل تو بسته	خواجو دل خسته را بزنجیر

## خسرو گل بین دگر ملک سکندر یافته

باز بلبل باغ را طاوس پیکر یافته	خسرو گل بین دگر ملک سکندر یافته
دشت را از روضه‌ی فردوس خوشتر یافته	طائر میمون مینای فلک یعنی ملک
تبشی و منغر بدست از نقره و زر یافته	می پرستان قدح کش نرگس سرمست را
همچو انفاس مسیحا روح پرور یافته	عالم خاکی نسیم باد عنبر بیز را
از شقایق فرش غیرا را معصفر یافته	خضر خضرا پوش علوی آنکه خواندش سپهر
چون فریدون افسر جمشید برسر یافته	غنچه کو را اهل دل ضحاک ثانی می‌نهند
مرغ را رامین گل را ویس دلبر یافته	آسمانی گشته فرش خاک و طرف گلشنش
از شکوفه آسمانی پر ز اختر یافته	مید زرد گلستان آنکه خیری نام اوست
جام زرین بر کف سیمین عبهر یافته	در چمن هر کوچو من سرمست و حیران آمده
بادهی جانبخش را با جان برابر یافته	وانکه چون خواجه دل و دین داده از مستی بباد
همچو بزم شاه جم جام مظفر یافته	می‌کشان صحن بستانرا ز بس برگ و نوا

## ای سر زلف تو در حلقه و تاب افتاده

چنبر جعد تو از عنبر ناب افتاده	ای سر زلف تو در حلقه و تاب افتاده
آتشی در دل بریان کباب افتاده	بی نمکدان عقیق لب شور انگیزت
همچو من نرگس سرمست خراب افتاده	چشم مخمور ترا دیده و برطرف چمن
ورق مردمک دیده در آب افتاده	تا غبار خط ریحان تو برگل دیده
آب در دیده‌ی گریان سحاب افتاده	دلیم از مهر رخت سوخته وز دود دلم
بهوا رفته و در چنگ عقاب افتاده	سوی گیسوی گرهگیر تو مرغ دل من
هوسی در سر پر شور شراب افتاده	قدح از دست تو در خنده و از لعل لب
دل محنت زده در چنگ رباب افتاده	بی نوایان جگر سوخته را بین چون دعد
همچو گیسوی تو در حلقه و تاب افتاده	شد ز سودای تو موئی تن خواجه و آن موی

## ای ملک دلم خراب کرده

در کشتن من شتاب کرده	ای ملک دلم خراب کرده
خود را ز خجالت آب کرده	پیش لب لعلت آب حیوان
از سنبل تر نقاب کرده	رخساره‌ی لاله و سمن را
شب سایه‌ی آفتاب کرده	جز زلف و رخت که دید روزی
نقشیست ز مشک ناب کرده	پیرامن ماه خط سبزش
سرمایه‌ی اضطراب کرده	جعد تو نسیم صبحدم را
بنیاد دلم خراب کرده	خون جگرم بغمزه خورده
می در قدح شراب کرده	ساقی غمت ز خون چشمم
خواجو دل و جان کباب کرده	بر آتش لعل آبدارت

## تخت خیری بین دگر بر تخته‌ی خارا زده

تخت خیری بین دگر بر تخته‌ی خارا زده	خیمه سلطان گل بر دامن صحرا زده
دوستان در بوستان برگ صبحی ساخته	بلبلان گلبانگ بر طوطی شکر خا زده
از شقایق در میان سبزه فراش ربیع	چار طاق لعل بر پیروزه گون دیبا زده
زرگر باد بهاری از کلاه سیم دوز	قبه‌ئی از زر بنام نرگس رعنا زده
خوش نوایان چمن در پرده‌ی عشاق راست	نوبت نوروز بر بانگ هزار آواز ده
غنچه همچون گلرخی کو داده باشد دل بیاد	دست در پیراهن زنگاری والا زده
از چراغ بوستان افروز شمع زر چکان	باد آتش در نهاد لاله‌ی حمرا زده
نو عروسان چمن در کله‌های فستقی	تاب در مرغول ریحان سمن فرسا زده
دمبدم در گوشه‌های باغ گوید باغبان	چشم خواجه بین دم از سر چشمه‌های ما زده

## ای لب‌ت خنده بر شراب زده

چشم من بر رخت گلاب زده	ای لب‌ت خنده بر شراب زده
طعنه بر ابر و آفتاب زده	شب مه پوش و ماه شب پوشت
چشم مست تو راه خراب زده	هر شبی جادوان بابل را
باز نقشی دگر بر آب زده	خط سبز تو از سیه کاری
نمکی بر دل کباب زده	هر دم آن عقیق شورانگیز
خیمه بر این دل خراب زده	گنج لطفی و چون توئی حیفت
آب بر آتش شراب زده	لعل ساقی نگر بوقت صبح
چنگ در پرده‌ی رباب زده	مطرب نغمه ساز پرده‌سرای
شعله در آبگون حجاب زده	جان خواجو به آتش بار

## ای خوشا مست و خراب اندر خرابات آمده

ای خوشا مست و خراب اندر خرابات آمده	فارغ از سجاده و تسبیح و طاعات آمده
نفی را اثبات خود دانسته و اثبات نفی	و ایمن از خویش و بری از نفی و اثبات آمده
کرده ورد بلبل مست سحر خیز استماع	باز با مرغ صراحی در مناجات آمده
روح قدسی در هوای مجلس روحانیان	صبحدم مستانه بر بام سماوات آمده
عقل با زلف چلیپا از تنازع دم زده	روح با راح مصفا در مقالات آمده
گشته مستانرا سر کوی مغان بیت الحرام	عاشقانرا گوشه‌ی مسجد خرابات آمده
عارفان را نغمه‌ی چنگ مغنی ره زده	صوفیان را باده صافی مداوات آمده
شهبسوار چرخ بین نزدش پیاده وانگهی	رخ نهاده پیش اسب او و شهمات آمده
یک ره از ایوان برون فرمای خواجو را ببین	بر سر کوی تو چون موسی بمیقات آمده

## آن ترک بلغاری نگر با چشم خونخوار آمده

خورشید قندز پوش او آشوب بلغار آمده	آن ترک بلغاری نگر با چشم خونخوار آمده
در حلقه‌ی گیسوی او صد دل گرفتار آمده	عید مسیحی روی او ز نار قیصر موی او
شیراز ترکستان شده کان بت ز فرخار آمده	چشم آفت مستان شده رخ طیره‌ی بستان شده
چون دیده در بار من لعلش گهر بار آمده	دلدار من جاندار من شمشاد خوش رفتار من
وز مهر رویش مشتری با زهره در کار آمده	در شب چراغ خاوری بر مه نقاب ششتری
یا سرو سیمین در چمن زینسان به رفتار آمده	هرگز شنیدی در ختن مشکین خطی چون یار من
و آب گلستان ریخته چون او به گلزار آمده	سنبل ز سر آویخته وز لاله مشک انگیخته
چون جام می نام لبش یاقوت جاندار آمده	بر مهر پیچان عقربش وز مه معلق غبغبش
روز غریبان بی رخس همچون شب تار آمده	شکر غلام پاسخش میمون جمال فرخش
وز شاخ عرعر دیده‌ئی سیب و سمن بار آمده	بر ماه چنبر دیده‌ئی در پسته شکر دیده‌ئی
برطرف بستان از هوا در ناله‌ی زار آمده	بنگر بشبگیر ای صبا خواجهو چو مرغ خوش نوا



## چون سنبلت که دید سیاهی سر آمده

چون سنبلت که دید سیاهی سر آمده	وانگه کمینه خادم او عنبر آمده
چشمت به ساحری شده در شهر روشناس	زلفت به دلبری ز جهان بر سر آمده
ساقی حدیث لعل لبث رانده بر زبان	و آب حیات در دهن ساغر آمده
ای سرو سیمتن ز کجا می‌رسی چنین	دستی بساق بر زده و خوش بر آمده
من همچو جام باده و شمع سحر گهی	هر دم ز دست رفته و از پا در آمده
هر شب به مهر روی جهانتاب از فلک	در چشم هجر دیده‌ی من اختر آمده
بیرون ز طره‌ی تو شبی کس نشان نداد	بر خور فکنده سایه و بس در خور آمده
از سهم نوک ناوک خونریز غمزها	مو بر وجود من چو سر نشتر آمده
بی چشم نیم خواب و بنا گوش چون خورت	خواجو ز خواب فارغ و سیر از خور آمده

## ای پسر دامن اهل قدم از دست مده

ورت از دست بر آید کرم از دست مده	ای پسر دامن اهل قدم از دست مده
برو و همدم خود باش و دم از دست مده	چون کسی نیست که با او نفسی بتوان برد
بگذر از ملک وجود و عدم از دست مده	در فنا محو شو و گنج بقا حاصل کن
هجر را باش و سر کوی غم از دست مده	شادی وصل اگر دست نخواهد دادن
با ندیمان بسر آر و ندم از دست مده	اگر از توبه و سالوس ندامت داری
کنج بتخانه و روی صنم از دست مده	خرقه از پیرمغان گیر و گرت دست دهد
پشت پائی بزن و جام جم از دست مده	چون یقینی که همه ملکیت جم بر بادست
از دوا روی بتاب و الم از دست مده	یار اگر طالب درد تو بود درمان چیست
خاک برسر کن و پای علم از دست مده	گر چه آن خسرو خوبان ندهد داد کسی
آن سر زلف پر از پیچ و خم از دست مده	وگر از پای فتادی و نشد کارت راست
در طواف آی و حریم حرم از دست مده	چون شدی معتکف کعبه قربت خواجه

## بی تو مرا پر آب دیده

نادیده بخواب خواب دیده	بی تو مرا پر آب دیده
ما مست و ترا خراب دیده	ما پست و ترا بلند قامت
دل روی تو بی نقاب دیده	جان قول تو بی سخن شنیده
وز دل شده در عذاب دیده	از دیده فتاده در بلا دل
نادیده در آفتاب دیده	یک ذره از آنکه در تو پیداست
رخساره بخون خضاب دیده	هر لحظه ام از غم تو کرده
همچون دل من کباب دیده	در آتش فرقت ندیده
در ساغر من شراب دیده	فریاد لب تو کرده هر دم
افکنده سپر بر آب دیده	یکباره بقصد خون خواجو

## زهی روی دل افروزت چراغ و چشم هر دیده

مرا صد چشمه در چشم و ترا صد دیده در دیده	زهی روی دل افروزت چراغ و چشم هر دیده
ندیده بر فلک روزی چو رخسارت قمر دیده	نکرده در جهان کامی بجز وصلت تمنا دل
وزان چوگان مشکینت بسر چون گوی گردیده	من از آن گوی سیمینت چو چوگان گشته سرگشته
کنارم می کند هر شب پر از خون جگر دیده	کنار از من چه می جوئی بیا بنگر که بی رویت
که بی روی تو بر عالم نیاندازد نظر دیده	از آن مثل تو در عالم نیامد در نظر ما را
ز مهرم اختر افشانند همه شب تا سحر دیده	ببوی آنکه هم روزی بر آید اختر بختم
ولی هرگز کجا باشد ترا بر سیم و زر دیده	برون از اشک رخسارم نباشد وجه سیم و زر
ور از دل در وجود آمد چه تاوانست بر دیده	گناه ار دیده کرد اول چرا تهمت نهم بر دل
ببین آخر که خواجه را چه می آرد بسر دیده	ز دست چشم خون افشان ز سر بگذشت سیلابم

## زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده

گشوده آتش مهر تو آیم از دیده	زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده
نمی رود همه شب آفتابم از دیده	فروغ روی تو تا دیده ام ز زیر نقاب
گلم ز یاد برفت و گلابم از دیده	چو رنگ و بوی گل و سنبل تو کردم یاد
چه سحر کرد که بر بود خوابم از دیده	شب دراز ندانم دو چشم جادویت
چو دل نماند کنون در عذابم از دیده	ز دست دیده و دل در عذاب می بودم
که ریخت خون دل در دیابم از دیده	ندانم از من بیدل چه دید مردم چشم
چو در دو دیده توئی رخ نتابم از دیده	بدیده دیده خون ریزم ار بریزد خون
زرم ز چهره و سیم مذاجم از دیده	چه کیمیاست غمت کز خواص او خیزد
گهر ز خاطر و در خوشابم از دیده	بشد چو لعل تو بگشود درج لل را
کبابم از دل ریش و شرابم از دیده	گهی که جام صبحی کشم بود حاصل
فتاد دانه ی یاقوت نابم از دیده	حدیث لعل تو خواجو چو در میان آورد

## زهی جمال تو خورشید مشرق دیده

بتنگی دهنه هیج دیده‌ی نادیده	زهی جمال تو خورشید مشرق دیده
هلال ابروی تو طاق منظر دیده	سواد خط تو دیباچه صحیفه‌ی دل
گل عذار تو بر برگ لاله خندیده	مه جبین تو بر آفتاب طعنه زده
ز دست فکر پریشان و خواب شوریده	ز شور زلف تو در شب نمی‌توانم خفت
و گر پسند تو گردم شوم پسندیده	اگر بهیچ نگیری مرا نیزم هیچ
چگونه شرح دهد با زبان ببریده	تو خامه‌ی دو زبان بین که حال درد فراق
سخنوری زنی کلک بر تراشیده	چو من که دید زبان بسته‌ئی و گاه خطاب
شود زبان من دلشکسته پیچیده	گهی که وصف سر زلف دلکشت گویم
بچین فتاده و بر آفتاب گردیده	از آن سیاه شد آن زلف مشکبار که هست
شوم نظاره‌گر دیده‌ی تو دزدیده	بدیده‌ی تو که آندم که زیر خاک شوم
که ملک دل به تو دادست و عشق به خریده	چو شد غلام تو خواجه قبول خویشش خوان

## بساز چاره‌ی این دردمند بیچاره

که دارد از غم هجرت دلی بصد پاره	بساز چاره‌ی این دردمند بیچاره
چو تاب مهر تحمل نمی‌کند خاره	چگونه تاب تجلی عشقت آرد دل
پیام دیده بر آید روان بنظاره	دلم چوخیل خیال تو در رسد با خون
که بی تو هست مرا خود دلی جگرخواره	مرا جگر مخور اکنون که سوختی جگرم
که هست جعد تو هر تار ازو شبی تازه	حجاب روز مکن زلف را چو می‌دانی
سرشک مردم چشمست و رنگ رخساره	بجای گوهر وصل تو وجه سیم و زرم
که در هوا طیران می‌کند چو طیاره	دلم بیوی تو بر باد رفت و می‌بینم
چو نیست از رخ آنماه مهربان چاره	ضرورتست بیچارگی رضا دادن
نه همچو بیخبران حظ نفس اماره	مراد خواجو ازو اتصال روحانیست

## برآمد ماهم از میدان سواره

ز عنبر طوق و از زر کرده یاره	برآمد ماهم از میدان سواره
ولی ما غرقه‌ی خون بر کناره	گرفته از میان ماکناری
خیال زلف او شبهای تاره	شود در گردن جانم سلاسل
مگر در روز می‌بینیم ستاره	برویم گر بخندد چرخ گوید
کنم در گوشه‌ی چشمش نظاره	چو در خاکم نهند از گوشه‌ی چشم
برش چون سیم و دل چون سنگ خاره	تعالی‌الله چنان زیبا نگاری
ز چشم من بیفتد لعل یاره	چو در طرف کمر بند تو بینم
کنم بر خاک کویت استخاره	وضو سازم به آب چشم و هر دم
بجز بیچارگی با او چه چاره	اگر عشقت بریزد خون خواجه



## ترک من هر لحظه گیرد با من از سر خرخشه

زلف کج طبعش کشد هر ساعت در خرخشه	ترک من هر لحظه گیرد با من از سر خرخشه
کی کند هر حاجبی با شاه خاور خرخشه	می کشد هر لحظه ابرویش کمان بر آفتاب
چون توانم کرد با آن ترک کافر خرخشه	ای مسلمانان اگر چشمش خورد خون دلم
گیرد از سر با من دلخسته دیگر خرخشه	هر دم آن جادوی تیرانداز شوخ ترکتاز
او ز بی مهری کند با من فزونتر خرخشه	هر چه افزون تر کنم با آن صنم بیچارگی
می کند باد صبا با شاخ عرعر خرخشه	راستی را در چمن هر دم به پستی قدش
گر کنم یک روز با چرخ بد اختر خرخشه	عیب نبود چون مدام از بادهی دورم خراب
کی کند دریا ز بهر للی تر خرخشه	چشمم از بهر چه ریزد خون دل بر بوی اشک
دارد آن ترک ختا با بنده در سر خرخشه	همچو خواجو بندهی هندوی او گشتم ولیک

## پری رخا منه از دست یکزمان شیشه

قرابه پر کن و در گردش آر آن شیشه	پری رخا منه از دست یکزمان شیشه
شراب چشمه‌ی خورشید و آسمان شیشه	کنونکه پرد، سرا زهره است و ساقی ماه
کنار پر گل و نسرین و در میان شیشه	خوشا میان گلستان و جام می بر کف
بده بدست من ای ماه دلستان شیشه	مرا چو شیشه‌ی می دستگیر خواهد بود
بیا و پر کن از آن آتش روان شیشه	روان خسته‌ام از آتش خمار بسوخت
برین سبک دل دیوانه سرگران شیشه	شدم سبکدل و گردد ز تیزی و گرمی
بیاد لعل تو بر سنگ امتحان شیشه	بیا که این دل مجروح ممتحن زده است
اگر چه کس نبرد پیش ناتوان شیشه	دل شکسته برم تحفه پیش چشم خوشت
ز خون دیده پر از آب ناردان شیشه	ز شوق آن لب چون ناردان کنم هر دم
شکسته‌اند برین خاک آستان شیشه	براستان که بسی خستگان نازک دل
غم تو کوه و دل تنگ عاشقان شیشه	لب تو آب شد و جان بیدلان آتش
کریوه بر گذر و بار کاروان شیشه	مطیه سست و همه راه سنگ و صاعقه سخت
برو بمجلس مستان و میستان شیشه	ترا که شیشه‌ی می داد و می دهد خواجو
مدار بی لب جوشیده یکزمان شیشه	چو شیشه گرلبت از تاب سینه جوشیدست

## ای از گل رخسار تو خون در دل لاله

ای از گل رخسار تو خون در دل لاله	بر لاله ز مشک سیه افکنده گلاله
بازآی که چشم و رخت ایماه غزل گوی	این عین غزال آمد و آن رشک غزاله
از خاک درت برتوان گشت که کردند	ما را بحوالی سرای تو حواله
آورده بخونم رخ زیبای تو خطی	چون بنده مقرست چه حاجت بقباله
آن جان که ز لعلت بگه بوسه گرفتم	دینیست ترا بر من دلسوخته حاله
برخیز و بر افروز رخ از جام دلفروز	کز عشق لب جان بلب آورد پیاله
از آتش می بین رخ گلرنگ نگارین	همچون ورق لاله پر از قطره‌ی ژاله
چشمم بمه چارده هرگز نشود باز	الا به بتی ماه رخ چارده ساله
تا گشت گرفتار سر زلف تو خواجو	چون موی شد از مویه و چون نال ز ناله

## ای خوشه چین سنبل پرچینت سنبله

وی بر قمر ز عنبر تر بسته سلسله	ای خوشه چین سنبل پرچینت سنبله
وی آفتاب روی تو طالع ز سنبله	وی تیر چشم مست تو پیوسته در کمان
برلاله زن گللاه و برگل فکن کله	بازار لاله بشکن و مقدار گل ببر
از عکس جام باده برافروز مشعله	در ده شراب روشن و در تیره شب مرا
در سر نوای بلبل و در دست بلبله	فصل بهار و موسم نوروز خوش بود
وز عندلیب در چمن افتاده غلغله	گل جامه چاک کرده و نرگس فتاده مست
از خون دل گیاش بروید ز مرحله	در وادی فراق چو خواجه قدم زند

## دی آن بت کافر بچه با چنگ و چغانه

دی آن بت کافر بچه با چنگ و چغانه	می رفت بسر وقت حریفان شبانه
بر لاله ز نیلش اثر داغ صبحی	بر ماه ز مشکش گره جعد مغانه
یاقوت بمی شسته و آراسته خورشید	مرغول گره کرده و کاکل زده شانہ
زلف سیهش را دل شوریده گرفتار	تیر مزه اش را جگر خسته نشانه
بگشوده نظر خلق جهانی ز کناره	بر بوده میانش دل خلقی ز میانه
من کرده دل صدر نشین را سوی بحرین	با قافله‌ی خون ز ره دیده روانه
جامی می دوشینه به من داد و مرا گفت	خوش باش زمانی و مکن یاد زمانه
دوران همه در دست و تو در حسرت درمان	عالم همه دامست و تو در فکرت دانه
حیفست تو در بادیه وز بیم حرامی	بی وصل حرم مرده و حج بر در خانه
خواجو سخن از کعبه و بتخانه چه گوئی	خاموش که این جمله فسونست و فسانه
رو عارف خود باش که در عالم معنی	مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

## پرواز کن ای مرغ و بگلزار فرود آی

پرواز کن ای مرغ و بگلزار فرود آی	ور اهل دلی بر در دلدار فرود آی
ور می طلبی خون دل خسته‌ی فرهاد	چون کبک هوا گیر و بکھسار فرود آی
ای باد صبا بهر دل خسته‌ی یاران	یاری کن و در بندگی یار فرود آی
در سایه‌ی ایوانش اگر راه نیابی	خورشید صفت بر در و دیوار فرود آی
ور پرتو خورشید رخس تاب نیاری	در سایه‌ی آن زلف سیه کار فرود آی
چون بر سر آبست ترا منزل مالوف	بر چشمه‌ی چشم من خونخوار فرود آی
از کفر سر زلف بتان گر خبرت هست	ممن شو و در حلقه‌ی کفار فرود آی
از صومعه بیرون شو و از زوایه بگذر	وانگاه بیا بر در خمار فرود آی
خواهی که رسانی بفلک رایت منصور	با سر انا الحق بسر دار فرود آی
ای آنکه طبیب دل پر حسرت مائی	از بهر خدا بر سر بیمار فرود آی
خواجه اگر از بهر دوی دل مجروح	دارو طلبی بر در عطار فرود آی

## باز هر چند که در دست شهان دارد جای

نیست در سایه‌اش آن یمن که در پر همای	باز هر چند که در دست شهان دارد جای
چون مه نو بهمه شهر شد انگشت نمای	هر که زین گنبد گردنده کناری نگرفت
ملک را چون تو بیادست بسی ملک آرای	ایکه امروز ممالک بتو آراسته است
رخ ماهی بود و فرق شهی عالی رای	هر کفی خاک که بر عرصه‌ی دشتی بینی
آنکه می‌گفت منم بر ملکان بار خدای	بشد و ملک باقی به خدا باز گذاشت
کار درویش چو خلخال میفکن در پای	گر تو خواهی که شهان تاج سرت گردانند
از می مهر جهان همچو قمر سیر بر آی	تا مقیمان فلک شادی روی تو خورند
گوی مقصود بچوگان قناعت بر بای	پنجه‌ی نفس بیازوی ریاضت بشکن
که بهر باد هوایی نخرشد چون نای	چنگ از آنروی نوازندش و در بر گیرند
زانکه باشد نفس سوختگان روح افزای	بوی عود از دم جان پرور خواجه بشنو

## از برای دلم ای مطربه‌ی پرده‌سرای

از برای دلم ای مطربه‌ی پرده‌سرای	چنگ بر ساز کن و خوش بزن و خش بسرای
از حریفان صبحی بجز از مردم چشم	کس نگیرد به می دست من بی سر و پای
چنگ اگر زانکه ز بی همنفسی می‌نالد	باری از همنفس خویش چه می‌نالد نای
امشب از زمزمه‌ی پرده‌سرا بی خبرم	ای حریفان برسانید بدوشم بسرای
گفتم از باد صبا بوی تو می‌یابم گفت	چون ترا باد بدستت برو می‌پیمای
ساربان گر بخدنگم زند از محمل دوست	بر نگردم که نترسد شتر از بانگ درای
چون مرا عمر گرامی بسر آید بیتو	تو هم ای عمر عزیزم بعیادت بسر آی
جای دل در شکن زلف تو می‌بینم و بس	لیک هر جا که توئی بر دل من داری جای
چون شدی شمع سراپرده‌ی مستان خواجهو	ز آتش عشق بفرسای و تن و جان بفزای



## مهست یا رخ آن آفتاب مهر افزای

مهست یا رخ آن آفتاب مهر افزای	شبست یا خم آن طره قمر فرسای
مرا مگوی که دل در کمند او مفکن	بدان نگار پرچهره گو که دل مریای
چه سود کان مه محمل نشین نمی گوید	که بیش ازین مخروش ای درای هرزه درای
مرا بزلف تو رایست از آنکه طوطی را	گمان مبر که بهندوستان نباشد رای
نوای نغمه‌ی چنگم چه سود چون همه شب	خیال زلف توام چنگ می‌زند در نای
ببوی زلف سیاهت بیاد دادم عمر	مرا که گفت که بنشین و باد میپیمای
اگر چه عمر منی ای شب سیه بگذر	و گر چه جان منی ای مه دو هفته برای
چو روشنست که عمر این همه نمی‌باید	مرا چو عمر عزیز می‌تو نیز بیش مپای
خوشا بفصل بهاران فتاده وقت صبح	نوای پرده‌سرا در هوای پرده‌سرای
اگر خروش بر آرد چو بلبلان خواجهو	چه غم خورد گل سوری ز مرغ نغمه سرای
ز شور شکر شعرم نوای عشق زنند	به بوستان سخن طوطیان شکر خای

## پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای

روز را از شکن طره‌ی شبگون بنمای	پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای
سنبل غالبه سا بر گل خود روی مسای	کاکل مشک فشان برمه شب پوش میوش
گوی خورشید بدان زلف چو چوگان بربای	سپه شام بدان هندوی مشکین بشکن
گردد از مهر تو چون ماه نو انگشت نمای	هر که در ابروی چون ماه نوت دارد چشم
پیش سلطان که دهد عرض تمنای گدای	حال من با تو کسی نیست که تقریر کند
جای آن هست که بر چشم منش باشد جای	سرو را بر لب هر چشمه اگر جای بود
وی شب تیره اگر عمر منی دیر مپای	ای مه روشن اگر جان منی زود برای
روز اقبال من از مطلع مقصود برآی	صبح امید من از جیب افق سر بر زن
پشه را بین که کند آرزوی وصل همای	کی برد ره به سراپرده‌ی قربت خواجهو

## ای روضه‌ی رضوان ز سر کوی تو بابی

وی چشمه‌ی کوثر ز لب لعل تو آبی	ای روضه‌ی رضوان ز سر کوی تو بابی
در دیده‌ی بیدار من دلشده خوابی	شبهاست که از حسرت روی تو نیاید
مانند تذوری که بود صید عقابی	مرغ دلم افتاد بدام سر زلفت
گر برفکنی در شب تاریک نقابی	مردم همه گویند که خورشید بر آمد
دریاب که بالاتر از این نیست ثوابی	گر کارم از آن سرو خرامنده کنی راست
هر لحظه کنی با من بیچاره عتابی	هر روز کشی بر من دلسوخته کینی
کس نشنود از هم‌نفسان بوی کبابی	در میکده گر دیده مرا دست نگیرد
بر کف ننهد هیچکس جام شرابی	بر خوان غمت تا نزنم آه جگر سوز
بر رخ زندم دمبدم از دیده گلابی	هم مردم چشمست که از روی ترحم
تا بنگری از هر طرفی مست و خرابی	در نرگس عاشق کش میگون نظری کن
از چنگ برون برد بواز ربابی	فریاد که آن ماه مغنی دل خواجه

## ز زلف و روی تو خواهم شبی و مهتابی

ز زلف و روی تو خواهم شبی و مهتابی	که با لب تو حکایت کنم ز هر بایی
خیال روی تو چون جز بخواب نتوان دید	شب فراق دریغا اگر بود خوابی
کنونکه تشنه بمردیم و جان بحلق رسید	براه بادیه ما را که می دهد آبی
هنوز تشنه‌ی آن لعل آبدار توام	ز چشمم ار چه ز سر برگذشت سیلابی
اگر چه پیش کسانی خلاف امکانست	که تشنه جان بلب آرد میان غرقابی
معینست کزین ورطه جان برون نبرم	که نیست بحر غم را بدیده پایابی
ز شوق نرگس مستت خطیب جامع شهر	چو چشم شوخ تو مستست پیش محرابی
رموز حالت مجذوب را چه کشف کند	کسی که او متعلق نشد بقلابی
بیا که خون دل از سر گذشت خواجو را	مگر بدست کند از لب تو عنابی

## بیار ای لعبت ساقی شرابی

بیار ای لعبت ساقی شرابی	بساز ای مطرب مجلس ربابی
چو دور عشرت و جامست بشتاب	که هر دم می کند دوران شتابی
دل پر خون من چندان نماندست	که بتوان کرد مستی را کبابی
خوشا آن صبحدم کز مطلع جام	برآید هر زمانی آفتابی
الا ای باده پیمایان سرمست	بمخموری دهید آخر شرابی
گرم از تشنگی جان بر لب آید	مگر چشمم چکاند بر لب آبی
شد از باران اشک و بادهی شوق	دلم ویرانی و جانم خرابی
مگر بستست جادوی تو خوابم	که شبها شد که محتاجم بخوابی
چرا باید که خواجو از تو یکرروز	سلامی را نمی یابد جوابی

## زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عنابی

مرا دریاب و آب چشم خون افشان که دریابی	زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عنابی
که بر نیل و نمک پوشد قباب موج سیمایی	تو گوئی لعبت چشمم برون خواهد شد از خانه
کنارم از چه رو گردد ز خون دیده عنابی	اگر عناب دفع خون کند از روی خاصیت
بدان ماند که در آبان نشیند زاله بر آبی	ز شوق سیب سیمینت سرشکم بر رخ چون زر
چرا هر روز چون خورشید بر بامی دگر تابی	چرا هر لحظه چون طاوس در بوم دگر گردی
چگونه فتنه بیدارست و چون بختم تو در خوابی	ترا ای نرگس دلبر چو عین فتنه می بینم
دم از گوهر زنی با چشم دربارم ز بی آبی	تو نیز ای ابر آب خویشتن ریزی اگر هر دم
اگر پیوسته چون چشم بتان در طاق محرابی	برو خواجه که تا هستی نباشی خالی از مستی
که جز بر خون هشیاران نگردد چرخ دولابی	بگردان جام و در چرخ آر سر مستان مهوش را

## دلا تا طلعت سلمی نیابی

بدنیی روضه‌ی عقبی نیابی	دلا تا طلعت سلمی نیابی
ز توبه لذت تقوی نیابی	ز هستی رونق مستی نبینی
نشان از عالم معنی نیابی	درین بتخانه تا صورت پرستی
طناب خیمه‌ی لیلی نیابی	چو مجنون تا درین حی زنده باشی
ز چوبی معجز موسی نیابی	عصا تا در کفت نعبان نگرده
که از خر منطق عیسی نیابی	نشان دوست از دشمن چه پرسی
چو سلمان طلعت سلمی نیابی	اگر ملک سلیمان در نبازی
ورای عاشقی فتوی نیابی	غلام عشق شو کز مفتی دل
بغیر از صورت مانی نیابی	چو طفلان گر بنقشی باز مانی
برون از آب چشم اجری نیابی	برو خواجو که از سلطان عشقش
بشعری رفعت شعری نیابی	اگر شعری ز شعری بگذرانی

## خود پرستی مکن ار زانکه خدا می طلبی

خود پرستی مکن ار زانکه خدا می طلبی	در فنا محو شو ار ملک بقا می طلبی
خبر از درد نداری و دوا می جوئی	اثر از رنج ندیدی و شفا می طلبی
ساکن دیری و از کعبه نشان می پرسی	در خرابات مغانی و خدا می طلبی
کارت از چین سر زلف بتان در گرهست	وین عجیتر که از آن مشک ختا می طلبی
اگر از سرو قدان مهر طمع می داری	از بن زهر گیا مهر گیاه می طلبی
خبر از انده یعقوب نداری و مقیم	بوی پیراهن یوسف ز صبا می طلبی
کی دل مردهات از باد صبا زنده شود	نفس عیسوی از باد هوا می طلبی
دردی درد کش ار زانکه دوا می خواهی	باده صاف خور ار زانکه صفا می طلبی
خیز خواجه که در این گوشه نوا نتوان یافت	بسپاهان رو اگر زانکه نوا می طلبی



## ترک صورت کن اگر عالم معنی طلبی

کوس عزلت زن اگر ملکت کسری طلبی	ترک صورت کن اگر عالم معنی طلبی
غرق این بحر شو ار در تمنی طلبی	سر خود پیش نه ار پای درین راه نهی
ورنه طفلی بچه رو صورت مانی طلبی	گر نه ماری بچه معنی نروی از سر گنج
عیب مجنون کنی و خیمه‌ی لیلی طلبی	راه آدم زنی و روضه‌ی رضوان جوئی
وانگه از چوب عصا معجز موسی طلبی	خاک گوساله‌ی زرین شوی از بی آبی
از چه رو پرتو انوار تجلی طلبی	تا که برطور جلالت نبود منزل قرب
راه سلمان رو اگر طلعت سلمی طلبی	خدمت مور کن ار ملک سلیمان خواهی
ترک کونین کن ار حضرت مولی طلبی	نام خواجه مبر ار نامه وحدت خوانی

## در باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی

در باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی	بنشین که آشوب از جهان برخاست چون برخاستی
چون عدل سلطان جهان کیخسرو خسرو نشان	عالم بروی دلستان چون گلستان آراستی
ای ساعد سیمین تو خون دل ما ریخته	گر دعوی قلم کنی داری گوا در آستی
بر چینیان آشفته هندوی تو از شوریدگی	در جادوان پیوسته ابروی تو از ناراستی
روی چو مه آراستی زلف سیه پیراستی	وین شخص زار زرد را از مهر چون برکاستی
در تاب می شد جان مه چون چهره می افروختی	تاریک می شد چشم شب چون طره می پیراستی
خواجو گر از مهر رخت آتش پرستی پیشه کرد	چون پرده بگشودی ز رخ عذر گناهِش خواستی

## یا من قریره مقلتی لقیاک غایه منیتی

تذکار وصلک بهجتی هذا نصیبی لیلتی	یا من قریره مقلتی لقیاک غایه منیتی
آری چه تدبیر ای پسر هذا نصیبی لیلتی	از تاب دل شب تا سحر لب خشک دارم دیده تر
عیبم مکن ای سیمتن هذا نصیبی لیلتی	گر همچو شمع انجمن آتش زخم در جان و تن
قد ذبت فی نار الهوی هذا نصیبی لیلتی	قلبی غریق فی الحوی روحی حریق فی النوی
زیرا که از دور زمان هذا نصیبی لیلتی	در مدح سلطان جهان باشم چو شمع آتش زبان
مکتوب بر طومار من هذا نصیبی لیلتی	باشد دعایش کار من سودای او بازار من
بر دفترش بینی رقم هذا نصیبی لیلتی	هر شب که خواجو را ز غم گرینده یابی چون قلم

## چو دستان برکشد مرغ صراحی

برآید نوحه‌ی مرغ از نواحی	چو دستان برکشد مرغ صراحی
قد اتضحت لنا ای اتضاح	قدح در ده که چشم مست خوبان
ولا اصبوالی قول اللواح	الا والله لا اسلو هواهم
الام الام فی حب الملاح	ملامت می‌کنندم پارسایان
که سکران نشنود گفتار صاحی	کجا قول خردمندان کنم گوش
و موتی فی مضار بهم صلاحی	عدولی عن محبتهم فسادی
ولیس علیسه فیه من جناح	دلجم جان از گذار دیده درباخت
رقم بر گرد کافور رباحی	زهی از عنبر سارا کشیده
هنا من مبلغ شروی الریاح	مغلغلة الی مغناک منی
چه عنبر بیزی ای باد صباحی	چه مشک آمیزی ای جام صبحی
و شوقنی الصبوح الی الصباح	تهب نسائم و الورق ناحت
وفاح الروض و ابتسم الاقاحی	بده ساقی که گل برقع برفکند
ندیدم تشنه بر خون صراحی	ز میخواران کسی را همچو خواجه

## ز رارض دار سعدی یا بارق الغوادی

طف حول ربع سلمی یا ذارع البوادی	ز رارض دار سعدی یا بارق الغوادی
و اندیشه کن ز آتش چون دود گشت بادی	غافل مشو ز سوزم چون آه سینه دیدی
ماه الغرام تجری من مد معی کواد	نار الهموم حاجت من قلبی اشتعالا
بیخویشی و غریبی رندی و نامرادی	کس را مباد ازینسان حاصل ز درد هجران
فی مقلتی نزلتم کالنور فی السواد	فی اضلعی حللتم کالسر فی الجنان
در عشق سالکانرا جز عشق نیست هادی	هر چند بی هدایت واصل نمی توان شد
یا زایرا لغیری ماغبت عن فادی	یا مولعا بهجری لایمکن اصطباری
تا در پی صلاحی میدان که در فسادی	خواجو چونیک نامی در راه عشق ننگست

## چه جرم رفت که رفتی و ترک ما کردی

به خون ما خطی آوردی و خطا کردی	چه جرم رفت که رفتی و ترک ما کردی
چرا برفتی و با دشمنان صفا کردی	گرت کدورتی از دوستان مخلص بود
دل مرا هدف ناوک بلا کردی	کنون که قامت من در پی تو شد چو کمان
چو رفت آب رخم عزم ماجرا کردی	به خشم رفتی و اشکت ز پی دوانیدم
شدی و پیرهن صبر من قبا کردی	چرا چو گیسوی مشکین خویشتن در تاب
در آن خرابه ندانم چگونه جا کردی	ز دیده رفتی و از دل نمی‌روی بیرون
کز آب چون بگذشتی مگر شنا کردی	اگر چنانکه ز چشمم شدی حکایت کن
بشه رخم زدی و بردی و دغا کردی	چو پیش اسب تو دیدی که می‌نهادم رخ
کدام روز نگاهی به سوی ما کردی	کدام وقت ز احوال ما پرسیدی
که دیده است که رنج کسی دوا کردی	طیب درد دل خستگان توئی لیکن
ز دست رفتی و سر در سر وفا کردی	چو در طریق محبت قدم زدی خواجو

## گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی

گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی	گفت از آنروی که دل دادی و جان نسپردی
گفتمش جان ز غمت دادم و سر بنهادم	گفت خوش باش که اکنون ز کفم جان بردی
گفتمش در شکرت چند بحسرت نگرم	گفت درخویش نگه کن که بچشمش خریدی
گفتمش چند کنم ناله و افغان از تو	گفت خاموش که ما را بفرغان آوردی
گفتمش همنفسم ناله و آه سحرست	گفت فریاد ز دست تو که بس دم سردی
گفتمش رنگ رخم گشت ز مهر تو چو گاه	گفت بر من بجوی گر تو بحسرت مردی
گفتمش در تو نظر کردم و دل بسپردم	گفت آخر نه مرا دیدی و جان پروردی
گفتمش بلبل بستان جمال تو منم	گفت پیداست که برگرد قفس می گردی
گفتمش کز می لعل تو چنین بی خبرم	گفت خواجهو خبرت هست که مستم کردی

## چه کرده‌ام که بیکبارم از نظر بفکندی

نهاد کین بنشاندی و بیخ مهر بکندی	چه کرده‌ام که بیکبارم از نظر بفکندی
کمان کشیدی و چون ناوکم بدور فکندی	کمین گشودی و بر من طریق عقل بیستی
و گر چو ابر بگریم تو همچو غنچه بخندی	اگر چو مرغ بنالم تو همچو سرو ببالی
چو خواهمت که در آیم درم بروی ببندی	چو آیمت که ببینم مرا ز کوی برانی
ولی ترا چه غم از ذره کافتاب بلندی	توقعست که از بنده سایه باز نگیری
تو خستگی چه شناسی که بر فراز سمندی	پیادگان جگر خسته رنج بادیه داند
وزان موافق مائی که ما نیم و تو قندی	از آن ملایم طبعی که ما تنیم و تو جانی
تو و عبادت و عرفان و ما و مستی و رندی	بحال خود بگذار ای مقیم صومعه ما را
تو حال قید چه دانی که بیخبر ز کمندی	ز من می‌رس که خواجه چگونه صید فتادی



## کجا باز آید آن مرغی که با من همقفس بودی

گهی فریاد خوان گشتی گهم فریاد رس بودی	کجا باز آید آن مرغی که با من همقفس بودی
که او پرواز نتواند که دائم در قفس بودی	از آن ترسم که صیادی بمکرش صید گرداند
بدام آوردمی او را مرا گر زانکه کس بودی	نمی‌دانم که بر برج که امشب آشیان دارد
که یاد آوری از شحنه کرا بیم از عسس بودی	چنان سرمست می‌گشتم ز آوازش که در شبها
که این عنقای زرین بال پیشش چون مگس بودی	چه مرغی بلبل آوازی چه بلبل باز پروازی
که سرو ار راست می‌خواهی بر بالاش خس بودی	بگویم روشنت ماهی سریر حسن را شاهی
روان در پای شبرنگش فشاندن یکنفس بودی	بجان گر دسترس بودی اسیر قید محنت را
اگر خورشید هودج را غم از بانگ جرس بودی	درین وادی چه به بودی ز آه و ناله و زاری
اگر هرگز نبودی گل جمال ویس بس بودی	گلندامی طلب خواجهی که در خلوتگه رامین

## یاد باد آنکه دلم را مدد جان بودی

درد دلسوز مرا مایه‌ی درمان بودی	یاد باد آنکه دلم را مدد جان بودی
رشک برگ سمن و لاله‌ی نعمان بودی	برخ خوش نظر و عارض بستان افروز
خضر و ظلمت و سرچشمه‌ی حیوان بودی	بخط سبز و سر زلف سیاه و لب لعل
خاصه آنوقت که برطرف گلستان بودی	پای سرو از قد رعنا‌ی تو در گل می‌رفت
زانکه در تیره شبم شمع شبستان بودی	همچو پروانه دلم سوخته‌ی عشق تو بود
که بگلزار لطافت گل خندان بودی	در هوای تو چو بلبل زدمی نعره‌ی شوق
که بوقت سحرم مرغ خوش الحان بودی	جان بواز دلاویز تو دادم بر باد
خانه پرداز من بیدل حیران بودی	با تو پرداخته بودم دل حیران لیکن
زانکه در قصد من بی سر و سامان بودی	همچو خواجهو سر و سامان من از دست برفت

## گر آن مه در نظر بودی چه بودی

گر آن مه در نظر بودی چه بودی	ورش بر ما گذر بودی چه بودی
مرا کز بیخودی از خود خبر نیست	گر او را این خبر بودی چه بودی
اگر چون آن پری پیکر در آفاق	پری روی دگر بودی چه بودی
بدینسان کز نظر یکدم جدا نیست	گوش با ما نظر بودی چه بودی
مرا گویند درمان تو صبرست	دریغا صبر گر بودی چه بودی
روانم در شب هجران بفرسود	گر آتش را سحر بودی چه بودی
مرا چون با سر زلفت سری هست	گرم پروای سر بودی چه بودی
چو بر بام تو باشد مرغ را راه	مرا گر بال و پر بودی چه بودی
ز خواجو سیم و زر داری تمنا	گر او را سیم و زر بودی چه بودی

## ای شمع چگل دوش در ایوان که بودی

وی سرو روان دی بگلستان که بودی	ای شمع چگل دوش در ایوان که بودی
کی بود نزول تو و در شان که بودی	وی آیت رحمت که کست شرح نداند
چون شام در آمد بشبستان که بودی	چون صبح بر آمد به سر بام که رفتی
قلب که شکستی و بمیدان که بودی	کین بر که کشیدی و کمان بر که گشادی
در ظلمت شب چشمه‌ی حیوان که بودی	ای کام روانم لب چون آب حیاتت
آرام دل و آرزوی جان که بودی	دیشب که مرا جان و دل از داغ تو می‌سوخت
در صحن گلستان گل خندان که بودی	بر طرف چمن بلبل خوش خوان که گشتی
آخر بنگوئی که تو خود زان که بودی	تا از دل و جان زان تو گشتیم چو خواجه

## هیچ شکر چو آن دهان دیدی

هیچ تنگ شکر چنان دیدی	هیچ شکر چو آن دهان دیدی
جز کمر هیچ در میان دیدی	آن زمانت که در کنار آمد
طوطی آتشین زبان دیدی	در چمن همچو شمع مجلس ما
هیچ در سرو بوستان دیدی	راستی را شمائل قد او
شاخ سنبل بر ارغوان دیدی	دل رباتر ز زلف و عارض او
کشته را هیچ در فغان دیدی	در فغانم ز دست قاتل خویش
هیچ دریای بیکران دیدی	همچو غرقاب عشق او خواجو

## چه خوش باشد دمی با دوستداری

نشسته در میان لاله زاری	چه خوش باشد دمی با دوستداری
نروید گلبنی بر جویباری	اگر نبود نسیم زلف خوبان
نخواند بلبل بر شاخساری	وگر سودای گلرویان نباشد
که هجران را نمی بینم کناری	کنارم زان از آب دیده دریاست
ندارم جز خیالش راز داری	خیالی گشتم از عشقش ولیکن
که یاری دور می ماند ز یاری	فراق جان ز تن آن لحظه باشد
غم عشقش مگر با غمگساری	نشاید گفت خواجه پیش هر کس

## تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری

که بر لاله غالیه سائی و از طره غالیه باری	تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری
جمالست یا مه و پروین گللاهست یا شب تاری	عقیقست یا لب شیرین عذارست یا گل و نسرین
چه کردم که با من مسکین طریق وفا نسپاری	گهی می کشی بفریم گهی می کشی بعتابم
وفا از تو چشم چه دارم چو دانم که مهر نداری	جدائی ز من چه گزینی چو دانی که صبر ندارم
خوشا با بتان سمن رخ حریفی و باده گساری	خوشا بر ترنم بلبل صبحی و جام لبالب
ز انفاس گلشن رضوان خبر داده باد بهاری	ز اوصاف حور بهشتی نشان داده لعبت ساقی
ز خوبان کناره چه گیری چو در آروزی کناری	چو خواهد چه زهد فروشی چو از جام می نشکیبی

## یا باری البرایا یا زاری الذراری

یا راعی الرعایا یا مجری الجواری	یا باری البرایا یا زاری الذراری
قهار سختگیری ستار بردباری	سلطان بی وزیری دیان بی نظیری
ورق الطیور شوقا توجت کاقماری	روق الغصون صنعا زینت کالغوانی
مرغ از تو در ترنم بر سرو جویباری	سرو از تو در تمایل در کله ربیعی
یا غافر الخطایا یا مسری السواری	یا واهب العطایا یا دافع البلیا
بوئی نهاده لطفت در نافه تتاری	عکسی فکنده نورت بر شمع آسمانی
لبس الجنان تکسوا من برک البراری	ذخر القروم تجبی من سبیک السبایا
وز خاک زر فشانی وز آب گوهر آری	از نار نور بخشی وز باد عطر سائی
نقع الظلام جلی من غره النهاری	اعلیت کل یوم عند الصباحت نورا
جز حسرت و ندامت جز جرم و شرمساری	خواجه بتحفه پیشت نزلی دگر نیارد



## آب رخ ما بری و باد شماری

آب رخ ما بری و باد شماری	خون دل ما خوری و باک نداری
دست نگارین بروی ما چه فشانی	ساعد سیمین بخون ما چه نگاری
دل بسر زلف دلکش تو سپردیم	گر چه تو با هیچ خسته دل نسپاری
اینهمه دلها بری ز دست ولیکن	خاطر دلداده‌ئی بدست نیاری
چند کنی خواریم چو جان عزیزی	شرط عزیزان نباشد اینهمه خواری
گر چه اسیر تو در شمار نیاید	هیچکسی را بهیچ کس نشماری
بر سر ره کشتگان تیغ جفا را	بگذری و در میان خون بگذاری
این نه طریق محبتست و مودت	وین نبود شرط دوستدای و یاری
دمبدم از فرقت تو دیده‌ی خواجو	سیل براند بسان ابر بهاری

## ای دلم بسته ز زلف سیهت زناری

نافه‌ی مشک تتار از سر زلفت تاری	ای دلم بسته ز زلف سیهت زناری
گرد آن نقطه‌ی موهوم کشد پرگاری	خط مشکین تو از غالبه بر صفحه‌ی ماه
همچو زنگی بچه‌ئی بر طرف گلزاری	بر گل عارضت آن خال سیاه افتادست
ور دل از دست رود در سر زلفت باری	گر کسی بر خورد از لعل لب‌ت اولی من
سهل باشد اگرش زین بگشاید کاری	کار زلف سیهت گر بدلم در بندست
چون فتادم من بیدل به چنان طراری	دلم آن طره هندو بسیه کاری برد
نیست ممکن که ز مجلس برود هشیاری	نرگس مست تو گر باده چنین پیماید
تا بهر موی ببندم پس ازین زناری	گرهی از شکن زلف چلیپا بگشای
مگر آن دم که بر آری نفسی با یاری	ظاهر آنست که ضایع گذرد عمر عزیز
اگرش دست دهد طلعت گلرخساری	میل خاطر بگلستان نکشد خواجه را

## ای نفس مشک بیز باد بهاری

غالیه بوئی مگر نسیم نگاری	ای نفس مشک بیز باد بهاری
نافه گشائی کنی و مشک نتاری	بر سر زلفش گذشتهئی که بدینسان
کز من مسکین قدم دریغ مداری	جان گرامی فدای خاک رهت باد
لطف بود گر پیام من بگذاری	گر گذری باشدت بمنزل آن ماه
کام دل ریش این شکسته بر آری	گو چه شود گر خلاف قول بد اندیش
بر سر آتش نهاده عود قماری	ای ز سر زلف مشکسای معنبر
آیدم از خامه بوی مشک تتاری	چون بزبان قلم حدیث تو رانم
بان اذا بنت فی العباد قراری	غاب اذا غبت فی الصبابة صبری
چون سر زلفم مگر فرو نگذاری	من چو برون از تو دستگیر ندارم
چاره چه باشد برون ز ناله و زاری	زور و زرم با تو چون ز دست نخیزد
غلغل خواجو چه جای نغمه ساری	هر نفس از شاخسار شوق بر آید

## بخوبی چو یار من نباشد یاری

نگاری مهوشی بتی عیاری	بخوبی چو یار من نباشد یاری
چو خالش کو مهرهئی چو زلفش ماری	چو رویش کو لالهئی چو قدش سروی
خط سبزش گرد گل کشد پرگاری	شب زلفش بر قمر نهد زنجیری
سمن سا هندویش پریشان کاری	شکار افکن آهویش خدنگ اندازی
ز چشمش در هر طرف بود بیماری	ز زلفش در هر سری بود سودائی
دلیم باری جز غمش ندارد باری	اگر باری از غم ندارد بر دل
ولی جز دل بردنش نباشد کاری	بدلداری کردنش نباشد میلی
نباشد جز با بتان مرا اقراری	گر انکارم می کنند کو بیدینست
ولیکن جان را کجا بود مقداری	چو خواجو خواهیم که جان برو فشانم

## ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری

ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری	بر مشترییت پرده‌ی دیبای ششتری
لعلت نگین خاتم خوبی وصف زده	بر گرد روی خوب تو هم دیو و هم پری
در ساحری اگر ز جهان بر سر آمدست	گاویست پیش آهویت این لحظه سامری
چون چشم چشم بند تو در خاطر م فتاد	بنمود طبع من ید بیضا بساحری
گر ننگری بچشم عنایت بسوی من	بینی تنم ز مهر هلالی چو بنگری
آن دل که من بملک دو عالم ندادمی	بردی به دلبری ز من آیا چه دلبری
تا شد درست روی من دلشکسته زر	پیدا شدست رونق بازار زرگری
خواجو چو وصف لعل گهر پرور تو کرد	بشکست قدر شعر چو للی جوهری

## ای که بر دیده‌ی صاحب‌نظران می‌گذری

ای که بر دیده‌ی صاحب‌نظران می‌گذری	پرده بردار که تا خلق ببینند پری
می‌روی فارغ و خلقی نگران از پس و پیش	تا تو یک ره ز سر لطف در ایشان نگری
همه شب منتظر موکب صبحم که مرا	بوی زلف تو دهد نکهت باد سحری
بامدادان که صبا حله خضرا پوشد	نوعروسان چمن را بگه جلوه‌گری
این طراوت که تو داری چو بگلزار آئی	گل رویت ببرد رونق گلبرگ طری
در کمالیت حسنت نرسد درک عقول	هر چه در خاطرم آید تو از آن خوبتری
وه که گر پرده براندازی و زین پرده زنی	پرده‌ی راز معمای جهان را بدری
ور بدین شکل و شمایل بدر آئی روزی	نه دل من که دل خلق جهانی ببری
خون خواجه‌وست بتاریخته بر خاک درت	تا بدانی که دگر باره بعزت گذری

## گل سوری دگر بجلوه گری

گل سوری دگر بجلوه گری	می کند صید بلبل سحری
بپراوت سمن رخان چمن	می برند آب لاله برگ طری
بوی گیسوی یار می شنوم	یا نسیم بنفشه‌ی طبری
گل بستان فروز دم نزنند	پیش رخسار او ز خوش نظری
بر درش بسکه دوست می خوانم	دوست می خواندم بکبک دری
چون نویسم حدیث لعل لبش	قصب جامه‌ام شود شکری
پیش چشمش حدیث نرگس مست	بود آهو و عین بی بصری
مردم چشمم افکنند بر زر	دمبدم لعل پاره‌ی جگری
روزم از شب نمی شود روشن	بی رخ و زلف او ز بیخبری
دیو در اعتقاد من آنست	که مرا منع می کند ز پری
عمر خواجه بزخم تیر فراق	گشت دور از جمال او سپری

## چو چشم مست تو با خواب می کند بازی

دو چشم من همه با آب می کند بازی

چرا بگوشه‌ی محراب می کند بازی

چگونه با دل اصحاب می کند بازی

که با سرشک چو عناب می کند بازی

کسی که بر سر سنجاب می کند بازی

شبی دراز بمهتاب می کند بازی

بدان کمند رسن تاب می کند بازی

بنور شمع جهانتاب می کند بازی

که در میانه‌ی غرقاب می کند بازی

چو چشم مست تو با خواب می کند بازی

چنین که غمزه‌ی شوخ تو مست و مخمورست

ببین که آهوی روباه باز صیادت

چو خون چشم من آمد بجوش از آنرواست

ز زیر پهلوی پر خار من چه غم دارد

بیا که زلف رسن باز هندو آسایت

دلَم ز بیخردی همچو طفل بازیگر

تفرجیست که شب باز طره‌ات همه شب

عجب ز مردم بحرین دیده‌ات خواجو



## میا در قلب عشق ایدل که بازی نیست جانبازی

مکن بر جان خویش آخر ز راه کین کمین سازی	میا در قلب عشق ایدل که بازی نیست جانبازی
که کبک خسته نتواند که با بازان کند بازی	همان بهتر که باز آئی از این پرواز بی حاصل
چرا ای مطرب مجلس دمی با ما نمی سازی	چو می سوزیم و می سازیم همچون عود در چنگت
اگر یک نوبتم در برکشی چون ساز و بنوازی	چه باشد چون من نالان بضربت گشته ام قانع
ز خال عنبرین فلفل چرا بر آتش اندازی	دل را گر نمی خواهی که سوزی ز آتش سودا
بر اندازی بنای عقل اگر برقع براندازی	بر افروزی روان حسن اگر عارض برافروزی
ز مردم باز پردازی و با مردم نپردازی	چرا باید که خون عالمی ریزی و عالم را
که هم روزی شهید آید به تیغ کافران غازی	نباشد عیب اگر گردم قتیل چشم خونخوارت
که در ملکی نشاید کرد سلطانی به انبازی	بترک جان بگو خواجه گرت جانانه می باید

## گرفتمت که بگیرم عنان مرکب تازی

کجا روم که فرس بر من شکسته نتازی	گرفتمت که بگیرم عنان مرکب تازی
که در نشیمن عنقا کنند دعوی بازی	تو شاهبازی و دانم که تیهوان نتوانند
شبی چو زلف سیاهت ندیده‌ام بدرازی	شبان تیره بسی برده‌ام بخر و روزی
گرم چو شمع بسوزی ورم چو عود بسازی	ضرورتست که پیشت چو شمع سوزم و سازم
تو دانی ار بزنی حاکمی و گر بنوازی	مرا بضر ب تو چون چنگ سرخوشست ولیکن
گرم در آتش سوزنده همچو زر بگدازی	بدوستی که چو دل قلب و نادرست نیایم
که در شریعت عشقت شهید باشم و غازی	بخون بشوی مرا چون قتیل تیغ تو گشتم
به ناز خویش و نیاز من شکسته چه نازی	چو روشنست که نور بقا ثبات ندارد
ولی بقتل وی آن به که دست خویش نیازی	فدای جان تو خواجو اگر قتیل تو گردد

## سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی

هزار آوا شود مرغ سحر خوان از خوش آوازی	سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی
بزن دستی و از رندان تفرج کن سراندازی	بده آبی و از مستان بیاموز آتش انگیزی
که آن بهتر که مستانرا کند پیمان دمسازی	ز پیمان بگذر ای صوفی و درکش بادهی صافی
توئی ای غم که شب تا روز ما را محرم رازی	درین مدت که از یاران جدا گشتیم و غمخواران
چو آن لعبت نمی بینم گلندامی به طنازی	چو آن مهوش نمی آرم بر پروئی به زیبائی
گر از دستم بری بیرون و از پایم دراندازی	مرا تا جان بود در تن ز پایت برندارم سر
خیالست این که تا باشد کند ترک نظر بازی	کسی کو را نظر باشد بروی چون تو منظوری
چرا از غمزه گیری یاد خونخواری و غمازی	چرا از طره آموزی سیه کاری و طراری
کند جانم ز دود دل هوای خانه پردازی	تو خود با ما نپردازی و بی روی تو هر ساعت
که نگذارد شهیدان را میان خاک و خون غازی	چو کشتی ضایع مگذار و چون باد از سرم مگذر
که پای تیغ باید کرد مردانرا سراندازی	سر از خنجر مکش خواجه اگر گردنکشی خواهی

## اگر تو عشق نبازی بعمر خویش چه نازی

اگر تو عشق نبازی بعمر خویش چه نازی	که کار زنده‌دلان عشق بازی است نه بازی
مرا بجزور رقیبان مران ز کوی حبیبان	درون کعبه چه باک از مخالفان حجازی
میان حلقه‌ی رندان مگو ز توبه و تقوی	بیان عشق حقیقی مجو ز عشق مجازی
مکن ملامت رامین اگر ملازم ویسی	مباش منکر محمود اگر مقر ایازی
بمیر بر سر کویش گرت بود سر کویش	که پیش اهل حقیقت شهید باشی و غازی
کنند گوشه‌نشینان کنج خلوت چشمم	هزار میخی مزگان بخون دیده نمازی
به تیرگی و درازی شی چو دوش ندیدم	اگر چه زلف تو از دوش بگذرد بدرازی
متاب روی ز مهر ار چه آفتاب منیر	بحسن خویش منازار چه در تنعم و نازی
بزیر پای تو خواجهو اگر چه مور بمیرد	ترا خیر نبود بر فراز ابرش تازی
اگر چه بلبل باغ محبتست ولیکن	مگس چگونه کند پیش باز دعوی بازی

## صبح وصل از افق مهر بر آید روزی

صبح وصل از افق مهر بر آید روزی	وین شب تیره‌ی هجران بسر آید روزی
دود آهی که بر آید ز دل سوختگان	گرد آئینه‌ی روی تو در آید روزی
هر که او چون من دیوانه ز غم کوه گرفت	سیلش از خون جگر بر کمر آید روزی
وانکه او سینه نسازد سپر ناوک عشق	تیر مزگان تو اش بر جگر آید روزی
می‌رسانم بفلک ناله و می‌ترسم از آن	که دعای سحرم کارگر آید روزی
عاقبت هر که کند در رخ و چشم تو نگاه	هیچ شک نیست که بیخواب و خور آید روزی
هست امیدم که ز یاری که نپرسد خبرم	خبری سوی من بیخبر آید روزی
بفکنم پیش رخسار جان و جهان را ز نظر	گرم آن جان جهان در نظر آید روزی
همچو خواجو برو ای بلبل و با خار بساز	که گل باغ امیدت ببر آید روزی

## ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی

وی تیر چشم مستت در عین دیده دوزی	ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی
چون چنگم ار بسازی چون عودم ار بسوزی	در چنگ آرزویت سوزم چو عود و سازم
یا رب شب جدائی کس را مباد روزی	رفتم و روز وصلت روزی نبود ما را
تا بزم می پرستان از چهره بر فروزی	ای شمع جمع مستان بخرام در شبستان
ای روز وصل جانان آخر کدام روزی	گفتی شبی که وصلم هم روزی تو باشد
گر نیم شب در آید خورشید نیم ورزی	در نیم شب بر آید صبح جهان فروم
نبود چو آن سمنبر در بوستان فروزی	گل گر چه از لطافت بستان فروز باشد
تا چشم نقش بین را ز اغیار بر ندوزی	خواجه بچشم معنی کی نقش یار بینی

## در دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی

چکنم باز گرفتار شدم در هوسی	در دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی
گر شیبی بر سر کوی تو بر آرم نفسی	نفس صبح فرو بندد از آه سحر م
که کنون راضیم از دور بیانگ جرسی	بجهانی شدم از دمدمه‌ی کوس رحیل
نیست جز آه جگر سوز مرا همنفسی	نیست جز کلک سیه روی مرا همسخنی
گر مرا بر سر زلف تو بود دسترسی	عاقبت کام دل خویش بگیرم ز لب ت
زانکه فردوس برین بیتو نیرزد بخشی	بر سر کوت ندارم سر و پروای بهشت
وه که بگذشت فراتم ز سر امروز بسی	تشنه در بادیه مردیم باومید فرات
آشیان بر ره سیمرخ چه سازد مگسی	هر کسی را نرسد از تو تمنای وصال
بلبلی چون تو کنون حیف بود در قفسی	خیز خواجه که گل از غنچه برون می آید

## تو چون قربان نمی‌گردی کجا همکیش ما باشی

بترک خویش و بیگانه بگو تا خویش ما باشی	تو چون قربان نمی‌گردی کجا همکیش ما باشی
وگر زخمت شود مرهم روان ریش ما باشی	اگر دردت شود درمان علاج رنج ما گردی
برآری نام سلطانی اگر درویش ما باشی	حیات جاودان یابی اگر در راه ما میری
تو چون شمعی چنان خوشتر کزین پس پیش ما باشی	تو چون جانی همان بهتر که از ما سیر برنایی
وگر زهر از لب خنجر ننوشی نیش ما باشی	اگر خون دل از مژگان بریزی آب خود ریزی
کمانداران کنندت زه اگر در کیش ما باشی	جهانداران نهندت عید اگر قربان ما گردی
تو بد نامی عجب دارم که نیک اندیش ما باشی	برو خواجه که بدنامان ز نیک و بد نیندیشند



## گر بفریب می کشی و ر بعتاب می کشی

دل به تو می کشد مر از آنکه لطیف و دلکشی	گر بفریب می کشی و ر بعتاب می کشی
و آب نبات می چکد زان لب لعل آتشی	آب حیات می برد لعل لب چو آتشت
پایه ی من ز زلف تو نیست بجز مشوشی	حاصل من ز خط تو نیست بجز سیه رخی
تیغ ترا منم سپر گر تو اسیر می کشی	تیر ترا منم هدف گر تو خدنگ می زنی
چشم تو در کمین جان چند کند کمانکشی	زلف تو در فریب دل چند کند سیه گری
بار غم تو چون کنم گر نکشم به ناخوشی	چون دم خوش نمی زخم بی لب لعل دلکشت
زانکه چو زلف هندویش بر سر آب و آتشی	خواجو از آتش رخس آب رخت بباد شد

## یا حادی النیاق قد ذبت فی الفراق

یا حادی النیاق قد ذبت فی الفراق	عرج علی اهیلی و اخبرهم اشتیاقی
بشنو نوای عشاق از پرده سپاهان	زانرو که در عراقست آن لعبت عراقی
یا مشرب المحیا قم واسقنا الحمیا	فالعیش قد تهیا والوصل فی التلاقی
بنشانند باد بستان مجلس بدل نشانی	برد آب آب و آتش ساقی بسیم ساقی
قد طاب وقت شربی یا من یروم قربی	فی الیل اذ تهیا مع منیتی اغتباقی
ساقی بده کزین می در بزم دردنوشان	گر باقیست جامی آنست عمر باقی
فی الراح ارتیاحی لا اسمع اللواحی	لکن مع الملاحی اشرب علی السواقی
من رند و می پرستم پندم مده که مستم	کز دست کس نگیرم جز می ز دست ساقی
یا منیة المتیم صل عاشقیک وارحم	فالقلب مستهام من شده الفراقی
دور از رخت چو خواجه دورم ز صبر و طاقت	لیکن بطاق ابرو از دلبران تو طاقتی

## شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی

شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی

خوشا بوقت سحر بر سماع بلبل شب خیز

تو خضر وقتی و شب ظلمتست در قدح آویز

نوای نغمه‌ی عشاق از اصفهان چه خوش آید

دوای درد جدایی کجا به صبر توان کرد

مقیم طاق دو ابروی تست مردم چشمم

کجا بگرد سمندت رسد پیاده‌ی مسکین

تو آفتاب بلندی ولی زوال نداری

تو خون خواجو اگر می‌خوری غریب نباشد

بریز خون صراحی بیار باده باقی

شراب راوقی از دست لعبتان راوقی

که باده آب حیاتست خاصه از لب ساقی

مرا که میل عراقست و شاهدان عراقی

بیار شربت وصل از طبیب درد فراقی

وگر چه جفت غمم بیتو در زمانه تو طاقی

بدین صفت که تو گردون خرام برق براقی

تو ماه مهر فروزی ولی بری ز محاقی

که از نتیجه‌ی خونخواران جنگ براقی

## تشنه‌ام تا بکی آخر بده آبی ساقی

تشنه‌ام تا بکی آخر بده آبی ساقی	فی حشای اضطرمت نایرة الا شواق
عمر باقی بر صاحب‌نظران دانی چیست	آنچه از باده‌ی دوشینه بماند باقی
عنت الورق علی قلقلة الاقداح	و لنا القرقف فی بلبلة الاحداح
گر گل از گل بدمد بیدل جان افشانرا	صحف تکتب بالدمع علی‌الاوراق
ایکه هستی ز نظر غایب و حاضر در دل	فی‌الکری طیفک ما غاب عن اماق
تو اگر فتنه دور قمری نادر نیست	که به رخسار چو مه نادره‌ی آفاقی
گرچه روزی به نهایت رسد ایام بقا	فی‌الهوی لا تتناهی طرق العشاق
سر برای تو که هم دردی و هم درمانی	جان فدای تو که هم زهری و هم تریاقی
ان للمغرم فی‌النشوة صحوا رفقا	لا تلوموا واعینوا زمرا لفساق
دلخ از رق بمی لعل گرو کن خواجو	که مناسب نبود عاشقی و زراقی
جام می گیر که بر بام سماوات زнім	علم مرشدی و نوبت به اسحاقی

## تبسمت الزهر والمزن باک

و غررت الودق و الدیک خاک	تبسمت الزهر والمزن باک
زمین سپاهان ندانم چه خاکی	نسیم عراقی ندانم چه بادی
ایا نفحة الريح روحی فداک	بدین مشک سائی و عنبر فشانی
مصور نگرده ز آبی و خاکی	ندانم چه نقشی که مثل تو صورت
چراغ سپهری بدین تابناکی	ریاض بهشتی بدین روح بخشی
روانرا حیاتی و تن را هلاکی	خرد را فریبی و دل را امیدی
نه از گل مرکب که از روح پاکی	نه در دل ممکن که در قلب جانی
بواد الاراک لعلی اراک	مررنا باکناف نجد و بتنا
اگر مست گلچهر اورنگ تا کی	چو خواجو بدست ار جام خور آئین

## دلکم برد بغارت ز برم دلبر کی

سر فرو کرده پری پیکرک از منظر کی	دلکم برد بغارت ز برم دلبر کی
سنبل زنگیک پستک او کافر کی	نرگس هندوک مستک او جادو کی
سخنش تلخک و شیرین لبکش شکر کی	بختکم شورک از آن زلفک شورانگیزک
لیکن از منطککش هر سخنی گوهر کی	چشمم از لعلک در پوشک او در پاشک
تا جدا ماند کنارم ز میان لاغر کی	دلکم شد سر موئی و چو موئی تنکم
چه کند نیست گزیرش ز پری پیکر کی	بر دلیم عیب نگیرد که دیوانک کیست
رخکم گشت چو زر در غم سیمین بر کی	قدکم شد چو سر زلف صنوبر قد کی
گر چه از سرو خرامان نخورد کس بر کی	از تو ای سرو قدک کیست که بر خواهد خورد
با من خسته دلک نیست ترا خود سر کی	سرک اندر سرک عشق تو کردم لیکن
هیچ گوئی که مرا بود گهی غمخور کی	غمکت می خورم و نیست غمت غمخور کم
زانکه عیبی نبود گر بودت چاکر کی	خواجو از حلقک زلف تو شد حلقه بگوش

## چون نیست ما را با او وصالی

کاجی بکوبش بودی مجالی	چون نیست ما را با او وصالی
از خاک کوبش باد شمالی	زین به چه باید ما را که آید
بر طرف خورشید مشکین هلالی	همچون هلالی گشتم چو دیدم
کز جان نباشد تن را ملالی	جانم ز جانان سر بر نتابد
وز عشق زلفش قد شد چو دالی	از شوق لعلش دل شد چو میمی
بر خاک کوبش جان پایمالی	در چنگ زلفش دل پای بندی
از مویه موئی وز ناله نالی	دانی که چونم دور از جمالش
شخص ضعیفم بیند خیالی	هر شب خیالش آید به پیشم
کو را نبودست یکروز حالی	آنکس چه داند حال ضعیفان
کان شد که با او بودت وصالی	می رفت خواجو با خویش می گفت

## دوش بر طرف چمن گلبانگ می زد بلبلی

می فکند از ناله هر دم در گلستان غلغلی	دوش بر طرف چمن گلبانگ می زد بلبلی
از گلندامی ندارد چاره و ما از گلی	کانکه زیر گنبد نیلوفری دارد وطن
زانکه در راه محبت کس نیابد منزلی	محمل ما را درین وادی کجا باشد نزول
که افکند از کشتی ما تخته ئی بر ساحلی	هیچ بادی بر نمی آید در این طوفان و موج
زانکه باشد بی جنون هر جا که باشد عاقلی	منکر مستان نباشد هر که باشد هوشیار
پیش ما فاضلتر از صد ساله زهد جاهلی	عالمی کو در خرابات فنا ساغر کشد
زانکه زلف دلکشت نگذاشت در عالم دلی	هیچ دل بر کشتگان ضربت عشقت نسوخت
چون توان کردن چو ما را نیست زین به حاصلی	حاصلی در عشق ممکن نیست جز بی حاصلی
باده پیش آور که بی می حل نگرده مشکلی	خیز خواجه چون ز زهد و توبه کارت مشکست



## خوشا شراب محبت ز ساغر ازلی

قدح بروی صبحی کشان لم یزلی	خوشا شراب محبت ز ساغر ازلی
شراب را ابدی دان و جام را ازلی	ز دست ساقی تحقیق اگر خوری جامی
چه سود راندن مقراض و خرقه‌ی عملی	بزیر جامه چو زنار بینمت چون شمع
که خواندت خرد پیر زاهد عملی	مشو بحسن عمل غره و بزهد مناز
ندانم از چه گلی دانمت که از چگلی	ز آب و گل نشود چون تو لعبتی پیدا
که هست سوز درونم خفی و گریه جلی	چگونه از سر کویت کنم جلای وطن
که کار زلف تو دل بندیست و دل گسلی	کجا ز زلف تو پیوند بگسلد دل من
دل شکسته و کیلست و جان خسته ولی	محب روی توام در جواب دعوی عشق
بخورد خون دل ریشش از سیاه دلی	متاب روی ز خواجو که زلف هندویت

## راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی

قلزم پر شور شوقت را نبینم ساحلی	راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی
نیست در شهر این نفس بی جست و جویت محفلی	نیست در دهر این زمان بی گفت و گویت مجمعی
چشم مستت می زند هر لحظه تیغی بر دلی	مهر رویت می نهد هر روز مهری بر لبی
لاله زاری گردد از خون دلم هر منزلی	چون کنم قطع منازل بی گل رخسار تو
بینم از دست سرشک دیده پایی در گلی	بر سر کوی غمت هر جا که پایی می نهم
بوی گیسویت نمی یابم ز شاخ سنبلی	رنگ رخسارت نمی بینم ببرگ لاله ئی
یا سراید در چمن مانند خواجو بلبلی	کی بدست آید گلی چون آن رخ بستانفروز

## یا من الیک میلی قف ساعة قبیلی

بالدمع بل ذیلی هذا نصیب لیلی	یا من الیک میلی قف ساعة قبیلی
تا صبحدم خروشم هذا نصیب لیلی	هر شب که باده نوشم وز تاب سینه جوشم
لیکن چه چاره سازم هذا نصیب لیلی	از اشگ دل گدازم پیدا شدست رازم
زلفش بگیر و میگو هذا نصیب لیلی	از بند باز کن خو وزو دوست کام دل جو
گریم در آرزویش هذا نصیب لیلی	هر شب به جست و جویش گردم بگرد کویش
گوید بنوبهاران هذا نصیب لیلی	بلبل ز شاخساران با ناله‌ی هزاران
گویم دعای سلطان هذا نصیب لیلی	تا روز از دل و جان چون بلبل سحر خوان
بر گوی این ترانه هذا نصیب لیلی	خواجه مگو فسانه در کش می شبانه

## یا ملولا عن سلامی انت فی الدنیا مرامی

کما اعرضت عنی زدت شوقا فی غرامی	یا ملولا عن سلامی انت فی الدنیا مرامی
کی تواند شد مقابل با رخت از ناتمامی	گر چه مه در عالم آرائی ز گیتی بر سر آمد
مطرب بستانسرا شد طوطی از شیرین کلامی	طوطی دستانسرا شد مطرب از بلبل نوائی
کی ندیده دود از آتش ترک گرمی کن که خامی	پخته‌ئی کوتا بگوید واعظ افسرده دلرا
دانه‌ی خالی ندیدی لاجرم فارغ ز دامی	صید گیسوئی نگشتی زان سبب ایمن ز قیدی
وز فضیلت چند گویی خاصه با رندان عامی	درس تقوی چند خوانی خاصه بر مستان عاشق
زانکه بدنامی درین ره نیست الا نیک نامی	گر به بدنامی برآید نام ما ننگی نباشد
قامتش بین برده دست از نارون در خوش خرامی	عارض بین خورده خون لاله در بستانفروزی
پادشاهی نیست الا پیش مهرویان غلامی	تاجداری نیست الا بر در خوبان گدائی
زانکه در بیت‌الحرام اندیشه نبود از حرامی	ساکن دیر مغانرا از ملامت غم نباشد
گر کند خواجه بمعنی آن جماعت را امامی	بت پرستان صورتش را سجده می‌آرند و شاید

## گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی

گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی	که آفتاب بلندی چو بر کناره‌ی بامی
کنون تو سرو خرامان بگاه جلوه‌ی طاوس	هزار بار سیق برده‌ئی بکبک خرامی
گرم قبول کنی همچو بندگان بارادت	بدیده گر بنشیننی بایستم بغلامی
اگر چه غیرتم آید که با وجود حریفان	مثال آب حیاتی که در میان ظلامی
اگر چراغ نباشد مرا تو چشم و چراغی	ور آفتاب نباشد مرا تو ماه تمامی
ز شام تا بسحر شمع‌وار پیش وجودت	بسوختم و لیکن دلت نسوخت ز خامی
مگر تو باغ بهشتی نگویمت که چو حوری	مرا تو جان و جهانی ندانمت که کدامی
براه بادیه ما را بمان بخار مگیلان	شب رحیل که گفتیم ترک جان گرامی
محب دوست نیندیشد از جفای رقیبان	ترا که شوق حرم نیست غم بود ز حرامی
چه باشد ار به عنایت نظر کنی سوی خواجو	چرا که لطف تو عامست و آن ستم زده عامی

## کس به نیکی نبرد نام من از بدنامی

زانکه در شهر شدم شهره بدر آشامی

کس به نیکی نبرد نام من از بدنامی

چون سگ از پیش برانند بدشمن کامی

آنچنان خوار و حقیرم که مرا دشمن و دوست

احتراز از می جوشیده کنند از خامی

ما چنین سوخته‌ی باده و افسرده دلان

بر سر آتش و آبست ز بی‌آرامی

تا دلم در گره زلف دلارام افتاد

زانکه ره در حرم خاص نیابد عامی

عقل را بار نباشد به سراپرده‌ی عشق

تا کند آهوی شیرافکن او بادامی

شیرگیران باردات همه در دام آیند

صادقان صبح شمارندت اگر بر بامی

راستان سرو شمارندت اگر در باغی

سرو بر جای فرو ماند ز بی‌اندami

راستی را چو تو بر طرف چمن بگذشتی

طمع از دانه ببر زانکه کنون در دامی

چند گوئی سخن از خال سیاهش خواجه

## ای رفته پیش چشمه‌ی نوش تو آب می

چشم تو مست خواب و تو مست و خراب می	ای رفته پیش چشمه‌ی نوش تو آب می
طالع شود ز مطلع جام آفتاب می	فرخنده روز آنکه بروی تو هر دمش
آب فسرده را ز چه سازی نقاب می	اکنون که باد صبح گشاید نقاب گل
از گوهر قدح بنما لعل ناب می	تا کی کنم ز دیده‌ی می لعل در قدح
روشن بود بتیره شب از ماهتاب می	حاجت بشمع نیست که بزم معاشران
محروریان آتش غم را لعاب می	هر چند گفته‌اند حکیمان که نافعست
کز بسکه آتشست نداریم تاب می	ساقی ز دور ما قدحی چند در گذار
اشکم بین ز لعل تو نایب مناب می	چشمم نگر ز شوق تو قائم مقام جام
با او مگوی هیچ سخن جز زباب می	خواجه که هست بر در میخانه خاک راه

## ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی

ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی	رهروان راه عشقت هر دمی در عالمی
با کمال قدرتت بر عرصه‌ی ملک قدم	هر تف آتش خلیلی هر کف خاک آدمی
طور سینا با تجلی جمالت ذره‌ئی	پور سینا در بیان کبریایت ابکمی
کاف و نون از نسخه‌ی دیوان حکمت نکته‌ئی	بحر و کان از موج دریای عطایت شبمی
از قدم دم چون توانم زد که در راه تو هست	ز اول صبح ازل تا آخر محشر دمی
ای بتیغ ابتلایت هر شکاری شبلی	وی بمیدان بلایت هر سواری ادهمی
تشنگانرا از تو هر زهری و رای شربتی	خستگانرا از تو هر زخمی بجای مرهمی
رفته هر گامی بعزم طور قربت موسیقی	خورده هر جامی ز دست ساقی شوقت جمی
هر بتی در راهت از روی حقیقت کعبه‌ئی	هر نمی از ناودان چشم خواجو زمزمی



## روی تو گر بدیدمی جان بتو بر فشاندمی

صبرم اگر مدد شدی دل ز تو واستاندمی	روی تو گر بدیدمی جان بتو بر فشاندمی
بس که گهر بدیدگان در قدمت فشاندمی	چون تو در آمدی اگر غرقه‌ی خون نبودمی
تا ز دو دیده در پیت خون جگر نراندمی	کاج نرانندی ای صنم توسن سرکش از برم
ترک تو کردمی و خویش از همه وا رهاندمی	پای دل رمیده گر باز بدستم آمدی
گر نه ز دیده دمبدم آب برو چکاندمی	نوک قلم بسوختی از دل سوزناک من
شعله فروز چرخ را مشعله وانشاندمی	ضعف رها نمی‌کند ورنه ز آه صبحدم
گر بزمین فرو شدی بر فلکش رساندمی	خواجو اگر چو دود دل دست در آه من زدی

## حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می

من از بادام ساقی مست و مستان مست خواب از می	حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می
سمن عارض پدید آید ز گلبرگش گلاب از می	چنان کز ابر نیسانی نشیند ژاله بر لاله
رخش رخشنده در برقع چو آتش در نقاب از می	تنش تابنده در دیبا چو می در ساغر از صفوت
که روشن باز می داند فروغ آفتاب از می	شب تاری تو پنداری که خور سر برزد از مشرق
چه تلخم می دهی ساقی بدین تیزی جواب از می	ترا گفتم که چون مستم ز من تخفیف کن جامی
چنان مستست کز مستی نمی داند رباب از می	بساز ای بلبل خوشخوان نوائی کان مه مطرب
چو می آئینه جانست خواجو رخ متاب از می	چو گل سلطان بستانست بلبل سر مپیچ از گل
حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می	ببند ای خادم ایوان در خلوتسرا کامشب

## باده‌ی گلگون مرا و طلعت سلمی

شربت کوثر ترا و جنت اعلی	باده‌ی گلگون مرا و طلعت سلمی
مهر نگارین گزین نه ملکت کسری	صحبت شیرین طلب نه حشمت خسرو
طفل بود در هوای صورت مانی	دیو بود طالب نگین سلیمان
خیز که ما کرده‌ایم توبه ز تقوی	چند کنی دعوتم بتقوی و توبه
رشته‌ی جان در طناب خیمه‌ی لیلی	از سرمستی کشیده‌ایم چو مجنون
راست چو ثعبان نهاده در کف موسی	زلف کژش بین فتاده بر رخ زیبا
صورت خویش مگر بدیده معنی	عقل تصور نمی‌کند که توان دید
دیده ز رویش فروغ نور تجلی	موسی جان بر فراز طور محبت
باغ بهشتست یا منازل سلمی	بوی عبیرست یا نسیم بهاران
با لب لعلت حکایت دم عیسی	یاد بود چون تو در محاوره آئی
دست گدایان کجا رسد بتمنی	راه ندارد بکوی وصل تو خواجو

## ای از حیای لعل لب آب گشته می

خورشید پیش آتش روی تو کرده خوی	ای از حیای لعل لب آب گشته می
در آتشت شکر مصری بسان پی	در مصر تا حکایت لعل تو گفته‌اند
داغ تو بر دل من دلخسته تا بکی	شور تو در سر من شوریده تا بچند
جانم چو جام می به لب آید هزار پی	در آرزوی لعل تو بینم که هر نفس
قم واسقنا المدامة بالصبح یا صبی	صبحست و ما چو نرگس مست تو در خمار
سوی کمان ابرویت آورده‌ایم پی	دلرا که همچو تیر برون شد ز شست ما
زانرو که آفتاب نگردد جدا ز فی	از ما گمان مبر که توانی شدن جدا
تا باشدش حیات نیاید برون ز حی	مجنون گرش بخیمه لیلی دهند راه
او را هزار عاشق زارست همچو وی	گل را چه غم ز زاری بلبل که در چمن
مانند ذره رقص کند از نشاط می	خواجو بوقت صبح قدح کش که آفتاب

## ز تو با بتو راز گویم بزبان بیزبانی

بتو از تو راه جویم بنشان بی نشانی	ز تو با بتو راز گویم بزبان بیزبانی
رخ همچو آفتاب ز نقاب آسمانی	چه شوی ز دیده پنهان که چو روز می نماید
تو چه آیتی شریفی که منزله از بیانی	تو چه معنی لطیفی که مجرد از دلیلی
ز تو کی کنار گیرم که تو در میان جانی	ز تو دیده چون بدوزم که توئی چراغ دیده
همه قطره و تو بحری همه گوهر و تو کانی	همه پرتو و تو شمعی همه عنصر و تو روحی
چو تو سورتی نخواندم همه سر بسر معانی	چو تو صورتی ندیدم همه مو به مو لطایف
که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی	بجنایتی چه بینی بعنایتی نظر کن
بسماع ارغنون و شراب ارغوانی	بجز آه و اشک میگون نکشد دل ضعیفم
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی	دل دردمند خواجو به خدنگ غمزه خستن

## خرامنده سروی به رخ گلستانی

فروزنده ماهی به لب دلستانی	خرامنده سروی به رخ گلستانی
جهانی به خوبی و در لطف جانی	بهشتی به رخسار و در حسن حوری
نه سرو روان از لطافت روانی	نه حور بهشت از طراوت بهشتی
به گیسو کمندی به ابرو کمانی	به بالا بلندی به یاقوت قندی
ز شعر سیه بر رخس طیلسانی	ز مشک ختن بر عذارش غباری
لبش در شکر خنده شور جهانی	در آشفستگی زلفش آشوب شهری
توانائی و خفته چون ناتوانی	به هنگام دل بردن آن چشم جادو
چو کوثر لب لعلش آتش نشانی	چو هندو سر زلفش آتش نشینی
فرو خواند بر دوستان داستانی	سفر کرد خواجو ز درد جدائی

## چون نداری جان معنی معنی جانرا چه دانی

چون ندیدی کان گوهر گوهر کانرا چه دانی	چون نداری جان معنی معنی جانرا چه دانی
گوهر کانرا ندیده جوهر جانرا چه دانی	هر که او گوهر شناسد قیمت جوهر شناسد
تا ترا دردی نباشد قدر درمانرا چه دانی	تا ترا شوری نباشد لذت شیرین چه یابی
چون رخ مردان ندیدی مرد میدان را چه دانی	چون سر میدان نداری پای دریکران چه آری
طاق ایوانرا ندیده اوج کیوانرا چه دانی	خدمت دربان نکرده رفعت سلطان چه جوئی
چون تو در میدان نبودی حال چوگانرا چه دانی	چون تو سرگردان نگشتی منکر گوی از چه گردی
ورنه زین پیمانہ نوشی شرط و پیمانرا چه دانی	گرنه چون پروانه سوزی شمع را روشن چه بینی
حزن یعقوبی ندیده بیت احزانرا چه دانی	صبر ایوبی نکرده درد را درمان چه خواهی
چون ید بیضا ندیدی پور عمرانرا چه دانی	چون دم عیسی ندیدی گفتهی خواجهو چه خوانی

## ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی	بدان زمین گذری کن در آن زمان که تو دانی
چو مرغ در طیران آی و چون بر اوج نشستی	نزول ساز در آن خرم آشیان که تو دانی
چنان مران که غباری بدو رسد ز گذارت	بدان طرف چو رسیدی چنان بران که تو دانی
چو جز تو هیچکس آنجا مجال قرب ندارد	برو بمنزل آن ماه مهربان که تو دانی
همان زمان که رسیدی بدان زمین که تو دیدی	سلام و بندگی ما بدان رسان که تو دانی
حکایت شب هجران و حال و روز جدائی	زمین بیوس و بیان کن بدان زبان که تو دانی
به نوک خامه‌ی مزگان تحیتی که نوشتم	بدو رسان و بگویش چنان بخوان که تو دانی
و گر چنانک توانی بگوی کای لب لعلت	دوای آن دل مجروح ناتوان که تو دانی
مرا مگوی چه گوئی هر آن سخن که تو خواهی	ز من میپرس کجائی در آن مکان که تو دانی
چو از تو دل طلبم گوئیم دلت چه نشان داشت	من این زمان چه نشان گویم آن نشان که تو دانی
دلهم ربائی و گوئی ز ما بگو که چه خواهی	ز درج لعل تو خواجه چه خواهد آنکه تو دانی



## برو ای باد بهاری بدیاری که تو دانی

خبری بر ز من خسته بیاری که تو دانی	برو ای باد بهاری بدیاری که تو دانی
خویش را در حرم افکن بگذاری که تو دانی	چون گذارت بسر کوی دلارام من افتد
بوسه بر دست نگارین نگاری که تو دانی	آستان بوسه ده و باش که آسان نتوان زد
خیمه زن بر سر میدان سواری که تو دانی	چون در آن منزل فرخنده عنان باز کشیدی
گو چو کشتی مده از دست شکاری که تو دانی	و گر آهنگ شکارش بود آانشاه سواران
که سیاهست دل لاله عذاری که تو دانی	لاله گون شد رخم از خون دل اما چه توان کرد
مرهمی بهر دل ریش فگاری که تو دانی	عرضه ده خدمت و گو از لب جانبخش بفرما
نبود بار غم عشق تو باری که تو دانی	بر نگیری ز دلم باری از آنروی که دانم
مگر از موی میان تو کناری که تو دانی	سر موئی نتوان جست کنار از سر کویت
وز لب بوسه شمارم بشماری که تو دانی	خرم آنروز که مستم ز در حجره در آئی
از سواد خط سبز تو غباری که تو دانی	همچو ریحان تو در تابم از آن روی که دارم
از من خسته‌ی دلسوخته کاری که تو دانی	گر چه کارم بشد از دست بگو بو که بر آید
دارد از مستی چشم تو خماری که تو دانی	در قدح ریز شرابی ز لب لعل که خواجه

## کامت اینست که هر لحظه ز پیشم رانی

وردت اینست که بیگانه‌ی خویشم خوانی	کامت اینست که هر لحظه ز پیشم رانی
برنگیرند دل از معتقدان جانی	پادشاهان بگناهی که کسی نقل کند
آستین بر من دلسوخته چند افشانی	گر نخواهی که چراغ دل تنگم میرد
پرده اکنون که دریدی ز چه می‌پوشانی	دل ما بردی و گوئی که خبر نیست مرا
هیچ حاجب نشنیدیم بدین پیشانی	ابرویت بین که کشیدست کمان بر خورشید
چه بود گر بنشینی و بلا بنشانی	چند خیزی که قیامت ز قیامت برخاست
هیچ پیدا نتوان یافت بدان پنهانی	هیچ پنهان نتوان دید بدان پیدائی
همچو یوسف بفروشد هنوز ارزانی	یک سر موی تو گر زانکه بصد جان عزیز
ننگ دارند گدایان تو از سلطانی	عار دارند اسیران تو از آزادی
زانکه گفتم که بدان پسته دهن می‌مانی	هیچ دانی که چرا پسته چنان می‌خندد
که نه دردیست محبت که تو درمان دانی	ای طبیب از سر خواجو ببر این لحظه صداع
ترک درمان دلم کن که در آن درمانی	چند گوئی که دواي دل ریش‌ت صبرست

## به سر ماه فکنده طیلسانی

در سرو کشیده پرنیانی	به سر ماه فکنده طیلسانی
از عنبر سوده سایبانی	بر چشمه‌ی آفتاب بسته
مانند شکفته گلستانی	رخساره فراز سرو سیمین
سروی و چو غنچه‌اش دهانی	حوری و چو کوثرش عقیقی
نی سرو برآستی روانی	نی حور بعینه‌ی بهشتی
وقت سحرش بیوستانی	دیدم چو هزار خرمن گل
جانی و ز دلبری جهانی	گفتم نظری کن ای جهانرا
نادیده شکسته استخوانی	همچون تن من همای عشقت
نی همنفسی نه همعنانی	جز ناله و سایه‌ام درین راه
کز عشق تو گشت داستانی	آخر بشنو حدیث خواجو

## دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی

که جانرا انس ممکن نیست با این جن انسانی	دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی
سبک رطل گران خواه از سبک روحان روحانی	در آن مجلس چو مستانرا ز ساغر سرگران بینی
که در پایت سرافشانند اگر دستی برفشانی	سماع انس می‌خواهی بیا در حلقه‌ی جمعی
اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی	چرا باید که وامانی بملبوسی و ماکولی
بگو تا بشکند آصف صف دیوان دیوانی	سلیمانی ولی دیوان بدیوان تو بر کارند
ازین پس پیش گیر آخر مسلمانی سلمانی	برون از جهل بوجهلی نبینم هیچ در ذاتت
بدستانت بدست آرند اگر خود پور دستانی	بملک جم مشو غره که این پیران روئین تن
چو دیارت نمی‌ماند چه رهبانی چه رهبانی	اگر رهبان این راهی و گر رهبان این دیری
اگر زین نگین داری همه ملک سلیمانی	رود هم عاقبت بر باد شادروان اقبالت
علم بر ملک باقی زن ازین منزلگه فانی	چو می‌بینی که این منزل اقامت را نمی‌شاید
از آنروز در دلت جمعست مجموع پریشانی	چو خواجو بسته‌ئی دل در کمند زلف مهرویان

## دی سیر بر آمد دلم از روز جوانی

دی سیر بر آمد دلم از روز جوانی	جانم به لب آمد ز غم و درد نهانی
کردم گله زین چرخ سیاه روی بد اختر	کز بهر دو قرصم بجهان چند دوانی
جان من دلسوخته را هیچ مرادی	حاصل نشود تا تو بکامش نرسانی
فریاد ز دست تو که از قید حوادث	یک لحظه امانم ندهی خاصه امانی
هر که چو قلم گاه سخن در بچکاند	خون سیاه از تیغ زبانش بچکانی
کی شاد شود خسروی از دور تو کز تو	بی دار به دارا نرسد تخت کیانی
سلطان فلک گرم شد و گفت که خواجه	بر ملک بقا زن علم از عالم فانی
زین پیر جهانندیده‌ی بد روز چه خواهی	بر وی ز چه شنعت کنی و دست فشانی
هر چند جهانی ز سلاطین زمانه	آخر نه گدای در سلطان جهانی
در مصر معانی ید بیضا بنمائی	وقتی که چو موسی نکشی سر ز شبانی
گر نایب خاقانی و خاقانی وقتی	ور ثانی سبحانی و حسان زمانی
چون شمع مکش سر که بیکدم بکشندت	با این همه گردنکشی و چرب زبانی
خاموش که تا در دهن خلق نیفتی	در ملک فصاحت چو زبان کام نرانی
زین طایفه شعرت بشعیری نخرد کس	گر آب حیاتست بپاکی و روانی
با این همه یک نکته بگویم ز سر مهر	هر چند که دانم که تو این شیوه ندانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز	تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی

## گهم رانی و گه دشنام خوانی

تو دانی گر بخوانی ور برانی	گهم رانی و گه دشنام خوانی
نمی دانم دری باقی تو دانی	من از عالم برون از آستانت
چه خیزد گر اسیری را بخوانی	چه باشد گر غربی را پرسی
کند کوه گرانم دل گرانی	ز بس کز ناله‌ی من در فغانست
تو می خواهی که بر خاکم نشانی	چو من دور از تو بر آتش نشستم
ببرد آبم شراب ارغوانی	بزد راهم سماع ارغنونی
که بر بادست دوران جوانی	بیا تا با جوانان باده نوشیم
خط سبزه مثال آسمانی	زهی رویت گل باغ بهشتی
که از سر تا قدم عین روانی	ترا سرو روان گفتن روا نیست
ندیدم کس بدین شیرین زبانی	چو نام شکرت گفتم خرد گفت
بشستی دست از آب زندگانی	خضر گر چشمه‌ی نوشت بدیدی
که بر مردم فتد از ناتوانی	بهر سو گو مرو چشم تو زانروی
کند گاه سخن گوهر فشانی	بیاد لعل در پاش تو خواجه

## چگونه سرو روان گویمت که عین روانی

نه محض جوهر روحی که روح جوهر جانی	چگونه سرو روان گویمت که عین روانی
که باغ سرو روانی و سرو باغ روانی	کدام سرو که گویم برآستی بتو ماند
بکام دل برسانی و جان بلب نرسانی	تو آن نی که توانی که خستگان بلا را
چه خیزد از بنشینی و آتشم بنشانی	چه جرم رفت که رفتی و در غم بنشاندی
نمی کشی مگر از درد و حسرتم برهانی	برون نمی روی از دل که حال دیده ببینی
ز هر چه جان بفزاید تو جان فزاتر از آنی	ز هر که دل بر باید تو دل رباتر ازوئی
گرم بلطف بخوانی و گر بقره برانی	نهاده ام سر خدمت بر آستان ارادت
کجا بصبر میسر شود حصول امانی	اگر امان ندهد عمر و بخت باز نگرود
که بر کناری و دانم که حال غرقه ندانی	مکن ملامت خواجه بعشقبازی و مستی

## سقی الله ایام وصل الغوانی

سقی الله ایام وصل الغوانی	علی غفلة من صروف الزمان
فلما مررنا بریع الکواعب	جنانی تبریع روض الجنان
خوشا طرف بستان و فصل بهاران	رخ دوستان و می دوستگانی
گل و گلشن و نغمه ارغنونی	صبح و صبح و می ارغوانی
سلیمی اتت بالحمیا صبوحا	و تسقی علی شیم برق یمانی
و فیها نظرت و قد زل رجلی	و فی زلة الرجل مالی یدان
گلی بود نورسته از باغ خوبی	ولی ایمن از تند باد خزانی
چو مه در بقلطاق گلریز چرخ	چو خورشید در قرطه‌ی آسمانی
تغنی الحمامة فی جنح لیل	و تحکی الصبا حسن صوت الاغانی
اشم روایح نور الخزامی	واصبوا الی الرند والاقحوان
روان بر فشان خواجو از آنکه شعرت	ببرد آب آب حیات از روانی
غنیمت شمر عیش را با جوانان	که چون شد دگر باز ناید جوانی



## اروض الخلدام مغنی الغوانی

ارض الخلدام برق یمانی	اروض الخلدام مغنی الغوانی
درفشان در نقاب آسمانی	رخست از آفتاب عالم افروز
حدایق طرزت بالضمیران	خود الغید تحت الصدغ ضاهت
سزاوار بهشت جاودانی	چو آن هندو ندیدم هیچ کافر
نحط الرجل فی ربع الغوانی	نشق الجیب من نشر الخرامی
بر آساید غریبی کاروانی	چه باشد گر دمی در منزل دوست
جنانی طار فی روض الجنان	اری فی وجنتیها کل یوم
نباشد صورتی را این معانی	نباشد شکری را این حلاوت
سلام الله ما تلی المثنائی	یغرد فی المغارید المغنی
ز چشم ساقی و لحن اغانی	ز خواجو بگذران جامی که مستست

## بدینسان که از ما جهانی جهانی

بدینسان که از ما جهانی جهانی	که با کس نمائی و با کس نمائی
تو آن شهر یاری و آن شهر یاری	که خسرو نشانی و خسرو نشانی
تو آنی که قلمم توانی و دانم	که هر دم بر آنی که خونم برانی
خوشا طرف بستان و دستان مستان	می ارغوانی به روی غوانی
دل یاغی باغیم باغ و دائم	تو در باغ بانی و در باغبانی
ندانم کدامی که دامی دلم را	ز نسل کیانی که اصل کیانی
چو ماهی که ماهیتت کس نداند	چه کانی که از لعل گوهر چکانی
تو جان و جهانی و جان جهانی	تو نور جنانی و حور جنانی
سزد کاردوان رخ نهد پیش اسبت	اگر باز داری سمند ار دوانی
ترا نار پستان به از نار پستان	که سیب از ترنجت کند بوستانی
تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو	دل از خون چو خانی و رخ زر خانی

## نه آخر تو آنی که ما را زیانی

نه آخر توانی که ما را زیانی	نه آخر تو آنی که ما را زیانی
وزین بر زیانی که ما را زیانی	مگر زین بسودی که ما را بسودی
چو ما را جهانی چه ما را جهانی	چو ما را بهشتی چه ما را بهشتی
تو پیمان ندانی که پیمانانه دانی	تو پروا نداری که پروانه داری
که دل را امانی و جانرا امانی	چراغ چه راغی و سرو چه باغی
نه عین روانی که عین روانی	نه خورشید بامی که خورشید بامی
که از دلستانی ز دل دل ستانی	تو آن کاردانی که آن کاردانی
بتش نشانی بر آتش نشانی	تو آتش نشانی و خواهی که ما را
تو جانی و جان بی وفای تو جانی	تو چشمی و چشم از جفای تو چشمه
تو خان و مرا خانه از گریه خانی	تو ماه و مرا پیکر از دیده ماهی
تو بر خوان و هرگز بخوانم نخوانی	تو در کار و در کار خواجه نبینی

## پایان غزل نهصدم

## مگر بدیده مجنون نظر کنی ورنی

چگونه در نظر آید جمال طلعت لیلی	مگر بدیده مجنون نظر کنی ورنی
جمال یوسف مصریست پیش دیده‌ی اعمی	حدیث حسنت و ادراک هر کسی بحقیقت
شعاع آتش مهر از فروغ نور تجلی	مقیم طور محبت ز شوق باز نداند
شکنج زلف چو ثعبان نهاده بر کف موسی	کمال معجزه‌ی حسن بین که غایت سحرست
نمونه‌تییست ز نقش‌ت نگارخانه‌ی مانی	حکایتیست ز حسنت جمال لعبت چینی
خط معنبر و زلف کژت زمرد و افعی	رخ منور و خال سیاهت آتش و هندو
که هست حسن و جمالت و رای صورت و معنی	کجا بصورت و معنی بچشم عقل درآئی
که التفات نماید بحور و جنت و طوبی	چو حسن منظر و بالای دلفریب تو بینند
چرا که باده نشانند غبار توبه و تقوی	بجام باده صافی بشوی جامه‌ی صوفی
بریز خون صراحی چه حاجتست بفتوی	چو چشم مست تو فتوی دهد که باده حلاست
کند بمنطق شیرین بیان معجز عیسی	بیاد لعل تو خواجو چو در محاوره آید

## در باز جان گر آرزوی جان طلب کنی

بگذر ز سر اگر سر و سامان طلب کنی	در باز جان گر آرزوی جان طلب کنی
وانگه فضای عالم ایمان طلب کنی	در تنگنای کفر فرو مانده‌ئی هنوز
دردی نیافتی ز چه درمان طلب کنی	زخمی نخوردی از چه کنی مرهم التماس
وین طرفه تر که ملکیت سلطان طلب کنی	در مرتبت بیپایه‌ی دربان نمی‌رسی
وینم عجب که روضه‌ی رضوان طلب کنی	خرمن بباد بر دهی از بهر گندمی
از باد بوی یوسف کنعان طلب کنی	یکشب بکنج کلبه‌ی احزان نکرده روز
زان معجزات موسی عمران طلب کنی	هر چوب کان ز دست شبانی در اوفتد
و انفاس عیسی از دم رهبان طلب کنی	آئی بدیر و روی بگردانی از حرم
گر زانکه آب چشمه‌ی حیوان طلب کنی	همچون خضر ز تیرگی نفس در گذر
دیوی مگر که ملک سلیمان طلب کنی	خواجو چو وصل یار بریچهره یافتی

## ای دل اگر دیو نی ملک سلیمان چکنی

با رخ آن جان جهان آرزوی جان چکنی	ای دل اگر دیو نی ملک سلیمان چکنی
وان قد و رفتار نگر سرو خرامان چکنی	آن گل رخسار نگر نام گلستان چه بری
حکمت یونان به طلب ملکت یونان چکنی	باده خور و شاد بزی انده گیتی چه خوری
دست بدار از سر و زر این همه دستان چکنی	از سر هستی بگذر از سر مستی چه روی
واب خور از مشرب جان چشمه‌ی حیوان چکنی	در گذر از ظلمت دل غرق سیاهی چه شوی
بی‌گنهی قصد من ای خسرو خوبان چکنی	بی‌سببی ترک من ای ترک پریرخ چه دهی
سنبل مشکین بگشا دسته‌ی ریحان چکنی	عارض گلگون بنما دم ز گلستان چه زنی
ور نشوی قلب شکن بر سر میدان چکنی	گر نرنی بر صف دل خنجر مژگان چه کشی
روی تو شد کعبه‌ی دل قطع بیابان چکنی	کوی تو شد قبله‌ی جان روی به بطحا چه نهی
ور تو نی گنج روان در دل ویران چکنی	گر تو نی رنج روان خون ضعیفان چه خوری
کار دلم همچو سر زلف پریشان چکنی	چون همه جمعیت من در سر سودای تو شد
نغمه‌ی خواجو بشنو مرغ خوش‌الحان چکنی	خیز و در میکده زن خیمه بصحرا چه زنی

## شاید آنزلف شکن بر شکن ار می شکنی

دل ما را مشکن بیش بپیمان شکنی	شاید آنزلف شکن بر شکن ار می شکنی
چشم بر هم نزننی تا همه بر هم نزننی	کار زلف سیه ار سر ز خطت برگیرد
ای بسا کار سر زلف که در پا فکنی	گر چه سر بر خط هندوی تو دارد دایم
نسبت زلف تو کردند بمشک ختنی	از چه در تاب شو دهر نفسی گر بخطا
راستی دست تو بالاست ز سرو چمنی	وصف بالای بلندت بسخن ناید راست
گرم از چشم بیفتاد عقیق یمنی	چون لب لعل تو در چشم من آید چه عجب
آب شیرین برود از تو بشکر دهنی	گر چه تلخست جواب از لب شورانگیزت
هر دم کلک سیه روی کند همسخنی	هر شبم آه جگر سوز کند همنفسی
از حیا آب شود رستهی در عدنی	چشم خواجهو چو سر درج گهر بگشاید

## نه عهد کردهئی آخر که قصد ما نکنی

چرا جفا کنی و عهد را وفا نکنی	نه عهد کردهئی آخر که قصد ما نکنی
روا بود که ز لب کام ما روا نکنی؟	چو آگهی که نداریم جز لب ت کامی
که کینه ورزی و اندیشه از خدا نکنی	ز ما نیامده جرمی خدا روا دارد
چه حالتست که با خویشم آشنا نکنی	من غریب که گشتم ز خویش بیگانه
نظر بسوی من خسته دل چرا نکنی	مرا چو از همه عالم نظر به جانب تست
بود که بر سر خاک چنین رها نکنی	کنون که کشتی و بر خاک راهم افکندی
معینست که درد مرا دوا نکنی	ترا که آگهی از حال دردمندان نیست
چرا نیائی و با دوستان صفا نکنی	اگر چنانکه سر صلح و دوستی داری
چه خیزدار بنشینی و ماجرا نکنی	چو آب دیده ز سر بگذشت خواجه را



## مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی

کین مردم دین‌شناسی و مسلمانی کنی	مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی
خویش را دیوانه سازی و پری خوانی کنی	با پیروی بخلوت روی در روی آوری
بر سر سجاده هر شب سبحة گردانی کنی	همچو اختر مهره بازی ورد تست اما چو قطب
وز سفاهت عیب افلاطون یونانی کنی	حکمت یونان ندانی کز کجا آمد پدید
خویش را از عاقلان دانی و نادانی کنی	سر بشوخی برفرازی و دم از شیخی زنی
از ره حق روی برتابی و عوانی کنی	چون بعون حق نمی‌باشد وثوق لاجرم
خرمن مردم دهی بر باد و دهقانی کنی	راه مستوران زنی و منکر مستان شوی
هر نفس برهم زنی وانگه پریشانی	کار جمعی از سیه کاری چو زلف دلبران
زان سبب هر جا که باشی خبث پنهانی کنی	ظاهرا چون طبیعتی در طینت موجود نیست
نسبت خاتم بدیوان سلیمانی کنی	داده‌ئی گوئی بباد انگشتی وز بهر آن
ملک درویشی مسخر کن که سلطانی کنی	نیستی را مشتری شو تا ز کیوان بگذری
از چه معنی در پی خواجوی کرمانی کنی	چون بدستان اهل کرمانرا بدست آورده‌ئی

## ای لاله زار آتش روی تو آب روی

بر باد داده آب رخ من چو خاک کوی	ای لاله زار آتش روی تو آب روی
هم رو بب دیده و هم دست از آبروی	از من مشوی دست که من بیتو شسته‌ام
با قامت بلند تو شمشاد گو مروی	با پر تو جمال تو خورشید گو متاب
آری خوشست سروی سهی بر کنار جوی	خوش بر کنار چشمه‌ی چشمم نشسته‌ئی
و آیا شکنج زلف پریشانست از چه روی	یا رب سرشک دیده گریانم از چه باب
حال دلم چو باد فرو گفت مو بموی	شرح غم چو آب فرو خواند یک بیک
مشک ختن هر آینه پیدا شود ببوی	تا کی حدیث زلف تو در دل توان نهفت
خونم از آن سیه دل نامهربان بجوی	روزی اگر بتیغ محبت شوم قتیل
در آتش فراق برو دست ازو بشوی	خواجه بب دیده گر از خود نشست دست

## مستی ز چشم دلکش میگون یار جوی

مستی ز چشم دلکش میگون یار جوی	وز جام باده کام دل بیقرار جوی
اکنون که بانگ بلبل مست از چمن بغاست	با دوستان نشین و می خوشگوار جوی
گر وصل یار سرو قدت دست می دهد	چون سرو خوش بر آی و لب جو بیار جوی
فصل بهار باده گلبوی لاله گون	در پای گل ز دست بتی گل عذار جوی
از باغ پرس قصه بتخانه ی بهار	و انقاس عیسوی ز نسیم بهار جوی
ای دل مجوی نافه ی مشکل ختا ولیک	در ناف شب دو سلسله ی مشکبار جوی
خود را ز نیستی چو کمر در میان مبین	یا از میان موی میانان کنار جوی
خواهی که در جهان بزنی کوس خسروی	در باز ملک کسری و مهر نگار جوی
بعد از هزار سال که خاکم شود غبار	بوی وفا ز خاک من خاکسار جوی
هر دم که بیتو بر لب سرچشمه بگذرم	گردد روان ز چشمه ی چشم هزار جوی
خواجو اگر چنانکه در این ره شود هلاک	خونش ز چشم جادوی خونخوار یار جوی

## ای صبا با بلبل خوشگوی گوی

می نماید لاله‌ی خود روی روی	ای صبا با بلبل خوشگوی گوی
خوش بر آ چون سرو و طرف جوی جوی	صبحدم در باغ اگر دستت دهد
خون روان گردد ز چشم جوی جوی	هر زمان کز دوستان یاد آورم
وی دل از غم بر تن چون موی موی	ای تن از جان بر دل چون نال نال
سوی آن سرو صنوبر پوی پوی	دست آن شمشاد ساغر گیر گیر
دسته‌های سنبل خوش بوی بوی	حلقه‌های زلفش از گل برفکن
می برد ز افعی زلفش موی موی	می خورد از جام لعلش باده خون
ای نصیحت گو بترک گوی گوی	حال چوگان چون نمی‌دانی که چیست
باز کن زان دلبر بد خوی خوی	چون بوصلت نیست خواجو دسترس

## جان پرورم گهی که تو جانان من شوی

جان پرورم گهی که تو جانان من شوی	جاوید زنده مانم اگر جان من شوی
رنجم شفا بود چو تو باشی طیب من	دردم دوا شود چو تو درمان من شوی
پروانه وار سوزم و سازم بدین امید	کاید شیئی که شمع شبستان من شوی
دور از تو گر چه ز آتش دل در جهنم	دارم طمع که روضه‌ی رضوان من شوی
مرغ دلیم تذرو گلستان عشق شد	بر بوی آنکه لاله و ریحان من شوی
اکنون که خضر ظلمت زلف تو شد دلیم	بگشای لب که چشمه‌ی حیوان من شوی
چشمم فتاد بر تو و آبم ز سر گذشت	و اندیشه‌ام نبود که طوفان من شوی
چون شمع پیش روی تو میرم ز سوز دل	هر صبحدم که مهر درفشان من شوی
زلفت بخواب بینم و خواهم که هر شیئی	تعبیر خوابهای پریشان من شوی
می‌گفت دوش با دل خواجه خیال تو	کاندم رسی بگنج که ویران من شوی
وان ساعتت رسد که بر ابنای روزگار	فرمان دهی که بنده‌ی فرمان من شوی

## ایکه گوئی کز چه رو سر گشته می کردی چو گوی

گویی را منکر نشاید گشت با چوگان بگوی	ایکه گوئی کز چه رو سر گشته می کردی چو گوی
بسکه می جویم دل سرگشته را در خاک کوی	قامتم شد چون کمند زلف مهرویان دو تا
جامه‌ی صوفی بجام باده‌ی صافی بشوی	صوفیان را بی می صافی نمی باشد صفا
تشنگانرا هر کجا آبی روان یابی بجوی	چند گوئی در صف رندان کجا جویم ترا
مطربان رفتند و مستان همچین در های و هوی	ساقیان خفتند و رندان همچنان در های های
لیک نتوانم ز دست بلبل بسیار گوی	یکنفس خواهم که با گل خوش برآیم در چمن
زانکه فرقی نیست از موی میانت تا بموی	خویشتن را از میانت باز نتوانم شناخت
خاک کویت گشته ام اما کدامم آبروی	دل بدست داده ام لیکن کدامم دستگاه
خوش برآ بر گوشه‌ی چشمم چو گل بر طرف جوی	گر وطن بر چشمه‌ی آب روانت آرزوست
ور تو قامت می نمائی سرو گو هرگز مروی	گر تو برقع می گشائی ماه گو دیگر متاب
بلبلان را بین چو خواجه مست و لایعقل ببوی	لاله را گر دل بجام ارغوانی می کشد

## چون نی سر گشته‌ی چوگان چو گوی

چون نی سر گشته‌ی چوگان چو گوی	رو بترک گوی سر گردان بگوی
گوی چون با زخم چو گانش سریست	بوک چوگان سر فرود آرد بگوی
تشنگان را بر کنار جو ببین	کشتگانرا در میان خون بجوی
عارفان در وجد و ما در های های	مطربان در شور و ما در های و هوی
تشنه‌ی خمخانه باشد جان من	کوزه‌گر چون از گلم سازد سبوی
گر شوم خاک رخت کو راه آن	ور نهم رو بر درت کو آب روی
شاید ار بر چشمها جایت کنند	زانکه گل خوشتر بود بر طرف جوی
با رخت خورشید تابان گو متاب	با قدت سرو خرامان گو مروی
دل که بر خاک درت گم کرده‌ام	می‌برم در زلف مشکین تو بوی
گر ترا با موی می‌باشد سری	فرق نبود موئی از من تا بموی
با لبث خواجو ز آب زندگی	گر نشوید دست دست از وی بشوی

## ای سبزه دمانیده بگرد قمر از موی

سر سبزی خط سیهت سر بسر از موی	ای سبزه دمانیده بگرد قمر از موی
هرگز نشنیدیم طلوع قمر از موی	جز پرتو رخسار تو از طره شبرنگ
افکنده دو صد سلسله بر یکدگر از موی	بر طرف بناگوش تو آن سنبل مه پوش
چون موی میانت شده باریکتر از موی	بی موی میانت تن من در شب هجران
تا ساخته ئی موی میانرا کمر از موی	موئی ز میانت سر موئی نکند فرق
هنگام سخن ریخته للی تر از موی	موئیست دهان تو و از موی شکافی
کس بر تن سیمینت نبیند اثر از موی	بیرون ز میان تو که مانده موئیست
یک نکته نگوید ز دهانت مگر از موی	خواجو چو بوصف دهنت موی شکافد



## ای میان تو چو یک موی و دهان یکسر موی

توان دیدن از آن موی میان یک سر موی	ای میان تو چو یک موی و دهان یکسر موی
زین ندارم بجز از موئی وزان یک سر موی	بی میان و دهن تنگ تو از پیکر و دل
کابروت فرق ندارد ز کمان یک سر موی	ناوک چشم تو گر موی شکافد شاید
کس نیابد ز دهان تو نشان یک سر موی	تو بهنگام سخن گر نشوی موی شکاف
نکنم میل سوی جان و جهان یک سر موی	ور نیاید دهند در نظر ای جان جهان
ناوک غمزات از نوک سنان یک سر موی	تاب تیر تو ندارم که ندارد فرقی
گر شود از سر زلف تو عیان یک سر موی	زاهد صومعه در حلقه‌ی زنار شود
سر از آن سلسله مشک فشان یک سر موی	نکشد این دل دیوانه سودائی من
نکند از غم عشق تو بیان یک سر موی	خواجو ار زانکه بهر موی زبانی گردد

## ای پیک عاشقان اگر از حال آگهی

روشن بگو حکایت آن ماه خرگهی	ای پیک عاشقان اگر از حال آگهی
ما را ز دوستان قدیم آور آگهی	بگذر ز بوستان نعیم و ریاض خلد
جان تازه کن بیاده و باد سحرگهی	وقت سحر که باد صبا بوی جان دهد
و آهوی شیر گیر تو در عین روبهی	ای ماه شب نقاب تو در اوج دلبری
در خانه هر کرا چو تو سروی بود سهی	آزاد باشد از سر صحرا و پای گل
تا کی کنی بهیچ حدیث میان تهی	گفتی که در کنار کشم چون کمر ترا
گر باده می دهی و بیادم نمی دهی	زان آب آتشی قدحی ده که تشنه ام
بی ره بود که روی بگرداند از رهی	سلطان اگر چنانکه گناهی ندیده است
زان گیسوی دراز مگر دست کوتهی	از پا در آمدیم و ندیدم حاصلی
بر آستان دوست گدائی بود شهی	خواجه اگر گدای درت شد سعادتیست

## ای آینه قدرت بیچون الهی

نور رخت از طره شب برده سپاهی	ای آینه قدرت بیچون الهی
رخسار و سر زلف تو شرعست و مناهی	خط بر رخ زیبای تو کفرست بر اسلام
وان روی نه رویست که سریست الهی	آن جسم نه جسمست که روحیست مجسم
زان در تو نگیرد که نداری رخ کاهی	در خرمن خورشید زند آه من آتش
صد دل برود در عقبست همچو سپاهی	هر گه که خرامان شوی ای خسرو خوبان
لایق نبود بر کتفش خلعت شاهی	خواجو سخن وصل مگو بیش که درویش

## گر تو شیرین شکر لب بشکر خنده در آئی

بشکر خنده‌ی شیرین دل خلقی بر بانی	گر تو شیرین شکر لب بشکر خنده در آئی
وان نه سرچشمه نوشست که سریست خدائی	آن نه مرجان خموشست که جانپست مصور
با تو چون راست توان گفت ببالا که بلائی	وصف بالای بلندت بسخن راست نیاید
روح را دل بگشاید چو تو برقع بگشائی	سرو را کار ببندد چو میان تنگ ببندی
نکند ترک خطا با تو که ترکست و ختائی	همه گویند که آن ترک ختائی بچه زانروی
که من از خود بروم چون تو پری چهره در آئی	چون در آئی نتوانم که مراد از تو بجویم
گر چه هر جا که توئی در دل پرحسرت مائی	تو جدائی که جدائی طلبی هر نفس از ما
که گدا گر بکشندش نکند ترک گدائی	من بغوغای رقیبان ز درت باز نگردم
که گرفتار بتانرا نبود روی رهائی	وحشی از قید تو نگریزد و خواجو ز کمندت

## چون پیکر مطبوعت در معنی زیبائی

صورت نتوان بستن نقشی بدلارائی	چون پیکر مطبوعت در معنی زیبائی
با زلف چلیپایت ترسست ز ترسائی	با نرگس مخمورت بیمست ز بیماری
فرهاد لب لعلت شیرین به شکر خائی	مجنون سر زلفت لیلی بدلاویزی
می داد بصد دستش بالای تو بالائی	چون سرو سهی می کرد از قد تو آزادی
گردد چو سر زلفت سرگشته و سودائی	آترا که بود در سر سودای سر زلفت
لیکن بشد از دستم سرشتهی دانائی	گفتم که بدانائی از قید تو بگریزم
کارام نمی باشد در مردم دریائی	زان مردمک چشم بی اشک نیارامد
در دین وفاداران کفرست شکیبائی	در مذهب مشتاقان ننگست نکونامی
ظاهر شود از نطقش اعجاز مسیحائی	از لعل روان بخت خواجه چو سخن راند

## خوشا وقتی که از بستانسرائی

خوشا وقتی که از بستانسرائی	برآید نغمه‌ی دستانسرائی
بده ساقی که صوفی را درین راه	نباشد بی می صافی صفائی
اگر زر می‌زنی در ملک معنی	به از مستی نیابی کیمیائی
سحاب از بی حیائی بین که هر دم	کند با دیده‌ی ما ماجرائی
چه باشد گر ز عشرتگاه سلطان	بدرویشی رسد بانگ نوائی
درین آرامگه چندانکه بینم	نیبیم بیریائی بوریائی
و گر خود نافه‌ی مشک تارست	نیابم اصل او را بی خطائی
سریر کیقباد و تاج کسری	نیرزد گرد نعلین گدائی
اگر خواهی که خود را بر سر آری	بباید زد بسختی دست و پائی
درین وادی فرو رفتند بسیار	که نشنیدند آواز درائی
ندارم چشم در دریای اندوه	که گیرد دست خواجه آشنائی

## ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی

وی لب لعل ترای عادت روح افزائی	ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی
مشک تاتار چرا بر گل سوری سائی	رقم از غالیه بر صفحه‌ی دیباچه زنی
چه کند کز بن دندان نکند لائمی	لعل در پوش گهر پاش ترا للی تر
وین عجبتر که تو خورشید جهان آرائی	روی خوب تو جهان‌یست پر از لطف و جمال
چون مرا جان عزیزی عجب ار برنائی	گفته بودی که ازو سیر برایم روزی
مردم دیده‌ی من در حرم بینائی	همه شب منتظر خیل خیال تو بود
که سخن را نبود در دهن گنجائی	گر نپرسی خبر از حال دلم معذوری
که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی	تو مرا عمر عزیزی و یقین می‌دانم
از جهان شور برآورد بشکر خائی	لب شیرین تو خواجهو چو بدن‌دان بگرفت

## گفتا تو از کجائی کاشفته می نمائی

گفتم منم غریبی از شهر آشنائی	گفتا تو از کجائی کاشفته می نمائی
گفتم بر آستانت دارم سر گدائی	گفتا سر چه داری کز سر خبر نداری
گفتم که خوش نوائی از باغ بینوائی	گفتا کدام مرغی کز این مقام خوانی
گفتم بمی پرستی جستم ز خود رهائی	گفتا ز قید هستی رو مست شو که رستی
گفتم که توبه کردم از زهد و پارسائی	گفتا جوی نیرزی گر زهد و توبه ورزی
گفتم چو خرمنی گل در بزم دلربائی	گفتا بدلربائی ما را چگونه دیدی
گفتم به از ترنجی لیکن بدست نائی	گفتا من آن ترنجم کاندرا جهان ننگنجم
گفتم از آنکه هستم سرگشته ئی هوائی	گفتا چرا چو ذره با مهر عشق بازی
گفتم حدیث مستان سری بود خدائی	گفتا بگو که خواجه در چشم ما چه بیند



## ایکه عنبر ز سر زلف تو دارد بوئی

جعدت از مشک سیه فرق ندارد موئی	ایکه عنبر ز سر زلف تو دارد بوئی
گر چه در چشم تو ممکن نبود آهوئی	آهوانند در آن غمزه‌ی شیر افکن تو
هیچ عاقل ندهد دل بچنان هندوئی	دل بزلفت من دیوانه چرا می‌دادم
عاقبت گشت دلم صید کمان ابروئی	مدتی گوشه گرفتم ز خدنگ اندازان
طاق محراب بود خوابگه جادوئی	عین سحرست که پیوسته پریرویانرا
می‌برم در خم آن طره مشکین بوئی	دل شوریده که گم کردن و دادم بر باد
دیده سوی دگری دارم و خاطر سوئی	بهر دفع سخن دشمن و از بیم رقیب
اگر آگه شدی از حسن رخ گلروئی	بلبل سوخته دل باز نماندی بگلی
زانکه دیوانه شد از سلسله‌ی گیسوئی	دل خواجه همه در زلف بتان آویزد

## برخیز که بنشیند فریاد ز هر سوئی

برخیز که بنشیند فریاد ز هر سوئی	زان پیش که برخیزد صد فتنه ز هر کوئی
در باغ بتم باید کز پرده برون آید	ور نی به چه کار آید گل بی رخ گلروئی
آن موی میان کز مو بر موی کمر بندد	موئی و میان او فرقی نکند موئی
دل باز به جان آید کز وی خبری یابد	بلبل بفرغان آید کز گل شنود بوئی
آن سرو خرامانم هر لحظه به چشم آید	انصاف چه خوش باشد سروی بلب جوئی
گر دست رسد خواجهو برخیز چو سرمستان	با زلف چو چوگانش امروز بزن گوئی

## ای ترک پرچهره بدین سلسله موئی

شرطست که دست از من دیوانه بشوئی	ای ترک پرچهره بدین سلسله موئی
سریست در اوصاف تو بیرون ز نکوئی	بر روی نکو این همه آشفته نگردند
خورشید ندیدیم بدین سلسله موئی	طوبی نشدیدیم بدین سرو خرامی
وی نفحه‌ی مشکین مگر از طره اوئی	ای باد بهاری مگر از گلشن یاری
یا نکهت اوئی که چنین غالیه بوئی	انفاس بهشتی که چنین روح فزائی
زنهار که با آن مه بی‌مهر بگوئی	گر بار دگر سوی عراقت گذر افتد
آگاه نی از من دلسوخته گوئی	کای جان و دلم سوخته از آتش مه‌رت
هر ذره ز خاک من مسکین که ببوئی	بوی جگر سوخته آید بمشامت
کلکم دو زبانی کند و نامه دو روئی	در نامه اگر شرح دهم قصه شوق‌ت
فریاد گر آن گمشده را باز نجوئی	در خاک سر کوی تو گمشد دل خواجو

## من کیم زاری نزار افتاده‌ئی

من کیم زاری نزار افتاده‌ئی	پر غمی بیغمگسار افتاده‌ئی
دردمندی رنج ضایع کرده‌ئی	مستمندی سوگوار افتاده‌ئی
مبتلائی در بلا فرسوده‌ئی	بی‌قرینی بی‌قرار افتاده‌ئی
باد پیمائی به خاک آغشته‌ئی	خسته جانی دل فگار افتاده‌ئی
نیمه مستی بی‌حریفان مانده‌ئی	می‌پرستی در خمار افتاده‌ئی
بی‌کسی از یار غایب گشته‌ئی	ناکسی از چشم یار افتاده‌ئی
اختیار از دست بیرون رفته‌ئی	بیخودی بی‌اختیار افتاده‌ئی
عندلیبی از گل سوری جدا	خسته‌ای دور از دیار افتاده‌ئی
پیش چشم آهوان جان داده‌ئی	بر ره شیران شکار افتاده‌ئی
دست بردل خاک بر سر مانده‌ئی	بر سر ره خاکسار افتاده‌ئی
رو بغربت کرده فرقت دیده‌ئی	بی‌عزیزان مانده خوار افتاده‌ئی
بیدل و بی‌یار رحلت کرده‌ئی	بی‌زر و بی‌زور زار افتاده‌ئی
همچو خواجو پای در گل مانده‌ئی	بر سر پل مانده بار افتاده‌ئی

## از مشک سوده دام بر آتش نهادهئی

از مشک سوده دام بر آتش نهادهئی	یا جعد مشک فام بر آتش نهادهئی
زلفت بر آب شست فکندست یا ز زلف	بر طرف دانه دام بر آتش نهادهئی
بازم بطره از چه دلاویز می کنی	چون فلفلم مدام بر آتش نهادهئی
زان لعل آبدار که هم رنگ آتشت	نعم علی الدوام بر آتش نهادهای
هم فلفلت بر آتش و هم نعل تافتست	بر نام من کدام بر آتش نهادهئی
دلهای شیخ و شاب بخون در فکندهئی	جانهای خاص و عام بر آتش نهادهئی
از زلف مشکبوی تو مجلس معطرست	گوئی که عود خام بر آتش نهادهئی
آبی بر آتشم زن از آن آتش مذاب	کاب و گلم تمام بر آتش نهادهئی
چون آبگون قدح ز می آتش نقاب شد	پنداشتم که جام بر آتش نهادهئی
خواجه برو بب خرابات غسل کن	گر رخت ننگ و نام بر آتش نهادهئی

## گرد ماه از مشک چنبر کرده‌ئی

گرد ماه از مشک چنبر کرده‌ئی	ماه را از مشک زیور کرده‌ئی
شام شبگون قمر فرسای را	سایبان مهر انور کرده‌ئی
در شبستان عبیر افشان زلف	شمع کافوری ز رخ بر کرده‌ئی
از چه رو بستانسرای خلد را	منزل هندوی کافر کرده‌ئی
روز را در سایه‌ی شب برده‌ئی	شام را پیرایه‌ی خورد کرده‌ئی
لعل در پاش زمرد پوش را	پرده‌دار عقد گوهر کرده‌ئی
تا به دست آورده‌ئی طغرای حسن	ملک خوبی را مسخر کرده‌ئی
ای مه آتش عذار آن آب خشک	کابگیر آتش تر کرده‌ئی
بر کفم نه گر چه خون جان ماست	آنکه در نصفی و ساغر کرده‌ئی
جان خواجو را ز جعد عنبرین	هر زمان طوقی معنبر کرده‌ئی

## از لب شیرین چون شکر نبات آورده‌ئی

وز حبش بر خسرو خاور برات آورده‌ئی	از لب شیرین چون شکر نبات آورده‌ئی
از پی نسخ بتان سومنات آورده‌ئی	بت پرستانرا محقق شد که این خط غبار
یا خطی در شکرستان بر نبات آورده‌ئی	مهر ورزانرا تب محرق بشکر بسته‌ئی
نسخه‌ی کلی قانون نجات آورده‌ئی	خستگان ضربت تسلیم را بهر شفا
زانکه سودای لب آب حیات آورده‌ئی	ای خط سبز نگارین خضر وقتی گوئیا
چشمه‌ی نیل از حسد در چشم لات آورده‌ئی	تا کشیدی نیل بر ماه از پی داغ صبح
گویدم در دجله نه‌ری از فرات آورده‌ای	چون روانم ببند از دل دیده را در موج خون
لطف کن گر هیچم از بهر زکوه آورده‌ئی	زاندهان گر کام جان تنگدستان می‌دهی
گفت خواجو باز با ما ترهات آورده‌ئی	دوش می‌گفتم حدیث تیره شب با طرهات

## این چه بویست ای صبا از مرغزار آورده‌ئی

مرحبا کارام جان مرغ زار آورده‌ئی	این چه بویست ای صبا از مرغزار آورده‌ئی
نکته‌ی از روضه‌ی دارالقرار آورده‌ئی	بهر جان بیقرار آدم خاکی نهاد
تا ز طرف بوستان بوی بهار آورده‌ئی	وقت خوش بادت که وقت دوستان خوش کرده‌ئی
کز وصالش شاخ شادی را بیار آورده‌ئی	سرو ما را چون کشیدی در بر آخر راست گوی
چون حدیثی از لب میگون یار آورده‌ئی	عقل را از بوی می مست و خراب افکنده‌ئی
وز معانی این همه مشک تثار آورده‌ئی	یک نفس تار سر زلفش ز هم بگشوده‌ئی
جان فدا بادت که جامی خوشگوار آورده‌ئی	در چنین وقتی که خوار افتاده است



## دیشب ای باد صبا گوئی که جائی بودهئی

دیشب ای باد صبا گوئی که جائی بودهئی	بای بند چین زلف دلگشائی بودهئی
آشنا بانرا ز بوی خویش مست افکندهئی	چون چمن پیرای باغ آشنائی بودهئی
دسته بند سنبل سروی سرائی کشتهئی	خاکروب ساحت بستانسرائی بودهئی
لاجرم بایت نمی آید ز شادی بر زمین	چون ندیم مجلس شادی فزائی بودهئی
نیک بیرون بردهئی راه از شکنج زلف او	چون شبی تا روز در تاریک جائی بودهئی
تا چه مرغی کاشیان جائی همایون جستهئی	گوئیا در سایه‌ی پر همائی بودهئی
از غم یعقوب حالی هیچ یاد آوردهئی	چون همه شب همدم یوسف لقائی بودهئی
هیچ بوئی بردهئی کو در وفا و عهد کیست	تا عبیر آمیز بزم بیوفائی بودهئی
از دل گمگشتهی خواجو نشانی باز ده	چون غبار افشان زلف دلربائی بودهئی

## آتش اندر آب هرگز دیده‌ئی

آتش اندر آب هرگز دیده‌ئی	عنبر اندر تاب هرگز دیده‌ئی
چون دهان بر لعل شورانگیز او	پسته و عناب هرگز دیده‌ئی
شد نقاب عارضش زلف سیاه	شام بر مهتاب هرگز دیده‌ئی
سنبل پرتاب هرگز چیده‌ئی	نرگس پر خواب هرگز دیده‌ئی
نرگش در طاق ابرو خفته است	مست در محراب هرگز دیده‌ئی
شد دلم مستغرق دریای عشق	ذره در غرقاب هرگز دیده‌ئی
در غمش خواجه چو چشم خونفشان	چشمه‌ی خوناب هرگز دیده‌ئی

## دوش پیری یافتم در گوشه‌ی میخانه‌ئی

دوش پیری یافتم در گوشه‌ی میخانه‌ئی	در کشیده از شراب نیستی پیمانه‌ئی
گفت درمستان لایعقل بچشم عقل بین	ور خرد داری مکن انکار هر دیوانه‌ئی
گر چه ما بنیاد عمر از باده ویران کرده‌ایم	کی بود گنجی چو ما در کنج هر ویرانه‌ئی
روشنست این کانکه از سودای او در آتشیم	شمع عشقش را کم افتد همچو ما پروانه‌ئی
دل بدلداری سپارد هر که صاحب‌دل بود	کانکه جانی باشدش نشکبید از جانانه‌ئی
آشنائی را بچشم خویش دیدن مشکست	زانکه او دیدار نماید بهر بیگانه‌ئی
هر که داند کاندیرین ره مقصد کلی یکیست	هر زمانی کعبه‌ئی برسازد از بتخانه‌ئی
دل منه بر ملک جم خواجه که شادروان عمر	یا بافسونی رود بر باد یا افسانه‌ئی
حیف باشد چون تو شهبازی که عالم صید تست	در چنین دامی شده نخجیر آب و دانه‌ئی

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده در زمینه گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.

در شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مختلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند گامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کالای فرهنگی به تمام اقشار مختلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود را به آسانی به دیگران تقدیم کنید . در صورتی که مایل به دریافت لیست کتاب های کتابخانه ما هستید با آدرس زیر مکاتبه کنید.

[almoz06@yahoo.com](mailto:almoz06@yahoo.com)

محصولات این ناشر:

1-گزیده دیوان ملک الشعراء بهار کد انحصاری: #001

2-دیوان غزلیات خواجه کرمانی کد انحصاری: #002

پروژه های اصلی در حال بررسی و تبدیل:

-دیوان اشعار ایرج میرزا زمان تحویل: اسفند 86-فروردین 87

-دیوان شاعرانی چون : رودکی، ناصر خسرو، انوری و ... زمان تحویل: پائیز 86